DATE LABEL

Call No.......... Date....12 : 4 : 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No.......... Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

83
N·

DATE LABEL

Call No..........
Date............ ....
Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

دیوان

قصاید و غزلیات

خواجه عماد الدّین علی فقیه کرمانی

معروف به

عماد کرمانی

به تصحیح

رکن الدّین همایونفرّخ

چاپ اول

حق طبع محفوظ

تهران - ۱۳۴۸

891.551
Am12D

CHECKED

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 117206
Date 9.1.75

84/83

این کتاب طی نامه شماره ۱۵۳۲/۱۷ مورخ ۴۸/۴/۷
بشماره ۲۶۵ کتابخانه ملی ثبت شده است

دو هزار جلد ازاین کتاب در چاپخانه تهران اکونومیست چاپ شد .

بنام خداوند جان و خرد

برای تنظیم وتألیف اثر تحقیقی خود «حافظ خراباتی» نیاز بمطالعه و بررسی آثار گویندگانیکه با خواجه شمس‌الدین محمد حافظ معاصر بوده‌اند داشتم ، از جمله‌این گویندگان **خواجه عماد فقیه کرمانی** بود، برای بدست آوردن آثار این شاعر عالیمقدار چند سال به تجسس پرداختم تا بخت یار شد و دو نسخه از دیوان کامل او بدست آمد و این آرزو به حصول پیوست .

پس از مطالعه آثار این گوینده گرانقدر و عارف نامور دریافتم که آنچه را تذکره نویسان درباره او نوشته‌اند بخطا بوده و چنانکه باید و شاید قدر ومنزلت او را در ادب فارسی باز نشناخته‌اند و شایعه سازان زمان نیز با سوء استفاده از نام ونشان اوبرای تعریض خواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ به «صوفی حقه باز» شایعاتی نشر داده و بی‌جا متهمش ساخته‌اند .

آرزو داشتم آثار این سخن سرای نامی را برای استفاده دوستاران شعر اصیل فارسی به چاپ رسانیده در دسترس همگان قرار دهم . خوشبختانه اطلاع یافتم که دانشمند ارجمند و سخنور هوشمند آقای دکتر ناظرزاده کرمانی پایان نامه دکترای خودشان را تحقیق در شرح حال و تصحیح آثارخواجه عمادفقیه‌قرار داده بوده‌اندو به‌همین منظوراثری حجیم فراهم آورده‌اند ، در انتظار چاپ و نشراین اثر سالیانی چند بانتظار گذشت و از نشر آن خبری نشد ، گوییا مشغله فراوان بایشان مجال وفرصت نشرآن را نمیداد ، مطلوب خود را با ایشان در میان نهادم وآشکار شد که

اثر ایشان تنها تحقیق در احوال و آثار **خواجه عماد فقیه** بوده است و تصحیح آثار او را به‌موقع‌مقتضی‌تری‌مو کول داشته‌اند. بنا براین تصحیح انتقادی آثار **خواجه عماد فقیه** را بلا مانع دیدم و نسبت به انجام آن دست بکار شدم.

لازم میداند خاطر خوانندگان ارجمند را مستحضر دارد که نسخه‌های خطی آثار خواجه عماد فقیه کرمانی متأسفانه بسیار نادر و نایاب است و نویسنده این اثر تاکنون نسخه‌های شناخته شده آثار او را به شرحی میداند که به معرفی آنها می‌پردازد.

۱ـ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی بشماره ۱۰۳۰ ۲ـ نسخه شماره یك مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۱۸۱ـ ۳ـ نسخه شماره دوم مدرسه‌عالی‌سپهسالار بشماره ۱۸۲ ـ ٤ ـ نسخه کلیات عماد به‌نشانی آ. و نسخه کلیات به‌نشانی. ب. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده.

پرفسور ادوار برون نیز در تاریخ ادبیات خود متذکر این نکته شده و مینویسد [1] «اما آثار عماد عبارت است از یك دیوان غزل که نسخ آن بسیار نادرالوجود است و نیز حد اقل پنج مثنوی بوی منسوب می‌باشد»

هم چنین محقق ارجمند آقای ابن یوسف در این مورد متذکرند که[2] «... عماد فقیه را همه گونه شعر بوده ولی نگارنده جز دیوان غزلیات ورباعیات و قطعات و معمیات و لغز و مخمس‌های وی که در کتابخانه مجلس و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار می‌باشد تاکنون نیافته و چنانکه تذکر داده شد نسخه کتابخانه مجلس و نسخه کهنه مدرسه عالی سپهسالار بدون مراعات نظم و ترتیبی می‌باشد ولی‌نسخه دیگر کتابخانه مسجد سپهسالار مرتب است و مونس‌الابرار وی

۱ـ ازسعدی تاجامی ترجمه‌آقای اصغرحکمت ص ۳۴۲ ۲ـ جلد سوم‌فهرست‌کتابخانه مجلس شورایملی ص ۳۵۹ ــ ۳۶۳

که برابر مخزن‌الاسرار نظامی بسال ۷۶۶ ساخته شده و بنا بر تصریح در مقدمه صفا نامه مونس الابرار لقب آن است و نگارنده تا بحال نسخه‌ای از آن را بدست نیاورده) و از انشاء این کتاب استفاده میشود که در نظر داشته خمسه‌ای انشاد نماید و نگارنده تاکنون بدست نیاورده که آیا توفیق انجام یافته یا مانند بسیاری از آرزوها این آرزو هم خاك شده است .»

با توجه به معدود بودن نسخه‌های خطی آثار عماد فقیه کرمانی نویسنده دریافت که بادر دست داشتن چهار نسخه اصیل وهم‌زمان با عصر شاعر برای تصحیح و نشر آثار خواجه عماد موانـع مفقود و مقتضی موجوداست بنابراین بشرحی که خواهد آمد در تنقیح و تصحیح دیوان غزلیات و قصاید وپنج گنج او (خمسه)همت گماشت و اینك خدا را سپاسگزار است که بقدر مقدور دراین امرخطیر توفیق یافت و این آرزو بحصول انجامید

چگونگی نسخه‌های موجود

۱ــ نسخه شماره ۱۰۳۰ کتابخانه مجلس شورایملی : با توجه وعنایت‌اولیای محترم کتابخانه مجلس شورایملی این بنده توانست عکسی از نسخه مذکور تهیه و در اختیـار بگیرد و شایسته میداند شرحی را کـه در معرفی این نسخه محقق ارجمند آقای ابن یوسف در جلد سوم فهرست کتابخـانه مجلس شورایملی مرقوم داشته‌اند عیناً از نظرخوانندگان ارجمند بگذراند .

«دیوان عمادفقیه کرمانی این نسخه بسیار کهنه وازرسم‌الخط وکاغذومرکب آن آشکاراست که دراواخرقرن هشتم هجری نوشته شده ولی تاریخ ندارد. بسیارشبیه بخط خود شاعراست که در حاشیه نسخه دیوان مدرسه عالی سپهسالار نگارنده دیده واحتمال قوی می‌دهم که نسخه بخط عماد باشد و مندرجات آن عبارت است از غزلیات

پنج

مخمسات و مسدس‌ها و رباعیات و لغز و معمیات و یك مثنوی (۲۴ بیت) . برخی از برگهای آن وصالی گردیده ودر آغاز صفحه نخستین بخط ثلث با طلا نوشته شده « کتاب الغزلیات فی التوحید » و پس از توحید و نعت بنگارش غزلیات و دیگر اقسام شعر بدون نظم و ترتیب پرداخته و در حدود ۶۵۰۰ بیت می باشد و . . . » علامت اختصاری این نسخه را در این چاپ . حرف . م . بر گزیده‌ایم .

۲ـ نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار . این نسخه بشماره ۱۸۱ ثبت است. نسخه‌ایست بسیار نفیس و گرانبها . آنچه از خود نسخه استنباط میگردد. بشرحی که در پایان نسخه آمده بدین مضمون « تمت کتابه الغزلیات المجوعه فی ـ هذا المجلد من مقولات شیخ الاسلام الاعظم قدوة اکابر مشایخ العالم مرشد اعاظم السلاطین عماد المله والشریعه والدین علی الفقیه ادام الله میامن انفاسه الشریفه باشارة الصاحب الاعظم سلطان الحاج والحرمین افتخار اکابر الخافقین جمال الدولة والدین مقبول اکابر السلاطین رشید . زید قدره وعز نصره علی ید العبد الضعیف جنید بن عوض سالار اصلح الله شأنه فی سبع الاول سنه ثلث و ستین و سبعمائه » آنرا برای امیر الحاج **جمال الدین رشید** در سفر مکه خطاطی که بنام جنید بن عوض سالار شهرت داشته نوشته‌است .سرلوح بسیار زیبایی دارد . خط آن نسخ شیرین و پخته‌ایست . درباره این نسخه و مزایای آن در جای خود بحث کاملی کرده‌ایم .

برای این نسخه علامت اختصاری « س » انتخاب شده است .

۳ـ نسخه شماره ۱۸۲ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار . این نسخه بسال ۹۸۱ تحریر یافته و نسخه‌ایست بسیار زیبا و مذهّب. خط آن نستعلیق ۲ دانگ اثر قلم محب الله بن حسن یکی از خطاطان شهیر نستعلیق اواخر قرن دهم است قطع آن رحلی است صفحات آن زرنگار ومجدول با طلا و شنگرف است . این نسخه منتجی

شش

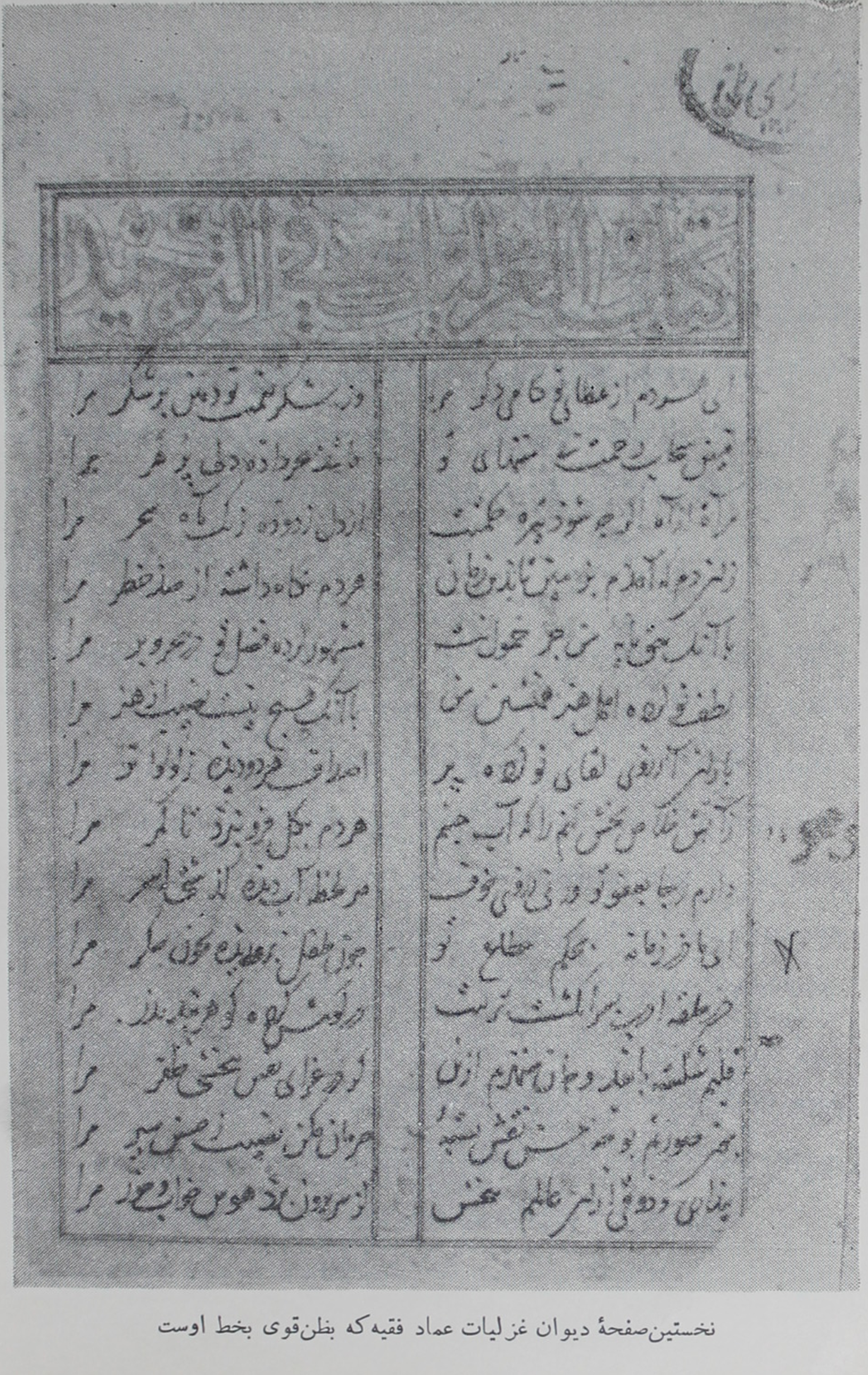

نخستین‌صفحهٔ دیوان غزلیات عماد فقیه‌که بظن‌قوی بخط اوست

N·

DATE LABEL

Call No.......... Date........... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

است از غزلیات و مقطعات و رباعیات ولیکن به‌ترتیب حروف قـوافی مدوّن گشته است و کاملا مشهود است که از روی نسخه ۷۶۳ استنساخ گردیده است.

۴ ــ نسخه آ. متعلق به کتابخانه‌این بنده نویسنده. مورخ ۷۹۵ و باید گفت کاملترین نسخه از مجموع آثار عماد فقیه کرمانی است که تا کنون بنظر مصحح کتاب رسیده است.

در این نسخه. غزلیات و قصاید وترجیعات و مخمس‌ها ومسدس‌ها ورباعیات در متن آمده ودر حاشیه آن مثنویهای: ۱ــ همایون‌نامه ۲ــ طریقت‌نامه ۳ــ محبت‌نامه ۴ــ صحبت نامه ۵ ــ صفانامه (مونس‌الابرار) ــ ۶ــ ده نامه ــ تحریر یافته‌است.

در پشت صحیفه اول این نسخه ترنجی است که در درون آن هشت دایره قرار دارد ودو دایره نیز در بالا وپایین ترنج‌ترسیم گردیده. متن ترنج ازلاجورد تزیین شده و دایره‌ها زراندود است ودرون‌آنها رابا خطوط هندسی اسلیمی و دهن اژدر، مذهب ساخته‌اند و داخل هر دایره نام یکی از کتابهای‌مجموعه را با خطوط پیرآموز تزیینی نوشته‌اند.

آغاز هر کتاب با سر لوحی زیبا زینت یافته و در حقیقت در کتاب جمعاً ۸ سرلوح بسیارظریف برای هشت کتاب ترسیم گردیده است. صفحات اول ودوم کتاب سراسرتذهیب است لیکن موریانه خوردگی بآنها آسیب فراوان رسانیده است. موریانه تاصحیفه هشتم کتاب را لطمه وصدمه فراوان زده ودر حدود سیصد سال‌پیش آن‌را صحافی و وصالی کرده‌اند وچون‌نسخه دیگری دردسترس‌وصّال‌نبوده نتوانسته قسمت‌های از میان رفته را ترمیم و رونویس کند.

متن کتاب از ترجیعات آغاز شده و سپس قصاید آمده وبعد از صحیفه ۶۰ غزلیات را به ترتیب حروف قوافی نوشته‌اند. خط آن تعلیق کامل است ونویسنده آن یکی از خطاطان شهیر تعلیق اواخر قرن هشتم‌بوده است. در رسم‌الخط کتاب

دال‌های فارسی به ذال وژ . ز و چ . ج و پ . ب . و زیر سین‌ها . سه نقطه و گ . ک . و اغلب کـه . ها . کی نوشته شده است . عنوانها همه به خط زر است . صفحات همه مجدول با زر و چنین برمیآید که در حدود ۹۲۰ هجری دو مجلس نقاشی عالی کار مکتب تبریز در دوصفحه‌پایان آن ترسیم کرده‌اند. یکی از این‌دو مجلسی‌است که عماد فقیه را در حضور شاه شجاع نشان میدهد و دیگری صحنه‌ایست از خانقاه خواجه عماد فقیه که شاعر بامعتقدانش نماز می گزارد .

بطوریکه در زیر صفحات کتاب حاضر نشان داده‌ایم . این‌نسخه نسبت به‌نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی‌و کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار . ازلحاظ تعداد غزلیات وهم‌چنین با در برداشتن قصاید و تعدادبیشتری از قطعات و رباعیات کاملتر است . نشانی اختصاصی این‌نسخه در تصحیح . حرف . آ . انتخاب شده‌است .

۵ ـ نسخه . ب . متعلق بکتابخانه این‌بنده نویسنده : این نسخه مورخ دهم ذیقعده سنه ۷۸۳ . ه . که‌با در گذشت عماد فقیه ده سال فاصله دارد . و بدیهی‌است از روی نسخه‌ای استنساخ گردیده که در زمان حیات شاعر نوشته شده بوده است . نسخه‌ایست بسیار منقح و دارای چند سرلوح زیبا، خط آن. نسخ شکسته‌است واین رسم‌الخط درقرن هشتم‌در کرمان معمول‌بوده . نویسنده کلیاتی ازخواجوی کرمانی به خط همین خطاط دارد مورخ سال۷۶۹ که در کرمان تحریریافته است .

در این نسخه قسمتی از قصاید و غزلیات و هم چنین متن کامل دو مثنوی ـ طریقت‌نامه و صحبت‌نامه آمده است که درتصحیح قصاید وبخصوص دومثنوی اخیر- الذکر بسیار مورد استفاده قرار گرفت .

چگونگی تصحیح چاپ حاضر

در معرفی نسخه کتابخانه مجلس شورایملی به نقل از جلد سوم فهرست

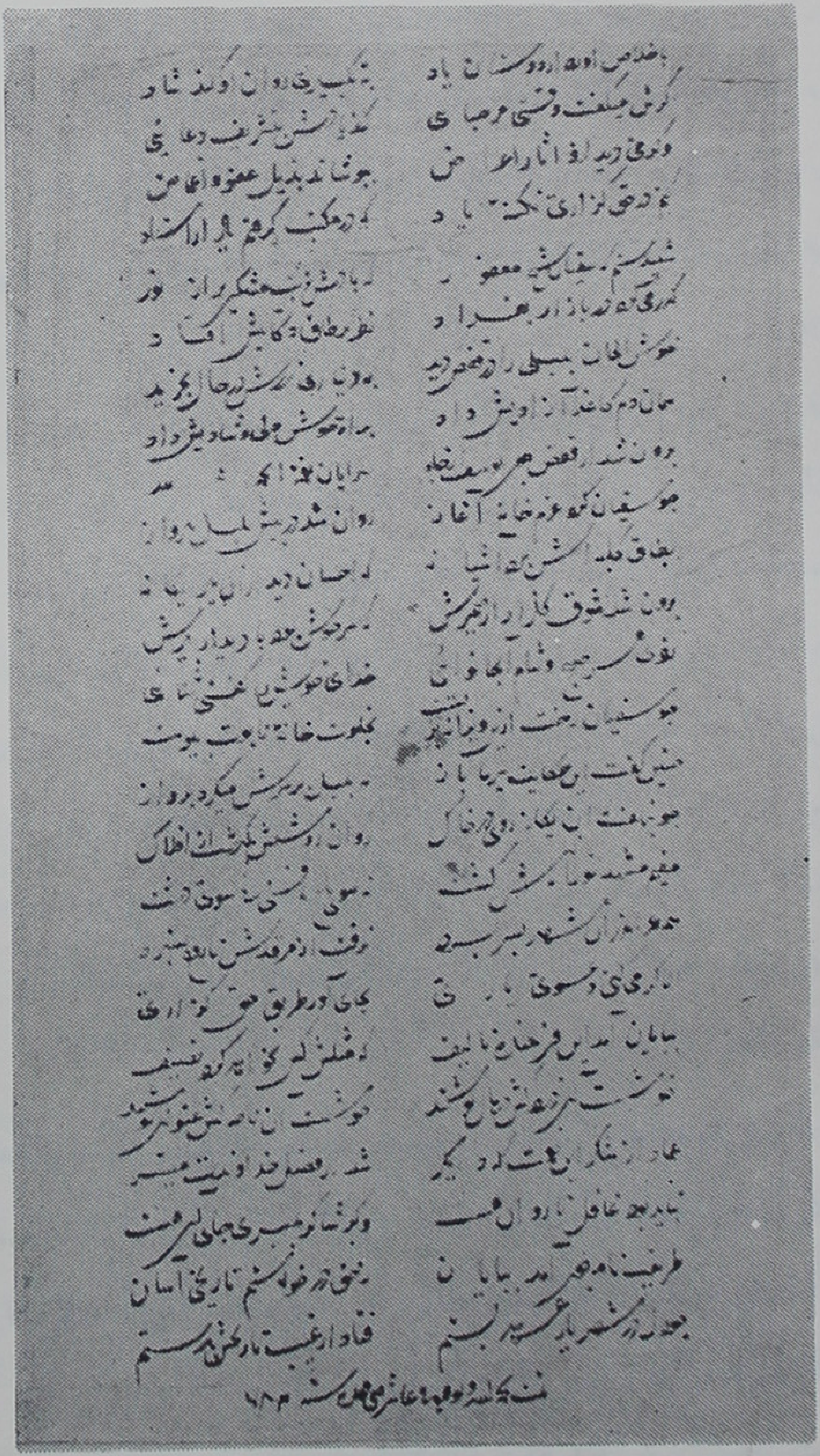

پایان صحبت‌نامه خواجه عماد که مورخ ۷۸۳ است

83
N.

D... LABEL

Call No.......... Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

کتابخانه مجلس شورایملی نظر فاضل ارجمند آقای ابن‌یوسف را آوردیم که ایشان با توجه به خطوط موجود درحاشیه‌نسخه کتابخانه مدرسه عالی‌سپهسالار نظرداده‌اند که « . . احتمال قوی‌می‌دهم که نسخه‌خط‌عماد باشد » نویسنده این مختصر نیز با معاینه و مقابله خط خواجه عماد فقیه در حاشیه نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و مقایسه با نسخه کتابخانه مجلس شورایملی نظر ایشان را تأیید و به‌ظن قریب به یقین نسخه کتابخانه مجلس شورایملی‌را خط شاعر یعنی عماد فقیه کرمانی میداند.

با توجه باین اصل، مسلم بود که می بایست نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی را متن قرار داد. وچون در تعداد غزلها و قطعه‌ها ومخمس‌ها و مسدس‌ها ورباعیات و معمیات با نسخه مورخ ۷۶۳ مدرسه عالی سپهسالار یکسان می‌نمود به مقتضای «چونکه صدآمد نود هم پیش ماست» از مقابله با نسخه مدرسه‌عالی‌سپهسالار بی نیاز گردید. لیکن با توجه باینکه نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار از روی نسخه کتابخانه مجلس شورایملی که‌نسخه اصل بوده‌است‌استنساخ‌و رونویس شده وآثاری راکه خواجه عماد فقیه کرمانی پس‌از سال۷۶۳ تا ۷۷۳سروده‌هر دونسخه‌فاقد‌بودند خاصه‌آنکه هردونسخه قصاید خواجه را نداشتند ناچار شد. درمقابله ازنسخه. آ. و ب. نیزاستفاده کند.

ضمن‌مقابله این‌نسخه‌ها‌نویسنده متوجه‌شد که‌خواجه‌عماد فقیه‌پیوسته‌در آثارش امعان نظر می کرده و واژه‌ها و کلماتی را و احیاناً مصرعهایی را تغییرمیداده و در کمال و جمال آثارش میکوشیده است وهمین امر سبب تغیراتی‌در واژه‌ها و کلمات و مصرعها شده که نسخه آ. و ب. مؤیدآنست.

بدیهی است احیاناً سهوالقلم‌ها و یا اشتباه‌هایی نیز دیده میشود که برای هر نویسنده و کاتبی امکان اینگونه لغزش‌ها و فراموشکاریها هست و در واقع اجتناب

ناپذیر است . بنابراین مصحح . واژه‌ها و کلمات تغییریافته را به‌سنجش . فصاحت و بلاغت و زیبایی سنجید و آنچه را مرجح تشخیص میدادمتذکر گردید و اگر در نسخه‌های آ و ب نیز موجود نبود یادآور شد . بدین روال مجموع غزلها و قصاید و قطعات ورباعی‌ها ومخمس و مسدس‌ها ومفردات . خواجه عماد فقیه کرمانی برای نخستین بار بزیور چاپ آراسته گردید .

نسخه‌مصححی که‌اینك چاپ واز نظرخوانندگان‌ارجمند میگذرددواجدمزایایی نسبت به‌نسخه‌های موجود خطی است که باختصار بشرح آن می‌پردازد .

۱ـ نسخه . م . که بخط شاعر است چون قبل از ۷۶۳ جمع آوری وتحریر یافته بنابر این فاقد بسیاری از آثاری‌است که خواجه عماد فقیه پس ازسال مذکور سروده است .

۲ـ نسخه‌های . « م ». و « س » . و « س مکرر » قصاید راندارند وهم‌چنین بسیاری ازقطعات وترجیعات ورباعیات را فاقدند .

۳ـ نسخه‌های . « م »و « س » . وس مکرر . هیچ یك پنج گنج (خمسه) عماد را ندارند .

٤ ـنسخه‌های « م » . و . « س »چون به‌ترتیب حروف قوافی مدون‌نشده‌اند مراجعه بآن کاری مشکل است و مراجعه کننده باید ساعت‌ها وقت مصروف دارد تا بتواند اثرمورد نظرش را . بیابد .

تذکرچند نکته

۱ـ در دیوان چاپ حاضر چون قصاید منحصراً از نسخه آ. نقل و استنساخ گردیده و این نسخه بعلت موریانه خوردگی بعضی از صفحات آن نواقصی دارد

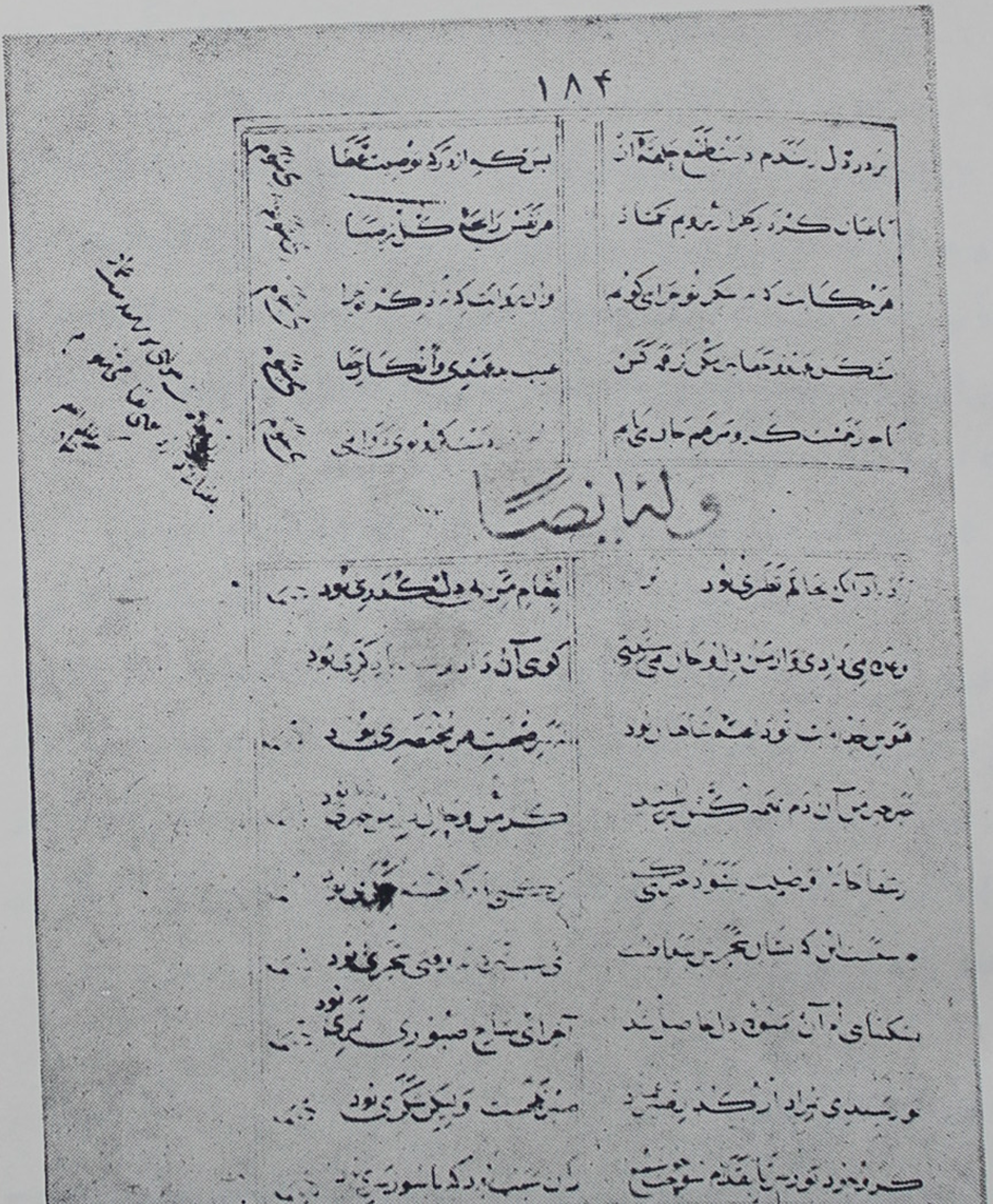
۱۸۴

وله ایضاً

صفحه‌ای دیگر از دیوان غزلیات خواجه عماد بخط جنید سالار
که درحاشیه‌آن خواجه عماد یك بیت نوشته ورقم کرده‌است

D.TE LABEL

Call No......... *Date.......... ....*

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بنا براین تکمیل قسمت های محذوف مقدور نگردید و بهمان صورت که در نسخه موجود بود نقل شده است .

۲ـ چون مصحح دیوان نقد و تحقیق آثار عماد فقیه را متقبل نگردیده بود علیهذا از توضیح ویا معانی لغات مستعمل در دیوان خودداری کرد .

۳ـ امکان دارد که جز نسخه‌هاییکه این جانب به‌معرفی آنها پرداخته نسخه‌های دیگری هم از دیوان عماد فقیه کرمانی وجود داشته باشد که این بنده نویسنده از وجود آنها بی‌اطلاع است[1]. لیکن این عدم‌اطلاع ویا دسترسی بدان نسخه‌ها نمیتواند نقصی برای دیوان مصحح کنونی باشد زیرا نسخی که در این چاپ مورد استفاده قرار گرفته نسخه اصل و اقدم نسخ است .

٤ ـ پنج گنج عماد بصورت جلد دوم و جداگانه چاپ و نشر می‌یابد .

٥ ـ از نظر اینکه خوانندگان ارجمند آثار خواجه عماد فقیه کرمانی تا حدودی به شرح حال و احوال و زمان و عصر این گوینده عالیمقدار آشنا باشند . تحقیق مختصری در احوال و آثار او را ضروری دانست و آنرا به اختصار برگزار کرد . امید است در آینده ایام . اثر تحقیقی دوست فاضل و ارجمند آقای دکتر ناظرزاده کرمانی که حق تقدم دارند نشر یابد و خواستاران این گونه آثار را ارمغانی گرانقدر باشد . آمین .

عماد فقیه کرمانی کیست ؟

چون شخصیت ادبی وعلمی این گوینده بلند پایه چنانکه شایسته و بایسته ارج اوست بر همگان پوشیده مانده بجاست نخست او را بشناسیم و سپس آثارش را مورد نقد و بررسی قرار بدهیم .

۱ـ هم‌چنانکه در فهرست کتابخانه بانکی پور نشانی نسخه‌هایی داده شده است .

کهن‌ترین اثری که از خواجه عماد فقیه یاد کرده (از نظر نزدیکی بازمان حیات او) و مقام ادبی او را ستوده است **بسحق حلاج** (معروف به بسحق‌اطعمه) در رساله **کنزالاشتهاست** .

حلاج در مقدمه کنزالاشتها چنین مینویسد :

« . . . اما چنین گوید اضعف عبادالله الرزاق ، ابواسحق المعروف به حلاج دام نعمة ، در زمانی که درخت جوانی سایه گسترده بود و شاخ شادمانی از میوه فانی بارور ، سخنی چند علی سبیل الارتحال مناسب هر مقال دست میداد .

با خود اندیشیدم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم وشیلان سخن‌چنان درخوان عبارت کشم که غذا خواران سفره لذت به‌نواله‌ای هرچه‌تمامتر رسند وارباب بلاغت درآن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول‌وشهرت گردد و این بیت شنیده بودم که :

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند　　　　بر و بوم او را همه رُفته‌اند

چند روز در این فکر بودم که با وجود اوصاف **فردوسی** که نمك کلام او چاشنی دیگ طعام‌است و مثنویات **نظامی** که نبات ابیات اوطعمه طوطیان شکرزبان است و **طیبات سعدی** که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات **خواجه جمال الدین سلمان** که درکام اهل کلام به‌مثابه شیروانگبین‌است و یا دستگاه طبع **خواجوی کرمانی** که زیره بای بیانش علاخ سودا زدگان سلسله سخن است و **یادقایق مقالات عماد فقیه که نطق‌شیرین اوادویه‌ایست خوشبوی و اشربه‌ایست دلجوی** و یا طلاقت الفاظ و متانت معانی **حافظ** که خمری است بی‌خمار و شرابی است خوشگوار . . »

باید گفت که گاه کودکی حلاج عمادفقیه‌وخواجه‌حافظ‌شیرازی‌حیات‌داشته‌اند و حلاج ازمعاصران ایشان است .

حلاج در مقدمه کنزالاشتها از سخنورانی یاد می کند که در زمان او شهرت و آوازه‌ای به‌سزا داشته وپرچم نام‌آوری برافراشته بوده‌اند .

پس از ابواسحق حلاج **شیخ آذری اسفراینی** در جواهرالاسرار خود از خواجه عماد فقیه کرمانی باتبجیل وتکریم بسیاریاد می کند و می نویسد : «... فضلا بر آنند که درسخن متقدمان ومتأخران احیاناً حشوی واقع شده **الاسخن‌عماد فقیه** که اکابر اتفاق کرده‌اند که در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ ونه در معنی و از سخن **خواجه عماد بوی عبیرمیآید و بمشام هنروران وصاحبدلان بلکه از بوی جنان زیباترمی‌نماید . .»**

شیخ‌آذری اسفراینی که خود از گوهرشناسان بازار گوهری و صیرفیان بازار سخنوری است و کتاب جواهرالاسرار او گواهی است بر این معنی بفاصله چند سال پس از در گذشت **خواجه‌عماد** می‌زیسته و با او فاصله زمان چندانی نداشته است .

این نقاد سخنور و سخن سنج دانشور چنانکه از نوشته‌اش بر میآید در آثار عماد تتبع وتحقیق داشته و آنچه را در حق **خواجه‌عماد** گفته راه گزافه نه پیموده است . با توجه به تقدم تاریخی‌اینك باید از نوشته امیر دولتشاه‌بن امیر علاء‌الدوله اسفراینی صاحب تذکره مجمع‌الشعراء[1] یاد کنیم . اومی‌نویسد :

« مرد عالم و اهل دل بوده و از صنا دید و علماء و فضلای کرمان است . به‌اخلاق نیکو و سیرت پسندیده در جهان مشهورشده در روزگار دولت **محمد مظفر** و اولاد او . **خواجه عماد فقیه** در کرمان مرجع خواص وعوام بودی و همگنان به‌صحبت شریف او مایل بودندی و با وجود تقوی و جاه ومراتب شاعری‌کامل بود . شیخ آذری علیه‌الرحمه در جواهرالاسرار میگوید که فضلا بر آنند که در سخن

۱ـ امیر علیشیر نوایی در مجالس النفائس درشرح حال امیردولتشاه از تذکره اوبنام مجمع الشعراء یادکرده است

متقدمان و متأخران احیاناً حشوی واقع شده **الاسخن خواجه عماد فقیه** که اکابر اتفاق کرده‌اند که در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ و نه درمعنی؛ وفات **خواجه‌عماد** در سنه ثلث و سبعین و سبعمائه ۷۷۳ بود **ومرقد مبارک اودر کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همگان را ارادت کلی به خواجه عماد است . . .»**

جامی در بهارستان آورده است که «...دیگر ازشعرای مغتزل **عمادفقیه** است ووی شیخ‌خانقاه دار بوده و شعرخود را برهمه واردان خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح می کرده و از این رو می گویند که شعر وی شعر همه اهل کرمان است . . .»

غیاث الدین میرخوند که همزمان و هم عصر با دولتشاه و جامی است در جلد سوم حبیب‌السیر وهم چنین در خلاصه‌الاخبارش مینویسد که « . . . واز شعرای زمان‌شاه شجاع یکی **خواجه عمادالدین فقیه‌کرمانی** است وآن جناب شیخ‌خانقاه دار بوده است و شاه شجاع نسبت باو اعتقادی عظیم داشت **گویندکه** خواجه عماد هرگاه نماز گزاردی گربه او شرط متابعت بجا آوردی و شاه شجاع این معنی را به کرامت حمل می‌فرمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آن جناب مینمود خواجه براین معنی رشک می‌برد و این غزل به‌نظم آورد[1] .

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده بااهل‌راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر به جلوه آمد وآغاز ناز کرد
این مطرب‌از کجاست که ساز عراق‌ساخت — وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

۱ـ درمجعول بودن این داستان ونسبت‌آن به‌خواجه عماد فقیه ومعرفی‌صوفی‌آستین‌کوته وگربه عابد . در صفحات آینده نظراتی داریم و تحقیقاتی‌کرده‌ایم که ازنظر خوانندگان‌ارجمند خواهدگذشت

ای دل بیا که ما به پناه‌خدارویم | زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت‌مکن که هر که محبت. نه‌راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده‌روهروی که‌عمل برمجاز کرد
ای کبک خوشخرام که‌خوش میروی بایست | غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت‌رندان که درازل | ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

داستان گربه رقصانی خواجه عماد فقیه کرمانی پس‌ازنوشته حبیب السیر که آنرا هم بصورت شایعه یعنی باجمله **گویند که** . آورده ، درتذکره های فارسی به تبع ازاو راه یافته وبطوریکه خواهیم دید داستانها ساخته و حکایت ها پرداخته‌اند

درتحقیق خود چگونگی این شایعه‌را برملا می‌سازیم و واقع درحقیقت را آشکار می‌داریم . اینك ببینیم دامنه این داستان پردازیها و شایعه سازیها در آثار پس از حبیب‌السیر بکجا کشیده است .

تقی‌الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانیصاحب تذکره عرفات[1] العاشقین وکعبه عرفان [2] متذکر این شایعه است ومی‌نویسد « . . . مشهور است که گربه‌ای داشته که هنگام نماز چون سایرمریدان احرام بسته اقتدا کردی » و سپس با اشاره به غزل خواجه حافظ شیرازی اضافه می کند که « . . . و بعضی اینها رابه شیخ‌علی کلانتر منسوب داشته‌اند . . . »

نایب الصدر در طرائق الحقایق بـا اشاره به مأخذ خود حبیب‌السیر داستان گربه عابد منسوب به عماد را آورده ولی متذکر است که « . . . بعضی از مورخین معاصر نسبت این قضیه وشعر را در حـق **قوام‌الدین عبدالله** شیرازی گفته‌اند . . . »

احمد امین رازی در تذکره‌هفت اقلیم مینویسد « . . . عماد فقیه درزمان

۱ــ نسخه کتابخانه ملی ملك ۲ــ نسخه کتابخانه آقای‌فخرالدین نصیری‌امینی بخط مؤلف

سلاطین آل مظفر بغایت معزز و محترم می‌زیسته خصوص شاه شجاع که همیشه غریق بحراحسانش داشته وابواب‌اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده درحبیب‌السیر مسطور است که . . . »

تقی‌الدین کاشانی در تذکره خلاصة الاشعار و زبدةالافکار به رویه‌ای که دارد وبرای همه عارفان وبزرگان حتی خواجه عبدالله انصاری معشوقی مجازی می‌تراشد وداستانی مستهجن می‌سازد. در باره عماد نیز چنانکه برای خواجه شمس‌الدین محمد حافظ داستانی ساخته و او را هم دلباخته‌شاه شجاع خوانده ، و سبب کدورت او را باخواجه حافظ رقابت در این‌عشق‌دانسته است ، این داستان بی‌سرو پا را **سعید خطیب** متخلص به محرابی درکتاب **مزارات کرمان** خود منعکس ساخته و اینك برای مزیدآگاهی خوانندگان از نسخه خطی نقل می کنیم .

« . . . خواجه عمادالدین‌فقیه بسیار بزرگ و اهل کمال وبه‌شریعت وطریقت آراسته و اهل‌معنی بوده‌اندو اشعار ایشان درهندوستان زمین مطلوب ومتبرك است و حضرت خواجه مرید حضرت **شیخ زین‌الدین علی کومو**[1] بوده‌اند و رسایل متعدد نوشته‌اند . در واقعات خود و سلوك ، و سبب بنانهادن خانقاهی که حال‌هست و مدفن ایشان است و آن خانقاه در میان **محله سر پل دولت‌آباد** واقع است در مقابل حمام و معروف و مشهور است ، و سبب فوت خواجه ضربتی است که ازشیخ محمد کاکو یا شیخ ضیاء الدین محمود علی الاختلاف اقوال ، بایشان رسیده است . . . و چنین گویند که خواجه را اتفاق خاطری به **شاه شجاع** پسر میرزا محمد مظفر انارالله برهانه بوده و بعد از آنکه شاه شجاع بسن تکلیف رسیده و جانشین حکومت و سلطنت یافته و مدتی زد و خورد کرده وبرسر کار خود اعتمادی حاصل کرده به‌خواجه کتابتی نوشته که چگونه‌سلوك نمایم . چون هرساله حضرت

۱ـ این نام را هم اشتباه‌آورده است زیرا « کامویی » است نه کومو.

K UNIVERSITY LIB.
Acc No ......۱۱۶۲۰۶......
Date ......۹ ـ ۱ ـ ۷۵

شاه شجاع خود به کرمان میآمدند یا کتابت ایشان به خواجه می‌رسیده ، بعد از آنکه‌مضمون کتابت شاه شجاع و کیفیت معاش و استنکافی که در آن بوده خواجه در جواب نوشته‌اند:

[1] ای که‌قبای سلطنت بر قدتوست درجهان سکه‌بنام‌خود به‌زن‌خطبه به نام‌خود به‌خوان

(الخ)

شاه شجاع به اندك زمانی پدر را میل کشیده و مقرر بوده **شاه‌شجاع** هر ساله یا هر به دو سال به کرمان میآمده و مطمح نظرش صحبت خواجه بوده ، و چون حضرت قدسی مرتبت انسی منزلت سلطان العارفین والمتکلمین **خواجه حافظ شمس‌الدین محمدالشیرازی** را قدس سره نیز به‌شاه شجاع تعلق خاطری بوده و از کوچکی باز شاگرد و منظور حضرت **خواجه‌حافظ** بوده‌اند و **خواجه‌عماد** را باین واسطه نفرتی و رقابتی در میان بوده و آمدن **شاه شجاع بکرمان** ایشان‌را خوش‌نمی آمده سرانجام غزل« **صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد** » را ساخته که سراسر آن تا به‌آخر کنایتی وتعریضی است با[2] خواجه‌حافظ»

آتشکده‌آذر می نویسد:عماد فقیه‌درعهدظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص‌وعام وعلماو عرفا درمجلس‌او انتظام داشته ودرسنه۶۹۳(!)ازاین‌خاکدان به‌بهشت جاودان رخت کشید.رضا قلیخان هدایت در **ریاض‌العارفین** نظر برمطالب تذکره آتشکده داشته و مینویسد: « عمادالدین فقیه مشهوراست . در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان (!) تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۶۹۳ (!) بروضه رضوان شتافته. دیوانش بنظر رسیده مشتمل‌است بر مثنویات چند که صفانامه محبت‌نامه ـ طریقت‌نامه و ره‌نامه[3] (کذا) و فاتحه الاخلاص وقصاید وغزلیات ورباعیات‌است اشعار خوب دارد . »

۱ـ قصیده در ص ۳۳۹ و ۳۴۰ ـ این کتاب بچاپ رسیده است ۲ـ درنقدبرمطالب مزارات ونوشته‌حبیب‌السیردرصفحات آینده مطالبی آورده‌ایم .

۳ ـچنین است دردو نسخه‌چاپی چاپ‌سنگی‌ص۱۷۰ و دیگری چاپ‌سربی کتابفروشی محمودی ـکه در واقع ده‌نامه است

عجیب است که نه لطفعلی بیك آذر و نه رضا قلی‌خان هدایت توجه‌نکرده‌اند که در سال ۶۹۳ ـ دولت آل مظفر بوجود نیامده‌بوده است تا عماد فقیه معاصر آنان باشدو این زمان تقریباً زمان وفات شیخ سعدی علیه‌الرحمه است و هنوز حافظ هم بوجودو بدنیا نیامده بوده است ! !

عجب تر آنکه این شایعات بدون آنکه درباره حقیقت و یا پوچ بودن آن تحقیق شده باشد در آثار پرفسور (!) شبلی نعمانی و از آثار او در کتاب تاریخ ادبیات پرفسور ادوارد برون رسوخ یافته و نامبرده در باره **عماد فقیه** مینویسد :

« . . رابطه میان آن شاه و آن شاعر (یعنی حافظ) چندان نیکو نبوده‌است. شاه شجاع را حسن عقیدتی به فقیه زمان عماد فقیه کرمانی بوده و چنانکه منقول است عماد فقیه گربه‌ای داشته که او را هنگام ادای نماز و انجام رکوع و سجود تعلیم داده بود که بوی اقتدا و تقلید کند ، این عمل گربه را شاه بر کشف و کرامت فقیه حمل میکرد ولی حافظ آن را حیله گری و مکاری میدانست ودرباره آن این غزل را گفت صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ... الخ . . ظاهراً همین استهزاء **حافظ** به **عماد** سبب اصلی بی میلی شاه شجاع نسبت بوی گردیده ولی چون شاه خود نیز در شعر سرایی با **حافظ** رقابت میکرد و شعر او به پایه کلام استاد نمی‌رسید از این رونایره حسد در باطن وی مشتعل شده بر بی لطفی بیفزوده و وقتی سلطان بر شعر حافظ عیب گرفته گفت : غزلیات او در معانی و مقاصد مختلف است و در موضوعی واحد نیست لحظه‌ای صوفیانه است و دیگر دم عاشقانه در بیتی مستانه و جسمانی و در بیتی جدی و روحانی یکی عارفانه است و در جای دیگر رندانه ، حافظ چون بشنید گفت : آری با همه این عیوب در آفاق اشتهار یافته وهمه کس آن را میخواند و تحسین میکند لیکن اشعار دیگر حریفان‌هیچگاه از دروازه شهر بیرون نرفته است[1] . .»

۱ـ ازسعدی تاجامی ترجمه آقای علی‌اصغرحکمت ص ۳۷۳ ـ ۳۷۵

☆☆☆

آنچه آوردیم مجموع اطلاعات و روایات متقدمان در باره **عماد فقیه کرمانی** بود ، اینک به بینیم آثار **خواجه عماد فقیه** تا چه اندازه با مطالب یاد شده هم آهنگ است و آن را تأیید و یا تکذیب می کند .

بصراحت باید گفت آنچه در باره **عماد فقیه کرمانی** شایع ساخته‌اند با تصفح و تجسس و تحقیق و تتبع در آثارش خلاف آن را می‌یابیم و بر بی‌پایه بودن آن شایعات باید صحه بگذاریم .

چنانکه خواهیم دید **عماد کرمانی** مردی است عارف و وارسته و دست از مقام و جاه و حب و بغض و زهد ریایی شسته و از عبادت خشک و زرق دوری جسته ، با زاهدان ریایی و صوفیان حقه‌باز و عابدان خشک ظاهر ساز بمبارزه برخاسته و بکسانیکه در صورت درویشان و در زی ایشان متجلی شده اند تاخته است . **طریقت نامه‌اش** گواهی است صادق و سندی است واثق بر این مدعا .

☆☆☆

نام نامیش **علی** ولقبش **عمادالدین فقیه کرمانی** است واین مستند بر نوشته ایست که در آخرین صفحه نسخه دیوان مورخ ۷۶۳ محرر کتاب نوشته است نام پدرش **محمود** فقیه بوده است و این مستند بر قطعه ایست که در آن میگوید :

ملک کرمان همه از دولت آبادان شد   وقف **محمود فقیه** است که نامزروع است

تولد و مرگ عماد

تنها اثری که قریب العصرش بوده و از تاریخ در گذشتش یاد کرده **مجمع**

الشعرای دولتشاه سمرقندی است و آنرا سال ۷۷۳ ذکر کرده و این تاریخ با توجه به آثار عماد کرمانی وانعکاس وقایع تاریخی در آثارش بنظر صحیح می‌رسد .

مونس‌الابرار را در ۷۶۶ سروده و **ده نامه** را هم‌چند سال پس از این تاریخ مدون ساخته و باید گفت یکی از آخرین آثار اومقدمه ده نامه است ، زیرا ده‌نامه مجموعی است از نامه‌های منظومی که در بحور مختلف سروده و آنها نامه‌هایی است که در ایام مختلف برای افراد و یا سلاطین عصر واحباب زمان بنظم آورده است . وسپس در پایان عمر آنهارا درمجموعه‌ای فراهم آورده ومقدمه‌ای بر آن ترتیب داده وبامدح شاه شجاع آنرا مزین ساخته و ده نامه‌اش نامیده است .

در آتشکده و ریاض‌العارفین تاریخ‌در گذشتش را ۶۹۳ ثبت کرده‌اند که واهی و بی مأخذ بودن آن آشکاراست زیرا در این تاریخ هنوز اینجوها هم در شیراز تسلط نداشته‌اند چه رسد باینکه آل مظفر به سلطنت رسیده باشند . در آثار خواجه عماد فقیه تا وقایع سال ۷۷۳ آثاری دیده میشود و اشاراتی بوقایع این تاریخ هست از جمله قصیده‌ای که‌درمدح مادرشاه شجاع **مخدومشاه** سروده ومربوط است به‌حمایت مخدومشاه ازپهلوان کرمانی‌در برابر پهلوان خراسانی وآغاز مخالفت پهلوان اسد. ولی دیگر از آثار پس از سال ۷۷۳ در آثار عماد از جمله وقایع پهلوان اسد وقلع و قمع او ـ یا قحطی کرمان هیچگونه اشارتی در آثارش نیست بنا بر این میتوان به‌ظن قریب به یقین سال ۷۷۳ را برای در گذشت خواجه‌عماد فقیه کرمانی پذیرفت .

درباره مدت زندگی ویا سال‌تولد **خواجه‌عماد** درهیچ کتابی اشاره‌ای نشده و اینك با استنتاج و استدراك و استنباط و استخراج از آثار عماد این مجهول را معلوم می کنیم و به سال تولد او دست می‌یابیم .

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 117206
9.10.75

آغاز نسخه . آ . کلیات خواجه عمادفقیه مورخ ۸۱۵

83
N·

D.TE LABEL

Call No.......... Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

خواجه عماد کرمانی در مثنوی صفانامه شرح حالی از خود بدست میدهد او میگوید که پدرش محرم خاص شیخ نظام‌الدین محمود بوده است وشیخ نظام‌الدین محمود از شاگردان قطب الاقطاب زین‌الدین عبدالسلام کامویی بوده که بفرمان قطب در کرمان خانقاهی بنا نهاده و به پرورش و دستگیری مستعدان و سالکان راه و طریقت شیخ کامویی پرداخته است شیخ نظام‌الدین محمود ، پدر عماد فقیه را مسند نشین وخلیفه خود می‌سازد و در تاریخ هفتم صفرسال ۷۰۵ .ه.ق در کرمان در می گذرد و پس از اینکه هفته مرگ او بر گذار میشود پدرخواجه عماد نیزدرهفتم او در می گذرد وبه‌شیخ و مراد خود می‌پیوندد و عماد ناچارمیشود که باصغرسن بجای پدر برمسند شیخی به‌نشیند و امور خانقاه را با کمك برادرش در دست بگیرد . او در صفانامه این واقعه را چنین بیان می کند .

هفتصد و پنج ز هجرت چو رفت — وز صفر از روز همانا که هفت
منزل او روضه فردوس گشت — نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادر گذاشت — آه ، چو فرزند گرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گدا — رفت همان هفته ز دار فنا
بنده بی توشه در این گوشه ماند — گشته‌درودند و همین‌خوشه‌ماند
غمزده‌ای ، بیدل و دشمن هزار — گل شده ازباغ و چمن‌پرزخار
سیل جفا روی بدین خانه کرد — کلبه درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر — کرد در این بقعه‌بسی این فقیر

او به کمك برادرش مجدالدین اداره امور خانقاه را بر عهده می گیرد .

با من بی‌چاره برادر رفیق — بود وندیدم به جزاو کس‌شفیق

ملجاء **اخوان صفا مجد دین** کامل صاحب دل عزلت گزین[1]

با توجه به اینکه خواجه عماد و برادرش در سال ۷۰۵ هـ.ق. امور خانقاه را اداره میکرده‌اند معقول بنظر می‌رسد که تصور کنیم او در سال ۷۰۵ حداقل پانزده سال داشته است که می‌توانسته به اداره امور خانقاه بپردازد و در مدح مرادخویش شعر به سراید[2] **و با این احتساب سال تولد خواجه‌عمادالدین علی‌فقیه‌سال ۶۹۰ هجری بوده است**

آنچه میتواند این نظر را تأیید کند توجه به آثاری است که سروده است از جمله **مثنوی محبت نامه** او را در این مورد باید مورد نظر قرار داد.

محبت نامه را **خواجه‌عمادفقیه** بنام **خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی** وزیر سلطان ابوسعید میرزا گورگانی سروده و در این مثنوی میگوید

بنام خواجه تاج‌الدین‌عراقی — که بادا جاودانش نام باقی

و این مثنوی را بمدت یکماه سروده چنانکه خود اشاره میکند:

کنی در مدت ماهی تمامش — نهی آن گه محبت نامه‌نامش

و تاریخ سرودن را چنین بدست میدهد:

بود این مثنوی تاریخ ایام — که‌تاریخش موافق گشته‌با نام

«محبت‌نامه‌صاحبدلان» است — که تاریخ کتابت مقبلان‌است

و محبت‌نامه صاحبدلان برابر است با ۷۲۲ و اگر عماد در سال ۶۹۰. تولد یافته باشد هنگام سرودن محبت‌نامه ۳۷ سال داشته و این امر بسیار معقول و طبیعی بنظر میرسد و آنچه‌این گمان را تأیید میکندتذکری است که‌**خواجه‌عماد** در این مثنوی میدهد و میگوید:

۱ـ به جلد دوم کلیات خواجه عماد بنام پنج گنج و نقد بر صفانامه و متن صفانامه مصحح این بنده نویسنده مراجعه‌فرمایند ۲ـ همانند غزل بمطلع:

تو ایازی و بنده محمود است — عشق توآتش‌ودلم عود است ص ۸۴

الهی در کمند حرص و آزم 		به غفلت صرف شد عمر درازم

و مسلم میدارد که در سال ۷۲۲ او جوان نبوده است نکته قابل توجه دیگر که مؤید صحت این نظر است آنکه :

خواجه عماد قبل از سرودن مثنوی «محبت نامه» مثنوی «صحبت نامه» ر سروده بوده است و مثنوی اخیرالذکر چنان شهرت و معروفیت یافته بوده است ک سلطان ابوسعید میرزا طالب آن شده و نسخه‌ای از **خواجه‌عماد** طلب کرده بوده است .

باید باین نکته توجه داشت که آوازه مقام و قدر و منزلت شاعری که در آن دوران و روزگار با نبودن وسائل تبلیغ و نشر وارتباط میان شهرها بدان پایه رسد که صیت شهرتش از کرمان به سلطانیه و تبریز بنزد پادشاه تیموری برود تا جاییکه طالب اثر او شود این امکان وعنوان نمیتواند معلول زمانی آنی و خلق الساعه باشد و پیداست که خواجه عماد سالها پیش از سرودن «صحبت نامه» شعر می سروده و باین نام و عنوان آوازه و شهرتی داشته‌است ، خود در صحبت‌نامه میگوید

جهانگیر است صحبت‌نامه من 		که از وی گرم شد هنگامه من

چو رویش سوی آن درگاه کردم 		محبت‌نامه‌اش همراه کردم

هنگام سرودن این اثر امیر **مبارزالدین محمد مظفر** جوانی نوباوه بوده و تازه از اردوی سلطان ابوسعید میرزا به یزد و کرمان باز گشته و علم و لوای امارت گرفته بوده است . و با این نشانه میتوان دریافت که «صحبت نامه» را باید در سال ۷۲۱ سروده باشد . چنانکه خود او نیز صریحاً میگوید

زهجرت شده هفتصدو بیست‌ویک 		شد این مثنوی حرز ورد ملک

در دیوان **خواجه‌عماد** مرثیه‌ای هست در رثای پدر امیر مبارزالدین محمد و نشان میدهد که پیش امارت یافتن امیر مبارزالدین **عمادفقیه** در زمان پدر او

بیست‌وسه

محمدمظفر شاعری توانا و برنا بوده که در رثای امیر زمان مرثیه سروده است.

دیگر مثنوی «**طریقت‌نامه**» اوست که نظمی است از مصباح‌الهدایه ومفتاح الکفایه **اثر عزالدین محمود کاشانی** در گذشته بسال ۷۳۵، و البته در این کتاب **خواجه عماد بر عوارف المعارف** از مصنفات شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین عمر سهروردی نیز نظر داشته و هم‌چنین مطالبی از کتاب تعرف لمذهب التصوف در **طریقت نامه** آورده است. و باید گفت «**طریقت نامه**» خود تألیف گونه اثری است نه اینکه صرفاً مصباح الهدایه را بنظم آورده باشد متأسفانه تاریخ سرودن «طریقت‌نامه» بنحوی که در نسخ موجود هست مخدوش است و نمیتوان تاریخ حقیقی و واقعی‌را از آن استخراج کرد. در پایان مثنوی درنسخه .آ. وب. تاریخ آن چنین است

چو دل در شهریار عهد بستم ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و در نسخه مجلس شورایملی چنین است:

چو دل در شهریار ازمهر بستم ز غیب افتاد تاریخش بدستم

و درهردوصورت تاریخی که بدست میآید صحیح نیست و استاد ارجمند آقای جلال‌الدین همایی نیزدر ص ۴۰ مقدمه مصباح الکفایه در باره این ماده تاریخ‌بحث کرده و متذکرمخدوش بودن آن شده‌اند. آنچه میتوان در باره تاریخ سرودن طریقت‌نامه گفت اینکه:

۱ـ طریقت‌نامه را بنام امیر مبارزالدین محمد مظفر «خسرو غازی» مصدر کرده و نشان میدهد این مثنوی را هنگامی سروده است که محمد مظفر در کرمان و یزد وفارس باستقلال سلطنت می کرده و دال‌براین‌معنی‌مطالبی‌است که عیناً میآوریم.

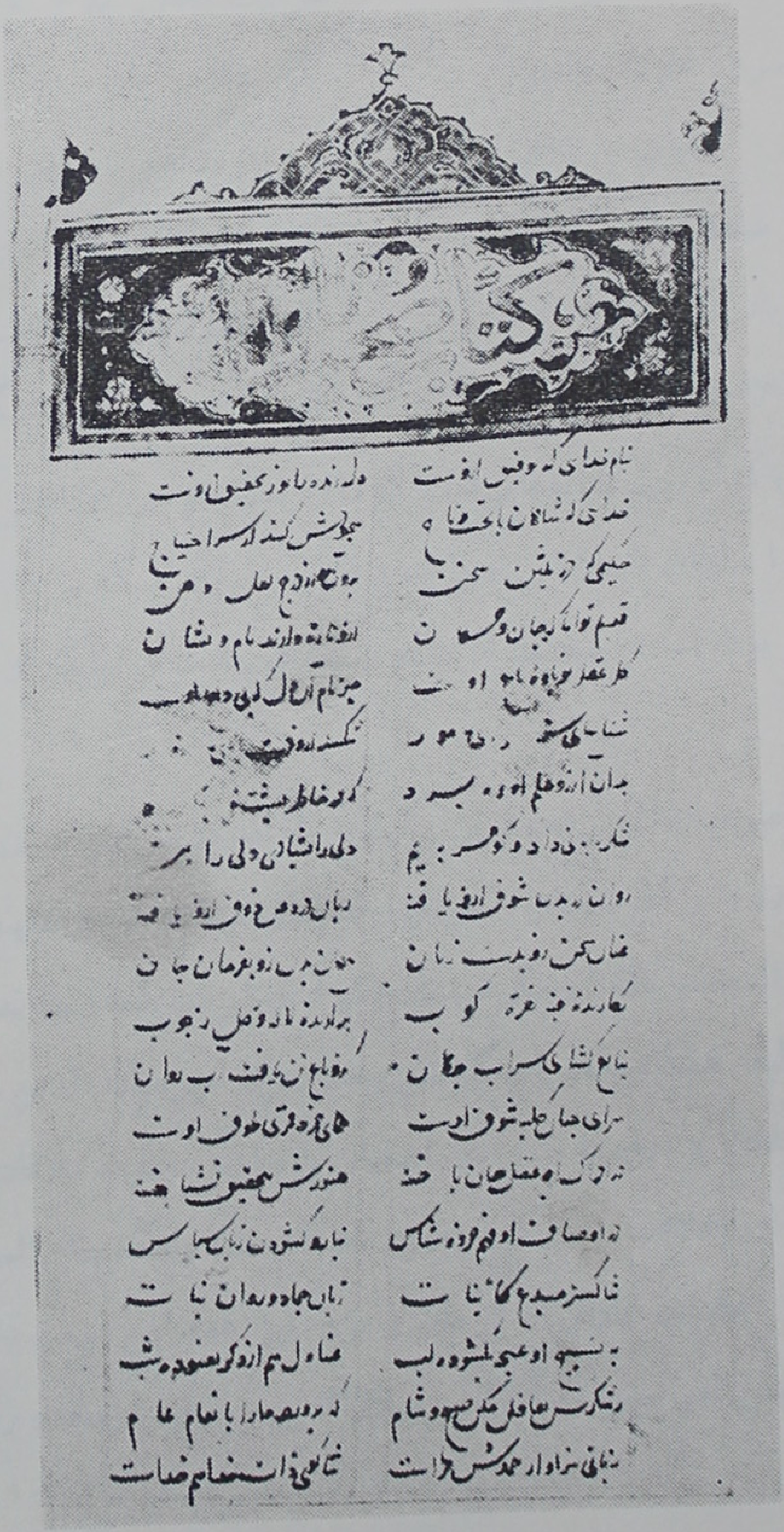

صفحه از نسخه . ب متعلق به مصحح این اثر که پنج گنج عمادرا
نیز دارد و مورخ ۷۸۳ ه . است

83
N.

D.TE LABEL

Call No..........

Account No..........

Date.......... ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

زهی شایسته تاج کیانی		سزاوار سریر ایلخانی
سریر آرای ملک شهریاری		طراوت بخش درج تاج داری
یگانه خسرو غازی منصور		که دارد پایه دارا و فغفور
سرافرازنده رایات شاهی		بر افروزنده دین الهی
پناه ملک و سلطان و سلاطین		کازو هم‌ملک رونق‌دید و هم‌دین
محمد شهریار خسرو عهد		که منشور خلافت یافت درمهد
جناب او خلافت را پناه است		فزون‌ازبحروکانش دستگاه‌است

دراشعاری که‌آوردیم نشانه‌هایی‌است که‌ما را به‌تاریخ سرودن «طریقت نامه» راهنماست ، او را سلطان السلاطین خوانده ومعنی ومفهوم اینکه بر شاه ابواسحق اینجو غلبه کرده بوده است ، صحبت از منشور خلافت است و اینکه او خلافت‌را پناه است .

باید گفت‌امیرمبارزالدین‌محمد برای‌اینکه بتواند در سراسرایران حکومت مستقلی فراهم آورد و بر آذربایجان و عراق وخراسان مسلط گردد نماینده‌ای نزد خلیفه عباسی مصرالمعتضد بالله ابوبکرفرستاد وخواست‌تابیعت کند ونماینده خلافت باشد . نماینده خلیفه هنگامیکه‌برای گرفتن بیعت رسید امیرمبارزالدین درکارفتح اصفهان بود بسال ۷۵۵ و درقصبه ماروانان اصفهان با نماینده خلیفه ملاقات ودعوت او را پذیرفت وبا اوبه‌خلافت بیعت کرد ومقرر شد که‌خطبه وسکه بنام المعتصدبالله ابوبکر زینت یابد . علمای فارس و کرمان و یزد نیز همه این بیعت را تأیید و تصدیق کردند و همین امر سبب شد که امیر مبارزالدین محمد را (مجدد رأس‌مایه) بخوانند [1]

بااین‌توضیح‌روشن‌است که‌تاریخ سرودن « طریقت نامه » مقارن این‌احوال

۱- محمودکتبی در ذیل تاریخ‌گزیده متذکر این‌معنی شده است تاریخ‌گزیده ص ۶۶۳

بوده است و نکته دیگری که این نظر را تأیید می کند مطالب زیر است :

۲ـ در مدح امیر مبارزالدین میگوید :

ز سعی او شده هر بایر آباد	بکرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور از او سور وقلاعش	مواضع **گشته** موقوف بقاعش
در او **دار السیاده** کرده ترتیب	**ز آثار النبی** پر عنبر و طیب
در گنجینه احسان **گشاده**	بنای **مسجد جامع** نهاده

باید توجه داشت که امیر مبارزالدین محمد پس از فتح بم در سال ۷۴۴ متوجه شد که تاری از موی عنبرین بوی حضرت رسالت در خاندان مرتضی اعظم سید شمس الدین علی بمی است . برای بدست آوردن این ارمغان نفیس . دهات متعدد از مال شخصی‌اش وقف خاندان مرتضی اعظم شمس الدین علی کردودر برابر باین گنجینه غریزالقدر دست یافت و برای نگاهداری آن **دارالسیاده‌ای** جنب کاخش در کرمان ساخت و آن گوهر گرانقدر را در آن قرار داد . و اینست که خواجه عماد فقیه میفرماید:

در اودارالسیاده کرده تربیت	**ز آثارالنبی** پرعنبر و طیب

و اما بنای **مسجد جامع** . آنرا از سال ۷۵۰ پی‌افکند و چهارسال ساختمان آن بطول انجامید و قلاع و حصار کرمان را هم از سال ۷۵۰ ـ ۷۵۴ معمور ساخته است . این تاریخها همه راهنمایی است از اینکه « طریقت نامه » نباید پیش ازسال ۷۵۴ سروده شده باشد . بنابراین اگر تاریخ سرودن طریقت‌نامه راسال ۷۵۴ بشمار آوریم هنگام سرودن این اثر **خواجه عماد فقیه** ۶۳ سال داشته و با اشاراتی که در متن این مثنوی هست می‌بایست که سراینده اثر هنکام سرودن آن مردی پخته و سرد و گرم روزگارچشیده و در مکتب عرفان از سالکان ره نوردیده و ورزیده باشد .

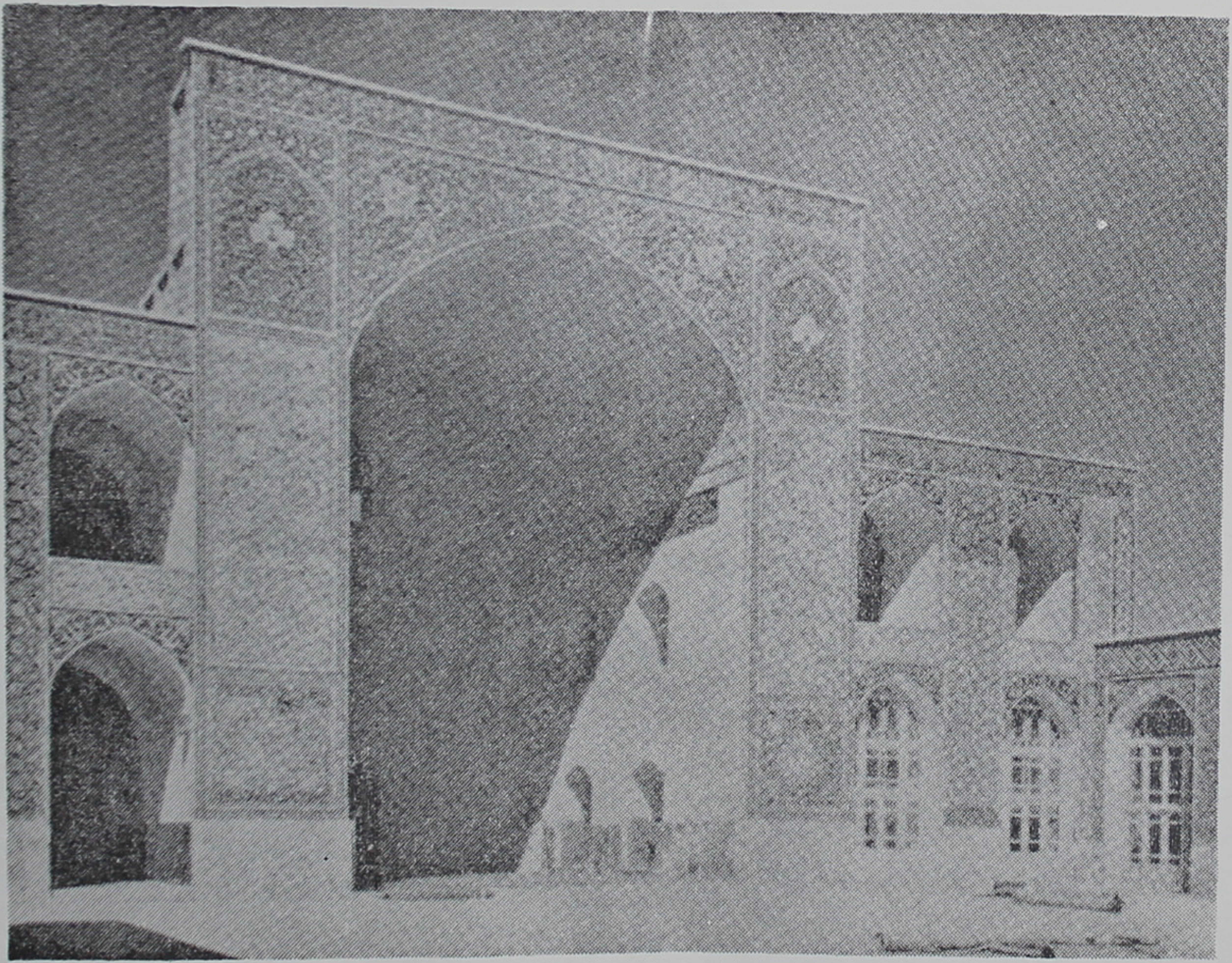

بنای مسجد جامع کرمان ازساخته‌های امیرمبارزالدین محمد مظفر که درسالهای اخیر
تعمیرشده است

83
N.

D. TE LABEL

Call No..........

Date.......... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

کسان عماد

چنانکه گفتیم خواجه عماد فقیه یك پسر بنام **مجدالدین** داشته که از او در محبت‌نامه به نیکی یاد می کند و یار و یاور خود میخواند ، عماد پسر دیگری هم داشته‌است که درجوانی در گذشته وخواجه عمادرادرمرگ‌اومرثیه‌سوزناکی‌است.

مسلك عرفانی خواجه عماد فقیه

خواجه عماد هم‌چنانکه در آثارش منعکس است از گاه کودکی تحت‌تعلیم پدر و درخانقاه مرادش شیخ **نظام‌الدین‌محمود** درطریقه‌عرفان گام‌میزده وباواسطه شیخ نظام الدین محمود باستناد آنچه در **صفانامه** آورده سلسله ارادتش **به شیخ زین الدین عبدالسلام کامویی** می‌رسیده است .

اینك به‌بینم‌شیخ زین‌الدین‌عبدالسلام کامویی که‌عماداو **را شیخ عراق وزین عراق** میخواند و می‌نامد کیست و در عرفان پیرو **چه** مکتب و مسلکی بوده‌است ؟ در نفحات‌الانس فی‌حضرات‌القدس جامی شرح حال این عارف نامی نیامده است . تنها **مأخذی** که از شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی شهیر **به شاه عراق** شرح‌حال بدست داده وبنظراین‌بنده کمترین‌رسیده در کتاب کنزالدقایق‌اثر عارف‌نامی‌وسخنور **گرامی** پیرجمال اردستانی شهیر به **عاشق‌اصفهانی** است .

پیر جمال اردستانی ازعارفان بنام ایران وسرآمدان سخنوران اوائل‌قرن نهم است نزدیك به چهل هزار بیت آثار منظوم و بیست هزار بیت آثار منثور در عرفان دارد و به حق باید او را درتوجیه وتفسیر و بیان رموز عرفان و تسلطش بر این دانش پنهان پس از مولانا جلال‌الدین مولوی رومی بزرگترین عارف ایران نامید . متأسفانه تاکنون آثارش‌مخطوط باقیمانده وبهمین‌علت وسبب چنانکه بایست و شایست در باره او وآثارش تحقیق بعمل نیامده است .

در کتابخانه این حقیر نسخه‌ای نفیس از کلیات پیرجمال‌الدین اردستانی وجود دارد که بسال ۸۶۸ یعنی ۱۴ سال پیش ازمرگ شاعر تحریر یافته وکاتب آن یکی از خوشنویسان تعلیق اواسط قرن نهم و ازمعتقدان و مریدان عاشق اردستانی بوده‌است وچنین بر میآید که به اشارت پیرجمال اردستانی این نسخه نفیس را برای یکی از سلاطین عهد برسم ارمغان تهیه کرده‌اند. این اثـر نفیس به زیور هنرها آراسته و مجموعه‌ای از هنر کتاب سازی قرن نهم بدست میدهد. ۴۸ سر لوح و ترنج دارد که کمتر میتوان برای آن نظیری یافت. جلدآن سوخت طلاکاری است ودرحقیقت شاهکاری است ازهنر تذهیب وتجلیدوخطاطی‌و کتاب سازی. این‌مجموعه شامل کتابهای زیر است:

۱ـ مرآت الافراد ۲ـ کتاب شرح الکنوز ۳ـ کتاب کنزالدقایق ۴ـ کتاب تنبیه العارفین ۵ ـ کتاب محبـوب الصـدیقین ۶ـ کتاب کشف الارواح ۷ـ کتاب مشکوة المحبین ۸ ـ کتاب‌مفتاح الفقر ۹ـ کتاب معلومات ۱۰ـ کتاب قصاید ۱۱ـ کتاب‌ترکیب‌بند ۱۲ ـ کتاب ترجیعات ۱۳ ـ کتاب مستزاد ۱۴ ـ کتاب مثنویات ۱۵ ـ کتاب غزلیات ۱۶ ـ کتاب میزان‌الحقایق.

کتاب کنزالدقایق‌خود شامل سه کتاب است بنام‌های ۱ـ شرح‌الکنوزفی‌بیان شریعت اهل‌المحبة ۲ـ شرح‌الکنوز فی‌بیان طریقت اهل‌المحبته ۳ـ شرح الکنوز مسمی به روح‌القدس.

پیر جمال اردستانی در کتاب کنز الدقایق در واقع به تفسیر فاتحة‌الکتاب مثنوی مولوی یعنی بیت:

بشنو از نـی چون‌حکایت میکند و ز جدایـی‌ها شکایت میکند

پرداخته و در ششهزار بیت از عهده این مهم بوجه احسن بر آمده و مطالعه آن نشان میدهد که دیگر شارحان تا چه اندازه از مرحله بدور واز دیدن حقایق

کور بوده‌اند . درمجلد سوم این مثنوی یعنی روح القدس بمناسبتی از پیرو مقتدای خود شیخ **زین‌الدین عبدالسلام کاموی‌ی** یاد میکند و شرح حال او را بدست میدهد چون شرح حال این‌عارف نامی برای شناخت مسلك وطریقت خواجه عماد فقیه بسیار سودمند است و ضمناً حاوی دقایق و نکاتی مفید است و این اثرهم دردسترس همگان نیست بجا دانست خلاصه‌ای از آن را در اینجا عیناً نقل کند .

یکی برگزیده ز مردان مرد — که هستند ازخیلش اقطاب وفرد
ز داغ درونی به خلوت نشست — به‌شست‌اوزهستی خود هردودست
ز من بشنو احوال وی بی نفاق — که‌هست‌او نگهدار و **شیخ عراق**
چوخورشید فاش است **زین‌عراق** — که‌چون شهدوقنداست‌درهرمذاق
در ایام طفلی شنیدم که او — همی بود پیوسته در جستجو
بهر سو همی شد چو آب روان — که باشد ز سرچشمه یابد نشان
نمی‌دید آب و نمی کرد خواب — همی‌برد دایم به دل پیچ و تاب
به خلوت‌نشینی چو مردان کار — نه از بهر سیم و پی اشتهار
همه شب نه‌خفتی ابا درد دل — همه روز بودی غریب و خجل
به تنها نشستی ابا یاد دوست — به کس وانگفتی به‌جزذکرپوست
به دل در نهفتی غم و درد یار — که یاری نمی‌دید اندر دیار
بسی سال‌وماه اودرین‌ره بسوخت — به‌جزدوست چشم‌ازدوعالم بدوخت
چهل‌سال می‌ریخت از دیده خون — ز هستی ز نفسش که‌بودی حرون
به جز راه خلوت نمی‌دید رای — که جایی نمی‌دید یك آشنای
که با او نشیند بیابد حضور — که در عین صحبت توان دید نور
مجو در سفر غیر لمعات عشق — نیاور به جز عشق ، طاعات عشق
نبد هیچ جایی که آن داغدار — چو بلبل پی گل نمی‌خورد خار

بمو غار رفتی نشستی به غار
بدل در نگفتی به جز ذکر یار

نمی‌خورد هرگز طعام و شراب
که باشد به بیند رخ آفتاب

✩✩✩

شبی در چنین حال‌خوابش گرفت
در آن خواب‌دولت شنابش گرفت

که‌یعنی در آن‌خواب خوش‌ازصفا
در آمد به‌پیشش حبیب خدا

بدو گفت کاندر مغاك ای عزیز
نیابی ز آثار حق یك پشیز

حذر کن ز خویش وقدم نه به‌پیش
طلب کن طلب ، مرهم جان‌ریش

ز خلوت برون‌آی و راهی طلب
ز همراه آگاه ، شاهی طلب

در این ملك ویران پناهی به‌جو
رها کن گدایی و ، شاهی به جو

چو طفلان به دامان مادر مباش
چومردان به‌میدان‌در آ ، جان‌بپاش

که مردان زخدمت رهی‌برده‌اند
که خودرا به دانادل ، اسپرده‌اند

کسی هست دانا که در هیچ حال
ننازد به چیزی که آرد ملال

تو دانا کسی دان که در رهگذار
نسازد مکان و نگیرد قرار

بدانا مخوان آنکه ، باشد دو دل
که‌چون خر بماند بر آب و گل

زخلوت‌برون تاز ویاری به‌جوی
جز این راه زنهار ، راهی مپوی

چو سلطان کامو وشاه عراق

شنید این‌سخن‌را به‌جان بی‌نفاق

ز خلوت برون رفت بی‌داغ ودرد
طلب‌کار و جویای مردان مرد

ندانست لیکن که راهش کجاست
مکان و مقام و پناهش کجاست

که سالك در اول بجز گوش‌نیست
از آن با مرادش هم‌آغوش نیست

که گوش‌است‌اول‌پس آنگاه چشم
از آن است بی گوش دایم به‌خشم

که گوش دل‌آزار هوش آورد
چو دل راز بشنید جوش آورد

در آن جوش و کوشش شود چشم باز		چو چشمش شود باز آید به راز

**ابا یار آن دم حکایت کند		ز دست جدایی شکایت کند**

جمالی در این در دم روایت مکن

ابا . روی دلبر شکایت مکن

مگو تلخ و شیرین به رخسار یار		که ناگه شود شهد چون زهرمار

چو سلطان کامو پی کام دل		که یابد در ایام آرام دل

برون تاخت ازخلوت آن مردکار		که بیند عیان درد و ابروی یار

ز مستی نه‌دانست راهش کجاست		به رفتار مستان کجی هم رواست

در آن جستجو و در آن کار و بار		گهی شهد می‌شد ، گهی زهرمار

در آن تلخ وشیرین خضر دررسید		به‌پرسید راه از خضر آن رشید

خضر گفت اول به خوارزم رو		مکن رو به هرسو در این عزم‌شو

طلب کار ترکان خوارزم باش		نشان‌چون گرفتی‌در این عزم باش

نگارش سرآسیمه در ملک روم		خریدار گردد بهر مرز و بوم

✿ ✿ ✿

چو آن شاه در راه خوارزم شد		کمر بسته محکم در این عزم شد

در آن دشت و کشوریکی مردبود		نگویم ز اقطاب کاو فرد بود

چو سلطان نشسته فراز رواق		نظر کرد ناگه **به زین عراق**

در آثار و اسرار ، **عبدالسلام**		عیان دید نور سجود و قیام

چو او را نظر کرد چون مهرروز		بگفتش سفر کن به‌ساز و به سوز

ز خواری میاندیش ای مردورد		روان کرد چون برق **تا سهرورد**

که در سهرورد است همراز تو		که با او سرشتند آغاز تو

که هر جنس با جنس گیرد قرار		پیاده نه بیند رخ شهسوار

پیاده اگر چه بود پیش راه　　کند پشت همواره بر روی شاه
چو بشنید **زین عراق** این کلام　　روان گشت دیگر پی آن امام
بسان هلال از پی آفتاب　　بسی تاخت تا دید روی **شهاب**
چو مرآت خود دید آن روی نغز　　که در روی نغز است آثار مغز
ز راه شریعت طریقت سپرد　　شریعت ز روی حقیقت سپرد
برون و درونش همه راه بود　　چه گر، مست می‌بود، آگاه بود
شهاب زمین دید و خورشید اوج　　چو بحری که میزد بهرسوی موج
به هر کس که کردی نظر درزمان　　امانش نبودی که یابد امان
هر آنکس که دیدی دو ابروی او　　سرآسیمه می گشت در کوی او
هر آنکس که به‌نشست با اودمی　　نبودی به جز عشق رویش غمی
چو **زین عراق** آن‌نظرور، بدید　　غم عشق او را به جان برگزید
چو چشمش رخ آن سپهدار دید　　دل خود چو بلبل به گلزار دید
فزون گشت دردش چو دید آن جمال　　که انوار درد است رهبر به حال
چو پیوست روحش بوجه کمال　　جمالی در آن‌دم چو نی‌خوش بنال
حدیث جدایی همه بازگوی　　مپوشان، مپوشان، رخ، ازرازجوی
بکش ناز دلداری بیقرار　　وگرنی شود تلخ چون زهر مار
که یار از جدایی شکایت کند　　چه‌گر راز دل در کنایت کند
چو آن قطب عالم **شهاب منیر**　　ابا **شاه کامو** به جان شد خبیر
درآمد ز راه محبت دلش　　پس آگاه کرد از ره و منزلش
چو در ذات وی دید کسب هنر　　که از کسب پیدا شود خیر وشر
به تحصیل علمش فرستاد زود　　که تا خلق ازآن علم یابند سود
که جاهل اگر چه بیابد شرف　　در آرد همش جهل سوی تلف

در آن علم کوش ای خر بی اصول
که درره نمانی چو گیجان کول

مع القصبه آن قطب و شیخ عراق بفرمان سلطان جان بی نفاق
کمر بست و عزم سفر ساز کرد نظر جانب ترك غماز کرد
که مشتاق جان بود و جانباز بود چو ، نی ، راز گو بود ودمساز بود
هم آواز میخواست آن دل کباب که در سر همی خوردجام شراب
که هر دل که درحکم دلدار نیست ز دنیی و عقبی خبردار نیست
خضر ز آن شرف دارد ای بی خبر که الیاس با اوست در خیر وشر
به بحر است الیاس تشنه جگر خضرغرق آب است در روی بر
از آن میل جانش به دریا بود که اصل حیات وی از ما بود
اگر علم صوری نداند رشید نباشد سعید و نگردد شهید
از آن قطب عالم **شه سهرورد** در علم بگشود بر **زین فرد**
که در بر و در بحر گردد امیر چو نادان نماند بهر جا اسیر
ره عدل و احسان تواند نمود در از شیب و بالا تواند گشود
تودرعلم و در کسب کوش و مترس همیشه ز عالم همی گیر درس
که تا راز **احمد** هویدا شود ز **احمد** دو عالم معلا شود
چگویم من از مدح آن آفتاب که آدم از او گشت مست وخراب
چه گر گشت از آدم جدا آن خدیو ز اظهار او شد فرشته چو دیو
ازاین مکر ودستان می آید به جوش شکایت نماید فزاید خروش
حکایت ز اسرار ماضی کند ملایك بگفتار راضی کند
. . . .
چو شد در کمالات بی مثل و طاق فرستاد شیخش به سوی عراق

که عالم سیه گشته بود از نفاق	نبد خلق را سوی حق اشتیاق
به هر قرن فرض است ای رازجو	که گردد ره راست هفتاد تو
که تا مرد کامل هویدا شود	که هندو مددکار زیبا شود
ندارم مجال سخن ای دبیر	که دل در فغان است و جان در زحیر
نهان در جهیم است خلد نعیم	از آن زار گریم من دل دو نیم
دو عالم در آن چشم میگون مست	به چشمم نماید بدانسان که هست
به روی دو ابروی آن سرو ناز	که محراب راز است و جای نماز
بقدّ چو سروش که دار من است	که در بیقراری قرار من است
که اندر سکون است آفات دل	به تلخی توان یافت لذات دل
از آن دوست دارم من این زهر و رنج	که در روی نهان است لطفش چو گنج
شنیدم حدیثی از آن کان قند	که شکر همی ریخت در وقت پند
که قیمت ندارد یقین زهرمار	که قدرش نداند به جز شهریار
که دشمن کشت است و مزید حیات	چشیدم بصد زوبه است از نبات
نبات از نی است و نی از نیستان	تو شادی ز تلخی می، می‌ستان
که نی از بریدن شکایت کند	**ابا لعل جانان حکایت کند**
که در هند بودم به گل پای بند	وقوفی نبودم ز ملك خجند
از آن زار گریم که دیر آمدم	چرا دیر در پیش شیر آمدم
شکایت در این لحظه نبود عجیب	که بیمار گشته طبیب از حبیب
چو زین عراق از پی کسب و کار	چو شکر بنوشید پس زهرمار
شهاب منیرش که قناد بود	**شهنشاه اقطاب و اوتاد بود**
نمودش یکایك ره چپّ و راست	کسی بی مربی زخود برنخاست
ز فرمان یزدان نه‌پیچید سر	از آن پیر داناش بگشاد در

چو در بر گشودند آرام یافت　　در آرامگاهش می و جام یافت
در آن میکده ساقی ازچشم مست　　ابا جان او عهد و پیمان به‌بست
در آن عهد گفتش که ای پیر عهد　　چومردان سپردی ره کسب وجهد
چو در عهد و پیمان درست آمدی　　در این راه چالاك و چست آمدی
بمنزل رسیدی و قایم شدی　　چه قایم که بنیاد عالم شدی
یکی دُرّ شاهی در اسرار توست　　چو خورشید تابان زرخسار توست
بنالید شیخ و بگفت ای کریم　　سمیع و بصیری علیم و کلیم
تو آگه ز سرّ درون منی　　محیط و خبیر برون منی
نود سال‌عمرم گذشت ای خدیو　　ز لطف تو تسلیم من گشت دیو
بهنگام پیری که زورم نماند　　به جز ساز و برگ قبورم نماند
کجا باز گویم من این امر حق　　بگو با که بتوان نمود این ورق
دگر امر فرمود و تعجیل کرد　　حکایت ز تورية و انجیل کرد
که ما می‌توانیم بی کسب و کار　　که در بر گشاییم بر دوستدار
ولیکن در اظهار واسباب و گفت　　شود نور حکمت به اسرار جفت
ز جبر آن هویدا نگردد یقین　　که جبری نیاید خیالی ز دین
گر از عشق یابی دوچشم بصیر　　سزد گر بلافی زجبر ای فقیر
که عاشق ندارد سر کار و بار　　نه‌جوید به جز یار در هر دیار
جهانی بیان کن غم اشتیاق　　که چون می به‌جوش است **شیخ عراق**
چو **شیخ عراق** است جویای یار　　که آن سر شنید از خداوندگار
ولی می نه دانست یارش کجاست　　زحیرت به‌مستی خمارش به‌جاست
بنالید و در سرّ مناجات کرد　　کرم روی در سوی حاجات کرد

بگـوش دل شیخ آمـد نـدا | که می‌باش حاضردل، ای بوالوفا
که هنگام آن شد که ازجور ما | نهال وفایت بر آرد عطا
در اقصای روم است شاهی بلند | قضا رفته کاید به ملکش گزند
از اینرا که او گشته‌مشغول‌خویش | ز جهل و تکبر شده غول‌خویش
دگر آن که کرد آن شه زورمند | یکی مه چو مریم به برجی بلند
چو آهوی تاتار جسته ز بند | برتو فرستیمش ای دل پسند
که در دل خیال‌تو پخت آن صنم | بسی در فراق تو خوردست غم
به سرّ در بسی کرد سیر و سلوك | کـه تا برد ره بر تو نقد ملوك
یقین دان که آن ماه پرده نشین | ندیده است رویش کسی در زمین
. . . . . . | . . . .
یکی پادشه بود در ملك روم | کازو شاد بودی خصوص و عموم
پسر داشت آن شه سه تن یا چهار | چو اخوان یوسف به دل در غبار

پسران پس از در گذشت پدر بجان یکدیگر می‌افتند و حال دختر پادشاه روم دراین گیرودار نزار میگردد ودرخواب خضررا می‌بیند واو راهنمائیش‌می کند که راه سفرپیش گیرد تا خداوند او رارهنما شود.

جمالی کجا شد درّ شاهوار | که تا شاه‌کامو کند در کنار
چو آدم‌حریص‌است‌بر کشت‌وکار | بعالم نظر کرد بهتر تبار
که این باغ و بستان بی باغبان | شود زشت مانند آن زاغ دان
چو زاغ اندرآمد به آواز زشت | رها کرد آدم به زاغان بهشت
قدم سوی کوی ملامت نهاد | که سر زیر بار امانت نهاد
در این راه نتوان شدن بی‌رفیق | رفیقی ملیحی طلب در طریق

ز خوبان بیاموز ای مرده شو — که دارند مرآت دایم برو
چو خوبی زمرآت خود وامکن — ملامت نگه دار و غوغا مکن
ملامت در این راه شهد است و قند — چو گل پیش روی ملامت بخند
جمالی نگفتم مکن ذکر دوست — که آن نغز پرمغز در جستجوست
چو شیخ عراق است مایل بروم — که معلوم یابد ز سرّ علوم
خضر آنکه همراه آشفتگان — ز زاد ایمن و فارغ از خان و مان
ابا دختر شاه همراه شد — که تا دختر از خویش آگاه شد
. . . . — . . . .
روان شد چو گنجی به کنجی نشست — به خود در عجب ماند از آن سرگذشت
یکی مرد تاجر که از بهر کار — سرآسیمه می گشت در هر دیار
بر آن گنج کنجین گذارش فتاد — نظر بر رخ آن نگارش فتاد
نگار طلب کار جویای یار — چو تاجر نظر داشت بر نفع کار
که آشفته باشد طلب کار غیب — نباشد دلی خالی از رشک و ریب
اگر جام صهبا به پیشش نهند — وگر مرهم دل به ریشش نهند
وگر پهلوان پنبه بیند ز دور — وگر شیر نر بیند اندر حضور
نیاید به دل ارقراری همی — پیاپی رسد بر غم او غمی
چو تاجر بدید آن رخ افروخته — چو آتش در آمد برسوخته
چو بلبل بنالید در پای گل — چو مخمور بشتافت برسوی مُل

ما حاصل آنکه: دختر راز خود را با تاجر در میان می گذارد و بازرگان او را در محمل می‌نشاند و پنهان و پوشیده از دیده دیگران او را از روم خارج می کند تا به شهر **کاشان** می‌رسند و **شیخ عراق** ماجرا را در واقعه می‌بیند و یکی ازمریدان را بکاشان در طلب دختر می‌فرستد. مرید به نزد بازرگان می‌رسد

چو مردان کمر بست و بر خاست چست　　**ز کامو و از شیخ** احوال جست
چنین گفت تاجر که دوش ای دلیل　　چو موسی گذشتم من از رود نیل
نیم هم چو ماهان که آرم حسد　　مسیحای وقتم ندارم حسد
دلیل و شفیع من است این صنم　　که در پیش تیغش شدم چون غنم
من این گنج پنهان و یك بدره زر　　بدرگاه شیخ آورم ای پسر
بدرگاه **سلطان کامو** رویم　　که مشتاق دیدار آن سروریم
سپاریم دست و دل و جان بدو　　که تا ما نباشیم باشد هم او
بدرگاه آن قطب عالم رویم　　که از جان طلب کار روی وی‌ایم
مع القصه رفتند تا پیش شیخ　　که مرهم بیابد دل ریش شیخ
چو شیخ آن صنم دید با مرد کار　　چو گل خوش بر آمد بوقت بهار

. . . .

در اول گذشت آنکه شیخ عراق　　بخوارزم رفت از پی اشتیاق
ز ترکان نظر برد آن گنج پاك　　که تا شد جدا پاك از جنس خاك
تو نیز ار همی‌خواهی ازخود حضور　　بکوشش جدا کن زهم نار و نور

. . . .

چو **سلطان کامو** بعقد صداق　　در آورد آن ماه را در وثاق
چو نی در حدیث و حکایت شدند　　چو می دور ز اهل شکایت شدند
که سالك در اول کند کسب و کار　　که تا روز آخر بگیرد قرار
در آمد نگارش چو گل در کنار　　که درخواری آن شه نمی‌داشت عار
چو **شیخ عراق** از عمل شاد شد　　چگویم، که شاگرد استاد شد
خلیفه زمان گشت آن بی نظیر　　نماند احتیاجش به کس چون فقیر
که شیخ از طلب یافت این کام دل　　قدم زد بسی بهر آرام دل

هر آن کسب و کاری که خیزد ز عشق بسی شمع روشن فروزد ز عشق

بسی در از آن کان گوهر بزاد که خود گشت تخمی که آن بر بداد

جمالی در آن بحر خوش غوطه زد نه چون شیخ صنعا به خود فو ته زد[1]

که چون شیخ صنعا پشیمان شد او که از عشق دیگر به ایمان شد او

جمالی در اینجا داستان شیخ صنعا را میآورد وسپس بازمیگردد به اولاد شیخ کامویی ومیگوید که شیخ امامالدین محمد پس از زناشویی قطبالاقطاب زینالدین عبدالسلام کامویی با آن بانوی پرهیز کار متولد میشود و شیخ امامالدین نیز در فتنه تیمور بشهادت میرسد . و سپس بشرح حال پیر مرتضی علی اردستانی مرادش میپردازد .

اینك بهبینم خواجه عماد کرمانی در باره شیخ و مرادش چه میگوید ؟ ، خواجه عماد در صفانامه که آنرا پس ازفتح کرمان بدست شاه شجاع سروده است درمقالت دوم فصل اول در شرح حال مرادش چنین میگوید :

خواجهی احمددل محمود نام دین نبی عربی را نظام

سال زعمرش چو رسیدی به هفت در صدد زمره حفاظ رفت

فقه وحدیث وطب و تفسیر و نحو هیچ نکرد از ورق سینه محو

علم تصوف ز تعرف گرفت گوشهای و ترك تکلف گرفت

کلك و دواتش گه و بیگاه پیش کرده کتبخانه پر ازخط خویش

رفته چهل سال که در راه دین پهلوی او کرده وداع زمین

خواجه نظامالدین محمود در عالم واقعه خواجه کائنات را می بینند که باو اشارت میرود سفر عراق کرده به نزد شیخ کامورود

---

1 ـ فایده : درکتاب کنزالرموز داشتان شیخ صنعا به تفصیل آمده و آنچه مورد توجه است اینکه اورا شیخ صنعا نامیده نه شیخ صنعان ـ و در نسخه دیوان حافظ مورخ ۸۰۱ این حقیر بیت خواجه چنین ثبت است «شیخ صنعا خرقه رهنخانه خمار داشت » بنابراین نام شیخصنعان مجعول است. و شیخ صنعا که واقعیتی دارد صحیح است .

رفت اشارت که از این تنگنای — رخ به عراق آرو به کامو درآی
حضرت با نصرت قطب زمان — قدوه صاحب نظران جهان
قبله ارباب صفا **زین دین** — هادی سر حلقه اهل یقین
رفت حوالت به وی ارشاد تو — حکم چنین رفته در ایجاد تو

خواجه عماد فقیه در چند غزل نیز شیخ نظام الدین محمود را مدح گفته و این غزلها همه متعلق به دوران جوانی اوست. از جمله در غزل به مطلع.

[1] ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد — یا شبح از طرف عالم بالا آمد

وهم چنین:

[2] توایازی و بنده **محمود** است — عشق تو آتش و دلم عود است.

بنا به نوشته **خواجه عماد**، شیخ نظام الدین محمود پس از اینکه بمقام کمال میرسد از طرف شیخ **زین الدین عبدالسلام کاموی**ی رخصت می‌یابد و مأمور میگردد که در کرمان خانقاهی برای ارشاد و هدایت تشنگان وادی عرفان بنا کند و **خواجه عماد** در تاریخ بنای این خانقاه میگوید:

چون در آن بقعه میمون گشود — ششصد وشصت و ششمین سال بود

خواجه عماد در **ده نامه** نامه ششم را خطاب به **شیخ السلام غیاث الدین محمد** سروده و او را بعنوان مراد ستوده است. در این نامه میگوید:

جاه اجداد او برون از حد — همه سلطان نشان اباعن جد
با کف او محیط سیلابی — و آفتاب از ضمیر او تابی
در ولایت گذشته از اوتاد — صد رفیقش چو صاحب عباد
پادشاه مشایخ آفاق — مقتدای جهان به استحقاق
جامع زهد و علم و تقوی اوست — که سزاوار درس و فتوی اوست

---

۱ ـ ص ۱۴۰ ۲ ـ ص ۸۴ دیوان

مقتدای همه جهان دانش　　که خرد جمع کرد با دانش
گه در ارشاد و گاه در تکمیل　　همه بت‌ها شکسته هم چو خلیل
نظرش کیمیا و دل‌ها مس　　منکر قلب اوست منکر حس
نظرش هر که یافت دولت برد　　و آنکه بر گشت از او، خجالت برد
کرم حاتمی و خاتم جم　　دست او جمع کرده در عالم
عنبر از نوك خامه‌اش ریزد　　مشك بر روی نامه‌اش ریزد
ای صبا زین فقیر دولتخواه　　برسان خدمتی بدان درگاه
خدمت بنده وفا داری　　خدمت چاکر هوا داری
خدمت خادمی حقوق شناس　　که گذشت اشتیاق او ز قیاس
خدمتی از شکسته‌ای دلریش　　خدمتی از بلا کشی درویش
خدمتی هم چو گل عبیر پرست　　برده اهل صفاش دست به دست

خواجه عماد در عرفان پیرو چه مکتبی (فرقه) ایست؟

چنانکه گذشت در اینکه خواجه عماد فقیه کرمانی از پیروان طریقه شیخ زین‌الدین کامویی بوده است جای شك و بحث نیست، در نقل شرح حال شیخ زین‌الدین عبدالسلام کامویی از **کنز الدقایق** دریافتیم که شیخ کامویی نیز از تربیت شدگان شیخ شهاب‌الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده است. باید گفت تحقیق درباره طریقه و مسلك شیخ شهاب‌الدین سهروردی و شیخ نجیب‌الدین سهروردی و شیخ احمد غزالی و عین‌القضاه همدانی که همگی از یك مسلك و مرام سیراب می‌شده‌اند بصورت دقیق انجام نگرفته و آنچه درباره این چندتن شرح حال بدست داده شده سطحی است و کسانیکه درباره این گروه باشکوه به نقد و بررسی و تحریر

شرح حال پرداخته‌اند چون خود از مکتب عرفان ادنی اطلاعی نداشته‌اند بنا بر این به مصداق

ذات نا یافته از هستی بخش | کی تواند که شود هستی بخش

نتوانسته‌اند از عهده آشکار ساختن حقایق مکتوم برآیند. نویسنده اگر بخواهد در این وجیزه مختصر به‌تحقیق در احوال‌وعقیده و مسلک این گروه بپردازد خود تألیفی مستقل را در بر می گیرد همین اندازه بسنده می کند که از مجموع تألیف حقیر بنام «**حافظ خراباتی**» دو مجلد اختصاص باین امر یافته و انشاءالله پس از نشر این اثر طالبان به‌آن مراجعه خواهند فرمود.

در اشعار مختصری که از کنزالدقایق نقل کرده‌ایم اگر توجه شود میتوان به‌نکات و دقایقی مکتوم از این رهگذر پی برد، واینك مجدداً آنچه را نقل کرده بودیم میآوریم.

چو آدم حریص است بر کشت و کار | بعالم نظر کرد بهر تبار
که این باغ و بستان بی باغبان | شود زشت مانند آن زاغ دان
چو زاغ اندر آمد به‌آواز زشت | رها کرد آدم به زاغان بهشت
قدم سوی کوی ملامت نهاد | **که سر زیر بار امانت نهاد**
در **این راه** نتوان شدن بی‌رفیق | رفیقی ملیحی طلب از طریق
چو خوبی زمرآت خود وامکن | **ملامت نگه‌دار** و غوغا مکن
«ملامت» در این راه شهد است و قند | چو گل، پیش‌روی «ملامت» به‌خند

چنانکه میدانیم فرقه «ملامتیه» ــ یا به‌تعبیر دیگر «ملامیه» مجاز نیستند که در باره مسلکشان فاش سخن گویند، تنها کسی که از این فرقه بوده و کم‌وبیش اطلاعی از آنها و عقاید و نظراتشان بدست میدهد شیخ کبیر محی‌الدین عربی است.

در فصوص و فتوحات مکیه . آنها مجاز نیستند که خودرا بشناسانند مگر با الفاظ و کلمات رمزی و یا بطور اشاره و ایما .

پیر جمال اردستانی بکرات در آثارش این راز را گشوده و فاش میگوید که « ملامتی » است و مرادش نیز از ملامتیه بوده است . چنانکه در ابیات بالا ، میگوید ، آدم به ظاهر بهشت که مأوای زاغان بود ، فریب نخورد و برای دریافت حقیقت به بهشت دیگری قدم نهاد و آن کوی ملامت بود . و آنگاه که این موهبت را پذیرفت او را امانتی والا سپردند که به‌فرشتگان چنین موهبتی‌داده نشد زیرا فرشتگان و بهشتیان را تاب تحمل‌این‌بار امانت که « عشق » است نبود ، این‌همان معنی است که خواجه حافظ نیز فرموده:

آسمان‌بارامانت نتوانست کشید　　　قرعه فال بنام من دیوانه زدند

☆

و یا :

فرشته عشق‌نداند که چیست قصه‌مخوان　　　بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریز

☆

و یا :

جلوه‌ای کرد‌رخش.دید‌ملك‌عشق‌نداشت　　　عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

بهر حال جمالی اردستانی میگوید : « آدم » یعنی « انسان واقعی » . کسی که به بلوغ فکری رسیده باشد باو امانتی عرضه میشود . و از اینجا وارد **کوی ملامت** میشود . در چشم ظاهر بینان زیرا ، او را ملامت می کنند که چرا « بهشت را به هشت » و جاهلان داستان گندم وسیب را برایش می‌سازند . در حالیکه برای انجام مأموریتی خطیر و قبول مسئولیتی بزرگ که امانت داری عشق است . بهشت را به هشته است ، اما ملامت این کار را تا قیام قیامت بر دوش باید بکشد و دم

نزند . . . پس دانایان (عارفان) به کوی ملامت روند و در راه عشق « ملامت » و آیین آن شهد وقند است . اینك به‌بینم . این کیش‌وآیین درآثارخواجه عمادفقیه چگونه منعکس است .

میفرماید :

[1]درکیش ما ، نشانه‌تیر«ملامت» است / دل کاز کمان ابروی او گوشه گیر شد

و هم‌چنین :

[2]مارخت دل به کوی ملامت کشیده‌ایم / خط بر سر حروف سلامت کشیده‌ایم
فریاد ازآن ریاضت دل‌سوزجان گداز / کازشوق کشف وعشق کرامت کشیده‌ایم
از هر چه گفته‌ایم خجالت نموده‌ایم / وز هر چه کرده‌ایم ندامت کشیده‌ایم
هر کس عماد دردی و رنجی کشیده‌اند / ما، درد عشق‌ورنج ملامت کشیده‌ایم

و یا :

[3]در عشق تو شنید ملامت عماد و گفت / تنها نه این گنه من بی‌چاره می کنم

و یا :

[4]بی واسطه آب می و سنگ ملامت / صوفی نکند خرقه پشمینه نمازی

اخوان‌الصفا از ملامتیان بوده‌اند و همین‌است که می‌بینیم خواجه‌عماد بر آنها نظر دارد و میگوید:

به اخوان‌الصفانیزاحتیاج است / که‌درد عشق‌را صحبت‌علاج است

خواجه عماد ، در طریقت‌نامه در دو جا که از فرقه ملامتیان سخن میگوید فحوای کلام او با رسایی‌کامل میرساند که باین‌فرقه بستگی دارد[5] .

خواجه عماد همانند ملامتیان‌ازتظاهرات عوام‌فریبانه متنفراست واز ریاضت و ریا پرهیز دارد .

۱- ص ۱۵۵ دیوان ۲- ص۲۱۸ ۳- ص۲۲۲ ۴- ص۲۹۲
۵- به طریقت‌نامه مصحح این بنده مراجعه شود .

دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت وقت آنست که با شاهد وساغر باشم

☆

منکه‌از کشف‌وریاضت نه‌دررودم‌چیزی به **خرابات** روم صومعه بدرود کنم

☆

کردیم‌خرقه در گرو باده چون‌عماد با اینهمه ز زهد ریایی نه رسته‌ایم

به تبع از ملامتیان به سماع اظهار علاقه میکند و در این باب میگوید :

وگر بر سالکی بسته شود راه که افتد در حجاب نفس ناگاه

شود مسدود اسباب مـزیـدش نماید مقصـد معنی بعیـدش

بود ممکن کـه ابیات فـراقی که زاد از طبع **عطار وعراقی**

کندآن باب را مفتوح در وی که‌برمخمور ازار باب طرب می

بود ممکن که طالب نیز در سیر شود هنگام **حالت** صاحب طیر

در صحبت نامه‌از مدرسان مزور و مقبره پرستان و عمامه داران به زشتی یاد می کند

ز میدان کسی برده گوی قبول که‌فارغ‌شداز گفت‌و گوی‌فضول

مباش از فضولان گردن فراز وظیفه شناسان کامل نماز

مدارس نشینان تزویر جوی مقابر پرستان تکبیر گـوی

عمامه درازان کوته نظر دل عامه را برده از ره بدر

حذر کن ز زهاد محراب کوب که کس درنمازش‌نیارد به‌چوب

در این موردآثار و شواهد بسیار در دیوان و مثنویهای **خواجه عماد** توان یافت کـه ذکر آنها موجب بسط و طول کلام میشود و نمونه را همین چند مثال بسنده است .

☆☆☆

اگر آثار شاعری را آیینه تمام نمای احساسات وافکار و معتقدات ونظرات او بشمار آوریم باید بگوییم که ، خواجه عماد فقیه کرمانی مردی آزاد منش ، بلند نظر ، قناعت پیشه ، و از امور دنیوی و مادی بر کنار و از جاه و مقام بیزار بوده است . از ریا و تظاهر و خودنمایی و جاه طلبی سخت متنفر و بمقامات انسانی و اخلاقی مأنوس و دل بسته وشیفته و فریفته کمال و جمال و دلباخته دانش و بینش و کمال مطلوبش عشق و راه بردن به راز آفرینش بوده است .

خواجه عماد فقیه در اثر امساك در خوراك و پرهیز از شکم خوار گی و تحمل ریاضات نفسانی چنانکه به کرات باین موضوع اشارات صریح در مثنویهایش دارد مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغر اندام بوده است . در طریقت‌نامه میگوید :

عماد از جام نعمت شادمان باد — حریم منزلش دارالامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش — وجودچون نی‌اش گشته‌قصب‌پوش
ز ضعفم کار تن جایی رسیده — که بیرون رفته از ادراك دیده
دمیده‌روح در شخص خیالی — خداوند جهان باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان — کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن گردم که بر گیرد شمالم — به گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیرغم بر گیری ازپای — نسیمم هر نفس بر گیرد از جای

خواجه عماد و کرمان

آنچه از فحوای سخنان خواجه عماد استنباط و استدراك میگردد . از محیط کرمان . خاصه محیط اجتماعی آن و هم چنین از هم‌نشینانش رنجیده خاطر بوده است .

در مثنویها و غزلهایش به دفعات باین معنی اشارت کرده و از سکونت در

کـرمان نالیـده و آرزوی مسـافرت و مهـاجرت داشتـه است . در **طریقت نامه** می گوید :

مرا هم خانه جمعی بی‌تمیز نـد | که نشناسد خرد کایشان چه چیز ند
زنندم هر دمم تیـغ جفـایـی | از ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیـو وشکل آدمیشـان | دلم آزرده از نامردمیشـان
نه گلشن راز گلخن می‌شناسند | نه مخزن را ز برزن می‌شناسند
ز بی رایی گزیده نار بر نـور | نهاده دیو را ترجیح برحور
در ایام مسیحا خرپرستند | بر آب حیات آتش پرستند
هنر با عیب یکسان پیش ایشان | عبادت معصیت در شأن ایشان
نه صالح راز فاسق باز دانند | نه مومن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی‌دیده هستند | که با معبود حیّ بت می‌پرستند
تومهدی خوی باش وعیسی آثار | نه گوساله پرست موسی آزار

و در غزلی میگوید :

ور نه بودی صبر ایوبی عماد خسته را | تا بدین غایت اسیر رنج **کرمان** نیستی

با اینهمه در طریقت نامه ضمن وصف دلپذیری از کرمان چنین میگوید :

شده در خطه **کرمان** وطن ساز | ولی ناموس در **تبریز و شیراز**
خوشا ملک کریمان خانه داد | که رحمت بر دیار واهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی | که **کرمان** از کریمان نیست خالی
هوایی معتدل آبی گوارا | مقیم خاک او اهل مدارا
زمینی دل نشان و تربتی خوش | مرا با ساکنانش صحبتی خوش
در او نعمت فراخ و در دل تنگ | بهشتی روضه پر بوی و پر رنگ
رطب با یخ در این بازار باشد | مگس اندک شکر بسیار باشد

همه اهل کرم صوفی و اوباش | درم در کیسه نی و کاسه پر آش
چو فصلی نو شود در روز اول | هوای صافیش گردد مبدل
نه سرمایی که آرد لرزه بر تن | نه گرمایی که سوزد پوست بر تن
چو تیر آید توان پوشید سنجاب | چو دی باشد توان غلتید در آب
مزار اولیا هر مشهد او | مقام اصفیا هر معبد او
ز عطر خلق درویشان این خاك | رسد بوی گل و ریحان به افلاك
غزالان سیه چشمش غزل گوی | خرامان چون صنوبر بر لب جوی
نمك در لب شکر درخنده پنهان | دهن درج عقیق و پرز مرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل | ترش ابرو ولی شیرین شمایل
فکنده آفتاب هفت کشور | بآیین همایش سایه برسر
روان ملك و جان آفرینش | چراغ دیده ارباب بینش
بود کرمان بهشت و خلق او حور | در او شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این فرخ بهشتم | وفای اهل او بر دل نوشتم
گه از دیده زنم آبی برین خاك | گهی روبم به مژگان خار و خاشاك

سفرهای عماد

در آثار عماد دو اثر هست که نشان میدهد خواجه عماد به شیراز مسافرت کرده بوده است نخست غزل زیر را یاد می کنیم :

[1] خوشا هوای مصلی و آب رکن آباد | که آن مفرح دل وین مقوی جان باد
چو باغ روضه همه حوض های او کوثر | چو قد دوست همه سروهای او آزاد
بیا که موسم نوروز خاصه درشب عید | مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد

۱ـ ص ۱۰۴ ـ ۱۰۵

دیگر قصیده‌ایست در مدح **خواجه قوام الدین صاحب عیار** بمطلع :

وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر کند مشاهده هردم جمال فتح و ظفر [1]

تا آنجا که میگوید :

که کرد لطف تو بامن درین خجسته سفر جزای این همه الطاف بی‌شمار و قیاس

واله داغستانی در تذکره خود متذکـر است که خواجه عمـاد در شیراز می‌زیسته و آرامگاه او درشیراز است و این خلاف حقیقت است.

سفر خواجه عماد به حجاز برای زیارت مکه معظمه

در پایان نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار که بخط جنید بن عوض سالار خوشنویس شهیر نسخ قرن هشتم است ، یادداشتی هست که میتواند مارا براین نکته واقف سازد که خواجه عماد فقیه بسال ۷۶۳ به همراهی خواجه جمال الدین وزیر کرمان که سمت امیرالحاجی ایران را در سفر حج داشته به حجاز مسافرت کرده و پس از زیارت مکه معظمه و حرمین شریفین به سال ۷۶٤ به کرمان بازگشته است (عکس این قسمت را در این مقدمه آورده‌ایم)

جنید بن عوض سالار خطاط نسخه مینویسد « . . . باشاره صاحب الاعظم سلطان الحاج والحرمین افتخار اکابر الخافقین جمال الدوله والدین مقبول اکابر السلاطین. . » دیوان غزلیات خواجه عمادالمله والشریفه والدین را نوشته است . و در حاشیه زیر این نوشته خطی است که متأسفانه در اثر بی مبالاتی و عدم توجه و دقت در صحافی قسمتی از آن را بریده‌اند و در نتیجه نام نویسنده آن از میان رفته و از آنچه بجا مانده چنین خوانده میشود « . . . و بعد از آنکه مالك کتاب صاحب اعظم مشارالیه این دیوان را باخود به خانه کعبه برده بود و دولت زیارت دریافته بوقت مراجعت بوجهی شرعی از آنجناب منتقل شده به بنده مخلص صاحب قران اعظم . . . . سلطان القدر . . فی العالم افتخار و مقتدای ممالك ابوالمظفر . . . الملك والدین خلدالله جلال قدره در غره شوال سنه سبعه و ستین و سبعمائه بکرمان . . »

۱- ص ۳۲۲-۳۲۳

بنابراین واضح و روشن میگردد که این نسخه شریفه در هنگـام سفر حـج تحریر یافته زیر اخطاط نسخه متذکر است که صاحب کتاب و خواستار آن هنگامیکه سفارش تحریر آن را داده سلطان الحاج والحرمین بوده و ضمناً نویسنده یادداشت متذکر است که مالك کتاب آنرا با خود به خانه کعبه برده . . پس باید چنین اندیشید که در سفر حج که خواجه عماد فقیه نیز بهمراه خواجه جمال الدین سلطان الحاج (یعنی امیرالحاج بوده) و جنیدبن عوض سالار خطاط هم در زمره کاروانیان مسافرت حج میکرده ـ امیرالحاج از موقعیت استفاده وخواسته است که خطاط نهیر از نسخه دیوان غزلیات خواجه عماد که همراه خواجه بوده است نسخه‌ای استنساخ کند . و این ظن را مراتب زیر تایید می کند .

نسخه تهیه شده از طرف جنیدبن سالار درست همانند نسخه‌ای است که بظن قریب به‌یقین بخط خواجه عماد است واینك در کتابخانه مجلس شورایملی محفوظ است . و این نسخه که متعلق به شاعر بوده از طرز تنظیم و تدوین آن برمیآید نسخه‌ایست کـه شاعر آنچه را می‌سراییده ـ از غزل و قطعه ـ مخمس ـ مسدس ترجیع ـ رباعی ـ فرد ـ معما ـ به‌مرور یاد داشت ودریك مجلد محفوظ می‌داشته تا بعد آنها را مدون سازدو متأسفانه فرصت تدوین نیافته و این نسخه چنان است که غزلها گدشته از اینکه به ترتیب حروف آخرقوافی مرتب و منظم نشده ـ در میان غزلها . گاه ـ قطعه و یا مخمس و یا فرد و یا مسدس دیده میشود . و نسخه بخط جنیدبن سالار نیز عیناً نسخه بدل این نسخه است . دیگر آنکه این نسخه بنظر شاعر رسیده و در چند مورد ابیاتی را که خطاط فراموش کرده و از غزل انداخته است باخط خود درحاشیه نوشته ودر یك مورد آنرا را رقم کرده است (برای خواستاران خط مشاهیر و دوستاران خواجه عماد فقیه این قسمت‌ها عیناً گراور شده است) و چون این نسخه در سفر حج فـراهـم آمـده و از روی نسخه اصل نوشته شده بنابراین باید پذیرفت که صاحب نسخه اصل (خواجه عماد) نیز می بایست که در

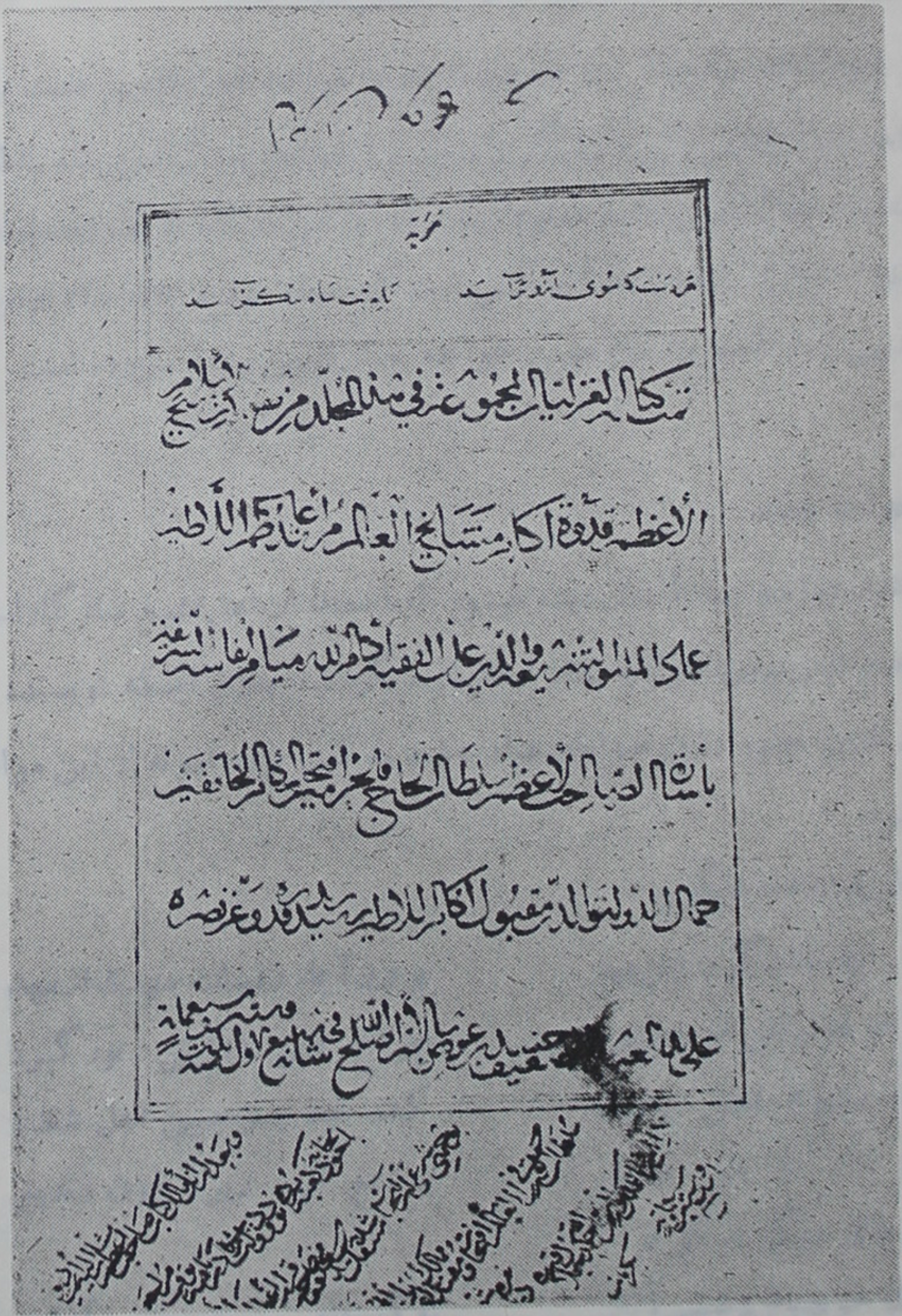

پایان نسخه دیوان غزلیات مدرسه عالی سپهسالار

83
N·

D. TE LABEL

Call No..........   Date.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

سفر حج شرکت داشته باشد. و باز گشت نسخه بکرمان نیز مؤید این امر است که نسخه درخارج بوده و بسال ۷۶۷ به شخص دیگری منتقل شده است.

در دیوان خواجه عماد دو قصیده در مدح خواجه جمال الدین هست یکی بنام «خواجه جمال الدین وزیر» ودیگری درمدح «خواجه جمال الدین شاه سلطان» و یك قطعه بنام جمال الدین رشید معلوم نیست که آیا این دو نام از یك شخصیت و یا از دو نفرند؟! و آیا کدام یك از آنها کسی است که نسخه مورخ ۷۶۳ بنام او نوشته است؟ بدیهی است قطعه را بنام همین خواجه جمال الدین رشید سروده است.

مذهب خواجه عماد

دراشعار خواجه عماد آثاری دیده میشود که با معتقدات اهل تشیع ساز گار است وازآن رایحه شیعی بودن خواجه عماد استشمام میگردد. بدون اینکه نویسنده را اصراری در شیعی جلوه دادن خواجه عماد باشد بذکر چند نمونه از این موارد مبادرت میشود.

در طریقت نامه میگوید:

خداوندا. چه باشد گر دراین عهد / برون آید زفضلت مهدی ازمهد
کەشرع از نصرتش قوت پذیرد / چراغ دین زرأیش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت / کشد خط برجبین اهل شنعت
بجان ورد دل او مهر صدیق / به تیغ قهر ریزد خون زندیق

و در جای دیگر میگوید:

تو مهدی خوی باش وعیسی آثار / نه گوساله پرست موسی آزار

و در مورد جبر و تفویض نظر حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام را قبول دارد و میگوید:

امام صادقت گوید به تعریض / دراین صورت نه جبر آمد نه تفویض

و در ذکر اصحاب درفصل نهم ازطریقت نامه میگوید :

غلام شاه مردان شو چو مردی بشرط آنکه از وی برنگردی
دو نور دیده زهرا و حیدر که نزد عقل چون چشم اند برسر
بر مؤمن گرامی تر ز جان اند که پیش اهل دل جان وجهان اند
اگر نبود کسی باخاندان دوست بمعنی دوستی با او نه نیکوست
کسی باخاندان ظلمی اگر کرد سزد مهروی از خاطر بدر کرد
مرا این نکته گفتن فرض عین است که دوزخ جای اعدای حسین است

و در جای دیگر گفته‌است :

محمد سیرت حیدر مناقب که باشد لطف یزدانش مراقب

تاریخچه‌ای از اوضاع اجتماعی وسیاسی کرمان در دوران زندگی خواجه‌عمادفقیه کرمانی

(از ۶۸۱ - ۷۷۴)

سلطان جلال‌الدین سیورغتمش از ۶۸۱ - ۶۹۱ بر **کرمان** از طرف ایلخانان حکومت میکرد و اوست که با **کردوجین** دختر **منگو تیمور بن هولاکو** واتابك **ابش خاتون** ازدواج کرد .

امیر شرف‌الدین مظفر پدر **امیر مبارزالدین محمد مظفر** در سال ۶۸۵ ه. بکرمان آمد و مورد نوازش و تکریم **سیورغتمش** قرار گرفت و سپس به **یزد** بازگشت و چون اوضاع یزد را که در تحت حکومت اتابکان یزد بود آشفته دید به نزد **ارغون خان** رفت و با وساطت امیرمحمدحوشی ، ارغون خان باو منصب یساولی بخشید .

در سال ۶۹۰ **ارغون خان** مرد و **امیر شرف‌الدین مظفر** منظور نظر

پنجاه و دو

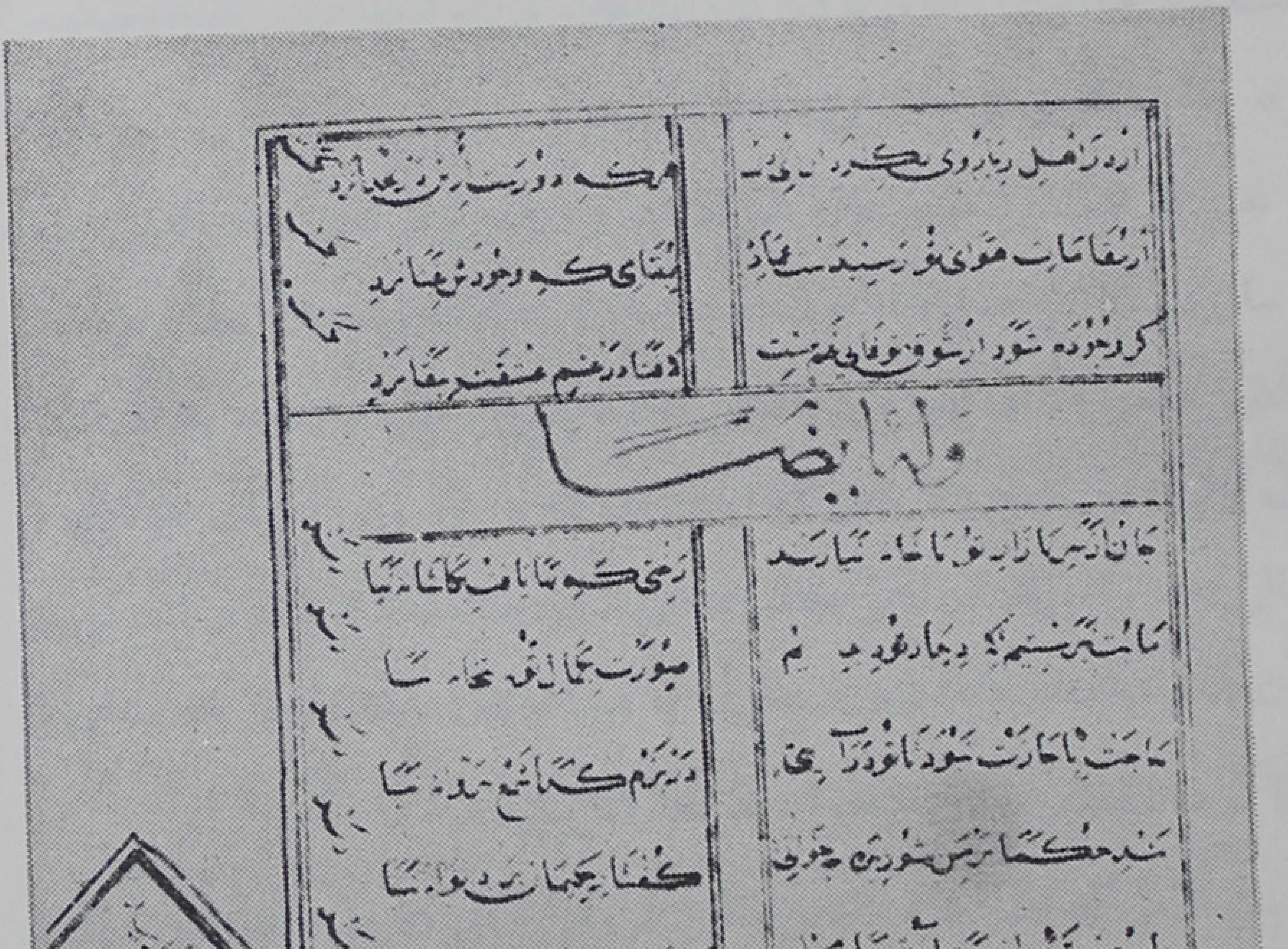

وله ایضاً

وله ایضاً

صفحه از دیوان غزلیات خواجه عمادفقیه بخط جنیدسالار که بسال ۷۶۳ تحریریافته و در حاشیه آن خط خواجه عماد دیده میشود

83
N·

D[illegible] LABEL

Call No..........

Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

کیخاتوخان قرار گرفت در سال ۶۹۴ که کیخاتو خان از میان برداشته شد مورد عنایت و توجه **غازان‌خان** جانشین کیخاتو گشت ودرسال ۷۰۳ که **اولیجایتوخان** به‌سلطنت‌رسید حفاظت راه‌های یزدتا کرمانشاهان[1] و راه اردستان‌را باضافه‌حکومت **ابرقوه میبد** به‌**امیرشرف‌الدین مظفر** سپرد

امیر شرف‌الدین مظفر عازم شیراز شد[2] و دراین سفر امیر مبارزالدین محمد که ۹ سال داشت نیز همراه او بود. در سال ۷۱۱ که اولیجایتوعازم بغداد بود امیر شرف‌الدین مظفر باتفاق امیر مبارزالدین محمد پسرش همراه اردوبه بغدادرفتند و از طرف اولیجایتو ماموریت یافت که ایلات شبانکاره بخصوص اعراب فولادی را گوشمالی دهد ، امیرشرف‌الدین مظفر دراین ماموریت موفقیت یافت و اندکی‌پس اواز آن درشبانگاره‌در گذشت و جسدش‌را به میبد منتقل ساختند ودر مدرسه‌ای که خود بنا کرده ومظفریه‌اش میخواندند بخاکش‌سپردند[3]

پس از مرگ امیر شرف‌الدین مظفر گروهی از مردم علیه خاندان مظفری قیام کردند و قصد تصاحب اموال و املاك خاندانش را داشتند و برای توفیق در این مهم به **خواجه رشیدالدین فضل‌الله** وزیر ملتجی‌شدند.

امیر مبارزالدین محمد باتفاق پسر عم و شوهرخواهرش بدرالدین ابوبکر عازم اردوی‌اولیجایتو گشتندتا تظلم کنند و درصددپیش گیری از تجاوز به‌حقوقشان برآیند . در طی راه این سفر پرخطر ، راهزنان **نکودری** راه را بر آنان بستند ، امیر مبارزالدین محمد که سیزده سال‌بیشتر نداشت زنان همراه‌کاروان را هم‌مسلح

---

1 ـ در بعضی از منابع از جمله‌تاریخ مغول اثرشادروان‌اقبال آشتیانی کرمانشاهان‌راشهرستان کرمانشاهان غرب گرفته و در نتیجه حفاظت راههای‌کرمانشاهان و لرستان بجای اردستان نوشته‌اند . در صورتیکه واقع و حقیقت اینست که‌حفاظت راه‌کرمانشاهان‌که قصبه‌ایست برسر راه اردستان یزد وکرمان منظور بوده و نوشته تاریخ مواهب الهی ص۳۸ مؤید این‌نظراست

۲ ـ به ثبت روضة‌الصفا ۳ـ تاریخ جدید یزد به‌تصحیح فاضل ارجمند آقای ایرج افشار

کرد و باتفاق شوهرخواهر و عمش با راهزنان به‌جنگ پرداخت و در این جنگ دل‌آوری بیش از انتظار ازخود نشان داد ، تنی چند از آنان را کشت وبقیه متواری شدند ، سرهای راهزنان را برید و همراه خود باردو برد ، اولیجایتو را شهامت و شجاعت او خوش آمد ، او را بنواخت ومنصب پدرش را باو واگذاشت .

✡ ✡ ✡

اولیجایتوخان ، حکومت **کرمان** را به ملك ناصرالدین محمدبن برهان غوری سپرد(۷۰۶ . ﻫ) ومدت ۳۵ سال او وسپس پسرش **ملك‌قطب‌الدین‌نیك روز** تا سنه ۷۴۱ . ﻫ در کرمان‌فرمان راندند.

بنا بر آنچه گذشت **خواجه عماد فقیه** زمانیکه تولد یافت (۶۹۵ . ﻫ) در دوران حکومت سیورغتمش بوده و هنگامیکه یازده سال‌داشته‌است **حکومت‌کرمان** به ملك ناصربن غوری انتقال یافته بوده است .

✡ ✡ ✡

امیرمبارزالدین محمد مظفر درسال۷۱۷ باکمك **امیرغیاث‌الدین‌کیخسرو اینجو** علیه **اتابك حاجی شاه** آخرین اتابکان یزد قیام کرد وحکومت‌اتابکان یزدرا در سال ۷۱۷ برانداخت و خود بطور استقلال دریزدبه‌حکومت‌پرداخت ، در این هنگام به سرکوبی یاغیان و راهزنان نکودری که مردمی ترك نیمه وحشی و بت‌پرست بودند همت گماشت وحدود یزد و گرمسیر را ازتهاجم این‌راهزنان‌امن و امان ساخت و همین‌امرموجب‌محبوبیت او گردیدوغازی لقب یافت.در سال۷۲۵. ﻫ **شاه شرف‌الدین مظفر** پسرارشد امیرمبارزالدین محمد تولدیافت در سال ۷۲۹ . ﻫ امیر مبارزالدین محمد به شیراز رفت و با **خان قتلغ مخدومشاه** دخترسلطان

قطب‌الدین شاه قراختایی کرمان، ازدواج کرد و این زن مادر شاه شجاع و شاه محمود و سلطان‌احمد است[1]

در سال ۷۳۴ امیرمبارزالدین‌محمد در سلطانیه به‌خدمت سلطان‌ابوسعید بهادرخان ایلخان رسید و مورد عنایت‌وتوجه ابوسعیدبهادرخان‌واقع گردید، وبه لقب امیرزاده محمد مظفر ملقب گشت[2]

درهمین سال همراه سلطان ابوسعیدبهادرخان عازم بغداد شد وبه نجف اشرف رفت و بزیارت مرقد مطهرمولای متقیان مباهی ومفتخر گردید. پس‌ازبازگشت از این سفر در یزد بنای عمارات‌عالی نهاد[3]

در سال ۷۳۶ با کمك امیرپیر حسین چوپانی بر شیراز مسلط شد و امیر مسعود شاه اینجو را از فارس متواری ساخت[4] در سال ۷۴۱ امیرمبارزالدین محمد مظفر باکمك‌عمال پیرحسین‌چوپانی کرمان رامسخر کردوملك‌قطب‌الدین غوری نیك روز از پیش او به هرات گریخت.

امیرمبارزالدین محمد مظفر پس از تصرف کرمان فرزند دومش جلال‌الدین ابوالفوارس‌شاه شجاع را که۹سال‌داشت بحکومت کرمان گماشت.

در سال ۷۴۴ .ه قلعه بم را که از دژهای بسیار مستحکم آن دوران و از نظرنظامی و سپاهیگری برای تسلط به‌کرمان و شبانکاره و گرمسیر وحتی فارس اهمیت و ارزش فوق‌العاده داشته پس از جنگی عظیم گشود و بر آن دست یافت و فرزند ارشدش شرف‌الدین شاه مظفر را بحکومت آنجا گماشت.

درسال ۷۴۴ .ه. پس‌ازفتح‌بم و کرمان خواجه‌برهان‌الدین‌ابونصرفتح‌الله

۱ـ بمناسبت‌اینکه شاه شجاع مادرش‌دخترسلطان قطب‌الدین و پدر او سلطان رکن‌الدین ابوالمظفرقتلغ خواجه جوق. نصرت‌الدنیا والدین ابوالفوارس لقب داشت. مادرش او را هم لقب جد بخشید و به‌نام سلطان ابوالفوارس نامیده می‌شد. خواجه حافظ و خواجه عماد ـ هر دو او را با همین لقب در غزلها مدایحی سروده‌اند ۲ـ جامع‌التواریخ حسنی نسخه کتابخانه ملك ۳ـ تاریخ یزد. ۴ـ حافظ ابرد جغرافیای تاریخی

پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی را بوزارت برگزید و این وزیر با تدبیر و دانشمند و عالیقدر تا سال ۷۵۲ وزیر امیر مبارزالدین محمد بود

باستناد آنچه گفته شد ازسال ۷۴۱ حکومت وفرمانروایی **کرمان** به‌خاندان مظفری تعلق گرفت امیر مبارزالدین محمد علاقه فوق‌العاده‌ای به کرمان داشت و برای خود در کرمان کاخی بنا نهاد ، امیر مبارزالدین محمد در سال ۷۴۰ که به چهل سالگی رسید ازنوشیدن شراب واعمال‌منکر و خلاف شرع توبه کرد و به‌زهد وعبادت پرداخت ، پس از **فتح بم** چون آگاهی یافت که در خاندان مرتضی‌اعظم شمس‌الدین علی بمی ، یك تار موی رسول‌اکرم نگاهداری میشود با اهدای املاك متعددی از مایملك شخصی‌اش آن تار موی را از خانـدان شمس‌الدین علی بمی گرفت وبرای نگاهداری آن اقدام به‌ساختن **دارالسیاده‌ای** در کرمان جنب کاخش کرد ومولانا معین‌الدین معلم یزدی را از یزد بکرمان آورد و درآنجا مدرس کرد و ضمناً تدریس و تعلیم شاه شجاع را هم به او سپرد ، در سال ۷۵۰ در کرمان بنای مسجد جامع عظیمی را نهاد که باید گفت یکی از شاهکارهای معماری ایران بشمار است و هنوز پا برجاست . مولانا عفیف الدیـن پسـر مولانا محمد یعقوب را کـه از اکابـر زهاد یـزد بود بکرمان فرا خواند و سید صـدر الدین و فرزندانش را هم که در تقوی وفضیلت شهرتی داشتند از یزد بکرمان خواست وسکونت‌داد .

☆☆☆

شاه شیخ ابواسحاق اینجو که از سال ۷۴۳ پس از برادرانش بفرمانروایی رسید و هوای تسخیر و تسلط بر کرمان و یزد را در سر می‌پرورد برای حصول به این آرزو هفت بار از سال ۷۴۳ تا ۷۵۴ به کرمان و یزد لشکر کشید و با امیر مبارزالدین محمد مظفر مصاف داد و پیوسته مغلـوب و مأیـوس شد ، سرانجام امیر مبارزالدین محمد از تهاجم پی در پی وعهد شکنی او بجان آمد ودر شوال سال ۷۵۴

دژ کهن‌سال بم که آنرا مبارزالدین محمد گشود و بر آن دست یافت

83
N-

DATE LABEL

Call No.......... Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

برای یکسره کردن کار شاه شیخ ابواسحاق اینجو به شیراز لشکر کشید و نـزدیك به یك سال شیراز را در محاصره گرفت و با اینکه سخت بیمار شد دست از جدال و محاصره برنداشت تا سرانجام در شوال ۷۵۴ شیراز را گرفت و شاه شیخ ابواسحق گریخت و به شولستان رفت و پس از چندی باصفهان بازگشت و در صدد حمله به شیراز برآمد لیکن همه تلاش‌هایش بی‌نتیجه و بی‌ثمر ماند وسرانجام در اصفهان دستگیر و در میدان سعادت شیراز که خود بانیش بود بدستور امیر مبارزالدین محمد گردن زده شد وسلسله اینجو با مرگ او منقرض گردید «محرم سال ۷۵۷».

شاه شیخ ابواسحق در ۷۲۱ متولد شده بود بنا براین هنگام مرگ ۳۷ سال بیش نداشته است.

شاه شیخ ابواسحق مردی شاعرپرور و علم دوست خوش محضر و بلند همت بود، و به همین لحاظ مورد توجه ونظر شاعران زمانش ازجمله خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی و خواجوی کرمانی و عبید زاکانی و ده‌ها تن دیگر قرار گرفته بود و محبوبیتی در میان طبقات و عامه داشت. کتابهای بسیاری در دوران سلطنت او بنامش نوشته شده است. و بدین لحاظ نامش را مخلدساخته‌اند.

امیر مبارزالدین محمد در سال ۷۵۸ به عزم تسخیر سلطانیه و آذربایجان لشکر کشید و آنجا را در سال ۷۵۹ فتح کرد وپس از اطلاع از اینکه سلطان اویس ایلکانی به تبریز لشکر خواهد کشید از تبریز بطرف اصفهان حرکت کرد وعلت این عقب نشینی ازآن سرچشمه می گرفت که منجمان باو گفته بودند که ازجوانی ترك وبلند بالا باو صدمتی خواهد رسید و او این جوان را سلطان اویس ایلکانی میدانست، درحالیکه این پیش بینی بوقوع پیوست و او ازدست جوانی ترك بلندبالا صدمه دید و کور شد و از سلطنت معزول گردید و این جوان ترك شاه شجاع فرزندش بود که ازطرف مادر به ترکان قراختایی منسوب بود، امیر مبارزالدین

محمد در راه بازگشت از تبریز پسرانش شاه شجاع و شاه محمودرا تهدید به قتل کرد چون آنها در آذربایجان به‌عیش وعشرت پرداخته و شاه محمود هم متهم بود که درآمد اصفهان را با شاه سلطان حیف و میل کرده است پس از ورود به اصفهان (سه‌شنبه ۱۵ رمضان ۷۶۰) با فرزندانش به خشونت بیشتر رفتار کرد و چنین شهرت یافت که امیر مبارزالدین قصد دارد پسر کوچکش سلطان ابو یزید را ولیعهد کند. این مسائل سبب شد که **شاه شجاع** و شاه محمود وشاه سلطان ازترس جان علیه امیرمبارزالدین متعهد شوند و پیش از اینکه از طرف امیر مبارزالدین بزیان آنها اقدامی بشود او را دستگیر و چشمانش را میل کشیدند و بزندانش افکندند (۱۹ رمضان سال ۷۶۰) خواجه حافظ این‌واقعه را در طی قطعه‌ای سروده است. شاه شجاع پس از پدرش به سلطنت نشست وخواجه قوام‌الدین صاحب عیار را وزارت بخشید.

شاه شجاع درآغازسلطنتش - اصفهان‌را به‌شاه محمود واگذاشت و چون‌قبایل جرمایی و اوغانی قیام کرده بودند برای‌سرکوبی آنها بکرمان رفت وپس ازسه‌ماه زد و خورد باآنهاسرانجام بوساطت شیخ‌الاسلام صدرالدین‌عبدالعزیز باآنهاصلح کرد شاه شجاع درآغاز سلطنت حکومت کرمان را هم به سلطان احمد سپرده بود و شاه یحیی را که دست به تحریکاتی میزد زندانی کرد لیکن او از زندان گریخت و سرانجام با وساطت بستگانش او را بخشید و به‌حکومت یزد گماشت، لیکن با این بذل و بخشش‌ها برادرانش سر تمکین فرود نیاوردند. شاه محمود با شاه یحیی علیه او پیمان بستند و از سلطان اویس ایلکانی که چشم طمع به عراق و فارس و کرمان داشت کمك خواستند و اوهم که در پی مستمسك بود موقع را برای مداخله مغتنم‌شمرد ونیرویی برای کمك به‌شاه محمود وتصرف فارس فرستاد. **شاه شجاع** که از این دسایس و اتحادمخالفان آگاه شد برای تهیه سپاه و استعداد بیشتر

دولتشاه که یکی از سردارانش بود به کرمان فرستاد تا خزانه کرمان را به شیراز منتقل کند. دولتشاه پس از ورود بکرمان به قصد خیانت خواست از موقعیت درهم و هرج و مرج استفاده کند و به همین نظر سر به طغیان و عصیان بر آورد و خود مستقلا در کرمان بحکومت پرداخت. شاه شجاع که از کمک کرمان و دولتشاه مأیوس شد. مقابله و کارزار را در آن موقعیت با شاه محمود و سپاهیان سلطان اویس مناسب ندیده همینکه سپاهیان تبریز واصفهان (شاه محمود و سلطان اویس) به نزدیك شیراز رسیدند. شاه شجاع بصوب ابر قوه با معدودی چند از سپاهیان که باو وفادار مانده بودند حرکت کرد. خواجه جلال‌الدین تورانشاه از طرف شاه شجاع حکومت ابر قوه را داشت در این موقعیت به کمك شاه شجاع شتافت و تا حد مقدور سپاه و نقدینه فراهم آورد و وسیله حرکت شاه شجاع را بکرمان فراهم ساخت، شاه شجاع با اینکه زمستان وهوا مناسب نبود به شتاب رهسپار کرمان شد (اسفند ۷۶۵ ه. ق)[1] وچون مردم کرمان از آمدن شاه شجاع آگاه شدند. از دولتشاه رو بر تافتند بطوریکه در روز اول مقابله سپاهیان دولتشاه با شاه شجاع گروه کثیری از افراد دولتشاه به اردوی شاه شجاع پیوستند. دولتشاه ناچار شد که تسلیم شود و شهر کرمان را به شاه شجاع بسپارد خواجه عماد این وقایع را در یکی از مثنویهایش آورده است[2] شاه شجاع فاتحانه به شهر کرمان در آمد و در کاخ سلطنتی کرمان مستقر شد. دولتشاه در صدد خیانت وغدر بر آمد کسانش شاه شجاع را از نقشه خائنانه او مطلع ساختند و به همین علت شاه شجاع پیش دستی کرد و او و اطرافیانش را دستگیر کرد و کشت.

شاه شجاع نزدیك به دوسال در کرمان ماند و در این مدت در فارس وقایعی

۱- روضة الصفا ج ۴ ص ۵۲۳ ۲- در جلد دوم آثار عماد بنام پنج گنج عماد درباره این مثنوی صحبت کرده‌ایم.

به نفع او اتفاق می‌افتاد، شاه محمودمردی‌ممسك ولئین وسخت گیروخونخوار بود و ازطرفی امرای ایلکانی نیز با مردم شیرازرفتاری ناپسند پیش گرفتند این‌شد که مردم شیراز از آنـان روی بـر تافتند و آرزوی باز گشت شاه شجـاع را در سر می‌پروردند . وبکرات پیك‌هایی برای تشویق‌شاه شجاع بآمدن به شیراز، بکرمان گسیل داشتند وباو اطمینان دادند که‌اگر بطرف شیراز حرکت کند ـ کلویان شهر دروازه‌ها را بروی او خواهندگشود خواجه حافظ این‌وقایع را در آثارش منعکس ساخته است . یکی از کسانیکه به کرمان رفت و شاه شجاع را در حرکت بطرف شیراز مشوق شدکلوتاج‌الدین حسن از کلویان شهرشیراز بود کـه بنا بنوشته حافظ ابروحتی عهد و میثاقی نیز به نمایندگی مـردم شیراز باشاه‌شجاع منعقد ساخت .

بهر حال . در تاریخ ۱۴ ذی‌قعده سال ۷۶۷ شاه شجاع باکمك مردم شیراز مجدداً به تصرف آن نائل آمد و شاه محمود به اصفهان گریخت ، پس از باز گشت از کرمان شاه شجاع بامور مذهبی تـوجه خاص پیدا کـرد و در تعمیر مسجدها و خانقاه‌ها کوشش بسیار کرد وشخصاً درمجلس دانشمندان وارباب‌فضل حضورمی‌یافت حتی در محضر درس خواجه قوام الدین عبدالله فقیه حضور می‌یافت و شرح ابن‌حاجب را مباحثه می کرد .

بایدتوجه داشت مولاناخواجه قوام‌الدین‌عبدالله‌فقیه همان شخصیتی است که خواجه حافظ شیرازی را بکرات‌توجه داده بود که‌آثار درر بارش را گردآوری کند .

شاه شجاع در سال ۷۶۷ خواجه قطب الدین شاه بن خواجه محمود کمال را بوزارت بر گزید و در سال ۷۷۰ با محمدبن ابی‌بکر خلیفه عباسی بیعت کرد .[۱]

---

۱ ـ تاریخ آل مظفر محمود کتبی‌ص۸۲

مولانا غیاث‌الدین‌را هم به مکه معظمه اعزام داشت تا در آنجا خانقاهی برای مجاوران حرم بنا کند و زمینی نیز برای ساختن آرامگاه جهت شاه شجاع خریداری و بنای آرامگاهی طرح افکند او نیز چنین کرد و آن حظیره قرنها به مرقد شاه شجاع معروف و موصوف بود. در جنب خانه کعبه خانقاهی مجلل به سرمایه او بنا کردند و شاه شجاع خوددروصف آن خانقاه سروده‌است.

بباب الصفا بیت الم به‌الصفا لمن‌هو‌اصفی‌من‌الوداد من‌القطر

تباعده الاعذار بالملك والعدی ولیس یصب من تمسك بالعذر[1]

در سال ۷۷۰ وزارت خود را به خواجه جلال‌الدین توران شاه داد و تاپایان عمر او این خواجه وزارت داشت. شاه شجاع دوبار به اصفهان لشکر کشید یکی در اواخر سال ۷۶۸ و دیگری در سال ۷۷۰ که بی‌نتیجه بود. از وقایع مهم‌دیگری که در دوران**حیات خواجه‌عمادفقیه** در کرمان رخ داده‌یکی آغاز کار پهلوان‌اسد است. هنگامیکه شاه‌شجاع درسال ۷۶۷ برای تصرف شیرازاز کرمان‌حرکت کرد. برای‌اداره‌امور کرمان **پهلوان اسدبن طغانشاه** را که مورداعتمادش بودبه‌حکومت کرمان منصوب کرد وضمناً مادر خود**مخدومشاه** را در کرمان گذاشت که‌عهده‌دار نیابت سلطنت باشد. خواجه عماد فقیه مخدومشاه را در قصیده‌ای مدح گفته است و این قصیده در هنگـامی سروده شده که مخـدومشاه بعنوان نیابت سلطنت در کرمان بسر می برده‌است (سالهای از۷۶۸ـ۷۷۲)[2] در کرمان‌مسابقه کشتی‌میان‌پهلوان خراسانی و پهلوان کرمانی انجام می گیرد و پهلوان کرمانی‌پهلوان وخراسانی را مغلوب می‌سازد. **مخدومشاه** بپاس این پیروزی پهلوان کرمانی را می‌نوازد و او را با جلال و شکوه در محلات و بازار کـرمان بگردش در میآورد. پهلوان اسد

---

۱ ـ تاریخ آل مظفر ص۸۱

۲ ـ قصیده بمطلع : ای مهد عصمت ابدی متکای تو بر تخت‌ملك‌کس نه‌نشیند‌بجای‌تو ص ۳۴۱

خراسانی که طرفدار پهلوان خراسانی بوده او نیز با همدستی خراسانیان مقیم کرمان در تبجیل پهلوان خراسانی علیرغم مخدومشاه قیام میکند و در نتیجه تصادمی بین طرفداران دو جناح رخ میدهد که با وساطت خواجه قطب‌الدین محمد فیصله می‌یابد ولی مخدومشاه که این عمل پهلوان اسد را تمرد و عصیان می‌دانسته چگونگی را برای فرزندش شاه شجاع گزارش میدهد و اورا از افکار پلید پهلوان اسد آگاه می‌سازد و خودش نیز بعنوان اعتراض از کرمان خارج و به سیرجان میرود. تا این زمان یعنی سال ۷۷۳ ـ **خواجه‌عمادفقیه** حیات داشته و چون از وقایع سالهای ۷۷۴ ـ ۷۷۶ که‌طغیان پهلوان اسد وقحطی کرمان‌است درآثارخواجه عمادفقیه‌اثری‌نیست‌بنا براین میتوان گفت که‌قبل‌ازوقوع این‌واقعه **خواجه‌عمادفقیه** درگذشته بوده است.

شاه شجاع در بیستم‌رمضان ۷۷۵ بکرمان لشکر کشید و دررجب ۷۷۶ کرمان را فتح کرد و پهلوان اسد نیز در این ماجرا کشته شد و کرمان در اثر این وقایع و سوانح میان سالهای ۷۷۵ ـ ۷۷۶ ـ دچار قحطی سیاه و تباهی گردید. چون وقایع تاریخی پس از سال ۷۷۵ که در واقع بیان‌اوضاع کرمان و فارس پس از درگذشت **خواجه‌عمادفقیه** است و با بحث ما ارتباطی ندارد بنا براین از ادامه آن پرهیز و خودداری می کنیم.

پادشاهانی که خواجه عماد فقیه باآنان معاصر بوده و آنان راستوده است چه خصوصیاتی داشته‌اند؟

۱ ـ شاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس

خواجه عماد فقیه کرمانی این پادشاه را که از ۷۴۴ ـ ۷۵۴ در فارس‌سلطنت میکرد مدایحی گفته است.

شاه‌شیخ ابواسحق اینجو به تایید و گواهی همه مورخان و نویسندگان هم‌عصرش مردی کریم و بذال بوده و ابن بطوطه در سیاحت نامه‌اش او را مردی بخشنده و مهربان و یکی از بهترین پادشاهان دوران خوانده و او را مردی زیباروی وخوش اندام وخوشخو وصف کرده است.[1]

محمودکتبی هم درتاریخ آل مظفر نظر میدهد که شیخ ابواسحق با اینکه از همه برادرانش کهتر بود از نظر اخلاق و کرم برهمه آنان تفوق و برتری داشت، او مردی علم دوست و شاعرپرور بوده و همین خصایل و فضایل سبب گردید که خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی مهر او را بدل گیردودر بسیاری از آثارش او را بستاید ونامش را مخلد سازد.

باید توجه داشت با اینکه شاه شیخ ابـواسحق اینجو در کرمان حکومت مستقیم و فرمانروایی مستمر نداشته به سبب نکوکاری و نکونامی خواجه عمادفقیه او را ستوده و مدایحی گفته است خواجه عماد فقیه در دو غزل شاه شیخ ابواسحق را مدح گفته و در این دو غزل نکاتی بچشم‌میخورد که قابل توجه است نحوه بیان و طرز و شیوه ستایش در این‌دو غزل بسیار نزدیك و همانند طرز بیان و ستایش خواجه حافظ از شاه شیخ ابواسحق است. یکی از این دو غزل چنین است:

دوهفته‌عمر که هست از حیات ماباقی
فدای باده و گل باد و شاهد و ساقی

بیا که در گره طره تو بندم دل
که کار من نگشاید ز شید و ز راقی

کسی که‌بوی تواش روح می‌دمد درتن
رها مکن که به میرد به‌درد مشتاقی

به هر مقام که باشی مکرمی و عزیز
که هم چو نام خدا در میان اوراقی

من‌آن نیم که به سختی خلاف عهد کنم
که‌خرده گیری‌و گویی که مست‌میثاقی

برآمد از افق حبیب آفتاب جمال
و قد انار سآری بنورالاشراقی

---

1. سفرنامه‌ابن بطوطه. ترجمه‌ص ۱۰۳

در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد   شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی
کند نثار خیالت گهر به دامن چشم   و دُرّ غرته من بحار الاماقی
شکست رونق شمشاد ز اعتدال قدت   مگر که رایت منصور شاه **ابو اسحاقی**
عماد دل شده را ورد صبح و شام این است
که باد تا به ابد عهد دولتش باقی

با توجه بمطلع غزل دیگر که میگوید :

گر چه مه بزیبایی شمع جمع آفاق است   دل نمی برد آری ، **دلبری به اخلاق است**

و مقایسه با بیت :

در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد   شمایل تو. که **حوری فرشته اخلاقی**

این حقیقت جلوه گر است که خواجه عماد فقیه نیز مجذوب خلق و خوی شاه شیخ ابواسحق بوده است و باطناً میل داشته که فرمانروایی و حکومت وسلطنت سراسر ایران با او باشد و از نظر خصایل اخلاقی اورا بر امیر مبارزالدین محمد مبارز مرجح و برتر می‌شمرده‌است. و این حقایق را میتوان ازمطالب و مفاهیم غزل دومی که در مدح شاه شیخ ابو اسحق سروده است دریافت .

باید توجه داشت که غزل‌دوم را خواجه عماد فقیه در مدح شاه شیخ ابو اسحق هنگامی سروده است که شاه شیخ ابو اسحق در شیراز از امیر مبارزالدین محمد شکست یافته و متواری شده‌است و این‌حقایق را باید از بطن ابیات غزل استخراج کرد . غزل چنین است :

گر چه مه بزیبایی شمع جمع آفاق است   دل نمی‌برد آری ، دلبری به اخلاق است
با توروی دعوی نیست ماه راکه آن‌روی‌است   با تو راه رفتن نیست سرو راکه آن ساق‌است
دست‌دشمنان‌گیری یارب‌این‌چه دستان‌است   **خون‌دوستان‌ریزی** یارب‌این‌چه‌یاساق‌است
ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت   خانه میشود یغما هرکجاکه بلغاق است
قصد ما ضروری نیست میروی و دوری نیست
چاره‌جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاق‌است

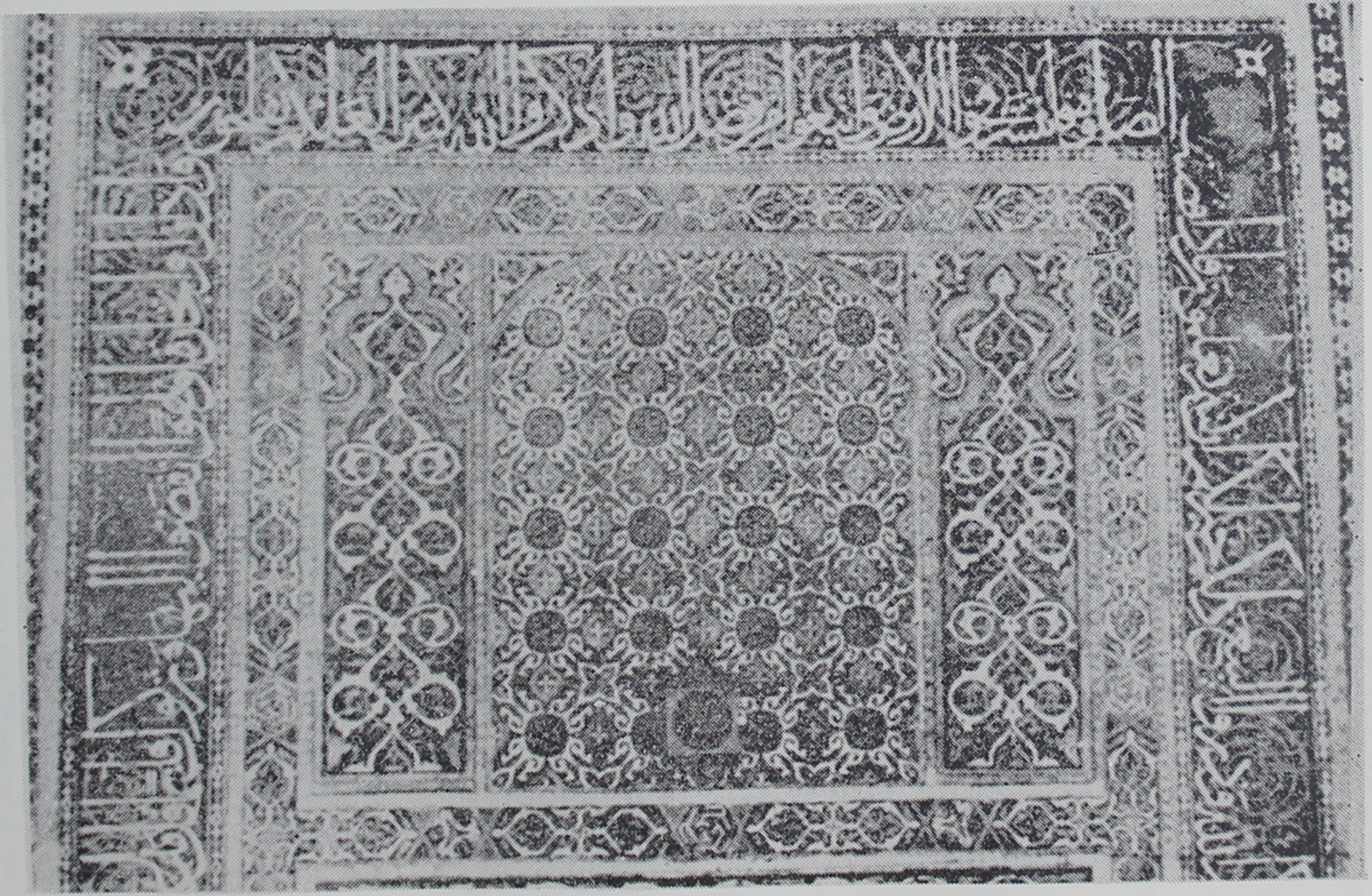

کتیبه‌ای از کاشی بخط‌ثلث متعلق به‌مسجد جامع کرمان که بانی آن امیرمبارزالدین
محمد مظفر بوده و این‌بنا یکی از شاهکارهای معماری قرن هشتم ایران است

83
N.

D. TE LABEL

Call No.......... Date.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

گر بنالم از عشقت، ناله کار عشاق است — ور بگریم از شوقت گریه کار مشتاق است
آنکه ابر خوانندش، دود آه مشتاقان — وانکه سیل گویندش اشک چشم‌عشاق است
من که هم چو پروانه گرد شمع می گردم — غم ندارم از کشتن‌خوف من زاحراق است
گر سر صفا دارد: شهریار صاحبدل — هرچه درجهان دارم نذر شیخ ابواسحاق است

دست جور گردو نش از عماد دور افکند
سخت‌بود هجرانش. گرچه سست میثاق‌است

نخست‌این‌غزل راباغزلی که‌خواجه حافظ پس ازشکست شاه‌شیخ ابواسحق بیاد او سروده است برابر می‌نهیم و مقابله می کنیم:

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز وطاق مینا بر کشند
دور شاه کامکار و عهد بو اسحاق بود[1]

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد ودین
بحث ما در لطف طبع و خوبی‌اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

۱- این بیت در نسخه مورخ ۸۰۱ و ۸۲۱ و ۸۳۵ بنحوی است که در متن‌آوردیم. بعدها خواجه مصرع‌را تغییر داده وچنین سروده است «منظر چشم مرا ابروی جانان‌طاق‌بود»

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر دامن ساقی سمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن

سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

غزل‌یاد شده را خواجه حافظ هنگامی سروده است که شاه شیخ‌ابواسحق در برابر امیرمبارزالدین محمد شکست خورده و از شیراز متواری اصفهان شده است و خواجه نیزمیفرمایدبر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد گفت برهرخوان که بنشستم خدا رزاق بود مفهوم آن که اگر. از شاه شیخ ابواسحق یاد میکنم نه از نظر آن است که از قبل او منتفع می‌شدم و در دوران او مقرری و مستمری داشتم. بلکه «بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود» وگرنه برهرخوان که به‌نشینم خداوند رزاق‌است ومستمری‌و ادرار و مقرری خواهم داشت. اما اخلاق پسندیده و لطف طبع شاه شیخ ابواسحق کجا و اخلاق تند و خشگ و امساك و لئامت امیرمبارزالدین کجا؟.

وجه تشابه بسیار در نحوه بیان این دوغزل (غزل عماد و حافظ) هست که اگر بخواهد دراینمورد به بحث وتفسیر پردازد بگفته حافظ رشته تسبیح خواهد گسست و از موضوع مورد بحث بدور خواهیم افتاد. آنچه در اینمورد قابل‌توجه و دقت است اینکه خواجه عماد فقیه هم به شاه شیخ ابواسحق علاقه داشته و او را بر امیر مبارزالدین محمد بمراتب مرجح می‌شمرده و آرزو داشته است که تحت فرمانروایی و انقیاداو باشد. و این امر از ابیات غزل هم مستفاد است. خطاب بخداوند میفرماید:

دست دشمنان گیری یارب این چه داستان است

خون دوستان ریزی یارب این چه یاساق است

البته در این بیت خواجه عماد شاهکاری بکار برده است . معنی ذو وجهین است یکی اظهار شگفتی است از کارهای خدا !و مورد خطاب هم خداوند است (یارب!) معنی دیگری روی سخن به اعمال شاه شیخ ابو اسحق است که میفرماید . خداوندا ! این چه تدبیر و سیاستی است که شاه شیخ ابواسحق در پیش گرفت . خون دوستانش را ریخت (این اشاره باعمال ناصواب است که شاه شیخ هنگام محاصره شیراز مرتکب شد ویکی از کلویان شیراز را کشت و زمام کارهای شهر را از شیرازیان گرفت و به اصفهانیان داد و همین امر یکی از علل شکست او شد .) و دست دشمنان گرفتن هم این بود که با کسانیکه با امیرمبارزالدین پنهانی مراوده داشتند . . . عماد از اینکه او شکست یافته اظهار تأسف می کند و اینطور در این معنی افاده مرام کرده است .

دست جور گردونش از عماد دور افکند سخت بود هجرانش گرچه سست میثاق است

و بدیهی است چون عماد خود را از مادحان و ستایشگران امیر مبارز میدانسته نمیتوانسته بیش از این رساتر سخن بگوید . و سست میثاقی هم یکی از خصایل امیر شیخ ابو اسحق بود زیرا هفت بار با امیرمبارزالدین پیمان بست وهر بار پیمان شکنی کرد .

اما اینکه گفتیم خواجه عماد اساساً علاقه قبلی نسبت به امیر مبارزالدین نداشته وباجبار زمان خود را درحمایت اومیدانسته‌است از فحوای بسیاری ازاشعار اواین واقعیت‌مستفاداست درغزلی میگوید :

عماد در همه شهر آفتاب رایی نیست که سایه‌ای فکند برسر توهم‌چوهمای

شصت وهفت

و هم‌چنین در اثر دیگر :

در دفتر زمانه و دیوان روزگار واحسرتا! که فضل و هنر در شمار نیست

اهل زمانه گر چه بدنیا کنند فخر ما را به مال و منصب او افتخار نیست

بی‌چاره آنکه هم‌چو عمادش در این زمان جز شعر و فاقه هیچ شعار و دثار نیست

او در تنگنایی از مردم شعرناشناس و از هنر بدور قرار گرفته بوده و در یك چنین موقعیتی هنگامیکه امیر مبارزالدین او را رعایت و توجه میکرده ناچار اوهم به ستایشش می‌پرداخته چنانکه خود در غزلی میگوید :

که می برد به جناب رفیع خسرو غازی تحیتی ز محب حقیقتی نه مجازی

تا آنجا که :

ز لطف تربیت او فزود پایه قدرم بدین مقام نه‌یارد کسی رسید به بازی[1]

۲ ـ امیر مبارزالدین محمد مظفر او مردی لایق و مصمم و شجاع و دلاور و سخت گیر و دلیر بود در زهد و تقوی راه افراط می‌پیمود و چون از اوان جوانی تا سن چهل سالگی به لهو و لعب و شرب خمر پرداخته بود و در سن چهل سالگی به توبه نشست از این رهگذر مخالفانش او را مردی ریاکار و عوام فریب خوانده‌اند .

در جنگ با قبایل جرامایی و اوغانی که پیوندی از نژاد زرد داشتند و بت می‌پرستیدند و در حدود گرمسیر و بلوچستان و شبانکاره به راهزنی روزگار می گذاشتند کوششها و کشش‌ها کرد و آن حدود را امنیتی بخشید و بـه همین علت او را غازی لقب دادند ، از گناه گناهکاران کمتر گذشت میکرد وقتل افراد در نظرش همانند سر بریدن گنجشگی نمود داشت و همین شدت وحدتش درمجازات سبب گردید که سرانجام بدست فرزندانش نابینا و از کار بر کنار و تا پایان عمر زندانی شود .

۱ـ ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷ دیوان

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ از آنجا که او را مردی خشک و متعصب و خونخوار می‌پنداشت خاصه اینکه با دودمان اینجو بخصوص شاه شیخ ابواسحق و فرزندش علی سهل رفتاری ناشایست و دور از ترحم و انسانیت کرد. کینش را در دل گرفت و در آثار جاودانه‌اش با نیش انتقاد با نتقام جویی پرداخت و عجب آنست که در قصیده‌ای او را نفرین کرد و آنچه بر امیر مبارزالدین گذشت گویی همان سرنوشتی بود که خواجه حافظ برایش خواسته بود! از آنجا که آثار خواجه حافظ در اذهان مردم ایران نفوذ معنوی شگرف داشته و دارد هر کس را که خواجه به نیکی از او یاد کرده مردم ایران باو به دیده مهر نگریسته‌اند و کسانی را که خواجه حافظ از آنان بزشتی یاد کرده‌است مورد نفرت و انزجار افکار عمومی قرار گرفته‌اند. تا آنجا که اگر شاعری در باره این گونه شخصیت های مورد نفرت خواجه بمقام مدح وثنا برآمده بوده‌است. خود او نیز دچار سرنوشت ممدوحانشان در افکار عمومی شده‌اند و باید یکی از علل مهجور ماندن آثار عماد فقیه شاعر غزلسرای نامی قرن هشتم را از این رهگذر دانست.

از نظر قضاوت تاریخ در باره امیر مبارزالدین محمد مظفری بدون هیچگونه حب و بغضی باید گفت او مردی شایسته و لایق و کاردان بود و توانست در اثر شجاعت و تدبیر در آن دوران هرج و مرج در قسمت اعظمی از ایران حکومت مستقل و واحدی تشکیل دهد و سکون و آرامش نسبی فراهم سازد. و سلسله‌ای را بنیاد نهد که باهمه عدم تدبیر جانشینانش معهذا مدت ۷۶ سال سلطنت کنند. امیر مبارزالدین اگر در قساوت شدت عمل نمی‌داشت و برای فرمانروایی و عوامفریبی راه افراط نمی‌پیمود یکی ازسلاطین نیرومند ایران می‌بود.

خواجه عماد فقیه که از دوران شباب و جوانی با امیر مبارزالدین محمد همزمان بوده است با توجه باینکه کرمان در آن دوران تحت سلطه و اقتدار امیر

مبارزالدین قرار داشته و امیر مذکور نیز در باره خواجه عماد نهایت اعزاز و اکرام را مرعی میداشته‌است . میتوان انصاف‌داد و گفت که با درنظر گرفتن زمان و مکان و آن موقعیت و آن دوران برای جلب قدرت مطلقه در حمایت و پشتیبانی از فرهنگ و ادب ستایش از امیری نیرومند و مطلق العنان پسندیده و مستحسن بوده است خاصه اینکه **خواجه عماد فقیه** همانند **خواجه حافظ** در مدایحش راه اغراق و گزافه گویی نه‌پیموده و آنچه را از امیر مبارزالدین ستوده است که دراو بوده است .

دو اثر از پنج گنج عماد . بنام امیرمبارزالدین محمد موشح است و ازآنچه را که خواجه عماد فقیه در این دو اثر از اعمال وافعال امیرمبارزالدین یاد میکند همه حق و حقیقت است[1]

امیرمبارزالدین محمد تربیت و تعلیم وتدریس فرزندش **شاه شجاع** را چند سال به خواجه عماد فقیه واگذاشت و این امر نهایت درجه اعتماد و اعتقاد امیر مبارزالدین محمد را بخواجه عماد فقیه میرساند و خصایل پسندیده بخصوص توجه بشعر و شاعری و اهل ادب و معرفت و عارفان را که در شاه شجاع می‌بینم بایدآن را نتیجه و اثر تربیت و پرورش خواجه عماد بدانیم و گرنه بدیهی و قهری وطبیعی است که امیرمبارزالدین محمد با آن خوی و خصلت بهیچوجه نمیتوانست فرزندی شاعر، روشن‌بین ــ بذال ، بپروراند .

خواجه عماد فقیه در دوران حکومت امیر مبارزالدین محمد با اینکه طرف احترام وتکریم آن امیر بوده است با اینهمه از وضع معیشت و زندگانیش رضایت خاطر نداشته وبا توجه باینکه عماد فقیه مردی قناعت پیشه و عارفی بلند اندیشه بوده و کمتر از مطامع دنیوی دم زده و بآن دل بسته بوده است و به همین لحاظ

۱ــ در جلد دوم کلیات عماد ــ پنج گنج ــ در مورد هر یك از مثنویهای خواجه عماد تحقیقی بعمل‌آورده ایم خوانندگان ارجمند برای‌اطلاع بیشتر بمقدمه پنج گنج مراجعه فرمایند

به مال و منال چشم نمیداشته است و نباید انتظار داشت که از این رهگذر در آثارش اثری بیابیم معذالك آن اندازه در فشار وزحمت بوده‌است که در یکی ازمثنویهایی که در دوران حکومت امیرمبارزالدین در کرمان سروده‌است چنین‌میگوید:

جگرقوت‌است‌اگرچیزی‌دگر نیست | نبات کلك هست ار نیشکر نیست
نمك از دیده می‌آرم به خروار | ز منطق می‌برم شکر به انبار
چو غنچه عود سوز از سینه سازم | چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری بگرد این عمارت | که برجش را کند گردون زیارت

۳ - جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع

شاه شجاع گذشته از شجاعت و دل آوری مردی‌با گذشت و با کرم و سخا و داد و دهش بوده است از این خصایل گذشته فضایلی نیز داشته است. شاه شجاع بسیار تیز هوش و بادهاء بوده و با اینکه در دوران عمرش درس مرتب و منظمی نخوانده وباصطلاح[1] به مکتب نرفته بود معهذا بروانی شعر می‌سرود و بزبان و ادب عرب تسلط داشت و در این زبان نیز هم شعر سروده و هم خطابه انشاء کرده است. شاه شجاع را باید پادشاهی بسیار با ذوق شناخت، مجموعه‌ای‌از آثار فارسی و عربی او را در زمان حیاتش **سعدالدین انسی** فراهم آورده که آن گواهی صادق و سندی واثق از ذوق سرشار اوست و از آنجا که‌شعرشناس و سخندان بوده و به‌قاطبه شاعران و سخنوران اعزاز و اکرامی فوق‌العاده داشته و از همین رهگذر است که خواجه‌شمس‌الدین‌محمدحافظ اورامدایح‌بسیار گفته، **خواجه عمادفقیه** نیز چون از گاه کودکی او را می‌شناخته و سمت اوستادی نسبت بدو داشته بسیار مورد احترام

---

۱ - از همین نظر خواجه حافظ در باره اوسروده است
نگار من که‌بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله‌آموز صدر مدرس‌شد

و اعزازش[1] بوده است. **خواجه‌عماد** در آثارش او را نصایح مشفقانه میداده و شاه شجاع نیز این نصایح را بجان می‌پذیرفته است از جمله. آنگاه که شاه‌شجاع در اثر عهد شکنی برادرش شاه محمود و اتحاد برادرانش با سلطان اویس ایلکانی به شیراز تاختند و او ناچار شد که شیراز را ترک گفته و برای برطرف کردن غائله دولتشاه بشرحی که مجملا در صفحات قبل آوردیم بکرمان لشکر کشی کند و غائله را فرونشاند، پس از فتح مجدد کرمان خواجه عماد فقیه او را پند واندرز داده که این پندنامه‌ها ضمن یکی از مثنویهای عماد منعکس است.

باید گفت. شاه‌شجاع پس ازاینکه بسلطنت رسید چون پدرش در باره‌او بسیارسخت گیر بود ونمیگذاشت فرزندانش گردمناهی بگردند و یا به عیش و عشرت بپردازند. هنگامیکه قید و بندها از میان رفت و مطلق‌العنان گردید نتیجه سخت گیری‌ها و محرومیت‌های گذشته عکس‌العملی بود که در آزادی میخانه‌ها و مراکز عیش و عشرت نشان داد و خودش نیز به عشرت نشست و درشرب خمرراه افراط می‌پیمود همین اعمال اوست که در آثار خواجه شمس‌الدین محمد حافظ کاملا منعکس استو از جمله خواجه حافظ در غزلهای زیر میفرماید:

۱ ـ درعهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد ومفتی‌پیاله نوش

۲ ـ هاتفی ازگوشه میخانه دوش
گفت به بخشند گنه می بنوش

۳ ـ سحر زهاتف‌غیبم‌رسید مژده بگوش
که دور شاه‌شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر دهان ولب‌خاموش

٤ـ قسم به‌حشمت وجاه وجلال‌شاه‌شجاع
که‌نیست با کسم‌ازبهر مال وجاه‌نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به میم شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم‌بوی خیراز این‌اوضاع

---

۱ ـ در این مورد در جلد دوم پنج گنج به‌تفصیل مطالبی بیان شده است.

به عاشقان نظری کن بشکر این نعمت که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع[1]

☆☆☆

و هم چنین :

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینیه از جیب افق چرخ در آن بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طرب خانه جمشید فلك ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجاشد منکر جام در قهقه آید که کجا شد مناع

بهر حال این اعمال و رفتار شاه شجاع سبب شد که افکار عامه علیه او برانگیخته شود و او را مروج فساد و تباهی خوانند و از این رهگذر است که خواجه حافظ نیز میفرماید « که من نمی‌شنوم بوی خوش از این اوضاع » این بود که علما و زهاد وصوفیان از او روی بر تافتند و با توجه باوضاع اجتماعی آن زمان کاملا روشن است که تکفیر علما و زهاد چه اثری در عامه مردم داشته است . و همین رو گردانیدن طبقات مردم بود که به شاه محمود جسارت و جرأت بخشید تا به شیراز تاخت و در نتیجه شاه شجاع متواری گردید .

لیکن اعمال و افعال و رفتار زشت و ناپسند شاه محمود و بخصوص سلطه عمال ایلکانیان که برشیرازیان بسیار گران آمده بود مجدداً زمینه‌را برای بازگشت شاه شجاع فراهم ساخت و دراین موقعیت بود که خواجه عماد فقیه او را پند واندرز داد و شاه شجاع نیز از نظر حفظ ظاهر مصلحت در آن دید که به اوامر استادش گوش فرا دهد و این شد که پس از بازگشت از شیراز به تقویت مدارس و تعمیر بقاع و مساجد و احداث خانقاه همت گماشت و در درس خواجه قوام‌الدین عبدالله

۱ــ چون شاه شجاع سجعش را «المطاع شاه شجاع» اختیار کرده بود اینست که با توجه باین مطلب او را پادشاه مطاع خوانده است . وعماد فقیه نیز میگوید :

رشک ارم بقاع تو وقف کرم ضیاع تو حکم جهان مطاع تو یافته از قضا نشان

حضور می‌یافت و به مراکز دینی میرفت و حفظ ظاهر میکرد لیکن هم چنان در پنهان‌میخوارگی‌میکرد تا آنجا که دراثرافراط درشراب خواری در سن ۵۳ سالگی و بیست وپنج سال و دو ماه و ۲۲ روزسلطنت در گذشت

بطوریکه محرابی در تذکره مزارات کرمان متذکرشده است که « خصوص شاه شجاع که همیشه غریق‌بحراحسانش داشته وابواب اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده در حبیب‌السیر مسطور است . . » شاه شجاع بی‌نهایت به خواجه عماد فقیه کرمانی احترام می گذاشته واو را گرامی‌ومکرم می‌داشته وچه بسا این همه توجه و عنایت خاص از طرف شاه شجاع باو موجب بروز حس حسادت و عناد و بغض و فساد از طرف گروهی مردم کوته‌بین و عاری از فضیلت و تقوی نسبت به خواجه عماد میگردیده است .

خواجه عماد فقیه درآثارش از حسودان و کوته‌بینان و معاندان و بخصوص بی‌دانشان متظاهرو متشاعران بی‌مشاعر نالیده است .

در اینجا نباید ناگفته گذاشت کـه دامن پاك و تابنـاك خواجه عرش‌آشیان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را از این گونه تهمت‌ها بری وبدور باید داشت . آری عارفی بلند نظر که زبان حال و مقالش این چنین آثار باشد که :

من که‌ازیاقوت ولعل اشک دارم گنجها کی‌نظر درفیض خورشید بلنداختر کنم
من که‌دارم در گدایی گنج‌سلطانی بدست کی‌طمع در گردش گردون‌دون‌پرور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد ازهمتم گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

و یا اینکه :

منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد صبحگاه من‌است
ز پـادشـاه و گـدا فـارغـم بحمدالـه گـدای خاك در دوست پادشاه من‌است

چگونه میتوان‌تصور کرد که‌برمقام عارفی‌نامی‌حسد بورزد و در مقام معارضه

و عناد بر آید ؟! بهر صورت آنچه مسلم است ، خواجه عماد فقیه در زمان حیاتش پیش از هر کس مورد توجه و عنایت شاه شجاع بوده و علت آن را نیز قبلا بیان داشته‌ایم . و به‌همین لحاظ خواجه عماد نیز او را بسیار ستوده و آثارش را بنامش موشح ساخته و از او به بزرگی و بزرگواری یاد کرده‌است .

گذشته از اینکه دو مثنوی از پنج گنج را به او تقدیم داشته و در مقدمه هر یك از دو کتاب به‌تفصیل از شاه شجاع ذکرخیر کرده است . در ده‌نامه که آخرین اثر اوست ، سه نامه آن خطاب به شاه شجاع است و هر یك از این نامه ها به وضوح و روشنی نشان میدهند که تا چه اندازه شاه شجاع او را حمایت و عنایت میکرده است .

در یکی از نامه میگوید :

مرا لطفش ز خاك راه برداشت — کاز آب چشم گریانم خبر داشت
همان‌لطف‌از کرم‌باجان‌من کرد — کـه باران بهاری با چمن کرد
مرفه خاطرم اکنون و خرم — ندارد آشنایی با دلم غم
مرا تا جان بود در جسم بیمار — دعای خسرو عالم بود کار
بنقدش این دعا ترتیب کردم — دماغ جان از آن پر طیب کردم

و در نامه دیگر میگوید :

لطف تو از خاك رهم برگرفت — تربیتم هر نفس از سر گرفت

و در نامه سوم

اخلاص گری که شاهش ازخاك — برداشت چنانکه گوهر پاك
اخلاص دلی که دوش پرورد — چون باغ به‌رنگ وبوش پرورد

معین‌الدین شرف‌الملك مظفربن محمد

او پسر امیرمبارزالدین محمد مظفر است . پدر امیرمبارز نیز شرف‌الـدین

مظفر نام داشته است . ایـن پسر در سـال ۷۲۵ تولـد یافت و در سال ۷۵٤ هنگام محاصره شیراز در گذشت و از او فرزندانی ماند کـه در سلسله مظفری به سلطنت رسیدند. نصرت‌الدین‌شاه یحیی‌وشجاع‌الدین‌شاه منصورپسران اوهستند. شرف‌الدین مظفر مدتی از طرف پدرش حاکم بم و زمانی نیزنیابت حکومت کرمان را داشت خواجه عماد فقیه اورا مرثیه‌ای گفته‌است .

صدور و بزرگانیکه خواجه عماد آنان را ستوده است

۱ـ خواجه قوام‌الدین محمدبن علی صاحب عیار : او از رجال بزرگ و با کفایت دوران مظفری است امیرمبارزالدین محمد او را درسال ۷۵۰ به ملازمت و تربیت شاه شجاع گماشت ، هنگامیکه شـاه شجاع هفده سالـه شد امیر مبارزالدین خواجه قوام‌الدین صاحب عیار را بعنوان نایب السلطنه شاه شجاع درسال ۷۵٦ بر گزید وسپس درسال ۷۵۲ اورا بسمت قائم مقام شاه شجاع فرمان فرمای کرمان کـرد . شاه شجاع پس از اینکه‌بسلطنت رسید او را بوزارت‌انتخاب کرد وسرانجام درسال ۷٦٤ اورا بوضع فجیعی کشت .

اوازصدور با کفایت و بادرایت‌دوران‌مظفری‌است.مردی علم‌دوست‌وخودصاحب فضیلت‌بوده‌است خواجه حافظ نیزاورا مدایحی گفته‌است . خواجه عماد درقصاید و غزل او را ستوده است.

۲ـ خواجه احمدبن محمدبن علی عراقی معروف به تاج‌الدین عراقی :

در آثار الوزراء از او شرح حال نیست . این وزیر مردی صاحب قلم وفاضل و شاعر و دانشمند بوده است در دستگاه سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانی نیز وزارت داشته وامیرمبارزالدین محمد پس ازاینکه بسلطنت رسید او را بوزارت

برگزید. خواجه عماد فقیه گذشته از اینکه یکی از مثنویهایش را بنام اومصدر ساخته و تقدیمش داشته درقصیده‌ای نیزاو را مدح گفته‌است. تاج‌الدین عراقی‌از ممحدوحین خواجوی کرمانی نیزهست. خواجو. مثنوی گل‌ونوروز ومثنوی صنایع الکمال را باو تقدیم کرده است.

در کتابخانه مجلس شورایملی مجموعه‌ایست بشماره ۳۹۰ که حاوی دیوان روح عطارودیوان سید جلال‌عضد و غزلیات خواجوست، در آغاز آن مقدمه‌ای به‌نثر هست که به‌تمجید ازخواجه تاج‌الدین عراقی پرداخته و ازاین‌مقدمه چنین برمیآید که‌جامع‌مجموعه آنرا برای‌خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی‌تدوین‌وتنظیم‌وتحریر کرده‌است. دراین‌مقدمه.چنین آمده‌است«..چنانکه‌مخدوم‌صاحب اعظم افضل‌صنادیدالعالم کفیل مصالح‌الامم دستورهمایون‌رأی ملك‌آرای‌حاکم‌معدلت آیین‌مرحمت‌فرمای والی‌ولی سیرت، آصف صوفی سریرت خدیو تیغ وقلم،واضع‌قوانین‌لطف‌و کرم،نظام افتخار جهان،ملاذوملجاء اهل‌ایمان، **مختار الحضرت الایلخانیه** معین‌الدولةالسلطانیه، تاج‌الحق والدین شمس‌الاسلام و غوث‌المسلمین المؤید به عنایت الملك‌الباقی احمد بن محمدبن علی‌العراقی اعلی‌الله قدره و اجری امره واید نصره وابد عصره که بعلو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بر وزرای عصر فایق است، در حلبه سیاق مکارم بر عظمای دهر سابق، جناب او مقصد اکابر نامدار است و آستان او ملجاء افاضل روزگار، همواره همت‌عالیش بافاضت بر و احسان مصروف و خاطر خطیرش باشاعت کرم و امتنان مشعوف، رأی رزینش مقدمه صبح اقبال و نظم متینش صحیفه سحر حلال، خط شریفش لفظ لطیفش نظر مبارکش بر اولیاتثلیث سعدین، خنجر بلارکش براعداء قرین، قران‌تحسین طلعت و منظرش از روی سعادت و ابهت مشتری سیما، طالع و اخترش از وجه اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوزا،...» در صحیفه ۹۷ همین مجموعه قصیده‌ایست در ۴٦ بیت در مدح

خـواجه تاج‌الـدین عراقی که گوینده آن معلوم نیست و چـه بسا که‌از جامع مجموعه باشد .

تاج‌الدین عراقی را امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۴۵ کشت و معروف است هنگامیکه به قتلگاهش می‌بردند این شعر را سرود تا شاید امیر مبارزالدین‌او را به بخشد:

بر تاج عراقی ز سر لطف به‌بخش — تا خسرو تاج بخش خوانند تورا

۳ ـ شمس‌الدین محمود صاین قاضی سمنانی :

در سال ۷۴۲ امیر پیر حسین چوپانی او را وزیر فارس کرد و در ـ۷۴۴امیر شمس‌الدین محمود صاین که مورد کینه امیر مبارزالدین بـود با وساطـت مـرتضی اعظم صدرالدین مجتبی مورد عفو قرار گرفت و در۷۴۵ بعنوان رسالـت از طـرف امیر مبارزالدین بفارس نزد شاه شیخ ابو اسحق رفت و در خدمت او وارد شد و در سال ۷۴۶ از طرف شاه شیخ ابو اسحق بطرف کرمان علیه امیر مبارزالدین لشکر کشید ولی در جنگ شکست یافت و دستگیر شد امیر مبارزالدین سرش را برید و بعراق فرستاد . خواجوی کرمانی واقعه قتلش را بنظم آورده است . شیخ‌ابواسحق پس از او پسرش رکن‌الدین‌عمیدالملك را وزارت داد ، . و این همان وزیری‌است که مولانا عبید او را مدایح بسیار گفته‌است . خواجه‌عماد فقیه باید او را هنگامی که وزارت فارس را در عهد پیر حسین چوپانی برعهده‌داشته مدح گفته باشد .

٤ ـ خواجه‌غیاث‌الدین‌وزیر (امیر حاجی امیر آخور)

این وزیر از طرف شاه شجاع والی کـرمان بود و دولتشاه پس از قیـام او را کشت .خواجه عماد . بمناسبت رفع خطراز او قصیده‌ای سروده است .

۵ ـ خواجه ابونصر فتح‌الله برهان‌الدین وزیر :

خواجه ابونصر فتح‌الله (برهان‌الدین) پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی مردی دانشمند و صاحب شوکت و با داد و دهش بود[۱]. او نسبت خود را به خلیفه سوم عثمان بن عفان میرسانید . امیرمبارزالدین محمد پس از تصرف کرمان بسال ۷۴۲ او را وزیر خود کرد و تا ۷۵۲ دراین مقام باقی بود . مدتی ازکار کناره گرفت لیکن پس از اینکه امیرمبارزالـدین شیراز را تصرف کـرد (۷۵۶) مجدداً او را بوزارت برگزید و پس از اینکه قاضی مجدالدین درگذشت منصب قاضی‌القضاتی کشور را هم باو تفویض کرد و از این تاریخ خواجه برهان‌الدین درشیراز مستقر گردید خواجه برهان‌الدین در سال ۷۶۰ درگذشت[۲].

خواجه حافظ هم در دو غزل زیر او را مدح گفته است

۱ـ دیدارشد میسر و بوس و کنار هم　　　از بخت شکر دارم واز روزگار هم

۲ـ یامبسماً یحاکی درجا من اللالی　　　یارب چه‌درخور آمد گردش خط هلالی

خواجه عماد فقیه اورا در دو قصیده مدح گفته لیکن درقصیده بمطلع:

مرا زخطه کرمان ضرورت است سفر　　　که ممکن‌است‌دراین‌ورطه‌ام‌هزارخطر

که در نسخه آ . تنها ثبت است . هم در عنوان و هم در متن قصیده نام او فضل‌الله آمده است بجای فتح‌الله و امکان دارد که خطای کاتب باشد لیکن چون نسخه قصیده منحصر بود در نقل آن تصرف را جایز ندانست لیکن دراین موقع و مقام تذکر آن را لازم دید .

۶ـ خواجه جمال‌الدین رشید :

در دیوان خواجه عماد ـ دو قصیده است . یکی درمدح خواجه جمال‌الدین وزیر بمطلع :

۱ـ محمود کتبی ذیل تاریخ گزیده .　۲ـ کتبی در تاریخ آل مظفر و همچنین معین‌الدین معلم در مواهب‌الهی نوشته‌اند که شاه سلطان پس‌از میل کشیدن امیر مبارزالدین او را کشت .

زهی بروی مرادت در سعادت باز　　　بر اهل ملك رعایت فریضه همچو نماز

و دیگری در مدح جلال الدین شاه سلطان بمطلع :

زهی قد تو سرو باغ شاهی　　　مسلم بادت از مه تا بماهی

و دیگری قطعه ایست در تاریخ بنایی که خواجه جمال الدین رشید در سال هفتصد و شصت و دو در سواد شهر کرمان ساخته است [1] .

درست نمیدانیم که این سه اثر برای سه شخصیت مختلف است و یا هر سه اثر برای یك نفر سروده شده است در ذیل نسخه مدرسه عالی سپهسالار که شرح آن را قبلا آورده ایم . نسخه دیوان خواجه عماد را درسفر حج برای امیرالحاج خواجه جمال الدین رشید نوشته اند و این همان خواجه جمال الدین رشید است که عمارتی هم در سال ۷۶۲ در سواد شهر کرمان ساخته و خواجه عماد او را چنین ستوده است .

حاتم دوران جمال دنیی ودین بحرجود　　　ضامن رزق خلایق کهف زوار حرم

خواجه روشندل صاحب قدم حاجی رشید　　　آن که در عالم نیامد نسل او صاحب قدم

۷ ـ عمادالدین محمود وزیر : او وزیر شاه شیخ ابواسحق بود و پس از شکست شاه شیخ . یکبار با سپاهی گران برای تصرف شیراز آمد و توفیق نیافت وزیری باتدبیر و دانشمند واهل قلم بود خواجه حافظ نیز اورا درغزل بمطلع :

کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود　　　بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

مدح گفته است . خواجه عماد درقطعه ای اورا ستوده است [2] .

۸ ـ خواجه امام رکن الدین : را هم در دوقصیده و یك قطعه مدح گفته است .

---

۱ ـ ص ۳۷۴　　　۲ ـ ص ۳۶۹

دیگر از معاریف کرمان ــ خواجه امام‌محیی‌الدین وخواجه شرف‌الدین‌علی را هم مدح گفته است .

۹ـ خواجه غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشید : او فرزند خواجه رشید الدین وزیر بوده است که در زمان ابوسعید بهادرخان بوزارت رسید و تا پایان عمر او (۷۳۲) در این‌مقام باقی بود و پس او ارپاخان‌با کمك وزیر بسلطنت بر گزیده شد و سرانجام در رمضان سال ۷۳۷ بدست امیرعلی‌پادشاه کشته شد

او وزیری عادل و عالم و کریم بـود و به شعرا و نویسندگان صلات گـران میداد و به همین مناسبت بنامش کتابهای بسیار نوشتند از جمله . شرح مختصرابن حاجب ومتن مواقف وفواید غیاثیه راقاضی **عضدالدین ایجی** بنام او موشح ساخته است . **قطب‌الدین رازی** شرح مطالع و شرح شمسیه را بنام اوپرداخته است حمد مستوفی تاریخ گزیده را بنام او مصدر ساخته و سلمان ساوجی قصیده مصنوعش را بنام او منظوم کرده است .

در آثار خواجه عماد فقیه قصیده‌ایست بمطلع :

شکر گزاری سزد زمین‌و زمان را　　　چون نرسید آفتی همان وهمین‌را

در این قصیده که در مدح خواجه غیاث‌الدین وزیر است بمناسبت رفع خطر از وجود وزیر سروده شده و قصیده دیگری نیزهست بمطلع :

زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز　　　که‌مشگ‌بوی‌وزیدی‌زجانب‌تبریز

این قصیده هم که ۱۲ بیت است در مدح وزیری است کـه از بیماری نجات یافته و چون مخاطب این قصیده درتبریز بوده ومطلب این‌قصیده ، با قصیده‌نخست یکی است توان گفت که هردوقصیده درمدح غیاث‌الدین محمد وزیر است .

داستان گربه عابد

چنانکه گذشت نخستین بار در حبیب‌السیر داستان گربه عابد عنوان شده و

دیگران بدون تحقیق آن را تکرار کرده‌اند تا آنجا که این داستان شهرتی یافته و همگان آنرا میدانند

در اینکه خواجه حافظ در سرودن غزل مشهور:

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

قصد تعریض به صوفی شناخته شده و مشخصی را داشته است شك نیست و در صحت و واقعیت مطلب بیت:

ای کبك خوشخرام که خوش میروی بایست غره مشو که گربه عابد نماز کرد

هم نمیتوان تردید کرد که در زمان خواجه حافظ داستانی بر این اساس شهرت داشته است و گربه یکی از صوفیان در اثر تعلیم به تقلید می‌پرداخته است

تنی چند موضوع این بیت خواجه حافظ را اشاره به حکایت کلیله و دمنه و داستان کبك‌نجبیر دانسته‌اند لیکن باید توجه داشت با همه شباهت موضوع چون عامه مردم داستان کلیله و دمنه را نمی‌دانسته‌اند مستبعد است که خواجه داستانی مهجور و دور از ذهن همگان را برای تنبه و تذکار و هوشدار مردم عنوان کرده باشد! در زمان خواجه حافظ کسانی که سواد خواندن و نوشتن داشته‌اند بسیار معدود و محدود بوده‌اند و بنابراین چگونه عامه مردم به داستان کلیله و دمنه میتوانسته‌اند آشایی داشته باشند؟؟ تا پی به معنی و مفهوم بیت جواجه ببرند؟

آنچه مسلم است غزل خواجه‌حافظ براساس اعمال و افعال یکنفر صوفی حقه باز سروده شده و خواجه خواسته‌اند او را مفتضح و رسوا سازند و طشت رسواییش را از بام فرو اندازند و ریا و شعبده‌اش را برملا و افشا کنند تاعامه تحمیق نشوند و فریب اعمال شیطانی او را نخورند.

حال باید دید آیا شخصیت مورد نظر خواجه حافظ در بیت مذکور براستی

خواجه عماد فقیه است ؟؟ با کمی غور و بررسی در اوضاع و احوال زمان خواجه عماد فقیه میتوانیم بر بطلان این نسبت نظر بدهیم.

نخست باید توجه داشت که خواجه عماد فقیه مردی بسیار معزز و مکرم و محتشم بوده و خواجه حافظ از گاه کودکی با آثار و اشعار خواجه عماد فقیه آشنائی داشته است. زیرا خواجه در حدود سال ۷۲۰ تولد یافته وهنگامیکه‌خواجه یکسال بیش نداشته خواجه عماد فقیه ۲۵ ساله بوده وزمانیکه خواجه حافظ به‌سن هفت سالگی رسیده خواجه عماد۳۲ سال داشته است‌یعنی حدود سال ۷۲۷ . ه . ودر این سال خواجه عماد چنان شاعر فحل و چیره دستی بوده است که توانسته‌مثنوی محبت‌نامه رابسراید. منظور آنکه‌خواجه حافظ از گاه کودکی با نام خواجه‌عماد و خواجو آشنا شده بوده است و پس از ورود به عالم شعر و شاعری قهری و قطعی است که باآثار معاصران معروفش بیشتر انس و الفت داشته و همین امر از نظر روانی برای توجه و احترام به کسانی که آثارشان را در دوران کودکی و جوانی میخوانیم بسیار موثر است. بنابراین خواجه حافظ به تبع از احساسات دوران جوانی و کودکی برای خواجه عماد احترام و اعزازی قایل بوده است. و بعید بنظر میرسد که جوانی در صدد مبارزه و معارضه با عارفی سالخورده که در جامعه آن روز ایران بخصوص کرمان و شیراز و آذربایجان معزز و محترم بوده است بر آید.

دیگر آنکه خواجه عماد فقیه خود از ریا و تظاهر آستین کوتهان بمقام نقد و انتقاد بر آمده و آنان را سرزنش و نکوهش کرده است. در سراسر دیوان عماد فقیه که اینك در دسترس مطالعه‌خواستاران آن قرار می گیرد موارد بسیار ومتعددی است که خواجه عماد نفرت خود را از ریاکاران و متظاهران و سالوسیان و دام گستران و زهاد و عباد خشك عیان و بیان داشته است. پس چگونه ممکن است

خود او آستین کوتاه و زراق و ریاکار و عوام فریب باشد؟؟سه دیگر آنکه عمادفقیه در کرمان میزیسته و خواجه حافظ در شیراز سکونت داشته و با این ترتیب با یکدیگر محشور نبوده و با بعد مسافت و دوری چگونه از خصوصیات زندگی یکدیگر می توانسته‌اند آگاه باشند ؟!

چهارم بی اصل و منشأ بودن اساس معارضه و مقابله خواجه حافظ و خواجه عماد است و تا در این مورد بطور تحقیق و دقیق توجه نشود نمیتوان به بی‌پایه بودن این شایعه گواهی داد . بنابراین لازم میداند به تجزیه و تحلیل اساس این معارضه بپردازیم تا دریابیم که چون موضوع از بن بی پایه بوده است پس تعریض خواجه هم درغزل مورد بحث بی اساس و بی بنیان است . نویسنده مزارات کرمان[1] محرابی نام درباره علت واساس و محرك خواجه در سرودن غزل مورد نظر چنین نوشته است ! . . . و چنین گوید ! که حضرت خواجه را اتفاق خاطری به شاه شجاع (!) پسرمیرزا محمد مظفرانارالله برهانه بوده وبعد از آنکه شاه شجاع بسن تکلیف رسیده وجانشین حکومت وسلطنت یافته ومدتی زدوخورد کرده وبرسر کار خود اعتمادی حاصل نموده به خواجه (یعنی خواجه عماد) کتابتی نوشته که چه نوع سلوك نمایم . چون هرساله حضرت شاه شجاع خود به کرمان می آمدند یا کتابت ایشان بخواجه می رسیده . بعد از آنکه مضمون کتابت شاه شجاع و کیفیت معاش واستنکافی که از آن بوده خواجه درجواب نوشته‌اند :

ای که قبای سلطنت برقدتوست درجهان　　　سکه بنام‌خودبزن خطبه‌بنام‌خودبخوان

شاه شجاع باندك‌وقتی‌پدررا میل کشیده‌ومقرر بوده شاه شجاع‌هرساله یاهر بدو سال بکرمان می آمده و مطمح نظرش صحبت خواجه بوده و چون حضرت قدسی مرتبت انسی منزلت سلطان‌العارفین والمتکلمین خواجه حافظ شمس‌الدین محمد

---

1 ـ مزارات کرمان تالیف سعید خطیب است که شعری مـی‌سروده . و محرابـی تـخلص میکرده است .

الشیرازی را قدس سره نیز به شاه شجاع تعلق خاطری بوده از کوچکی بازشا گرد و منظور حضرت خواجه حافظ بوده‌اند و خـواجه عماد را بـاین واسطه نفرتـی و رقابتی در میان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی‌آمده بنابراین خواجه حافظ غزل بمطلع :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد. الخ. را ساخته که تا آخر کنایتی و تعرضی است با خواجه . . » اینك به‌بینیم این مطالب تا چه اندازه مجعول و بی پایه است. نویسنده مزارات خود معترف است که مطلبی که می نویسد شایعه است زیرا نوشته است که« میگویند ! » و با این ترتیب به صـرف شنیدن داستانی از عوام‌الناس بـه ذکر آن پرداخته وماحصل آنکه . عماد فقیه را تعلق خاطری بـه شاه شجاع بوده و پس از اینکه شاه شجاع به سن بلوغ رسیده و بحکومت و سلطنت بر گزیده شده است . . . . . »

چنانکه در تاریخ زندگی شاه شجاع آوردیم میدانیم که‌باستناد اسناد تاریخی بسلطنت رسیـدن شاه شجاع هیچگونه ربطی با بـه تکلیف رسیدن او نداشته بلکه سالها قبل و بعد از سن بلوغ نایب‌السلطنه و ولیعهد پدر در کرمان بوده و بسلطنت رسیدنش هم در اثرارتکاب عملی ناپسندیعنی کور کردن و به بند کشیدن‌پدرش‌وقوع یافته بوده است .

اما تعلق‌خاطر! خواجه عماد مـردی معمر و شیخ‌الاسلام و معتکـف خانقاه بوده و در میان مردم کرمان نام و عنوانی داشته و با این وصف چگونه ممکن‌است تصور کرد که یك چنین شخصیتی که مقیدبامور دینی و فارغ از شهوات نفسانی‌بوده است پای‌بند عشق پسری خردسال میتوانسته است بشود ؟

آنهم چه پسری ؟! و چه کسی ؟؟

پسری که از سنین طفولیت تحت نظر و سرپرستی مردی هوشمند و دانشمند

چون خواجه قوام‌الدین صاحب عیار تربیت می‌یافته و پدری خونخوار و قهار و جبار و زاهد ریاکار چون امیرمبارزالدین داشته است !

پدری که چون فرزندانش‌در فتح تبریز‌شبی را به میگساری نشسته‌بوده‌اند. عملشان را گناهی نابخشودنی دانسته و در بازگشت از این سفر آنان را تهدید به مرگ و قتل کرده بوده است و این تهدید آنچنان جدی بوده است که پسران را بوحشت و دهشت انداخته و بر آن داشته تا دست بدست یکدیگر دهند و در دفع این گزند و به بند کشیدن پدر هم‌سوگند شوند و او را نابینا و مقید سازند.

کدام عقل سلیم میتواند باور داشته باشد که عارفی گوشه گیر و منزوی و از دنیا و لذات آن در پرهیز و با هر گونه دنیا پرستی در ستیز دست بکاری زند بجای آنکه غصه سر آرد. آبرو و حیثیت و شرافت و اعتبارش را به ننگ و بدنامی بیالاید؟ وکار رسوایی را هم‌بجایی بکشانند که همگان دانند؟!

این معقول است که دو عارف پاکباز ایران و جهان، دو گوهر تابناك و پاك عفت و عصمت بر سر یك تبه‌کاری و شهوت پرستی با یکدیگر بجدال و ستیز برخیزند؟ وبرسریك چنین عملی ناپسند به هجو یکدیگر قیام و اقدام کنند؟؟! اینگونه داستان پردازیها و جعل سازیها زاییده دماغ علیل کسانی است که خود باین گونه بیماریها دچارند و خوش دارند که هوس‌ها وخواسته‌هایشان را بدیگران نسبت دهند وآن‌را درعالم خیال جامه حقیقت بپوشانند

برای آنکه‌بهتراز بی‌اطلاعی نویسنده مزارات کرمان ازتذکره حال‌خواجه عماد و احوال شاه شجاع آگاه شویم بهتراست به‌بینم در شأن نزول قصیده خواجه عماد که‌آن راآوردیم تا چه اندازه نظرش با حقیقت و واقع وفق میدید؟!

محرابی نوشته‌است که شاه شجاع پس‌ازاستقرار درتخت سلطنت به‌خواجه‌عماد

کتابتی فرستاده و از او راه وروش مملکت داری وسلوك بامردم‌را خواسته‌بوده‌است وخواجه عماد درپاسخ قصیده بمطلع :

ای که قبای سلطنت برقد توست در جهان . الخ » را سروده و فرستاده بوده است درحالیکه خواجه‌عماد فقیه این قصیده را درسال ۷۶۷ سروده ومناسبت وشأن نزول‌آن نیز فتح مجدد شیراز و دوران دوم سلطنت شاه شجاع است . بطوریکه در تاریخ دوران شاه شجاع آوردیم چون در دوران اول سلطنت شاه شجاع مردم از اعمال و افعال و آزادی و بی بندوباری فوق‌العاده شاه شجاع دل نگران شده بودند . در جنگ با برادرش شاه محمود او را یاری نکردند و بروزآن مصائب و ناراحتی‌ها را برای شاه شجاع اثرتظاهر بفسق او می‌دانستند و چون افکار عامه این گونه برانگیخته شده بود . شاه شجاع پس از اینکه مجدداً شیراز را تصاحب کرد به سفارش خواجه عماد فقیه و تنی چند از دانشمندان و علمای زمان‌تغییرروش داد و در حفظ شعائر دینی کوشید . بهرحال‌قیام مردم علیه شاه محمود نتیجه‌اعمال و افعال ناپسند و سبك مغزیها و رفتار ناشایست عمال سلطان اویس بود و اینست که خواجه عماد فقیه پس ازآگاهی از فتح شیراز و استقرار مجدد شاه شجاع درتخت سلطنت بعنوان تهنیت و تبریك قصیده مذکور راسروده وتقدیم داشته و اینك مستند ما در این مورد .

میدانیم که بنا بنوشته مورخان آن دوران همچون مولانا معین‌الدین معلم یزدی در مواهب الهی ومحمود کتبی در ذیل تاریخ گزیده وجامع‌التواریخ حسنی و حافظ ابرو و مطلع‌السعدین و حبیب السیر . پس از اینکه شاه شجاع شیراز را متصرف شد مجدداً خطبه خواند و بنام خودش سکه زد . اینست که خواجه عماد میفرماید :

ای که‌قبای‌سلطنت برقد توست درجهان — سکه‌بنام‌خود بزن خطبه بنام‌خودبخوان

و چون شیراز را متصرف شده وشیراز را پایتخت کیان و جایگاه جم وتخت سلیمان میخوانده‌اند اینست که میفرماید :

حصن جلال تو حصین پهلوی ملک تو ثمین **خاتم جم** تو را نگین **تخت کیان** تو را مکان

و چون شاه محمود را که دشمن و بر او حسد میوزید شکسته است خواجه میفرماید :

پشت عدو شکسته‌ای دست حسود بسته‌ای بلکه سرش گسسته‌ای از تن زار ناتوان

مدعی تو بسته لب هم نفس غم و تعب بی فرح است روز و شب بار خ هم چو زعفران

خصم تو می کشد عنا و زهمه‌می بر د جفا چون بگداختش بلا شد ز وجود بی گمان

دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله تا که در این معامله نقد روان کند زیان

خصم تو بس خنک بود **احمق و سر سبک بود** مغفر او تنگ بود گرز سیاه او گران

عدل تو آشکار شد دشمن ملك خوار شد خصم توسو گوار شد مرگ بگیر دش عنان

بیان « عدل تو آشکار شد » اشاره است باینکه پس از مدتی بر کنار بودن قدرش در برابر اعمال ناصواب برادرش معلوم و آشکار شد و دانستند که او چه مزایایی نسبت بدیگران دارد . با این توضیح دانستیم که این قصیده را خواجه عماد در اوان سلطنت شاه شجاع نسروده وپس از گذشت سه سال از سلطنت اوسروده آنهم به استدعای شاه شجاع نبوده است ! و اساساً در این قصیده پند و اندرز و راه روش سلوك باو داده نشده است . تمام مدح است و مسائل دیگر . **خواجه‌عماد** به شاه شجاع نصایحی در راه روش ملك داری و پادشاهی داده است اما نه‌درقصیده بلکه در مقدمه یکی از مثنویهایش که آنرا باو تقدیم داشته است . بنابراین وقتی درمی‌یابیم که چگونه نویسنده مطلب ازخود شأن نزول برای مطالب ومسائل ساخته است بهتر به‌بی پایه بودن مطالبی که بهم بافته است پی می‌بریم **واما اینکه نوشته است** : « و از کوچکی باز شاگرد و منظور نظرحضرت خواجه حافظ بوده‌اند

(یعنی شاه شجاع) و خواجه عماد را را باین واسطه نفرتی و رقابتی درمیان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی آمده . . »

باید گفت بالعکس شاه شجاع در کودکی و گاه خردی شاگرد خواجه عماد بوده و آنگاه که او را نایب‌السلطنه کرمان کردند و پیشکاریش را به خواجه قوام‌الدین صاحب عیار دادند هنوز طفلی بیش نبود و همین هنگام است که چون خواجه عماد مورد نظر و عنایت امیرمبارزالدین بود اندك مدتی تدریس و تعلیم شاه شجاع را بعهده گرفت .

امیرمبارزالدین محمد پس از اینکه در سال ۷۴۰ مسجد جامع و دارالسیاده در کرمان ساخت مولانا معین‌الدین معلم‌یزدی را برای تدریس دارالسیاده از یزد بکرمان خواست وتعلیم شاه شجاع را هم باو واگذاشت .

شاه شجاع درروز ۲۲ جمادی‌الآخرسال ۷۳۲[1] تولد یافته . بنابراین‌هنگامی که در رکاب پدرش امیرمبارزالدین محمد در فتح شیراز شرکت داشته (سال۷۵٤) بیست ویکساله بوده است و از این زمان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ او را ملاقات کرده است . ودرسال ۷۶۰ (رمضان) که به‌سلطنت رسیده ۲۷ سال داشته‌است علیهذا چگونه از کوچکی باز ! با خواجه شمس‌الدین محمد حافظ آشنا و او را ملاقات و تحت تعلیم او قرار داشته است ؟

اگر صاحب کتاب مزارات کرمان در باره شاه شجاع و درس خواندنش در شیراز مطالبی شنیده مسأله چیز دیگری بوده است وآن اینکه : شاه شجاع پس از فتح مجدد شیراز (ذی‌الحجه ۷۶۷) که ۳۵ سال داشته و(بدیهی‌است مردی۳۵ساله را نباید خردسال دانست !) بسفارش خواجه عماد فقیه در محضر درس خواجه قوام‌الدین عبدالله عالم و فقیه زمان حضور می‌یافته و شرح ابن حاجب را مباحثه

۱ـ به ضبط جامع‌التواریخ حسنی

میکرده است (نه آنکه درس بخواند) . و خواجه حافظ نیز در محضر درس خواجه قوام‌الدین عبدالله حضور می‌یافته و از اینجا مجالست و موانست خواجه حافظ با شاه شجاع آغاز میگردد .

بنا بر آنچه آوردیم بطلان مطالب کتاب مزارات کرمان و کتبی نظایر آن در این مورد ثابت و مبرهن گشت و موضوع بی‌معنی بودن اینکه خواجه حافظ «از کوچکی باز» به شاه شجاع درس نمیداده و در نتیجه باو دل باخته نبوده عیان و آشکار گردید گذشته از اینکه ساحت قدس و مقام معنوی خواجه حافظ از اینگونه شایبه‌ها و تهمت‌ها بر کنار و مبراست اساساً معقول نیست که با مردی ۳۵ ساله شاهد بازی کند .

اما برویم بر سر اینکه پس شخصیت مورد بحث غزل کیست ؟ و موضوع چیست ؟

دوست دانشورم آقای احمد گلچین معانی در ذیل صحیفه ۹۱ ـ ۹۳ ـ تذکره میخانه مصحح ایشان برای نخستین بار تحقیقات بسیار ارزنده‌ای در این باب بعمل آورده‌اند که چون صد در صد مورد تأیید این بنده نویسنده است عیناً به نقل مطالب ایشان مبادرت میگردد . و باید گفت درصحت نظریه‌ای که داده‌اند از نظر تحقیق جای هیچگونه شك و تردید نیست .

« . . . مولف حبیب السیر در ترجمه **عماد فقیه کرمانی** متوفی ۷۷۳ مینویسد: خواجه عماد هر گاه نماز گزاردی گربه اوشرط متابعت بجای آوردی و شاه شجاع این معنی را بر کرامت حمل میفرمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب مینمود ، **خواجه‌حافظ که بر این معنی رشک می‌برد** این غزل بنظم آورد :

«صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد . . .»

این نسبت دور از حقیقت گروهی از تذکره نویسان و محققان را به‌اشتباه انداخته و بضرس قاطع چنین تهمتی را در حق **عماد فقیه** روا داشته‌اند ! ! تنها از آن میـان محقق دانشمند آقای ابن‌یوسف شیرازی این قول سنخیف را نپذیرفته و نوشته‌اند « نگارنده را عقیده بر این است که این داستان باید اصلی نداشته باشد و مراد خواجه حافظ اشاره بداستان وحکایت کبك و گربه معروف در کلیله‌و دمنه[1] است و گذشته از اینکه با او معارض نبوده طرف ایمان واعتقاد بوی بوده و این دو شاعر معاصر بیشتر از غزلیات خودرا باستقبال یکدیگر ساخته‌اند[2]»

و اما نگارنده را عقیده بر ایـن است کـه در ایـن غزل خواجه را نظر بر **شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی** متوفی ۷۸۰ بوده چنانکه مولف **عرفات** هم در ترجمه **عماد فقیه** و پس از ذکر داستان گربه مینویسد « وبعضی اینحال را به شیخ علی کلاه منسوب داشته‌اند » و در ترجمه شیخ علی کلاه نوشته که « میان او و خواجه شمس‌الدین محمد حافظ مباحثات ومکالمات شده . »

رضا قلیخان هدایت در ترجمه اومی نویسد «علی شیرازی‌وهوشیخ‌زین‌الدین علی کلاه از مشاهیر علما و عرفا ، چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنگ بسر می‌بسته باین لقب ملقب شده وبا خواجه شمس‌الـدین محمد حافظ شیرازی ودرخدمت شمس‌الدین‌عبدالله شیرازی تحصیل‌مینموده »

اسحق‌قاجار متخلص به **صابـر** در سنه ۱۲۹۸ بر حاشیه تـرجمه خواجه در نسخه‌ای از تذکره دولتشاه که تاریخ کتابت آن ۹۷۵ هجری و متعلق است بدوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات در مقابل ترجمه خواجه شیـراز نوشتـه است . « . . در نسخه‌ای از تذکره دولتشاه دیدم که یکی از طلبه خراسان به شهر شیراز

۱ــ چنانکه در صفحات پیش‌آوردیم ارتباط این موضوع با داستان کلیله ودمنه صحیح نیست و موضوع واقعیت دارد اما نه در مورد خواجه عماد . ۲ــ بطوریکه نشان خواهیم داد خواجه حافظ ازغزلهای عماد استقبال کرده است نه عماد از غزلهای خواجه‌حافظ

به‌تحصیل رفت بخدمت مولانا جلال‌الدین محمد دوانی که‌فریددهر و وحید عصر خود بوده کتاب نفحات همراه داشته کتاب شریف بنظر حضرت مولانا درآمده و احوال خواجه را از آنجا مطالعه فرمود این‌بیت برحاشیه آن محل از گفته خواجه نوشته‌شده.

حافظ مرید جام جم‌است ای صبا برو　　و ز بنده بندگی برسان شیخ جام را

بعد از آن فرمود که **خواجه حافظ** مرید و تربیت یافته پیر گلرنگ است که شیخ‌الشیوخ زمان خود بوده و حافظ همیشه مستمع مجلس وعظ پیر بوده است و در آن عهد در شیراز شیخ علی کلاه هم بر سجاده شیخی و ارشاد متمکن بوده و اوجبه **ازرق آستین کوتاه** پوشیدی ومیان «پیر» و«شیخ علی کلاه» اندك نقاری بوده . **خواجه حافظ در اشعار خود تعریض بسیار به شیخ علی‌کلاه کرده** از آن جمله میگوید :

پیر گلرنگ من‌اندرحق ازرق‌پوشان　　رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود

و جای دیگرمیگوید :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد　　بنیاد مکر بر فلك حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه **در کلاه**　　زیرا که عرض شعبده با اهل‌راز کرد

و شیخ راگربه‌ای بودکه هرگاه شیخ سر بسجده می‌نهادگربه نیز با اوموافقت‌میکرد چنانکه‌خواجه نیز بدان تعریض‌کرده

ای کبك خوشخرام که‌خوش‌میروی بناز　　غره مشو که گربه عابد نماز کرد

و این **شیخ علی** بغایت فاضل بوده‌واهل‌سلوك‌و **علوم غریبه نیکو میدانسته** و صاحب **تسخیر** بوده و از او امور عجیبه و غریبه بسیار واقع شده و معهذا در **آن عصر** به زرق شهرت داشته و از اینجا معلوم میشود که در آن زمان چه مقدار بزرگان دین‌وپیشوایان اهل طریق بوده‌اند که شیخ علی‌زراق زمان خوانده می‌شده

است . در این زمان هر جا روستایی دو روز از برای صید خلایق در کنجی نشست مرشد و مقتدایش خوانند . انتهی »

اگـر چه در باب پیر گلرنگ و اینکه وی یکی از شیـوخ عهد خواجه و مرادوی بوده تردید دارم [1] ولی این مطلب را **عبداللطیف شیروانی** مشهور به افلاطون هم در رساله **حل مالاینحل** کـه تاریخ تألیف و ختم آن در این بیت آمده :

زغیب از پی آخر این مقال
«**خموشی بجو**» گشت تاریخ سال

ذکر کرده است (این رساله جزو مجموعه‌ای از کتب و رسائل ۹۶۷ مختلف است تاریخ کتابت آن ۱۲۸۲ و متعلق است بنگارنده) وی می نویسد :

آورده‌اند که در شهر شیراز پیری بوده بـه تصفیه قلب مشهور و جبین از ضیا و پاکیزگی پرنور وبا محاسن سفید رخساری گلگون داشت و به پیر گلرنگ ملقب بوده و هر که او را میدید گل می‌پنداشت . القصه اکثر ابیات حافظ **میگویند** مضمون سخن‌های وی است که درمجلس روح پرور اوشنیده و در رشته نظم می‌کشید و از دیوان فضل او هرچه می‌پسندید در دیوان لسان‌الغیب خود اشارتی بدانحال مینمود . »

و نیز **محمد دهدار** در حاشیه نفحات آورده که پیری در شیراز بود مشهور به گلرنگ و اکثر اوقات در جامع عتیق می بوده خواجه بیشتر صحبت و ملازمت وی را لازم داشته و چنین شهرت دارد که مرید وی بوده و ازبیتش نیز مستفاد میگردد. پیر گلرنگ من . . »

بطوریکه عرض شد . اگر در باب پیر گلرنگ تردیدی داشته باشیم **در باب**

۱ــ تردید دوست دانشورم کاملا بجاست وچنین شخصیتی در زمان خواجه وجود نداشته ودر بیت خواجه گلرنگ توصیف است نه اسم وعلتی دارد که خواجه پیرخود را گلرنگ وصف کرده که بطور مشروح در کتاب « حافظ خراباتی » شرح داده‌ام .

تعریض خواجه بر شیخ علی کلاه و بخصوص اینکه بیت ذیل و غزل خواجه ناظر بدوست تردیدی نمیتوان داشت.

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد   بازی چرخ بشکندش بیضه در **کلاه**

امید است نتیجه این اطناب آن باشد که ساحت **مقدس شیخ الاسلام مولانا عماد فقیه کرمانی** از نسبت دور از حقیقتی که بوی داده‌اند مبرا شود زیرا که وی مردی گوشه گیر و منزوی و ازروی وریا بر کنار بوده وارادت و اخلاصی که خاندان مظفری بوی داشته‌اند دیگر نیازی به گربه رقصانی نداشته است»

☆ ☆ ☆

بطوریکه خوانندگان ارجمند مطالعه فرمودند چون شیخ زین الدین علی کلاه از معاصران خواجه حافظ بوده و باتفاق او مدتها در جوانی در محضر مولانا شمس الدین عبدالله تلمذ میکرده‌اند و تذکره عـرفات العاشقین و خلاصة الاشعار تقی الـدین کاشانی هم موید این نظر است. شیخ مذکور از امور غریبه و تسخیر (یعنی هیپنوتیزم و مانیتیزم) اطلاع داشته و بااستفاده ازاین علوم شعبده بازی میکرده و لباس ازرق می‌پوشیده و مریدانی گرد آورده بوده که شعارشان را جامعه ارزق قرار داده بوده وآن زمان آن جماعت را ارزق پوشان میخوانده و باین نام و نشان در شیراز مشخص و ممتاز بوده‌اند. این مرد برای تحمیق مردم کرامات ساختگی ظاهر می‌ساخته و چون اعمال و افعالش که «حقه بازی» و «شعبده سازی» وزرق وداشتن آستین کوتاه باشد با مطالب غزل خواجه حافظ جور و برابر میآید خـاصه اینکه در مصرعـی خواجه نام او را باشاره آورده بنابراین میتوان به یقین گفت که مقصود و منظور در غزل مورد بحث شیخ زین الدین علی کلاه شعبده باز بوده و اوست که گربه تربیت کرده بوده است تا هنگام نماز باو اقتدا کند و آنرا حمل بر کرامت میکرده است

و با توجه باینکه در آن هنگام داستان موش و گربه عبید زاکانی در شیراز زبانزد خاص و عـام بوده و اکثراً آن را از بر میخوانده‌اند . و گـربه عابد در داستان عبید . همان گربه ظاهر ساز و عابد فریب است . خواجه از این موقعیت و موضوع هم استفاده کرده و در قدح و ذم شیخ ریاکار و حقه‌باز پرداخته و عرض او را کـه عرض شعبده میکرده بباد بی حرمتی داده است . لازم بیادآوری است که تقی‌الدین اوحدی بلیانی اصفهانی در عرفات العاشقین نام شیخ علی کلاه را باشتباه شیخ علی کلانتر نوشته است

✡ ✡

دفتری جمع کن از نظم دل‌آویز عماد
هرکه مجموعه او یافت پریشان نشود

سبك عماد

به‌تحقیق‌میتوان گفت که‌نثر**خواجه‌عبدالله‌انصاری**ومقالات**باباافضل‌الدین کاشانی** موجب ظهور شیخ‌سعدی گردید و مطالعه‌آثار این دو تن با ذوق سلیم ودهاء سرشار شیخ درهم آمیخت و موجب پدید آمدن‌سبکی خاص در نظم و نثر گردید. زبان نثر فصیح و بلیغ و روان و آهنگ‌دار موجب ظهورسبکی در شعرفارسی گردید که‌آن را باید مکتب سعدی خواند .

در تحکیم و تکامل‌این مکتب‌امیر حسینی‌هروی را بایدیکی‌از برجسته‌ترین پیش‌کامان این راه دانست ! در حقیقت ظهور سعدی و مکتب او و سپس رواج این مکتب وسیله**امیر حسینی‌هروی** و**شیخ‌محمودشبستری** که هـر دو از عـارفان نامدار ایرانند . زمینه را برای پیدایش مکتب دیگری در زبان نظم و نثر فـارسی گشود .

بلافاصله پس از درگذشت امیرحسینی هروی (۷۱۷ هـ.) در فارس و کرمان و خراسان گویندگان و نویسندگانی پا بعرصه ظهور و بروز گذاشتند که در واقع آنان را باید بانیان و پایه گذاران سبکی نو وتازه‌دانست‌این‌چهارتن که از نظر نحوه بیان وشیوه سخن بسیار به‌یکدیگر نزدیکند عبارتند از : **ابن یمین فریومدی - خواجوی کرمانی ، عبیدزاکانی، عماد فقیه کرمانی** ، این‌چهارتن کسانی‌هستند که در تحول «زبان شعر فارسی» و پدید آوردن مکتبی نوهریك سهمی بسزا داشته‌اند و راه را برای پدید آمدن سبك شکوهمند وشکوفایی هموار ساخته‌اند .

شادروان **سعید نفسی** در تاریخ نظم و نثر فارسی تا اندازه متوجه و متذکر این نکته شده ودرشرح حال خواجوی کرمانی چنین مینویسد :

« . . . یکی از بزرگترین شعرای قرن هشتم بود ، در کرمان شب یك‌شنبه بیستم ذی حجه ۶۸۹ . هـ . ولادت یافت واز بزرگ زادگان کرمان بود و درجوانی بنای شاعری گذاشت و از همان اوان معروف شد . . . . خواجوی کرمانی در غزل و مثنوی ، بزم و رزم ، و معاشقات استاد کامل بوده و در این دو فن او را به استادی مسلم میدارند **و در غزل سبکی خاص داردکه حد وسط سبك سعدی وحافظ است** و معاشقات را با تصوف آمیخته و الفاظ روان و معانی طبیعی بسیار دارد . در مثنوی **سبك نظامی** را دنبال کرده ودر بسیاری **از موارد از اوروان‌تر سروده است** »[1]

و در باره **عبید زاکانی نوشته‌است** « . . . . وی در قزوین ساکن بوده واز علمای معروف زمان خود بشمارمیرفته وزمانی‌نیز وزارت یافته است ، در این‌ضمن سفری چند کرده و به بغداد رفته ومدتی در شیراز در پناه ابواسحق اینجو می‌زیسته و در ضمن مدح سلطان اویس جلایر و شاه شجاع آل مظفر گفته و عاقبت به سال

۱ــ ص ۲۰۰ ج ۱

۷۷۱ یا ۷۷۲ در گذشته است عبید زاکانی در نظم و نثر فارسی در کمال قدرت بوده دیوان وی شامل قصاید و قطعات تقریباً حاوی دوهزار است . . . . **عبید زاکانی در میان نویسندگان قرن هشتم مقام بسیار رفیعی دارد** . و آن اینست که **نخست زبان فارسی را در نهایت شیرینی و لطف و انسجام** ادا کرده و گذشته از آن در برابر خشگی‌ها و سالوسی‌های پیشوایان مذهبی زمان خود قیام کرده . . »

و درباره افضل‌الدین محمد بن حسن بن حسین خوزه‌ای مرقی کاشانی (بابا افضل) مینویسد :

« از بزرگان علما و عرفای قرن هفتم ایران بود و در زمان خویش شهرت بسیار داشته و دانشمندان عصر همه وی‌را تکریم‌می کردند رحلت او را به‌اختلاف. ۶۰۴ تا ۷۰۷ نوشته‌اند ولی ۶۰۴ درست‌تر می‌نماید وی مؤلف یك عده بسیار رسایل فارسی است در تصوف و سلوك و حکمت که در منتهای فصاحت و شیوایی نوشته و در زبان فارسی منشی بسیار زبردستی بوده است و در شعر فارسی و نثرعربی نیز توانا بوده . . .[1]»

و در باره عماد فقیه می‌نویسد : .[2] خواجه عمادالدین فقیه کرمانی معروف به عماد فقیه از معاریف غزل سرایان عارف پیشه‌قرن هشتم بود و در کرمان‌می‌زیست و خانقاهی داشت و مردم زمان بوی بسیار معتقد بودند و پادشاهان آل مظفر امیر مبارزالدین محمد و شاه شجاع نسبت بوی‌احترام بسیار میکرده‌اند و عاقبت‌در کرمان بسال ۷۷۳ رحلت کرده است. کلیات‌عمادفقیه‌شامل‌شانزده‌هزار بیت‌از غزل و مثنوی است .**در غزل سبکی‌شبیه به‌سبك حافظ دارد و اشعار بسیار بلند**

۱ – ص۱۴۵ ج ۱ ۲ – ص ۲۰۲ ج ۱

میان آنها هست ، مثنویهای متعدد سروده است از آن جمله محبت‌نامه بیدلان[1] که در ۷۲۲ تمام کرده و مونس‌الابرار که در ۷۶۶ . بپایان رسانیده و صفانامه اتمام در ۷۷۶[2] وصحبت نامه اتمام در ۷۳۱ و محبت‌نامه در ۷۳۲ و طریقت‌نامه اتمام در ۷۱۶ و ده نامه و فایدة‌الاخلاص »

مطالعه آثار عبید زاکانی و خواجوی کرمانی و مقایسه آن با آثار عماد فقیه کرمانی این معیار را بدست میدهد که آثار عماد فقیه کرمانی بیش از دو تن دیگر به غزل‌ها و زبان خواجه حافظ نزدیکتر و شباهت بیشتر دارد و همین امر ما را به حقیقتی رهنمون میگردد و آن اینکه : خواجه حافظ شیرازی به آثار عماد بیش از آثار خواجو و عبید توجه و نظر داشته‌است .

عظمت معنوی خواجه حافظ شیرازی موجب آن گردیده است که همگان چنان پندارند که : این عماد فقیه کرمانی بوده است که بآثار خواجه حافظ شیرازی نظر می‌داشته و از آن استقبال می کرده و از آنها به تتبع می‌پرداخته است . در حالیکه ، تاریخ و تحقیق خلاف این نظر را ثابت می کند .

پرفسور ادوارد برون در این باب میگوید « . . .[3] این نکته شامل حال غزلسرایانی میشود مانند . خواجو و **عماد کرمانی** و کمال خجندی که همه آنها در برابر مقام ارجمند حافظ شیرازی فاقد قوه ابداع نمایانی می باشند . **هر چند هر سه آنها را طرز سخن خالی از شباهت به حافظ نیست ،** لیکن نباید فراموش کرد که اولی سی و هشت سال و دومی هیجده سال قبل از حافظ وفات یافته و از **این قرار آنها راه را برای ظهور اشعار بلند او هموار کرده اند**

---

1 ــ چنین پیداست که استاد سعید نفیسی خود مثنویهای عماد را ندیده بوده است واز روی آثار دیگران بذکر آنها پرداخته زیرا محبت‌نامه بیدلان ـ نام کتاب نیست وتاریخ سرودن کتاب است و نام آن همان محبت‌نامه است که استاد بنام اثری جداگانه آورده است . دیگر آنکه صفانامه و مونس‌الابرار هم هر دو نام یك کتاب است وفایدة‌الاخلاص نیست و فاتحة‌الاخلاص است .

۲ ــ عماد بنوشته خود استاد در ۷۷۳ درگذشته پس چگونه در ۷۷۶ اثری تالیف کرده است ؟!

۳ ـ از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

و عظمت و بزرگی سومی یعنی کمال را خود حافظ که با او معاصر بوده تا حدی گواهی داده در این بیت :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت　　چو گفتار سلمان نرفته ز یاد
چو حافظ همی خواندش در عراق　　بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان　　کازین جنس بیتی ندارد عماد

باید انصاف داد و گفت یك غزل خواجه عماد فقیه از نظر لطافت و موزونی و فصاحت و بلاغت و مضمون و نکته سنجی و معانی و بیان به سراسر دیوان کمال خجندی می ارزد .

ازمجموع آنچه آوردیم متوجه می‌شویم که ظهور خواجه حافظ شیرازی مرهون و مدیون بوجود آمدن آثاری از خواجو ـ عبید ـ ابن یمین ـ و عماد فقیه کرمانی بوده است .

خواجه عماد فقیه چنانکه خود معترف است در مکتب **شیخ سعدی** کام میزده و آثار نظامی و انوری و سعدی را الگوی کار خود ساخته بوده است ، خود او میگوید :

مشهور شد به نظم روان درجهان عماد　　لیکن به گرد سعدی شیراز کی رسد

خواجه عماد فقیه در سرودن غزل گرچه از سرچشمه فیاض ذوق و قریحت شیخ سعدی کامیاب و سیراب شده است ، لیکن خود در آنچه گرفته دخل و تصرف کرده و بآن ملحی ریخته وملاحتی بخشیده تا آنجا که این ملاحت وشیرینی جلب توجه شاعر وسراینده چیره دست و بی‌مانند ایران خواجه شمس الدین محمد حافظ راکرده و به تتبع واستقبال از تعابیر و مضامین و نحوه بیان او پرداخته و در نتیجه سبکی پدید آورده که آن را باید سبك حافظ نامید واین سبك ومکتب مدت ششصد

۱ ـ از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

سال است که بر زبان و ادب و فرهنگ ایران بلا منازع فرمانروا و حاکم مطلق بوده است هم امروز نیزمردم ما بزبان حافظ سخن‌میگویندوهنوز نتوانسته‌اند خودرا از دایره سیطره خلاقیت او بر کنار دارند .

زبان دری امروز. زبان فصیح وادبی ما ، زبانی است که حافظ بر آن فرمان میراند و آنچه از معیار زبان حافظ خارج و بیرون باشد زبانی مرده و یا مهجور و دور از ادب و ملاحت و شیرینی است .

کسانی میتوانند در این عرصه بمیدان آیند وتکاورسخن برانند که ازسرمایه ادب و فرهنگ زبان فارسی بهره‌مند باشند و آنانکه ازمایه زبان بعلت فقدان ذوق و بینش و مطالعه ودانش بی‌نصیب‌اند دم ازنوسرایی و یاوه درایی میزنند . « زبان حافظ » سنجش ومعیاری حساس و آزمایشی با پایه واساس‌است برای دریافت میزان ذوق سلیم و فهم و درك و دانش وسواد نویسندگان و گویندگانیکه داعیه سخنوری و زبان‌آوری دارند . ازمطلب دور نرویم‌واز موضوع بر کنار نشویم . باید اذعان کرد که حلقه وصل زبان سعدی و حافظ عماد فقیه‌کرمانی است

اینك برای ثبوت اینکه خواجه حافظ به‌تتبع واستقبال از آثار خواجه عماد فقیه می‌پرداخته‌است نه آنکه عماد فقیه‌از آثارخواجه حافظ ،لازم است‌بررسی دقیقی بعمل‌آوریم تا این‌مدعارا به ثبوت برسانیم .

برای توفیق در ایـن تحقیق کافی است اگریکی ازآثاری راکـه بنظر ما خواجه حافظ از خواجه عماد فقیه استقبال کـرده و بر آن نظر داشته است بتوانیم نشان دهیم و ثابت کنیم که تاریخ وزمان اثراستقبال شده از طرف خواجه حافظ سالها پس‌ازسروده شدن اثر خواجه عماد بوده‌است تصور میرود دراثبات نظریه خود توفیق یافته باشیم .

اکنون به بررسی و نقد در مورد یك اثر مشهور خواجه حافظ می‌پردازیم .

در دیوان خواجه حافظ قصیده‌ایست که آن را در جزو غزلها ثبت کرده‌اند و این قصیده در کلیه نسخه‌های معتبر و نزدیك به زمـان خواجه حافظ وجـود دارد و هیچگونه شایبه و تردید در اصالت انتساب آن به خواجه حافظ در میان نیست . قصیده در مدح شـاه منصور مظفری است . و چند بیت از قصیده را در اینجا نقل می کنیم .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیاکه از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز به شادی روی شاه — پیرانه سرهوای جوانی‌است درسرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فصل — مملوك این جنابم ومسکین این درم
من جرعه نوش بزم‌تو بودم‌هزارسال — کی ترك آبخورد کند طبع‌خوگرم
ورباورت‌نمی‌شود ازبنده این حدیث — ازگفتـه کمـال دلیلی بیاورم
گر بر کنم‌دل‌ازتو و بردارم ازتومهر — آن‌مهر بر که افکنم آن‌دل کجا برم[1]

چنانکه گفتیم‌این‌قصیده راخواجه‌حافظ بمناسبت‌بسلطنت‌رسیدن شاه منصور مظفری در سال ۷۹۰ . ه سروده است . در تاریخ و شأن نزول این قصیده جای هیچگونه بحث و شك و تردید نیست . و این قصیده نیز گذشته ازاینکه در نسخه خلخالی (قزوینی) و شرح سودی آمده در دونسخه اصیل و بی‌نظیراین‌بنده نویسنده یکی مورخ ۸۰۱ و دیگری ۸۱۵ و نسخه‌ای که سلطان حسین میرزا بایقرا فراهم آورده نیز ثبت‌است‌بنا براین‌دراصالت آن‌جای کمترین شبهه و ظنی باقی‌نمیگذارد .

درديوان خواجه‌عماد فقیه که‌بخط اوست‌ودرنسخه‌مدرسه عالی‌سپهسالارمورخ ۷۶۳ غزلی‌است درمدح شاه شجاع که دراینجا عیناً نقل می کنیم .

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

۱ــ این قصیده ۱۹ بیت است

شد سالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی به سر برم
آن شب که از در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم بر آتش عشق است و دم بدم — آفاق تیره میشود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که از این کوی نگذرم
هر کس غلام صدری و مملوك صاحبی است — من بنده کمینه سلطان کشورم

تاریخ سرودن قصیده خواجه حافظ که بر همین وزن و سبك و قافیه است سال ۷۹۰ است و آنچه مسلم است خواجه عماد فقیه غزل خود را پیش از سال ۷۶۳ که سال تحریر نسخه دیوان مضبوط در مدرسه عالی سپهسالار است سروده بوده است. باید گفت این قصیده را خواجه حافظ پس از گذشت بیست و هفت سال از زمانیکه خواجه عماد غزلش را سروده بوده است آن را استقبال کرده است. و به توضیحی دیگر اینکه خواجه عماد در سال ۷۷۳ در گذشته و بنا براین پس از گذشت ۱۷ سال از مرگ خواجه عماد خواجه حافظ غزل اورا برای سرودن قصیده‌ای مطمح نظر قرار داده و استقبال کرده است.

ممکن است گفته شود در قصیده خواجه حافظ بیتی از کمال تضمین شده و بنا براین خواجه حافظ باید در سرودن قصیده نظر بر اثر کمال داشته باشد، دراین مورد هم باید گفت که بیت مذکور از کمال نیست و اصل آن از مسعود سعد است که میگوید.

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم این دل کجا کنم

و در ثانی بیت مورد تضمین از کدام کمال است ؟! کمال خجندی؟. کمال الدین اسمعیل اصفهانی؟ کمال بخارایی ؟!

در دیوان کمال خجندی غزل و یا قصیده‌ای که در این بحر و وزن و قافیه باشد نیست . در دیوان کمال الدین اسمعیل خلایق المعالی ـ قصیده‌ای در این وزن و قافیه هست لیکن بیت مورد تضمین در آن نیست و از همه اینها گذشته نحوه بیان و شیوه سخن خلاق المعالی با نحوه بیان و سبك خواجه در قصیده مورد بحث فرق میکند ؟ !

آنچه هر منصفی میتواند داوری کند اینکه . طرز و شیوه بیان و اسلوب و سبك سخن در غزل عماد و قصیده خـواجه حافظ که اینك هر دو در دست است و مقایسه آن امکان پذیر، یکسان است . بطوریکه اگر غزل عماد را برای کسی بخوانیم و نگوییم از عماد است و یا ابیات آن را در داخل قصیده خواجه حافظ بگنجانیم و برای آشنایان به سخن خواجه آنرا بـاز گو کنیم نمیتوانند بهیچوجه ابیـات الحاقی راتشخیص دهند با دردست داشتن این نمونه مصدّق و مورّخ اینك به نمونه‌های دیگر می‌پردازیم و متذکرمیشویم آنچه را برای نمونه آورده‌ایم ابیاتی معدوداست در حالیکه غزل‌های استقبال شده خواجه از عماد در دیوان او بسیار است و آوردن همه آنها در این مقدمه و بحث زاید از اصل بنظر می‌رسید .

عماد :

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی | هناك روضة انسی وتلك دارسلامی

حافظ :

اتت روائح رندالحمی و زادغرامی | فدای خاك دردوست بادجان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است وسلامت | من المبلغ عنی الـی سعاد سلامی

این ملمع درهر دوغزل تمام ابیاتشان قابل انطباق بریکدیگراست وخواننده‌از این وجه تشابه به حیرت وشگفتی می‌افتد .

عماد :

بیا و کلبه ما را شبی منور کن میان‌مجلس‌ما همچوشمع‌سر بر کن

حافظ :

ز در در آ و شبستان ما منور کن میان‌جمع حریفان‌چوشمع‌سر بر کن

عماد :

بارها خرقه ما در گرو می کردند ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند

حافظ :

بارها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

عماد :

ز زلفش‌هرسرمویی‌رگی با جان‌من‌دارد ولیکن‌درغمش‌جانم‌نه‌دل دارد نه‌تن‌دارد

حافظ :

بتی‌دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
مرا عهدی‌است باجانان‌که تاجان دربدن‌دارم هوا داران‌کویش را چو جان خویشتن دارم

عماد :

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید جان علوی به تن سفلی ما باز آید

حافظ :

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

عماد :

پای بوس تو گرم دست دهد خوش‌باشد کاین هوس در سر عشاق بلا کش باشد
بس که درخاك درت دیده ما بارد اشگ آستان تو به خونابه منقش باشد

حافظ :

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خط ساقی گر ازاینگونه زندنقش بر آب ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

عماد :

تو را ایدل نه وقتی همدمی بود که در خلوت سرای دیده می‌بود

حافظ :

مسلمانان مرا وقتی دلی بود		که با وی گفتمی گر مشگلی بود

عماد :

آن که برمسجد نشستی دوش بر دوش خطیب		دوش می‌دیدم که می‌بردندش ازمجلس بدوش

حافظ :

براه میکده دوشش به دوش می‌بردند		امام شهر که سجاده می کشید بدوش

عماد :

وصف حسن تو گفتنم هوس است		در مدح تو سفتنم هوس است

و غزل :

با جوانان نشستنم هوس است		عهد پیران شکستنم هوس است

حافظ :

حال دل با تو گفتنم هوس است		خبر دل شنفتنم هوس است

و در این غزل خواجه حافظ مصرع : «غم دل باتو گفتنم هوس است» را عیناً تضمین کرده است . .

عماد :

ما به صیت کرمت از ره دور آمده‌ایم		از در فاقه نه از کوی غرور آمده‌ایم

حافظ :

ما بدین در نه‌پی حشمت وجاه آمده‌ایم		از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

عماد :

یارب آن‌دم که رود جان ز تن بیمارم		نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم

حافظ :

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم		هم‌چنان چشم گشاد از کرمش میدارم

عماد :

خویش و بیگانه اگر می طلبند آزارم		الله الله تو نظر باز مگیر از کارم

✩✩✩

عماد :

ساقی از غصه دوران زمان دلریشم — بده آن باده که یك دم ببرداز خویشم

حافظ :

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

عماد :

مشگین خط ما رفت وخطابی نفرستاد — صد نامه نوشتیم و جوانی نفرستاد

کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید — پیکی ندوانید و کتابی نفرستاد

حافظ :

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه‌فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

اگر این دو غزل را برابرهم نهیم درمی‌یابیم که خواجه حافظ چگونه تحت تأثیر بیان و مضمون و استعاره وتشبیه عماد بوده‌است .

عماد :

طاعت ناقص من موجب غفران نشود — راضیم گر مدد علت عصیان نشود

حافظ :

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

عماد :

ساقی بساز شربت ما از گلاب و قند — کان دود تیره نیست بدین درد سودمند

حافظ :

ای پسته تو خنده زده برحدیث قند — مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند

عماد :

صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آورد — «بسا شکست که در کار ملك چین آورد»

حافظ :

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت وغم رو به کوتهی آورد

به خیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — «بسا شکست که باافسر شهی آورد»

عماد :

مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد	گل تازه است و او هم با رویش آن ندارد

حافظ :

جان بی جمال جانان میل[1] جنان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

عماد :

« زکاتم ده که ابنای سبیلم »	بجان مشتاق جام سلسبیلم

حافظ :

نصاب حسن در حد کمال است	« زکاتم ده که مسکین و فقیرم»

عماد :

تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم	دل سر گشته غمگین بلا کش دارم

حافظ :

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم	کاز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

ناوك غمزه بیار و رسن زلف که من	جنگ‌ها با دل مجروح بلا کش دارم

در اشعار خواجه حافظ مواردی نیز می‌یابیم که مضامین آنها با مضمون‌های خواجه عماد بسیار نزدیك است برای نمونه بذکر چند مورد بسنده می‌شود :

عماد:

خلل پذیر بود دوستی اهل زمان	ولی محبت ما بر مزید خواهد بود

حافظ:

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی	بجز بنای محبت که خالی از خلل است

عماد:

ازعکس خون دیده ما وقت صبح و شام	رنگین کتابه‌هاست بر این طاق لاجورد

هر دم بگوش اهل دل آید ندای غیب	کای خواجه گرد منصب اهل جهان مگرد

۱ــ حافظ قزوینی میل جهان ندارد

حافظ:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر | که‌جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

عماد:

همای سلطنتم سایه بر سرافکندی | زحال بنده گر آگه شدی خداوندی

حافظ:

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر تو راگذری بر مقام ما افتد

بسیاری از مضمون‌ها و تعبیرهای خواجه عماد فقیه را شعرای پس از او بکار گرفته‌اند و بسیاری از مصرع‌های غزلهایش بصورت ضرب‌المثل سایر درآمده لیکن کسی گوینده آن را نشناخته است. اینك چند مورد برای نمونه ارائه میشود:

سر مکش از صحبت آموزگار | ورنه تو را پند دهد روزگار

☆

وای بر آن نفس که اماره است | خوی بدش دشمن خونخواره است

☆

زود به امید رسد نا امید | چون ز شب تیره بروز سپید

☆

ترك بدی نیك نهادی بود | «و آخر غم اول شادی بود»

کاین صفت مردم نادان بود | شیوه پیری ز صبییان بود

☆

من به‌عقل دگران کار نمی‌یارم کرد | «پهلوانی نتوان کرد بزورد گری»

☆

گواه حال‌من‌اشگ‌است‌و‌آستین‌پرازاوست | «گواه عاشق صادق در آستین باشد»

☆

ساقی ما زد بیك جام شراب نیم جوش «آتشی درخرمن گندم‌نمای‌جوفروش»

☆

گر بگشایی زهم طره پرپیچ و خم شرح دهد موبمو شرح پریشان دل

☆

من با خیال روی تو یك جا نشسته‌ام نی در بروی بسته و تنها نشسته‌ام
از سوز سینه بر سر آتش فنا شدم وز آب دیده بر لب دریا نشسته‌ام

گویندگان دوره صفویه این غزل را بدفعات استقبال کرده‌اند حتی گویندگان اخیر نیز باستقبال آن شتافته و غزلها ساخته‌اند.

☆

عماد ازلاغری چون‌زیره‌ای شد ولی همتاش در کرمان نباشد

☆

بار کشیدن ز یار عار نباشد «صحبت گل بی‌وجود خار نباشد»

☆

مست‌است که اسرار تومستور ندارد گلزار بهشت است ولی حور ندارد

☆

کسی که فاش کند راز ما قلم باشد شکسته پای مرا راه در حرم باشد
«کسی که گنج هنر یافت محترم باشد»
«عجب ار قصه این غصه بپایان نرسید»

☆☆☆☆

نمونه‌ای چند از تعبیرها و تشبیه‌ها و استعاره های زیبا و بکر و دلپسند خواجه عماد

ماهم چو نقاب از رخ زیبا بگشاید		خورشید ز شرم رخ او سرخ برآید

✡

صبحدم موکب سلطان خیالت برسید		ورنه جان از تن محنت‌زده بیرون می‌شد

✡

شرح زنجیر سر زلف تو میداد صبا		دل شوریده من واله و مجنون می‌شد

✡

غمزه‌ات خون دلم ریز دوز آنم غم نیست		غمم آن است که این راز به غماز رسد

✡

سواد شبش بر حواشی روز		مگر شرح حال پریشان ماست

✡

دفتری جمع کن از نظم دل آویز عماد		هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

✡

غزل زیر سوگندنامه زیبا و بی‌همتایی است:

به بیاض صبح رویت که غلام گشت ماهش		به سواد شام مویت که خوراست در پناهش

✡

وجود من چو هلالی است بر کنار افق		که تا چو چشم زنی برهم، از نظر برود

✡

صبا شمامه عنبر برد به حجله گل		هوا چو غالیه‌ای از نسیم وی سازد

✡

مرهمی می‌طلبیدیم که بر ریش نهیم		مرهم ریش ندادند ولی نیش زدند

✡

نوشته بر صفحات هوا به خامه لطف		نوید وصل به خط غبار می‌آرد

✡

بر گرفتی زمیان عهد وفا شرمت باد — گر زماشرم نداری زخداشرمت باد
به وفا فخر کند هر که جمالی دارد — تو اگر عار نداری زجفا ، شرمت باد

✩

زهی وقاحت گل گر بدور عارض او — گشـاده روی ببـازار کاینـات آید

✩

ملکی جلـوه کنان درنظر ما آمـد — یا مسیح از طـرف عالم بالا آمد

✩

شکایتی ز جفایش نمیتوانم کرد — ز بیم آنکه به بیداد متهم گردد

✩

نیازمند رسول صبا شدم که مرا — رسـالتـی ز لب یار نازنین آرد
ز دولت لب اوشد حدیث من شیرین — مگس چوطعمه ز گل یا بدانگبین آرد

✩

بر من سوخته دل عمر گرامی بگذشت — چون نسیمی که بر اطراف چمن بر گذرد

✩

شب دوشینه کـه دست تو در آغوشم بود — دنیی و هرچه در او هست فراموشم بود

✩

تلخ ننمودمی آن‌دم به‌مذاقم آری — در پیاله زخیال لب تـو نوشم بود

✩

سر گرم‌تو ، چون‌شمع رخ‌افروخته باشد — با دیـده پـر اشـک ودل‌سـوخته باشد

✩

مطرب آن‌دم که‌فروخواند غزلهای عماد — مدعی دست‌فشانی و سرانـدازی کـرد

خواجه عماد فقیه و شیخ سعدی

چنانکه یادآور شدیم خواجه عماد فقیه ازمیان شاعران گذشته بآثار انوری و نظامی و شیخ سعدی توجه خاص داشته است . در غزل توجهش بـه سعدی و انوری بوده و به همین لحاظ سبك اوتلفیقی است ازسبك عراقی و خراسانی واین همان سبکی‌است که خواجه حافظ آن‌را به سرحد کمال و اعجاز و جمال رسانیده است .

درسرودن مثنویهایش تتبع ازسبك‌سعدی درطریقت‌نامه از بوستان‌وازنظامی‌در مونس‌الابراراقتدا به‌مخزن‌الاسرارکرده است که خوانندگان ارجمند خود ضمن مطالعه دیوان‌ملاحظه‌خواهندفرمود، آنچه‌مسلم‌است‌خواجه‌عمادفقیه‌تحت تأثیر «زبان وبیان » و مکتب خاص سعدی‌قرار گرفته وهماننددو شاعر دیگر عصرش مولانا عبید زاکانـی و خواجوی کـرمانـی از مکتب و از سبك خراسانـی بر آن چاشنـی دلچسبی افزوده و اینست که ملاحت خاصی به زبان و شیوه بیان خود داده است .

خواجه عماد و مولانا عبید

مولاناعبیدزاکانی درسرودن موش وگربه نظربرسبك وشیوه بیان طریقت‌نامه داشته و این نشانی از بیت آغاز موش وگربه و آغاز طریقت‌نامه هویدا و آشکار می‌شود .

خواجه عماد در آغاز طریقت‌نامه میفرماید :

اگر داری نصیب از دانش و هوش — در آداب امام‌الانبیا کوش

و مولاناعبید میفرماید:

اگر داری نصیب از دانش و هوش — بیا بشنو حدیث گربه و موش

تاریخ سرودن طریقت نامه چنانکه‌قبلاآن رامشخص کرده‌ایم متعلق بزمانی

صد و دوازده

است که هنوز مولانا عبید موش و گربه را نسروده بوده و بنابراین مسلم است که مولانا عبید نظر بر طریقت نامه داشته است .

نویسنده . دراثر تحقیقی وتحلیلی خود که در باره موش و گربه عبیدزاکانی فراهم آورده . در آن اثر ، علت و سبب‌سرودن این اثـر انتقادی و نقد وقایع تاریخی آن‌رابصورتی مشروح و روشن بیان داشته و امید است درآینده نزدیك بـه نشر آن توفیق یابد در آنجا در این مورد به تفصیل بیان مطلب شده است.

شهرت و معروفیت عماد در زمان حیاتش

خواجه عماد فقیه ازگویندگانی است که در زمان حیاتش شهرتی‌فوق‌العاده بدست آورده است چنانکه دیدیم سلطان ابوسعید بهادرخان خواستار آثار او شده و بطوریکه از مثنویها و ده‌نامه‌اش بر میآید تا خوارزم و سمرقند و بخارا و هرات خواستار و خواننده داشته و نامش همه جا پراکنده بوده است ، در فارس واصفهان بخاطر اعزاز و اکرامی که در دستگاه مظفری‌ها داشته مورد توجه دانشمندان و سخنوران زمان بوده است . در حدود و ثغور حکومت آل جلایر نیز آثارش‌رواج داشته و این نکته را از نسخه مثنوی مونس‌الابرار در می‌یابیم که‌عبدالحق‌بن‌محمد بن خلیل معروف به رضی قزوینی‌در **بغداد** بتاریخ روز چهارشنبه ۱۴ جمادی‌الثانیه سنه ۷۹۴ نوشته است.[1] و قطعه‌ای که کمال خجندی در آذربایجان سروده نیز نشانی از شهرت و معروفیت خواجه عماد در خطه آذربایجان بوده است .

خواجه عماد فقیه باین امر اشاراتی دارد و میگوید :

بوداشعار من ورد زبانها   که‌مکتوب‌است‌براوراق‌جانها

شهرت و معروفیت خواجه عماد فقیه بطوریکه آثار بازمانده از قرن هشتم و

---

۱ ــ این نسخه متعلق‌به کتابخانه مجلس شورایملی است

نهم نشان میدهد تا پایان قرن نهم بوده است . و بر این بنده نویسنده روشن نشد چه علل یا عواملی آثار اورا مهجور و از دسترس همگان بدورداشته است .

در شبه قاره هند (هند و پاکستان) آثار خواجه عماد فقیه شهرت ومعروفیت بسزا داشته وتا قرن دهم آثارش درمحافل ادب دست بدست می گشته‌است .

ظهور خواجه حافظ و نشر غزلهای عرفانی و بیان شورانگیز وآسمانی نابغه بشریت موجب گـردید کـه توجه همه شیفتگان شعر و ادب به این کعبـه معطوف گردد و میتوان گفت طلوع خورشیدی جهان‌تاب درآسمان فرهنگ و ادب ایران موجب گردید که اختران تابان دیگر . از پرتوافشانی بازمانند و بینند گان آسمان شعر و ادب جز آن خورشید درخشان پرتوی نه‌بینند باشدکه یکی از علل دور و مهجور مانـدن آثار شاعرانی همانند خواجه عمـاد فقیه از این رهگـذر بوده است .

خواجه عماد فقیه و خانقاه او

مولاناعبدالرحمن‌جامی‌ودولتشاه سمرقندی‌او را شیخ خانقاه دار خوانده‌اند، لیکن در حقیقت او مسندنشین و خلیفه بوده است و چنانکه قبلا متذکر شدیم او بنیان گذارخانقاه‌در کرمان نبوده است‌نخست‌یکی‌ازپیروان‌شیخ‌زین‌الدین‌عبدالسلام کامویی بدستور مراد خود دز کرمان طرح بنای خانقاه نهاده وبساط ارشاد گسترده بوده و پدر خواجه عماد فقیه از پیروان و معتقدان اوبوده است . پدر عماد پس از در گذشت مـراد بوصیت او مسندنشین میشود و بطوریکه خواجه عماد در دو اثرش متذکر گردیده بفاصله‌یك هفته‌پس‌ازدر گذشت‌خواجه‌نظام‌الدین‌محمودپدر عماد نیز درمی گذ‌ردوعمادالدین‌فقیه(خواجه‌عماد) بناچار مسندنشین و خلیفه پدر میگردد و

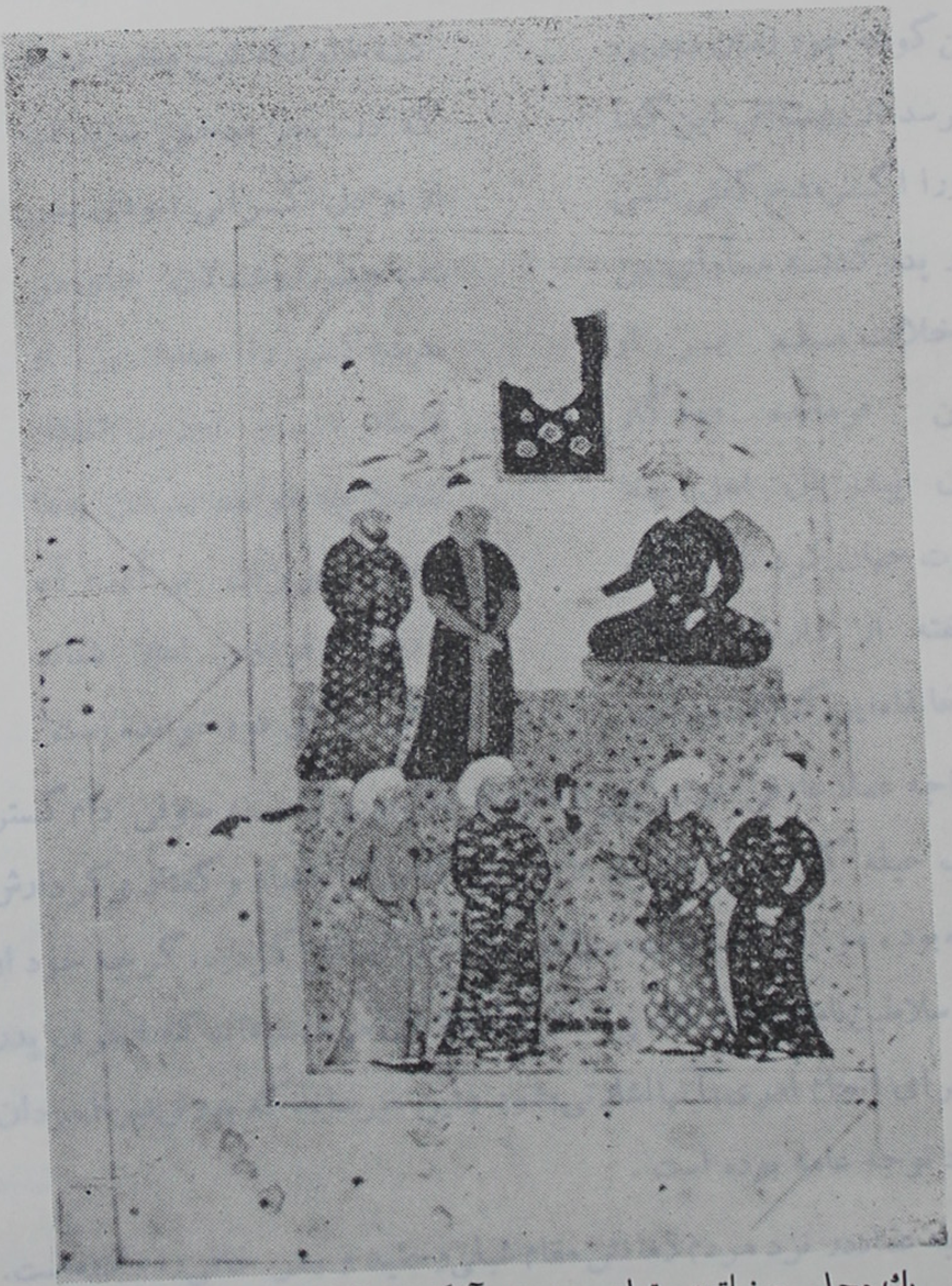

یك مجلس مینیاتور متعلق به نسخه آ. که خواجه عماد را در حضور شاه شجاع مظفری نشان میدهد

83
N.

D. TE LABEL

Date............ ....

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

اداره خانقاه را با کمك برادرش بر عهده می گیرد . خواجه عماد درشرح این واقعه میگوید :

از این گوشه جور زمان دور بود / کـه خلوتگه شیخ مغفور بـود
همی‌ترسد از روضه‌اش این گدا / که در بحر مدحش نماید شنا
که اورا اگـر مدح گفتی کسی / از او دل گـرانی نمودی بسی
کنـار پدر گشتـه مـأوای من / شده چشم روشندلان جای من
مقام خلافت مسلم بـر او / ندیدم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمانده روزگار / نشسته شب و روز در انتظار
کاز آن پیشوایان اهل صفا / اشارت چه خواهد رسیدن به ما
به غیرت جهان کرد ناگه نگاه / زجان عزیزان بر آورد آه
بیك هفته از دار دنیا شدند / به روضات فردوس اعلا شدند
دراین خانقاه این گدا مانده است / کتاب توکل فروخوانده است[1]

خواجه عماد عارفی روشن بین وحقیقت نگر بوده است نه صوفی دام گستر وعوام فریب حیله گر ، مقام ارجمند عرفانی او که دراثر رفتار و گفتار و کردارش بوجود آمده بود ، موجب جلب توجه وعنایت بزرگان زمانش گردید، گرچه خود او میگوید که سلاطین نامدار روزگار پیوسته در انتظار آن می نشسته اند که ازطرف پدر ویا مرادش برای انجام امری بآنها اشارتی بشود واین میرساند که پدرش نیز ازمردان متنفذ ومورد توجه عامه بوده است .

خواجه عماددر نزد مردم زمانش مقام شبلی وجنید و بشر خافی را داشته است. خود درصحبت نامه باین معنی اشارتی دارد و میگوید که چگونه خواستاران صحبت نامه از او استدعای ترتیب و تنظیم سرودن صحبت نامه کرده اند . میفرماید :

---

۱ ــ صحبت نامه ص ۱۰

نگارم در درج در باز کرد ز مرجان گهرریزی آغاز کرد
که ای قبله مقبلان کوی تو مبارك بر اهل صفا روی تو
مریدانه هر روز پیر سپهر بر رأیت آورده کجکول مهر
دراین عصر صوفی صافی تویی مرا شبلی و بشر خافی تویی
مرا تربیت نامه‌ای لایق است که بر روی صحبت دلم شایق است

سپس درهمین مثنوی از شاگردان خانقاه یاد میکند و میگوید که در خانقاه او چگونه مردانی بزرگ ونامی تربیت می‌شده‌اند

در قطعاتی که بنام عمارات سروده است . چند قطعه وجود دارد که خواجه عماد در آنها تاریخ بنای خانقاهی راکه ساخته است بدست داده و میگوید که‌قصد ونظرش از ساختن وبنای خانقاه چه بوده است .

با توجه باینکه‌در قرون گذشته مدرسه و دانشگاه‌بصورت کنونی وجودنداشته است باید دانست که مسجدها و خانقاهها بیشتر نقش مدرسه‌ها و دانشکده‌ها را ایفا میکرده‌اند و همین خانقاهها هستند که مردان بسیار بزرگ و اندیشمندی چون پیر بسطامی . ابوالحسن‌خرقانی ـ ابوسعیدابوالخیر ـ عطار نیشابوری ـ سنایی‌غزنوی ـ جلال‌الدین رومی ـ احمد غزالی ـ قاضی‌القضاة همدانی ـ علاءالدوله سمنانی ، شیخ فخرالدین عراقی ، اوحدالدین کرمانی ـ و ده‌ها نفر دیگر تربیت وپرورش داده‌بودند و در ترقی سطح فرهنگ و بینش عمومی نقشی حساس بازی کرده‌اند .
خانقاه خواجه عماد نیز یکی از اینگونه مراکز آموزش و پرورش قرن هشتم و نهم در کرمان بوده است و نتیجه تعلیم و تربیت همین خانقاه است که موجب‌ظهور عارفانی نامدار هم چون پیر مرتضی اردستانی و پیر جمالی گردیده است

خانقاه خواجه عماد تا اواخر قرن نهم دایر بوده چنانکه امیر دولتشاه سمرقندی درتذکره خود متذکر آنست .

آرامگاه خواجه عماد فقیه کرمانی

محرابی در کتاب مزارات کرمان یادآور است که مرگ خواجه عماد دراثر ضربتی بوده است که از طرف شیخ محمدکاکو ویا شیخ ضیاءالدین محمودباو وارد آمده ، گرچه عماد در آغاز ده‌نامه که آخرین اثر اوست متذکر است که پیر و فرتوت شده و دیگر امیدی بزندگانی ندارد و بفرزندش وصایایی میکند با اینهمه نمیتوان در مورد شایعه چگونگی مرگ او اظهار نظر صریح و قطعی کرد . آنچه مورد اتفاق نظر است‌اینکه خواجه عماد فقیه در سال ۷۷۳ در گذشته و هنگام‌مرگ هفتاد و هشت سال داشته است و اورا در خانقاهش که در محله سرپل دولت آباد کرمان واقع بوده است . بخاك سپرده‌اند و قرنها آرامگاهش مطاف وزیارت‌گاه اهل دل بوده است .

یك نمونه خط و اثر دیگری از خواجه عماد فقیه کرمانی

دانشمند ارجمند استاد محیط طباطبایی مصحفی‌نفیس دارند که در قرن هفتم به خط نسخ تحریریافته و ترجمه‌آن نیز با خط تعلیق بین‌السطور نوشته شده‌است. این مصحف گرانبها دو سر لوحه بسیار زیبا از کارهای قرن هفتم در صفحات اول و دوم دارد . ترجمه فارسی این قرآن نیز از لحاظ در برداشتن واژه‌های فارسی بسیارقابل‌توجه وعزیزالوجود است[۱] .

در پایان این مصحف سه دست خط و سه اثر وجود دارد که در این مختصر بمعرفی آنها می‌پردازد . بطوریکه گفته شد درپایان این نسخه از قرآن با خطوطی

۱ـ دوست فاضل و استاد ارجمند آقای محیط طباطبایی بمنظور تکمیل مجموعه آثار خواجه عماد فقیه با سعه صدری که دارند دو قطعه عکس ازصفحات پایان نسخه عالیقدرشان را در اختیار این‌بنده نویسنده گذاشتندکه اینك در این مقدمه چاپ و بنظر خوانندگان ارجمند میرسد . وظیفه خود میداند ازلطف و مرحمتشان صمیمانه سپاسگزاری کنم

جز خط متن و ترجمه آن فالنامه‌ایست از خواجه عماد فقیه کـه آنرا بسال ۷۵۹ سروده است و چون در هیچیك از نسخه‌های موجود نشان و اثری از این فالنامه نیست چنین بنظر میرسد که مالك و صاحب این قرآن که قطعاً از معاریف و صدور و بزرگان زمان خواجه عماد بوده است از عارف نامی ، شاعر گرامی خواسته‌است که برای قرآن او فالنامه‌ای به‌نظم آورد و بیادگار درپایان قرآن بنویسد وخواجه عماد فقیه نیز باین خواسته ترتیب اثر داده و فالنامه‌ای سروده و بخط خود آن را نوشته است وآنچه‌این‌ظن را تقویت‌میکند دونشانی است که میتواند دراثبات‌این‌نظر مؤثر باشد . یکی‌اینکه خطاین فالنامه بسیار نزدیك وشبیه به خطی‌است که‌ازخواجه عماد فقیه در حاشیه دیوان مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است. دوم اعلام اینکه آن را در چه تاریخی سروده و تحریر کـرده است بدین معنی که تاریخ آن را بنحوی سروده است که میرساندآنرا درچه زمانی درپایان نسخه‌قرآن نوشته شده است . میگوید :

به سال هفتصد و پنجاه و نه‌بود که شد ثبت و دعایی بود مقصود

چون امکان دارد که خوانندگان ارجمند بمناسبت اینکه عکس این صفحات چندان روشن نیست و از طرفی کنار صفحه اول در اثر وصالی بعضی کلمات ازمیان رفته و اشعار را نامفهوم ساخته است در خواندن آن دچار اشکال شوند . بچاپ آن مبادرت ورزید و لازم به یادآوری است که . کلمات افتاده از قلم نویسنده و یا آنهایی که در صحافی از میان رفته است . مصحح بطور حدس وگمان کلماتی و یا حروفی را آورده و برای آنکه مشخص باشد در میان دو قلاب قرار داده است .

خط دوم . هفت‌بیت شعراست که سراینده آن‌را خطاب به **حافظ** سروده‌است. باید توجه داشت که در قرن هشتم . حفاظ قرآن بسیار بـوده‌انـد . سراینده این

اشعار خود نیز از حافظان و قاریان قرآن بوده و برای وقف حروف دستورهایی داده است .

بنظر این بنده نویسنده نباید تصور کرد که سراینده این هفت بیت خواجه شمس‌الدین محمد حافظ بوده زیرا سست بودن اشعار و اشتباههای قوافی بهترین مؤید این معنی است . از طرفی نویسنده قطعه‌ای از خط خواجه شمس‌الدین محمد حافظ در اختیار دارد که بهیچوجه شباهتی با این خط ندارد زیرا حافظ شیرازی از خوش‌نویسان ثلث و نسخ زمان خود بوده است .

خط سوم پنج بیت شعر از **مولانا عبید زاکانی** است که آن نیز فالنامه است و چون رسم‌الخط آن با خط مولانا عبید بسیار شباهت دارد میتوان گفت کـه آنرا مولانا عبید زاکانی سروده و با خط خود درآخر این قرآن بیادگار نوشته است . از خط مولانا عبید زاکانی یك نسخه از کتاب اثمارواشجار تألیف علیشاه بن‌محمد بن قاسم خوارزمی که تمام کتاب بخط اوست ودرمحرم سنه ۷۶۸ از تحریر آن فراغت یافته است در کتابخانه ملی‌ملك موجود است .

اشعار این دوقسمت نیز برای مزید فایدت درپایان این قسمت بچاپ رسید و عکس این خطوط نیز برای خواستاران خطوط مشاهیرایران گراور شد .

فالنامه خواجه عماد

روا نبـود کلام کـــرد کارت	که گیری بی‌وضو و بی طهارت
کنون‌چون‌فال‌میخواهی گرفتن	بباید خاطر خود جمع کردن
نخستین‌فاتحه‌برخوان (دو)سه‌بار	که باشد فاتحه یارت بهر کار
بخوان پس‌سورت اخلاص راهم	سه بار دیگرآنرا نیز باهم
روان مصطفی را شادگردان	درودش گوسه‌بار از دل و (از) جان

بصدق هرچه خوشتر نیت آور — پس آنگه فال را بگشای و بنگر
اگر باشد الف نیك است کارت — از این پس بخت ودولت گشت یارت
معاون گشت چرخ لاژوردی — ز شاخ بخت ودولت برنخوردی
اگر (با) باشد آن حرف نخستین — ز دولت شاد گردی ، گوی آمین
ز صاحب دولتی راحت به بینی — وز آن پس خود دگر زحمت نه بینی
اگر (تا) آیدت بی‌شك درین سال — یقین می‌دان که آید مر تورا مال
نباشد چو (ن) تو اندرهیچ ایام — شود منشور هر جایی تو را نام
اگر جیم است جهدی را بکار آر — کازین بهتر نخواهد بودنت کار
بدنیا گر تو کاری پیش گیری — بود به از امیری و وزیری
اگر (حا) است ازین باشی تو دلشاد — در روزی و شادی بر تو بگشاد
چو شمع بخت ودولت برفروزی — خدا مال حلالت کرد روزی
اگر خا است ازخویش وقرابت — رسد نیکی‌تو را بی‌رنج وزحمت
بلایی نیز از تو دفع گردد — بسی سختی به صدقه رفع گردد
اگر دال است ای‌مرد نکوکار — تو صاحب دولتان را یار کن یار
بدو کن مشورت کاز قول دانا — شود کار تو زیبا و توانا
اگر ذال است بدباشد یقین‌دان — بگردان روی را از راه شیطان
تو را سودی نباشد اندرین کار — تواین سودا برون کن از (تمنا)
اگر (را) است بختت گشت بیدار — ازاین پس دولتت افتاد در کار
میان خلق بفزاید تو را جاه — شود درحکم‌رایت پیر و بر(ناه)
اگر (زا) است توزه کن کمان را — برون آر ازدلت شك و گمان را
به بنداندر میان خود کمر زود — بکن‌این کار کت هست اندرین (سود)
اگرسین‌است. نزد خاص‌وعامت — شود افزون تورا مجدد و کرامت

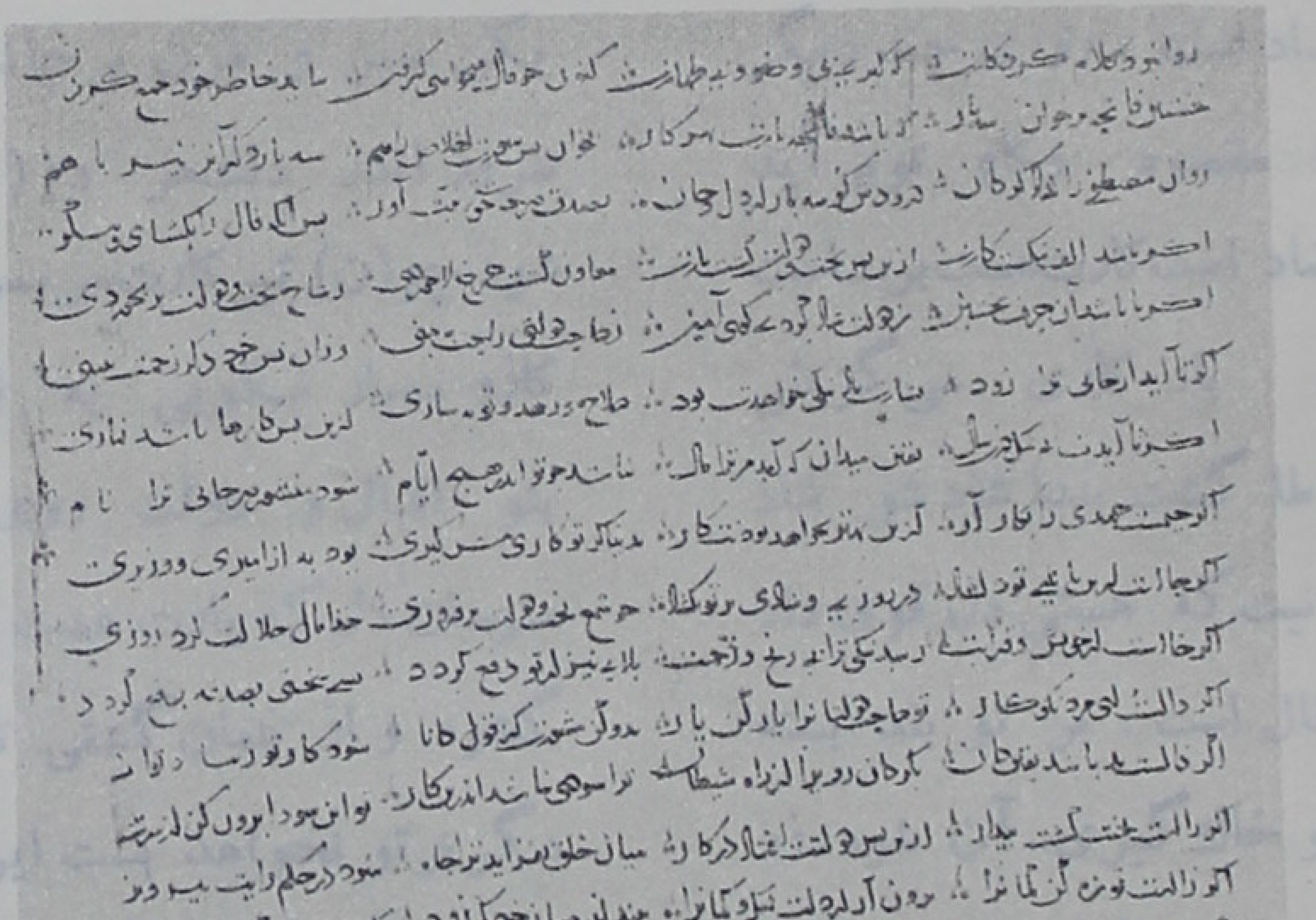

صفحه نخستین فالنامه خواجه عماد

53

N.

DATE LABEL

Call No.......... *Date........... ....*

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

عزیز و محترم گردی بهر جا   به بوسد چرخ تو سن مر تورا پای
اگر شین است با دشمن شود جنگ   و لیکن عاقبت باشد تو را ننگ
مدارا کن بمردم روزکی چند   چو بگذشت از تو آن غم باش (خرسند)
اگر صاد است . روزی چند دیگر   بکن صبر و مزن برجانت آذر[1]
که تا مقصود و کام تو بر آید   سرور اندر دلت هر دم (فزاید)
اگر ضاد است کارت هست بر راست   شود چو(ن) تیر کارت سر بسر راست
بشارت باد کاری می گزینی   کازو بسیار نیکویی به (بینی)
اگر طا گشت پیدا شاد شو شاد   بتو اقبال و دولت روی بنهاد
بدین نیت که هستی دل قوی دار   مترسان دل که یارت هست (دادار)
اگر ظال است . بر تو بند بسته   گشود و از غمان گشتی تو رسته
اگر تو خاك گیری آن شود زر   دگر بر تو نخواهد بست این (در)
اگر عین است شادان باش و خرم   میان خلق گردی تو مکرم
تو را جاهی و مالی برفزاید   ز جایی کت نه امید است (آید)
اگر غین است جنگ و خشم باشد   بدان کس که تو را نه چشم باشد
حقیقت دان مکن شك اندرین کار   همه‌ی خویشتن[2] (را زو) نگه دار
اگر (فا) است دشمن مکر سازد   به مکر و حیله بر تو دست یا زد
حذر کن خویشتن را زو نگه دار   که در دستش نگر(دی زارو) بیمار
اگر قاف است مردم دست یابند   زفان طعن بر تو بر گشایند
حذر کن از زفان خلق زینهار   مکن کاری کازان (گردی تو ناچار)
اگر کاف است مالی جمع آری[3]   که هر کس را بچشم خود نیاری

۱ – در نسخه آزر و بنظر صحیح‌تر است . ۲ – در اصل خویش
۳ – مخفف جمع آوری(گرد آوری)

برون کن از سراین کبروهوارا
بیاد آورتوای (مسکین خدارا)

اگر لام است داری رنج در (پیش)
(از) وبانیش غم دل را مکن ریش

که کارت عاقبت محمود گردد
بخوبی طالعت (مسعود گردد)

اگر میم است مالی جمع آرد
در روزی خدا بر تو گشاید

اگر تا این زمان بودی تومحتاج
از این پس برسر و فرقت نهی تاج

اگر نون است از این اندیشه بگذر
بباید صبر روزی چند . دیگر

بدین نیت اگر تو دل به بندی
نمی‌دانم به گرییی یا به‌خندی[1]

اگر (واو) است صاحب دولتی تو
برسته از غم و (از) محنتی تو

شوی تو محتشم از مال دنیا
به سیم و زر بدست آری توعقبی

اگر (ها) است این نیت نشاید
مکن ورنه غمت در غم فزاید

تو یك دشوارییی در پیش داری
ز حق تو هرزمان میخواه یاری

اگر لام الف آید بدین فال
بود شوریده کارت در همه حال

زسرسودای بی‌حاصل برون کن
که کارت را نه‌سر پیداست نه بن

اگر (یا) است از باری‌تعالی
بباید استعانت خواست حالی

که‌جزحق مرتورافریادرس نیست
چو حق مشفق کسی‌را هیچ کس نیست

بفضل حق عماد این فال اعظم
تمـام وختم کـــرد الله اعلـم

بسال هفتصد و پنجاه و نه بود
که شد ثبت ودعایی بود مقصود

☆

واینك اشعار منسوب به‌حافظ

حافظا این نظم را بشنو کنون
تا تو را در وقف باشد رهنمون

۱- در اصل نمی‌دانم اگرگریی یا بخندی !

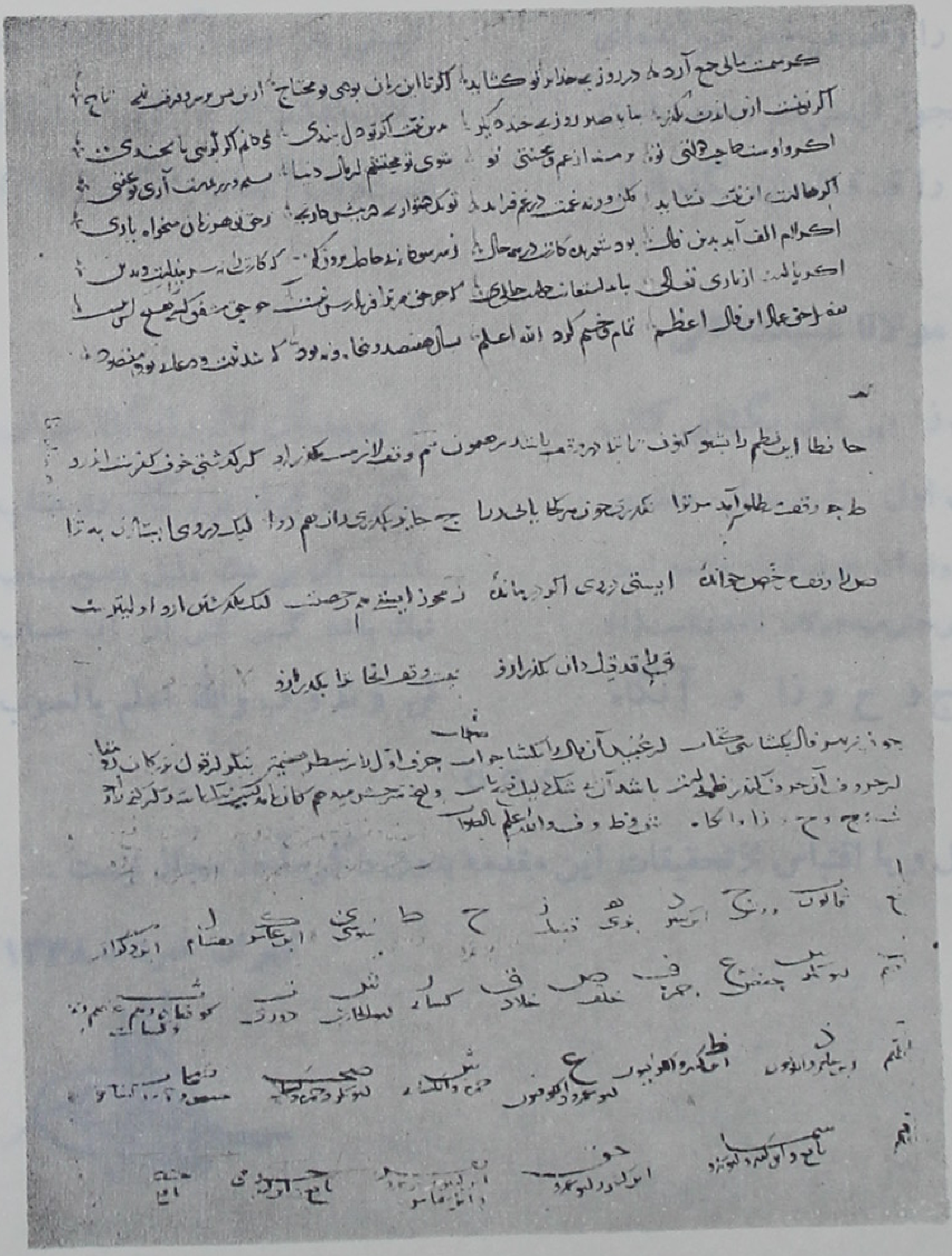

صفحه دوم فالنامه خواجه عماد و فالنامه مولانا عبید

53
N·

DATE LABEL

Call No.......... *Date........... ....*

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

میم وقف لازم است مگذر از او — گر گذشتی خوف کفر است اندر او
طا چو وقف مطلق آمد مر تورا — نگذری چون هر کجا یابی ورا
جیم جایز بگذری زان هم روا — لیك در وی ایستادن به تو را
صاد را وقف مرخص خوانده‌ای — ایستی در وی اگر درمانده‌ای
زا مجوز ایستی‌هم رخصت‌است — لیك بگذشتن‌از او الیتر است(!)
قاف را قد قیك‌دان بگذرازاو — نیست‌وقف آنجاتورا بگذرازاو(!)

فالنامه مولانا عبیدزاکانی

چون ز بهر فال بگشایی کتاب — از عبید آن فال را بگشا جواب
حرف اول را ز سطر هفتمین — بنگر از قول بزرگان رو متاب
از حروف آن حرف‌کاندر فاتحه است — باشد آن بی شك دلیل فتح باب
وانچه‌شرحش‌میدهم‌کان نامدی‌است(!) — نیك باشد گر کنی از آن حساب
ث و ج و ح و زا و آنگاه — ش و ظ و ف والله اعلم بالصوب

✩✩✩

نقل و یا اقتباس ازتحقیقات این مقدمه بدون ذکرمأخذ مجاز نیست .

تهران خرداد ۱۳۴۸

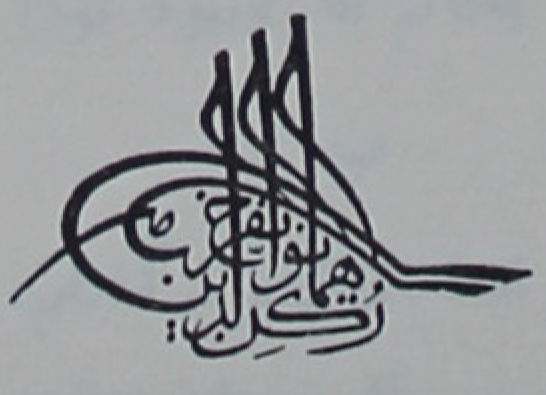

83
N·

D.TE LABEL

Call No...........

Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فهرست غزل‌ها

صفحه		صفحه	
اگر تفرج بحرت هوس بود یا را	۵	چه‌دل‌است آنکه زروی‌توشکیب‌است‌اورا	۱۳
اگر وداع کنی ملك دین و دنیی را	۵	ربودن دل از ما نباشد روا	۱۳
ای برانداخته‌آیین جگرخواری را	۶	ز ما تا جدایی کند یار ما	۱۴
ای بصرم جای خیال شما	۶	زهی بوعده وصل‌تو شادمان دل ما	۱۴
ای سر عشقت در هر سویدا	۷	ساقی میبی ده غم خواره‌ای را	۱۵
ای کوی عشقت سر منزل ما	۷	سالها عاشق جمال شما	۱۵
ای که برانداختی صحبت اهل وفا	۸	کس را، زعشق‌تو به‌نداده‌است‌پیرما	۱۷
ایدل سختت ز آهن و خارا	۷	گر به‌تشریف خطابی بنوازی‌مارا	۱۵
ای هرسحر کشیده سردر دواج دیبا	۸	گردرست‌است که‌اومی‌شکندپیمان‌را	۱۶
ای هردم از عطای توکامی دگرمرا	۳	گر نتوان یافتن رخ ز طریق هوا	۱۶
بده ای ترك خطا آن‌قدح چینی را	۹	ما بدست تو سپردیم دل غمگین را	۱۷
بشهریار فرستم برید باد صبا را	۹	مگر فرشته‌رحمت درآید از درما	۱۸
بمعالجت چه‌حاجت دل‌دردمندمارا	۱۰	هیچت بود مروت آن کاز ره وفا	۱۸
بهر صفت که‌تودانی بجوی‌خاطرما	۱۰	یاد بادآنکه بحالم نظری‌بود تورا	۱۹
تا بود سایه‌مهر رخ او بر سر ما	۱۰	**ب**	
تا جانب شریفت آمد بدست یارا	۱۱	ای ز رخت نقطه‌ای دایره آفتاب	۲۰
توشمع مجلس‌انسی و نورمحفل‌ما	۱۱	ای نسیم سحری پیك محبان‌بشتاب	۲۰
جانا دهان‌تنگت‌اسمی‌است‌بی‌مسما	۱۲	بنیاد خانه‌ای که زمانه نهد بر آب	۱۹
چاره صبراست دل ریش مرا	۱۲	تا تو ز عارض نگشایی نقاب	۲۰
چگونه‌شکر گزارم‌خدای‌بی‌چون‌را	۱۳	تا زمانه نگشاید ز رخ یار نقاب	۲۱

صفحه

توحاضری ومن خسته دل زخود غایب ۲۱
ای پیك صبا ز لفظ احباب ۲۲
ما را نماند هیچ غم الا غم شراب ۲۲

ت

آنجا که منتهای کمال ارادت است ۲۳
آن روی دلفروز تو یاماه انور است ۲۴
آن سنگدل که قلب احبا شکسته است ۲۳
آن شب قدر است یا گیسوی دوست ۲۴
آن که دل در کمندش افتاده است ۸۳
آن گنج کدام است که ویرانه ندیده است ۲۵
آمد رسول آنکه پیامش مبارك است ۲۳
ازجان حزینم رمقی بیش نمانده است ۶۸
ازسر کوی تو تاجنت باقی گامی است ۵۰
اگر وظیفه آن سنگدل جگرخواری است ۸۷
اگر بصورت ز تو دورم من بیدل سهل است ۶۰
ای درج عبیرم دهن نافه گشایت ۴۷
ای دل این روضه مگر منزل جانان بوده است ۴۹
ای دل صبور باش که صبرت ضرورت است ۷۱
ای دولت آستانه صاحبدلان کجاست ۲۵
ای رسته ریحان بر ارغوانت ۸۷
ای زقند تو پراکنده بهر گوشه نبات ۷۳
ای که درویش تو سلطان ولادت دار است ۵۱
ای که بادرد تو اندیشه درمان خوش نیست ۸۸
ای که وصال تو مایه بخش حیات است ۷۶

صفحه

ای که غمت شادی ودردت دواست ۸۱
ای عارض تو شمع شبستان کاینات ۷۹
ای مایه لطافت حسن تو را بغایت ۷۷
امروز یك نفس دل غمخواره ای خوش است ۶۶
امید بلبل بیدل ز گل وفاداری است ۸۷
این تویی یا یوسف کنعانی است ۸۴
این چه داغ است که برجان دل ریش من است ۸۸
این خاك در تو یا عبیر است ۸۲
این سرو قد اوست که در دیده جلوه کرد ۳۲
با جوانان نشستنم هوس است ۷۰
بادل جز ازحکایت روی نکو نرفت ۳۱
بخت بلند قامت سرو اعتدال توست ۶۲
بدردی گرفتارم از عشق دوست ۶۶
برمن دلشده ازبسکه ستم خواهد رفت ۵۶
بسر بپوی که این ره بپای نتوان رفت ۶۹
بسکه برجان عزیزان غمت خواری رفت ۷۰
بی توخوش نیست هرچه هست ایدوست ۴۴
بی سروخرامان سوی صحرا نتوان رفت ۶۲
بی وصل او زصحبت جانم خجالت است ۲۷
پای نسیم سست شد بس که درآمد از درت ۵۵
تا چه دیدازمن مسکین که نظر باز گرفت ۸۶
تادم باد صبا ازنفست مشگین بوست ۲۹
تاصحبت شریف توام دست داده است ۳۱
تو ایازی و بنده محمود است ۸۴
توحا کمی ومراسر بر آستانه توست ۴۲

صفحه

تو را گر به از من بسی یار هست ۸۹
تو میپندار که هر گوشه نشین دلداری است ۲۶
تنها نخورم باده صافی که حرام است ۶۲
تویی آنکه چشم جانها نگران بود به رویت ۵۰
جان من کام دل ز جانان یافت ۸۹
جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت ۵۳
جز روی و موی دوست مرا صبح و شام نیست ۷۸
جز وصال تو مرادی زخدا نتوان خواست ۳۴
جعد مشگین تو سرمایه عطاران است ۳۹
جنت آنجاست که مأوای بهشتی رویی است ۵۳
چگونه دل ز جفا بر کنم ز صحبت دوست ۸۹
چنان ببوی تو مشتاقم ای عبیرسرشت ۳۵
چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست ۸۱
چون شراب لعل هست و دلق ازرق فام نیست ۹۰
چه خوش عهدی و خرم روزگاری است ۹۰
چه نور است کاز مهر در جان ماست ۸۴
خانه دیده ما رهگذر سیلاب است ۶۴
خوشا قد آن شمع عنبر سرشت ۵۲
خوی خوش دلبران مایه دلداری است ۴۰
خیز که در نوبهار گشت چمن چون بهشت ۴۴
در بهشت بروی دل کسی باز است ۵۹
در تو هرگز نرسید آنکه زخود در نگذشت ۲۹
درد این خسته هجران بدوا نزدیک است ۳۸
درد صاحب نظران را بدوا حاجت نیست ۸۵
دردمند غم عشق تو دوا یافته است ۲۷
در جهان رسم محبت نه میان من و اوست ۴۲
در جهان محرم رازی نبود الا دوست ۴۳

صفحه

در کوی تو بی نور هدایت نتوان رفت ۷۸
درون خسته ما را شفا ز حضرت دوست ۲۸
دریافت دلم کعبه از رهگذر کویت ۹۱
دست عشق تو در آغوش دل است ۷۷
دگر بدست غم باز داده‌ای ای دوست ۵۳
دل که در دور قمر کس به جمال تو نیافت ۶۷
دل من خو به تنهائی نکرده است ۴۷
دل وصالش به شکیبایی یافت ۷۵
دلم از جام لبت مست و خراب افتاده است ۵۲
دلم از تیغ فراغت بدو نیم افتاده است ۷۱
دلم با عقل دمسازی نکرده است ۶۵
دلم شوریده و حیران عشق است ۸۰
دلی با سر زلف او عهد بست ۸۰
دلی که جمع بود در زمانه نایاب است ۴۶
دوش شدم نیمه مست بر سر بالین دوست ۶۸
رخ دلفروزت که ماهی تمام است ۶۵
رفتی و هر دم شوقم فزون است ۷۲
روضه را از چمن انس نثاری بفرست ۸۶
روی ما بکوی ملامت است ۹۱
زآن می که پرتوی ز فروغش دلیل ماست ۷۷
زهی خلاصه دوران وجود بی بدلت ۶۵
زین داغها کاز آتش غم بر دل من است ۲۶
ساقی در آبگینه شراب مروق است ۷۱

صفحه

سریر شاه نشین تکیه گاه درویش است ۴۲
سودای تو حاصل زمانه است ۳۳
سیب سیمین زنخدان تو بوسیدنی است ۵۵
شب و روزم بجز از یاد تو خاطر نیست ۳۶
شب عید و شب وصل وشت مهتاب خوش است ۶۴
طریق جور سپردن طریقه او نیست ۷۹
عاشق که خواب می بردش دردمند نیست ۹۱
عذر تشریف خطابش بقلم نتوان خواست ۵۴
عشرت ما بی وجود باده حرام است ۶۰
عشق پوشیدن و خون خوردن ما دیرین است ۵۶
علمی که ره بدوست برد در کتاب نیست ۵۱
غافل منشین ای دل کاینجا خطر جان است ۴۸
غلام خاطر آنم که خاطرش با توست ۳۰
قد اقلبت العزة اذ عزة آیت ۵۸
قرب جانی چو بود بعد مکانی سهل است ۳۹
فروغ روی تو در آفتاب نتوان یافت ۷۵
کدامت بقعه در گیتی بیاد است ۹۲
کس نگوید که چو روی تو گلستانی هست ۶۰
کسی با بیدلان خواری نکرده است ۴۶
کسی به خاک شهیدان تیغ غم نگذشت ۹۲
کسی به حضرت او ره نبرد و تنها نیست ۴۰
گرچه امکان شکیبم ز رخ جانان نیست ۷۲
گرچه در آتش هجران توام تن بگداخت ۸۲
گرچه گل در نظرم بی رخ جانان خاری است ۷۶

صفحه

گر چه رویت ندیده ام ای دوست ۵۴
گرچه مه به زیبائی شمع جمع آفاق است ۷۴
گر ز من یاد کند ور نکند مخدوم است ۳۴
گر سر نهم بخواری باری بر آستانت ۷۳
گر قدهم چو سرو تو در بر توان گرفت ۶۳
گل از شرم رویت عرق کرده است ۴۵
گل نو ز شرم تو خوی کرده است ۴۵
گل نسخه جمال ز رویت گرفته است ۴۴
گوشه خاطر صاحب نظری با ماهست ۳۷
گویند که آن آهوی شوخت به ستم کشت ۷۳
لب تو ساقی و آب حیات باده اوست ۴۱
ما بروی تو جهان می گذرانیم ایدوست ۳۳
مارا چو عود سوز درونی پر آتش است ۶۷
ما را که ناله هم نفس و گریه همدم است ۵۷
ما بی تو بسر بریم هیهات ۶۳
ما دل از صحبت او بر نتوانیم گرفت ۳۱
ما گذری می کنیم بر سر کویت ۴۹
ما می رویم بی سر و پا از دیار دوست ۶۱
ماه من آنکه تن از مهر رخش چون مه کاست ۸۳
مرا از روی اهل دل حجیب است ۶۹
مرا دیده روشن بدیدار توست ۹۳
مرا که در غم او جز ندم ندیمی نیست ۸۱
مرا که قیله تویی جز نماز حاجت نیست ۵۵
مرا یار هست و دگر هیچ نیست ۴۹

صفحه

مرغ دل عاشقان طایر افلاکی است ۵۸
مشکل این است که او را غم ما بر دل نیست ۳۷
من از سر همه عالم گذشتم الا دوست ۲۸
میان جان و جمالش محبت ازلی است ۴۲
میان جان و لبش اتحاد روحانی است ۴۰
میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است ۴۱
میان ما و تو پیوند جانی است ایدوست ۷۴
میان ما و تو چیزی ورای یاری هست ۳۰
معتقد روی خوب منکر عشاق نیست ۴۸
مقصود از آب و گل چو وجود محمد است ۴
نقش رخ تو دایره نقطه دل است ۳۲
نه پیش روی تو خورشید را جمالی هست ۵۷
وصف حسن تو گفتنم هوس است ۶۶
هر تنگدلی را ز دهان نو نصیب است ۵۹
هر چه از دست تو آید بسر ما سهل است ۵۸
هر که غیر از تو بیگانه بود خویش من است ۳۵
هیچیت بجانب من مسکین نگاه نیست ۶۸
یا حبذا دلی که بود جای مهر دوست ۲۸
یارب این آب حیات است که در جام من است ۹۳

ج

جز می مشگین کافوری علاج ۹۴

چ

تو نداری ز حال ما غم هیچ ۹۴

ح

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح ۹۵

صفحه

د

آتشی در دل ریش من درویش زدند ۱۳۳
آن سایه همای به من باز کی رسد ۱۳۶
آن که از باده عشق تو خرابش کردند ۱۰۴
آن محتشم که باشد گر با گدا نشیند ۹۷
آوخ که روان از تنم آن سرو روان برد ۱۴۴
از تو طلبی نمیتوان کرد ۱۲۰
اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید ۱۰۳
ای ز رخ و طره تو مستفاد ۱۳۳
ای دل به بین که حسن عنایت چه میکند ۱۵۴
ای دل از تو بیك نظر خرسند ۱۰۸
ای دل رسید مژده که جان جهان رسید ۱۲۵
این جور بین که بر من بیچاره میکنند ۱۲۷
این حال بین که با من درویش می رود ۱۵۴
اهل دل کوی تو را جنت اعلی خوانند ۱۰۰
با جناب تو مرا قربت جانی باشد ۹۹
بادی بر آمد آب گلستان ما ببرد ۱۱۷
بادی که پیامی از تو آرد ۱۳۹
باد نوروز که از خاك چمن برخیزد ۱۳۴
باده عشق تو را خمار نباشد ۱۲۲
بارها خرقه ما در گرو می کردند ۱۰۱
بتی که دید که هم قبله هم صنم باشد ۱۲۳
بخت ما گر بگذارد دل ما باز آید ۱۴۶
برسر کوی تو جز بی سر و پا نتوان بود ۱۴۸

صفحه

برفت وخاطر مجموع ما پریشان کرد ۱۲۰
بر گرفتی زمیان عهد ووفا شرمت باد ۱۳۸
بر گل افکند زسنبل بت ماچینی چند ۱۱۸
بر من بیچاره جفا میرود ۱۱۵
بگذشت و باز در من مسکین نظر نکرد ۱۰۵
بنده توست که فخرش به غلامی باشد ۱۵۱
بوی یار من گر به من رسد ۱۰۸
به تو به ترک می لعل صاف نتوان کرد ۱۴۰
بیار ای جوان آن می سالخورد ۱۵۲
پای بوس تو گرم دست دهد خوش باشد ۱۳۲
تا از تن من جان بر نیاید ۱۵۵
تا دل سخن پذیر وسخن دل پذیر شد ۱۵۴
تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد ۱۰۱
تا کی از جور تو دل محنت هجران بیند ۱۱۵
تحیتی به ضعیفان مبتلا نه نویسد ۱۱۹
تو را ای دل نه وقتی همدمی بود ۱۴۷
جان ازسر بازار تو باخانه نیارند ۹۸
جز بر رخ زیبای تو عاشق نتوان شد ۱۲۷
چاره کار ما تو خواهی کرد ۱۵۲
چشمت زپس که پرسش مخمور میکند ۱۲۴
چندم فراق روی تو ازخود بدر برد ۱۲۵
چو تیر غمزه شوخ تو از کمان بجهد ۱۴۴
چو دردمند فراق تو ازجهان گذرد ۱۳۹

صفحه

چو ماه مهر گسل با سر ثبات آید ۱۳۹
چون تنگ دهان ما گر سختی باشد ۱۴۶
چه خوش بود که کمان ابروان کمین نکنند ۱۳۶
چه شود کاز سر یاری قدمی پیش نهند ۱۳۶
حال دل سوخته کی سوخته دامن داند ۱۳۱
خجسته عهدی وخرم زمانه‌ای باشد ۱۲۹
خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد ۱۱۰
خوشا هوای مصلی و آب رکن آباد ۱۰۴
در آتش فراق توام دل کباب شد ۱۲۴
در حلقه ای که ذکر سر زلف او رود ۹۷
در درد فراق تو دوا سود ندارد ۱۵۵
درد دل دیوانه‌ام افسون نپذیرد ۱۴۳
دردی که بدرمان نرسد درد تو باشد ۱۵۶
در ره عشق جز افتاده بمنزل نرسید ۱۱۵
دل بتشریف خطاب تو سر افرازی کرد ۱۱۸
دل برد و زمانی برما نیز نیاید ۱۲۸
دل تنگم زدهان تو به کامی نرسید ۱۴۲
دل ما را شکیب ازجان نباشد ۱۴۷
دلم ازدست برون رفت وبجانان نرسید ۱۲۶
دلم در غمت شادمانی کند ۱۰۹
دلم ز دردی دردت چو از خبر برود ۱۳۲
دلی توبه از پارسایی کند ۱۵۱
دوشم ازشوق رخت ناله به گردون می‌شد ۱۴۹
دیده‌ام اشکبار خواهد شد ۱۱۴
رسد به حضرت جانان کسی که راه نماید ۱۴۴

صفحه

رسول دوست کتاب کریم می آرد ۱۳۸
رسول و نامه به اهل وداد نفرستد ۱۵۶
روی هیچکس نخواهد دید ۱۱۳
ز خاك کوی تو بوی بهشت میآید ۱۰۶
ز زلفش هر سر مویی رگی با جان من دارد ۱۰۲
ساقی بساز شربت ما از گلاب و قند ۱۲۳
ساقی کجا رفت آن قدح درده که بیهوشم کند ۱۵۶
سالها بود که دل فرصت آن می طلبید ۱۵۷
سر گرم تو چون شمع رخ افروخته باشد ۱۵۷
سرگشتگان این ره الا به سر نپویند ۱۰۳
سرم نماند و در سرهوای دوست بماند ۱۴۸
سروی چو قامت او در باغ کس نباشد ۱۵۸
سریر سلطنت جاودان گدای تو دارد ۱۱۹
شایسته درویشی هر محتشمی نبود ۱۱۱
شب دوشینه که دست تو در آغوشم بود ۱۳۰
شبی که دیده من پرتو شراب نه بیند ۱۳۱
شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد ۱۱۲
شیرین نفس دهان چو قند شما بود ۱۰۶
صاحب نظری نیست که منظور ندارد ۱۲۲
صبا چو حلقه ای از سنبلش به جنباند ۱۰۵
صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آرد ۱۲۷
صبا صحیفه مشگین یار می آرد ۱۳۷
صبحی که از آن قافله بانگ جرس آید ۱۱۵
صورت بدین شمایل کاز خلق دل رباید ۱۰۷
طاعت ناقص من موجب حرمان نشود ۹۶
غماز بداندیشم اگر باز نیاید ۱۵۸
کار مخمور غمش از در میخانه گشاید ۹۸

صفحه

کدام قبله چو ابروی آن صنم باشد ۱۰۰
کدام یار گرامی چو یار من باشد ۱۵۸
کرا زهره یارا که وصل تو جوید ۱۳۰
کس نیارد بدل و جان که خریدار تو باشد ۱۴۹
کو حریفی که صباحم قدحی باده خرد ۱۲۸
کی بود آن نفس که او حاجت ما روا کند ۱۰۹
گر با توشبی دست در آغوش توان کرد ۱۰۲
گر چه اندیشه پیوند منت کم باشد ۱۵۰
گر حال دلم چنین بماند ۱۱۷
گر شاهد من با می و پیمانه درآید ۱۰۱
گرشبی پیش من بی کس بی خویش آید ۱۴۲
گر گذر بر سر این کوی خرابت باشد ۱۱۶
گر نگینم به کف و تاج به سرباز رسد ۱۵۰
گهی که سیل فنا بر وجود ما گذرد ۱۵۹
لب لعل شیرین چو خندان شود ۱۱۳
ما جان به رنج و غصه سپردیم و داغ و درد ۱۵۳
ما را ز تو چشم نظری بیش نباشد ۱۳۴
ما را فراق روی تو دیوانه می کند ۱۲۶
ما را کلید گنج سعادت که می دهد ۱۴۱
ما هم چو نقاب از رخ زیبا بگشاید ۱۴۹
مجلس عشاق بی شراب نباشد ۱۴۱
مرا دلی است که پیرامن ندم گردد ۱۴۵
مرا دلی است که با درد هم نشین باشد ۱۵۹
مرا که نغمه چنگ و نوای نی سازد ۱۳۲
مرا هر صبحدم چشم از سر درد ۱۵۳
مرغ سلیمان ز کجا می رسد ۱۴۵

صفحه

مشگین خط ما رفت و خطا بی نفرستاد ۱۲۲
مشنو ای جان که بجای تو کسی بنشیند ۱۵۱
ملك گدایی تورا زوال نباشد ۱۲۱
ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد ۱۴۰
من چرا دل بتو دادم که وفاییت نبود ۱۰۹
من بنده فرمانم گر خواند و گر راند ۱۰۷
مه بافروغ رویش نوری چنان ندارد ۱۲۹
میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود ۱۴۳
نام لب او گر بزبان تو بر آید ۱۲۱
نی دل سختش از آزردن جان اندیشه ۱۱۴
نه بود عجب که دشمن بر حال ما بگرید ۱۶۰
نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد ۱۱۲
هر دیده‌ای که بینی انوار بر نتابد ۹۶
هر که بر لوح بصر نقش خیال تو کند ۱۳۵
هر که از این می قدحی نوش کرد ۱۲۶
هر که در بند تو افتاد نجاتش نبود ۱۳۳
هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسید ۱۰۳
هر که شد محتشم از وصل تو درویش نشد ۱۰۶
هر که عاشق نیست در عالم مباد ۱۴۶
هر عهد که سرمدی نباشد ۱۶۰
هر نفس آتش عشقش جگرم می‌سوزد ۱۶۱
همیشه در دلم امید وصل خواهد بود ۱۱۳
همه کس مرتبه عالی ما می طلبند ۱۱۱
هوای باده چنانم ز هوش خواهد برد ۱۲۰

صفحه

یاد باد آن که تو را صحبت ما درخور بود ۱۶۱
یارب چه شود کاز من بیچاره کنی یاد ۱۳۵
یار پیمان شکنم می آید ۱۱۱
یار عزیز خود را از در که رانده باشد ۹۸
یار من واقف اسرار ضمایر باشد ۱۳۷
یارم که بر طریقه بیداد می‌رود ۱۱۰

ر

آن بر آمد که در آمد ز در اهل نظر ۱۶۴
اگر ز سوز درون نکته‌ای کنم تحریر ۱۶۴
انوار جمال شد میسر ۱۶۷
ای از نظرم غایب درمنزل دل حاضر ۱۶۹
ای دیده عالم به جمال تو منور ۱۶۸
ای زلف و خالت ریحان و عنبر ۱۶۶
ای که از آتش غم دور ندیدی هرگز ۱۶۵
ای لب وخنده‌ات از شهد وشکر شیرین‌تر ۱۷۰
ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر ۱۶۵
ای نهاده شکن زلف تو بر مه زنجیر ۱۷۰
این درد جگر سوز به درمان رسد آخر ۱۶۸
ای هم نشین دل که شدی غایب از نظر ۱۶۳
بیار ساقی عشاق جام باده بیار ۱۶۲
به نمود رخ که صورت لطف خدا نگر ۱۶۳
تن باریك من سوخته شمعی است مگر ۱۶۶
تو منعمی ز گدایان کرم دریغ مدار ۱۶۷
در آن دیار که بادی وزد ز طره یار ۱۷۱
دسته ریحان مشکین بر گل رنگین نگر ۱۶۷

صفحه

سلام ما جوابی ارزد آخر ۱۶۵
صبا به شکن در دکان عطار ۱۶۴
عشاق پریشان تورا غافل مغرور ۱۶۹
مانه‌داریم شکیب ازمی وصبر از گلزار ۱۶۱
یاری که نشسته است با یار ۱۶۲

ز

ای روی تو چون صباح نوروز ۱۷۶
ای گنج حسن بادل ویران ما بساز ۱۷۴
این خون تازه غمزه اوریخته است باز ۱۷۲
تا مرا دیده شد به روی تو باز ۱۷۴
تو درویش پرسی و مسکین نواز ۱۷۲
تو که باشی که کنی گوشه نشینی برخیز ۱۷۰
جانم فدای بوی تو بادای نسیم خیز ۱۷۳
جانی وزجان عزیزتر نیز ۱۷۶
دل ما ازتو به کامی نرسیده است هنوز ۱۷۶
کنج کاشانه‌ما خلد برین است امروز ۱۷۶
ما عزم خاك بوس درت کرده‌ایم باز ۱۷۴
مردمك دیده‌ام راز چرا گفت باز ۱۷۳
من مهر نه دارم ز تو امید وفا نیز ۱۷۲
هر که‌ندارد نیاز بی‌خبر است از نماز ۱۷۵
هوسم گوشه باغ وسر آب است امروز ۱۷۷

س

از مه روی تودر خلوت دل تابی بس ۱۷۷

صفحه

اگر گذر کنی ای باد عنبرین انفاس ۱۷۹
بر نیامد ز من سوخته‌دل بی تو نفس ۱۷۹
دلا مصاحبت صاحب مجازی بس ۱۷۸
ساقی ترحمی کن بر تشنگان مجلس ۱۷۹
عاشق سوخته‌دل را به‌سلامی می پرس ۱۷۸

ش

ای ز شوق لب تو می در جوش ۱۸۰
به‌بیاض صبح رویت که‌غلام گشت ماهش ۱۸۰
به‌روان مبتلایی که‌غمی است‌هم‌چو کوهش ۱۸۱
پوشیده‌ام زآبی و خاکی نیازخویش ۱۸۱
چون گل‌در آتشیم زدست نسیم خویش ۱۸۱
خوشا ساحت منزل دل نشینش ۱۸۲
صبح امید دمیده‌است وپدیداست‌اثرش ۱۸۲
دارم از زلفش نعلی بر آتش ۱۸۳
دل که هرگز نه‌دیده‌ام شادش ۱۸۳
زخدا قبول کردم که اگر رسم به کویش ۱۸۳
ساقی‌ما زد بیك جام شراب نیم‌جوش ۱۸۴
سروآزادی وداری گله‌ازبنده خویش ۱۸۴
شاهد آنست که باشد خبر از عشاقش ۱۸۵
صوفی رقم رندی بر دلق ملمع کش ۱۸۵
عزیز مصر گریاد آیداز یعقوب کنعانش ۱۸۵
غیرتم می آید از پیراهنش ۱۸۶
مجلس عام است و یار عارف وقلاش ۱۸۶
هرچند که‌اخلاص منت گشت فراموش ۱۸۷
یارب دل غفلت‌زده‌ام را خبری بخش ۱۸۷

ص

ساقی از باده گزیده خواص ۱۸۷

صفحه

ع

مه برافروخت شبستان من امشب یا شمع ۱۸۸

غ

ای از نسیم زلف توام عنبرین دماغ ۱۸۸
دلم از کلبه احزان کشد به جانب باغ ۱۸۹

ف

الوجد علی الفواد قد طاف ۱۸۹
بیار ساقی عشاق جام باده صاف ۱۸۹
خوش بود جام می و صحبت یاران ظریف ۱۹۰

ق

ای دل به بر از صحبت یاران منافق ۱۹۰
بریز درقدح ای ساقی آن زلال مروق ۱۹۱
سحر نسیم گل آمد بدنبال بلبل عاشق ۱۹۱

گ

ای خط عنبرین تو برمه غبار مشک ۱۹۲
زمانه بادل عشاق گر ندارد جنگ ۱۹۲
ما شسته ایم خاک در او به آب اشک ۱۹۳

ل

آب می ریزد بر این خاک ره ای مونس دل ۱۹۳
اگرچه بی سببی بر گرفتی ازمادل ۱۹۴
ای اهل دل را کوی تو منزل ۲۰۰
ای دهنت پسته خندان دل ۱۹۴
ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل ۱۹۴
ای رخ وزلفت چون گل وسنبل ۱۹۵

صفحه

ای زجهان وصل تو غایت ومقصود دل ۱۹۵
ای که خون عاشقان کردی سبیل ۱۹۶
پریشانی عجب نبود از آن دل ۱۹۶
تا برون رفت از دستم همه اسباب دل ۱۹۷
چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل ۱۹۷
در گلشن افتد آواز بلبل ۱۹۸
دو هفته عمر که بودم زماه روی تو غافل ۱۹۸
زهی عنایت وفضل خدای عزوجل ۱۹۹
زهی گرفته سپاه غمت مدینه ی دل ۱۹۹
غم تو می خورد و راز تو می پوشد دل ۲۰۰
یارب زحوض کوثر و تنسیم وسلسبیل ۲۰۰

م

از دست دلبر ، ساغر گرفتم ۲۰۱
اشک ما سایل است ودوست کریم ۲۰۱
اگر به خواب به بینم که با تو هم نفسم ۲۰۲
اگرچه دردی درد تو می برد هوشم ۲۰۲
ای سراپای وجودم زتو در آتش غم ۲۰۳
ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم ۲۰۳
ای رخ صبح خند توصیقل زنگ خاطرم ۲۰۴
ای کعبه دل روی تو احرام کویت بسته ام ۲۰۴
ای نور هر دو دیده وداع تو چون کنم ۲۰۴
با غمت تا آشنایی کرده ام ۲۰۵
به امید آنکه روزی نظری کنی بحالم ۲۰۵
باوصل تو ازصحبت اصحاب گذشتیم ۲۰۶

صفحه

بوی دل داری از اخلاق شمامی شنوم ۲۰۶
بیا ای نسیم مبارك قدم ۲۰۷
تاجرعه‌ای زجام محبت چشیده‌ام ۲۰۷
تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم ۲۰۷
تا سایه مبارکت افتاد بر سرم ۲۰۸
تا یك ورق زدفتر حسنت نبشته‌ام ۲۰۸
جگرم می‌خوری امروز که مهمان توام ۲۰۹
حدیثی از لب تو دوش می گفتم ۲۰۹
خوشا شمامه انفاس روح بخش نسیم ۲۱۰
خویش و بیگانه اگر می‌طلبد آزارم ۲۱۰
در روضه صبوری ز رخ حور ندارم ۲۱۱
در سراپای خود و منصب او می نگرم ۲۱۱
دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم ۲۱۱
ساقی از غصه دوران زمان دل ریشم ۲۱۲
شاهی کنم ار بنده مقبول تو باشم ۲۱۲
شکری در شراب می بینم ۲۱۳
گر فکنی چون همای سایه بر این بوم ۲۱۳
گر مقیم در آن ماه منور باشم ۲۱۴
گر من این جامه به جامی به دهم سود کنم ۲۱۴
ما آب روی در سر کار تو کرده‌ایم ۲۱۴
ما به صیت کرمت از ره دور آمده‌ایم ۲۱۵
ما به یکی ساختیم و زهمه باز آمدیم ۲۱۵
ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم ۲۱۶
ما در غمت شکسته دل و خسته خاطریم ۲۱۶

صفحه

ما دست دل زدامن عشرت کشیده‌ایم ۲۱۶
ما دل به غم و دیده به سیلاب سپردیم ۲۱۷
ما دل خسته به دست تو سپردیم و شدیم ۲۱۷
ما دو جهان از نظر انداختیم ۲۱۸
ما را هزار بار به کشتند و زنده‌ایم ۲۱۸
مارخت دل به کوی ملامت کشیده‌ایم ۲۱۸
ما زمی کار خود خراب کنیم ۲۱۹
ماسر فدای پای سریر تو کرده‌ایم ۲۲۰
ما صبر نداریم که بی او به نشینیم ۲۱۹
ما که در کوی تو حیران مانده‌ایم ۲۲۰
ما هفته‌ای مقید زندان عالمیم ۲۲۱
ما همانیم که پیش تو مکرم بودیم ۲۲۱
من آنم که دست ازجهان شسته‌ام ۲۲۱
من باخیال روی تو یك جا نشسته‌ام ۲۲۲
من پیرهن زعشق رخت پاره می کنم ۲۲۲
من ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم ۲۲۳
من که خیال روی او دوش به خواب دیده‌ام ۲۲۳
من مشام دل از انفاس تو مشکین کردم ۲۲۳
منم که دیده و دل را به اشك و آه سپردم ۲۲۴
وقت آن است که از کوی تو زحمت ببریم ۲۲۴
یارب آن دم که رود جان زتن بیمارم ۲۲۵
آمد نسیمی از کوی جانان ۲۲۵

ن

آنکه فراغتش بود ازمن و حال زار من ۲۲۶
امشب هست یارم در بزم می پرستان ۲۲۶
ای بلبل قدسی قفس خاك رها کن ۲۲۶

	صفحه
ای ترك ختا بنده نوازی به‌ازین کن	۲۲۷
ای چشم شوخت جادوی مستان	۲۲۷
ای دل از مفلسی گدایی کن	۲۲۸
ای رخت آفتاب عالم جان	۲۲۸
ای سر زلفت سنبل مشگین	۲۲۹
ای شبستان خیالت دیده بینای من	۲۲۹
ای کرده اشگم لعل تو خونین	۲۲۹
این چه نقش است که آمد گر از پرده برون	۲۳۰
ای نفست روح بخش کشته هجران	۲۳۰
به‌جان آمد دل تنگم ز دست عقل سر گردان	۲۳۱
بخاك پای عزیز تو ای خلاصه دوران	۲۳۱
بر سر تربتم ار به گذری ای سرو روان	۲۳۲
بیچاره خسته‌ای که ز دار الشفای دین	۲۳۲
بیار یار سبك روح می ز رطل گران	۲۳۳
بیا و کلبه ما را شبی منور کن	۲۳۳
تو دست و تیغ میالا به‌خون دل ریشان	۲۳۳
حدیث عهد ما در روز گاران	۲۳۴
خرم آن روز همایون و صباح میمون	۲۳۴
خوشت باد ای نسیم کوی جانان	۲۳۵
خوشا شقایق مشگین نقاب او دیدن	۲۳۵
خوشا لب بر لب ساغر نهادن	۲۳۶
خوش است بزم صبوحی و عیش می خواران	۲۳۶
دوش ز نی شنیده‌ام نغمه ناله حزین	۲۳۷
زاهد چه داند احوال مستان	۲۳۷
زهی ز زلف تو در پیچ و تاب نافه چین	۲۳۷

	صفحه
صبا بیا و چمن را به گل مزین کن	۲۳۸
غایب و حاضری چه حال است این	۲۳۸
گدای حضرت او باش و پادشاهی کن	۲۳۹
گر نه سر پای شود راه تو رفتن نتوان	۲۳۹
ما به دست تو داده‌ایم عنان	۲۴۰
مستی از میخانه‌ای آمد برون	۲۴۰
مگر بشارت رحمت رسد به‌خاطر غمگین	۲۴۱
مگوی باقلم ای دل حدیث سر درون	۲۴۱
من خسته چون ندیدم به‌مراد روی جانان	۲۴۱
من شوقك البكا و من وجدك الحنين	۲۴۲
من که دل بر تو نهادم نه‌دلم ماند و نه‌تن	۲۴۲
نسیم باد صبا عطرسای گلشن من	۲۴۲
نفحه‌ای ز آن گلاب دان دهن	۲۴۳
یار به‌یارب از خدا خواسته‌اند دلبران	۲۴۴
یار سبك روح من گر نکند سر گران	۲۴۴
و	
آن رخ نگر که رشگ برد آفتاب از او	۲۴۵
آنکه میسر نشد دولت دیدار او	۲۴۵
ای بر کنار دیده و دل تکیه گاه تو	۲۴۶
ای چراغ چشم جان‌ها روی تو	۲۴۶
ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو	۲۴۷
ای روی تو رشگ مه به صد رو	۲۴۷
ای که در خلوت دل ساخته‌ام مسکن تو	۲۴۸
ای که مرا نیست کسی بجای تو	۲۴۸
ای مقیم خلوت دل یاد تو	۲۴۹
من فراموش کنم هر چه بود الا تو	۲۴۹

صفحه

هردم دهد پیام که از کوی ما برو ۲۴۹

ه

ای که بر قد بلند تو صنوبر کوتاه ۲۵۰
ای بسته روی وراه دل رهروان زده ۲۵۰
ای بسته سنبل بر برگ لاله ۲۵۱
ای جای سرو قدت ۲۵۱
ای خط آسمانی گرد قمر کشیده ۲۵۲
ای دل گشایشی ز در کبریا بخواه ۲۵۲
ای زلف تو عنبرین شمامه ۲۵۳
ای طره‌ی تو سنبل در یاسمین گرفته ۲۵۳
ای ماه عارضت را ازمشگ ناب خانه ۲۵۳
ای نکهت عود سوز سینه ۲۵۴
ای هر سحر به بویت گل پیرهن دریده ۲۵۴
تو مپندار که من بی تو بمانم زنده ۲۵۵
چه روی است آن بنامیزد چه قد است آن تعالی الله ۲۵۵
دل صاحب نظران هرچه کم آزاری به ۲۵۶
روشن دلی چو آیینه باید که گاه گاه ۲۵۶
ساقیا جام می پخته به مخموران ده ۲۵۷
ساقی بیا و جام می‌ام دمبدم بده ۲۵۷
گر آفتاب ملکی و گر سایه اله ۲۵۸
هرگز نه گفتم روی تو را ماه ۲۵۸
یارب تو هیچ داغ دگر بر دلم منه ۲۵۹

ی

آن دم که تو ای باده صافی به کف آیی ۲۶۰

صفحه

آیین تو اینست که درویش نه پرسی ۲۵۹
آمد به بستان باد بهاری ۲۶۰
ابا سالت اذا ما بعدت عن بآلی ۲۶۰
اتدری فی فراقك ما افاسی ۲۶۷
از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی ۲۶۶
از جام لعلت ساقی شرابی ۲۶۶
اگر چه سنگ دل و تندخوی و بی باکی ۲۶۶
ای بدیدار عزیز تو مرا مشتاقی ۲۶۱
ای پیك آشنا خبر آن صنم بگوی ۲۶۷
ای تو را سلطنت عالم جان داده خدای ۲۶۸
ای حریفان تو در مجلس درد آشامی ۲۶۸
ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی ۲۶۹
ای دل بیمار من در خطر افتاده‌ای ۲۶۲
ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده‌ای ۲۶۳
ای دل کنون به مرتبه جان رسیده‌ای ۲۶۳
ای دل فتاده‌ای مگر از چشم مقبلی ۲۶۱
ای رشته جانم را با وصل تو پیوندی ۲۶۲
ای روی تو رشگ مه به صد روی ۲۷۱
ای ز عزم سفرت بر دل تنگم باری ۲۶۴
ای سینه مجروح مرا مرهم وشافی ۲۶۴
ای که از روی چو ماهت سپر انداخته‌ای ۲۶۳
ای که در دیده صاحب نظران جا داری ۲۶۵
ای کوه وصلت فردوس اعلی ۲۶۹
ای گدایان درت داده به هر کس شاهی ۲۶۵
ای گدای کویت شاهی وشهریاری ۲۷۰

	صفحه
ای لب چون شکرت داده به شیرین سخنی	۲۷۰
ای مردمك چشم از روزن بینایی	۲۷۰
بار بستیم و نداریم زمنزل خبری	۲۷۱
بامدعی بگوی که ما را دعا مگوی	۲۷۲
بر آمد بادی از فردوس اعلی	۲۷۳
بر سر و خرامانم گاهی گذری بودی	۲۷۳
بندگی فخر من است ار تو خریدار منی	۲۷٤
به حق صحبت دیرین و آن قسم که تو دانی	۲۷۲
به ده ای بخت از آن لبم کامی	۲۷۲
به گذشت آخر ای دل ایام نامرادی	۲۷٤
به نمود بامداد بگاه آن خجسته روی	۲۷۵
بیار ساقی از آن چشمه‌ی حیات آبی	۲۷۵
بیار ساقی گلرنگ جام غالیه بوی	۲۷۵
پیر ما گر به چشد لذت درد آشامی	۲۷٦
پیکر قدسیان افلاکی	۲۷٦
تا چه دیدی که دل از صحبت ما بر کندی	۲۸۱
تا در درون دیده‌ی بینا نشسته‌ای	۲۷۷
تا کلك قضا ز در قم صورت دنیی	۲۷۷
تا کی از اندوه و غم بیخور و خوابم کنی	۲۷۸
تا کی کمان کشیدن در قصد بی گناهی	۲۷۸
تو از سلاله‌ی سفلی آب و خاك نه‌زادی	۲۷۸
تو پیر گوشه نشین را زیارتی نکنی	۲۷۹
تو جرم در گذرانی ز بنده جانی	۲۷۹
تو که پادشاه حسنی و سریر و جاه داری	۲۸۰

	صفحه
تو نیرنگ آن چشم آهو ندانی	۲۸۰
تویی که حاجت بیچارگان روا نکنی	۲۸۱
جان شوای دل چو به جانان رسی	۲۸۲
جعد مسلسل تا شانه کردمی	۲۸۲
چرا بحال پریشان ما نظر نکنی	۲۸۲
چشم تو گوید مدامم از سر مستی	۲۸۳
چشم و دلم خون میشود کاز خود جدایم می کنی	۲۸۳
حاکمی ار نمیکنی رغبت بنده پروری	۲۸۳
حبذا دور ز جاجی ساغری	۲۸٤
خدای عزوجل گر مرا دهد یاری	۲۸٤
خوش است خلوت انس و مقام تنهایی	۲۸۵
خیال وجهك ماغاب عن صمیم فوادی	۲۸٦
در من خسته نظر جز به حقارت نکنی	۲۸٦
دلا گر وصل گل جویی بسی با خار بنشینی	۲۸٦
دو هفته عمر که هست از حیات ما باقی	۲۸۷
رخش خورشید درخشان است گویی	۲۸۷
روشن نبود چشم بی لعبت کشمیری	۲۸۸
روی ار به کعبه آری حضرت کند لیلی	۲۸۸
ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی	۲۸۸
ساقی بیار لاله نسرین نقاب می	۲۸۹
سپیده دم که بر آید بیاض صبر تلافی	۲۸۹
سل السلسلال ظلمان الفیامی	۲۹۰
سلامی معنبر چو باد بهاری	۲۹۰
شبها به روز کردم در آرزوی خوابی	۲۹۰

صفحه	
شبی به کلبه احزان ما نمی آیی	۲۹۱
شربت الراح من کاس الغرام	۲۹۱
صاحب نظران عشق نبازند ببازی	۲۹۲
صبا صبحدم گفت با غنچه رازی	۲۹۲
صدر طلب می کنی از در دلها در آی	۲۹۳
عاشقان بی دلند و بی سروپای	۲۹۳
علی منازل سلمی تحیتی و سلامی	۲۹۴
عهد شنیدم که ادا می کنی	۲۹۴
غم زده‌ای را دل ننوازی	۲۹۴
قدمی نه که بر آرد دل سر گشته‌دمی	۲۹۵
کاشکی من بیکس بی خان و مانی بودمی	۲۹۵
کدام روز مدارای بی دلی کردی	۲۹۶
کس ندانم که دل مرده کند زنده به بوی	۲۹۶
که می برد به جناب رفیع خسرو غازی	۲۹۶
گر آن دولت دهد دستت که خاکپای ما باشی	۲۹۷
گر برحمت فکنی بر من مسکین نظری	۲۹۷
گر بزندان میفرستی ور ببستان میبری	۲۹۸
گر تو جانم بلب آری وتنم آزاری	۲۹۸
گر در قدحم شراب بینی	۲۹۹

صفحه	
گر صبر شود یارم در محنت دلریشی	۲۹۹
گر نبودی آشنایی در دهجران نیستی	۳۰۰
گریم بزاری در هرمزاری	۳۰۰
گشته‌ام ازهمه بیگانه که خویشم باشی	۳۰۰
لعل گهر است آن لب و دندان که تو داری	۳۰۱
ما زغیر تو بریدیم که ازما نه بری	۳۰۱
ما کان لی منام فی مدة الفراقی	۳۰۲
مبارك صباحی وخوش بامدادی	۳۰۲
منم بردرت مجرمی عذر خواهی	۳۰۲
منم در غمت بی‌دلی ناتوانی	۳۰۳
نه‌زنی تیغم اگر اشک چو خونم بینی	۳۰۳
نوازشی به‌خط اشرفم نفرمایی	۳۰۴
نی از سر صفا قدمی پیش می نهی	۳۰۴
نرفت خاطر مجنون بهیچ مجمع دنیی	۳۰۵
وقت آنست که درمان دل ریش کنی	۳۰۵
وقت گلت گر میسر است فراغی	۳۰۵
هزار اهل مروت در آمدند ازپای	۳۰۶
همای سلطنتم سایه برسر افکندی	۳۰۶

فهرست قصاید

صفحه

شکر گزاری سزد زمین وزمان را ۳۱۰
ایدل اساس خانه‌ی عمر استوار نیست ۳۱۱
زهی ردای شریعت شعار آبایت ۳۱۴
طریقه‌ای که خلاف شریعت نبوی است ۳۱۳
مرا بکعبه مقصود رهنمایی نیست ۳۱۲

د

ای برده مشگناب زخط خوشت سواد ۳۱۹
چون گهر در صدف و قطره در ۳۱۷
ذوالمجدوالسیحة والفضل والعلی ۳۱۹
گرم زمانه نگردد مطیع و بخت مساعد ۳۱۵
نزهت آباد دل این بستان باد ۳۱۶
هر که بی یوسف مصریش خوش است ۳۱۸

ر

ای شعر مشک رنگ تو پیچیده بر حریر ۳۲۹
دوش در پرده عزلت نفسی مشگین وار ۳۲۶
کند مشاهده هر دم جمال فتح وظفر ۳۲۲
گر شبی آن دلفروز مه عذار ۳۲۰
مرا زخطه کرمان ضرورت است سفر ۳۲۳

ز

زهی بروی مرادت درسعادت باز ۳۲۱

ق

مگر زخطه کرمان صبا برد بعراق ۳۳۲

صفحه

ل

گر بدارالقرار کوی وصال ۳۳۳

م

ای حرفی ازصفات کمالت کمال علم ۳۳۶
خا ۳۳۷

ن

ایکه قبای سلطنت بر قد توست در جهان ۳۳۹
بر سر تربتم ای دوست زمانی به نشین ۴۰۱ـ۳۳۸
شادمانند اهل روی زمین ۳۴۰

و

ای مهد عصمت ابدی متکای تو ۳۴۱

ه

ای جدایی کرده ازمن بی گناه ۳۴۳
وانکه در اقلیم دین شد قهرمان ۳۴۳

ی

زهی قد تو سرو باغ شاهی ۳۴۵
مرا بدولت و اقبال خسرو غازی ۳۴۴

ترجیع ها و مخمس‌ها

ای داده عنایت الهی ۳۴۷
دلا به پای هوس بیش ازاین مکن رفتار ۳۵۱
دلا مکن گله ازدور چرخ واختر خویش ۳۵۲

صفحه

ای ز سیلاب فراقت خانه دلها خراب ۳۵۳
رفتی و به جای تو کسی را نگزیدیم ۳۵۴
ای عشق تو با جان تو از مبدأ فطرت ۳۵۵
ساقیا بر کنار آب زلال ۳۵۶
ای ماه غلام مهر رویت ۳۵۷

قطعات

حسام الدین خلیل آخر طریق عفو پیش آور ۳۶۲
اگرت کار بی نظام شود ۳۶۲
گلبرگ را بروی تو نسبت نمی کنم ۳۶۲
طالع سعد ماه انور ملك ۳۶۲
هر چند که ارباب طریقت نه پسندند ۳۶۲
خسرو عادل و منصور و شهنشاه عجم ۳۶۲
دشمنان را کنند اهل خرد ۳۶۳
ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی ۳۶۳
عمر است که خواجه وعده می داد ۳۶۳
به‌شوی دست از آن سر بزرگ بی معنی ۳۶۴
آن که از عارضه او دل تنگم ریش است ۳۶۴
اگر تو امر بمعروف و نهی از منکر ۳۶۴
بخدایی که جای خوردن و خواب ۳۶۴
دل را غم کهنه هست و نو هست ۳۶۴
کردم از مقبلی نهفته سؤال ۳۶۴
بخدایی که اشک دیده ابر ۳۶۴
یارب بفضل خویش مرا بخش طاعتی ۳۶۵
اگر مسافت صوری بعید خواهد بود ۳۶۵

صفحه

بود محال نوشتن به دوستان نامه ۳۶۵
ساقیا هر که با تو صافی نیست ۳۶۵
مرا صاحبدلی خوش نکته‌ای گفت ۳۶۶
من که در اقسام شعر موی شکافم به‌فکر ۳۶۶
بدان خدای که روزی مومن و کافر ۳۶۶
یگانه‌شیخ شیوخ و مدار قطب زمان ۳۶۶
زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز ۳۶۷
کودکی کاز سر خطا و غرور ۳۶۸
تو بدی میکنی و میخواهی ۳۶۸
حدیث درد دل مردم پریشان حال ۳۶۸
سهو کرد آن که گمان کرد که ما ۳۶۸
مرا گر زر نباشد گو بیا دوست ۳۶۸
نعوذبالله از این سخت دیدگان جهان ۳۶۹
هر سر مویی از وجود ضعیف ۳۶۹
عمدة الملك عماد دول و دین محمود ۳۶۹
زهی سپهر جنابی که اختران دارند ۳۶۹
دوش واقف شدم که حکمت چیست ۳۷۰
پناه اهل عمام جهان و لطف عمیم ۳۷۰
ای وجود تو اهل عالم را ۳۷۲
مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست ۳۷۲
از اموری که شود خاطر موری غمگین ۳۷۲

فی العمارات

الهی این عمارت دل نشان باد ۳۷۲

صفحه

حاتم دوران جمال دنیی و دین بحر جود ۳۷۴
دلا چون سرت باعمارت خوش است ۳۷۴
زهی عمارت شیرین و بقعه مطبوع ۳۷۵
یارب چنانکه منزل فانی ما خوش است ۳۷۶
یارب در سعادت و دولت گشاده باد ۳۷۶
خوش آن زمان که بنا کردم این عمارت را ۳۷۷

رباعیات

ای بر مه تو ز مهر رخسار شما ۳۸۰
ای گشته پریشان ز غمت حال مرا ۳۸۰
حال می و می‌فروش پرسند از ما ۳۸۰
شیرین دهنت که پسته‌خوانند اورا ۳۸۰
آن آبله‌ها بین سپر افکنده بر آب ۳۸۰
آن روی نه‌روی است مگر خورشید است ۳۸۱
ای گفته‌ثنای تو چه زیبا وچه زشت ۳۸۰
ای رنج و بلای تو شفا و نعمت ۳۸۰
امروز که روز فرقت احباب است ۳۸۱
ای دل چو طریقه‌ی توفرزانگی است ۳۸۱
ای دیده گرت خیال من هم نفس است ۳۸۱
ای نقد روان من نثار قدمت ۳۸۱
با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است ۳۸۱
بر درد درون ناله گواه تو بس است ۳۸۱
بی یاری وی خویشتنی با کی نیست ۳۸۱
بیماری و خستگی و دل‌ریشی هست ۳۸۲
بی روی تو بر دیده جهان تاریک است ۳۸۲

صفحه

تا شاهد و مطرب و می وساقی هست ۳۸۲
در کوی طرب دلم مکانی نگرفت ۳۸۲
در راه تو گرد فتنه انگیختنی است ۳۸۲
در تو بی خانه‌تر از ما کس نیست ۳۸۲
رخساره به اشک پاک می باید شست ۳۸۲
شب رفت بپایان و حکایت باقی است ۳۸۳
عشق من وحسن دوست پنهانی نیست ۳۸۲
عشق است که از کوی سلامت دور است ۳۸۲
مارا سر جاه خویشتن داری نیست ۳۸۳
نرخ شکر از لعل لبت ارزان است ۳۸۳
هجران تو آفت جوانی من است ۳۸۳
هر دل که شود ز جام سودای تومست ۳۸۳
هرچند که سعی من مسکین هیچ است ۳۸۳
هرچند که خواهش از خداوند رواست ۳۸۴
هر دم بر دیگران نمی باید رفت ۳۸۴
ای داده برای توشه انجم باج ۳۸۴
آن کس که دلی پاک ز عیبش باشد ۳۸۴
ای با لب شیرین تو جان را پیوند ۳۸۴
ازچشم خوشش خمار در دیده نماند ۳۸۴
ای دل به جمال هر که مغرور بود ۳۸۴
ای کاز بصر خصم تو جز خون نرود ۳۸۴
این بقعه منور شود ار عمر بود ۳۸۵
ای آنکه چنانی که دلم میخواهد ۳۸۵
با یار کسی دست در آغوش نکرد ۳۸۵

	صفحه
با مردم نیك بد نمی باید بود	۳۸۵
بی‌دیده بود که جستجویش نکند	۳۸۵
پیوسته دلم عشق جهانش بازد	۳۸۵
جان لعل تورا آرزوی جان داند	۳۸۵
چشمم که بخوناب جگر رخ شوید	۳۸۵
چشم تو که خون ریختن آیین دارد	۳۸۶
چون طره دلبران مسلسل کردند	۳۸۶
چون قد تو گر شمع ز عنبر ریزند	۳۸۶
در تو به‌مراد خویش یارب که‌رسد	۳۸۶
دریا ز گهر پراست غواص کم‌اند	۳۸۶
در نوش لبت شفای عاجل که‌نهاد	۳۸۶
دل درخم زلف دوست جایی طلبید	۳۸۶
سقای فرات آب چاهی نخورد	۳۸۷
سرپیش تو با خاك برابر باشد	۳۸۷
سرمایه‌ی مردان بزنان نتوان داد	۳۸۷
شمع است که با سوزجگرمی سازد	۳۸۷
کار دلم آندم به نظامی برسد	۳۸۷
گنج گهر از گفته‌ی ما یافته‌اند	۳۸۷
گیسوی توبامشک ختن بازی کرد	۳۸۷
گیسومگشا که عنبر ارزان نشود	۳۸۷
لعل تو که‌سرچشمه نوشش خوانند	۳۸۸
ما را به‌شراب وشاهد آموخته‌اند	۳۸۸
ماهی که‌تن‌ازمهر رخش کاسته بود	۳۸۸

	صفحه
مشتاق تو از خویش ملالت دارد	۳۸۸
هر بنده که‌عیب خویش کم‌دیده بود	۳۸۸
هر ساعتم از تو گفتگویی برسد	۳۸۸
هم خاطر تو با من غمناك افتد	۳۸۸
ای گشته هلال‌ازرخ تو بدرمنیر	۳۸۸
ای‌شمع‌درون‌سوخته‌باخون‌جگر	۳۸۹
در خطه قم لطیفی از اهل هنر	۳۸۹
گفتی که‌دلت خون‌شودازغصه‌یار	۳۸۹
ای دیده اهل دل به‌دیدار تو باز	۳۸۹
ای اهل‌جهان‌را به‌جناب تو نیاز	۳۸۹
بدخواه تو بی الم مبادا هر گز	۳۸۹
تاشدزمیان مجلس آن‌شمع طرار	۳۸۹
ای ساخته‌د خوی‌نکوباهمه کس	۳۸۹
ای کرده‌وداع کنج کاشانه‌خویش	۳۹۰
ای‌شاه‌جهان برمن‌درویش به‌بخش	۳۹۰
در گوش‌دلم گفت‌سخنگویی‌خوش	۳۹۰
زلف تو که دست داد دور قمرش	۳۹۰
ماییم مشوش از معاش بد خویش	۳۹۰
ما را همه قول مطرب آمد در سمع	۳۹۰
ماییم گهی مرده و گه زنده‌چوشمع	۳۹۰
ای نکهت گیسوی‌توسرمایه مشگ	۳۹۰
ای‌بی‌رخ تو دیده به افغان ای دل	۳۹۱
تو آینه صورت جانی ای دل	۳۹۱

	صفحه
آواز پر مرغ طرب می‌شنوم	۳۹۱
از غنچه نو شکفته بو می‌شنوم	۳۹۱
از غمزه مست او خراب است دلم	۳۹۱
تا از می وصل تو بنوشم دو سه جام	۳۹۱
تصدیع به بزم دلکشت می آرم	۳۹۱
چون ساعد عنکبوت ساقی دارم	۳۹۱
در کوی فراغت آشیانی دارم	۳۹۱
زان روی که در مشک نهان دارد سیم	۳۹۲
ما بر در میخانه نسب گم کردیم	۳۹۲
ما افسر خان و تاج کی بفروشیم	۳۹۲
ما خاك درش بچرخ اطلس ندهیم	۳۹۲
من جان عزیز از نفست یافته‌ام	۳۹۲
مشتاق توام گر تو ملولی چه کنم	۳۹۲
آن قلعه که بر تر است از چرخ برین	۳۹۲
آن دم که رود زقالبم جان حزین	۳۹۲
ای منزل درد تو رباط دل من	۳۹۳
ای عارض زیبای تو باغ دل من	۳۹۳
با دشمن و با دوست تفضل می کن	۳۹۳

	صفحه
دشنام دهی و دل ستانی و همین	۳۹۳
گفتم که بقول دشمنان کار مکن	۳۹۳
ای بسته بر آخور جفا استر تو	۳۹۳
اشگی که بود ز چشم ما افتاده	۳۹۳
ای بنده درگاه تو هر آزاده	۳۹۳
در ماتم فرزند گرفتت اندوه	۳۹۴
ای از تو هزار کشته در هر کویی	۳۹۴
ای گشته غلام قامتت سرو سهی	۳۹۴
امشب که مرا گشت وصالت روزی	۳۹۴
از لعل چو قند آب شکر ریخته‌ای	۳۹۴
بر دل غم روزگار تا کی داری	۳۹۴
تاریخ ولادت شه فرخ پی	۳۹۴
دریافت دلم صحبت صاحب قدمی	۳۹۴
کردیم دلا پیروی نفس بسی	۳۹۵
گر خدمت هر تنی کنی جان باشی	۳۹۵
مثنویها	
دلا در مجمع شمع افاضل	۳۹۶
ناله کن ای کوس که رفت آب رزم	۳۹۷
جهان جای اندوه و رنج است و درد	۳۹۹

☆☆☆

یادآوری چند نکته

۱- بیت زیر :

ای که بالای تورا بیدلی خواند ارسرو ... راستی در صفت قد تو قاصر باشد

که در ص ۱۳۷ بچاپ رسیده است چون مصرع نخست آن در هر سه نسخه که

مورد استناد مصحح بود بهمان صورتی ثبت داشت که در متن نسخه چاپی آمده است ودخل و تصرف در آن را جایز نمی‌شمرد لیکن یقین دارد که خواجه عماد هنگام کتابت دچار سهوالقلم شده و مصرع چنین بوده است

« ای که بالای تو را بیدلی ار خواند سرو »

۲ـ در ص ۵۶ سطر ۲۱ در هر سه نسخه بشوی نوشته شده در حالیکه با حذف « ی » بهتر است .

۳ ـ در چاپ کتاب بقصد و بعمد کوشش شد که رسم الخط نسخه اصل که بخط شاعر است (جز تبدیل حروف . ب به پ و ز به ژ بوذ به بود و کی به که) عیناً بهمان صورت نسخه اصل حفظ شود اینست که . نه و به می و مانند آن جدا از کلمه دیگر نوشته و چاپ شده است .

۴ ـ تا آنجا که حروف چاپخانه اجازه میداده است و اژه‌های متشابه در صورت و متفاوت در معنی و لغات عربی با حروف معرب چاپ شده است

۵ ـ در ص ۳۲۹ غزل ملمع چون فقط در نسخه آ. ثبت بود ابیات عربی آن مخدوش و مغلوط بنظر رسید معذالك تصحیح ممکن نشد .

۶ ـ در ص ۳۶۵ ضمن قطعات . قصیده بمطلع :

اگر مسافت صوری بعید خواهد بود

و در ص ۳۶۷ قصیده بمطلع زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز » چون در نسخه آ . که قطعات و قصاید منحصراً در آن ثبت است جزو قطعات ثبت بو به پیروی از نسخه اساس کار آنها را جزو قطعات بچاپ رساندیم در حالیکه هر دو قصیده است

۷ ـ غزل بمطلع : ما جان به رنج و غصه سپردیم و داغ و درد که در ص ۹۵ بچاپ رسیده متأسفانه در ص ۱۵۳ هم تکرار شده است .

غزلیات

بنام خداوند جان و خرد

ای هر دم از عطای تو کامی دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
فیض سحاب رحمت بی منتهای تو — مانند بحر داد دلی پر گهر مرا
مرآة از آه اگرچه شود تیره حکمتت — از دل زدوده زنگ بآه سحر مرا
زآندم که آمدم بزمین تا بدین زمان — هر دم نگاهداشته از صد خطر مرا
با آنکه حق پایه[1] من جز خمول نیست — مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا
لطف تو کرده اهل هنر[2] هم نشین من — با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
باران آرزوی لقای تو کرده پر — اصداف هر دو دیده زلولوی تر مرا
زآتش[3] خلاص بخش تنم را که آب چشم — هر دم بگل فرو ببرد تا کمر مرا
دارم رجا بعفو تو ورنه ز روی خوف — هر لحظه آب دیده گذشتی ز سر مرا
ای مادر زمانه بحکم مطاع تو[4] — چون طفل پروریده بخون جگر مرا
در حلقه ادب بسر انگشت تربیت — در گوش کرده گوهر پند پدر مرا
قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن — گر در غزای[5] نفس ببخشی ظفر مرا
چون صورتم بوجه حسن نقش بسته‌ای — حرمان مکن نصیب ز حسن سیر مرا
بیداریی[6] و ذوق از آن عالمم به بخش — کاز سر برون رود هوس خواب و خور مرا
گنج قناعت از تو گر افتد بچنگ من — چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا
در حالم ار نظر نکنی لحظه‌ای بلطف — بر صفحه‌ی وجود نماند اثر مرا
تیر کمان چرخ دلم را هدف کند — هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا

١ـ ب. نامه ٢ـ آ. نظر ٣ـ ب. ز آتش ۴ـ آ. او ۵ـ م.عزای ۶ـ آ.م ـ پنداریی وذوقی

از ره فتاده عاجز و سر گشته‌ام مگـر نور هدایت تو شود راهبر مرا
باشم فتاده از همه چشمی بسان اشك گر چشم رحمتت نکند یکنظر مرا
مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار کاز رحمت آوری سحری با خبر مرا
گوید **عماد** دلشده هر دم ز راه[1] صدق
یا رب مکن ز حلقه‌ی پاکان بدر مرا

فی نعت النبی علیه السلام

مقصود از آب و گل[2] چو وجود محمد است از طینتش مبانی هستی مشیّد[3] است
بر خاتم نبوت او مهر لایزال بر صفحه‌ی رسالت او نقش سرمد است
عرش مجید پایه‌ی معراج مصطفی بدر منیر آلت اعجاز احمد است
در ناف نافه پیچشی از تاب آن دو جعد در شاخ سرو لرزه‌ای از رشك آن قد است
مطویست آن بساط که گسترده بود کفر تا در جهان قواعد و نقش ممهّد است
نعل سمند اوست که بر گوش آسمان پای جلال اوست که بر فرق فرقد است
گردد مذاب از آتش رشك حدیث او لولوی شاهوار که آبی معقّد است
گلگونه گردد از عرق روی چون گلش هر[4] شاهد چمن که عذارش مورد است
هر دل که پشت گرمیی از مهر[5] او نیافت در ز مهریر دوزخ هفتم مخلد است
دینش بنصرت صمدیت کمال گیر شرعش بقوت احدیت مؤید است
[6] ای اژدهای کفر سیه روی رخ بپوش تو، افعیی و مهر نبوت زمرد است
ای از چراغ روی تو قندیل کرده باز شمس فلك که مشعله‌ی هفت معبد است
ای طشت خوان چرخی[7] زر کوب آسمان بر گوشه‌ی سماط تو صحنی زبرجد است
زرین سماط[8] ساعد گردون[9] ز خیط شمس رخش فلك نورد تو را نعل و مقود است
گلگون[10] براق اگرچه بر آفاق میجهد با مطلق العنان براقت مقید است

۱ـ ب . روی ۲ـ آ. زوجود ۳ـ مسید ۴ـ ب . جز ۵ـ آ. روی ۶ـ این بیت در نسخه آ. نیست ۷ـ آ. حرفی ۸ـ ب. سوار ۹ـ ب. وخیط ۱۰ـ ب. برق

کرده اشارتت سپر ماه را دو نیم　　برهان قاطع تو نه تیغ مجرد است
جانرا که با تو عهد قدیمست در میان　　هر دم بر آستان، تو شوقی مجدد است
آن بی طریق کاز ره شرع توروی تافت　　فقری‌رفیق اوست که رویش مسوداست
شد بنده‌ی کمینه‌ی درگاه تو **عماد**
آزاد بنده‌ای که غلام محمد است

اگر تفرج بحرت هوس بود یارا　　بیا مشاهده کن دیده چو دریا را
دلم چو کرد کنار [1] تورا تمنی گفت　　که درمیان ننهم با کس این تمنارا
ولی ز رهگذر آب چشم و آتش دل　　حدیث سرّ درون فاش میشود ما را
وسیلت من بیچاره را نباشد قدر　　مگر تضرع پنهان و اشك پیدا را
تو آن عبیر نسیمی که باد نوروزی　　کند ببوی تو نسبت دم مسیحا را
زدست اگر برود سر، ز سر بدر نرود　　هـوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و باده ی صافی بدست صوفی ده　　که رهن باده کند خرقه ومصلی‌را
عماد خسته ازاین شربت مصفایافت　　دوای درد دلریش نا شکیبا را
مگر تودرد نداری و گرنه لطف طبیب
کدام درد کـه درمان نمید هد ما را

اگر وداع کنی ملك دین ودینی را　　مگر بخواب به‌بینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید حریف پاره کند　　اسیر صومعه و پای بند تقوی را
که میبرد زرخش نسخه‌ای به بتکده‌ها　　که کافران نه‌پرستند لات وعزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پندارند　　جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد ازهزاررنج وبلا　　نظـر فتاد بر انوار قدس موسی را
تو نورچشم بصیرت اگر بدست آری　　کنی مشاهده هرلحظه صد تجلی را
بدین لطافت و خو بی کسی نیاراید　　[2] به حُلّه‌های لطافت عروس‌معنی را
شگفت نیست که‌جاهل [3] نمیکند تحسین　　زنور مهرچه ذوق‌است چشم‌اعمی‌را

۱ـ ب. کنارت را　　۲ـ آ. ب. بحلهای　　۳ـ آ. زاهد

مرا بگوی خرابات پاکبازی گفت — که داده بود به‌می تاج و تخت کسری را

عماد با می و معشوق باش و ناله چنگ
که حاصلی نبود اهل زهد و تقوی را

ای بر انداخته آیین جگر خواری را — رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خرده بینان که شناسند خطا را زصواب — عین بیداد شما رند ، دل آزاری را
عاشقان شربت وصل توچشیدند و هنوز — ننهادند ز سر درد طلبکاری را
تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنی — بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود — سالها یاد کند عهد گرفتاری را
آنکه در نیمه شب امید وصالت دارد — بدو عالم ندهد دولت بیداری را
دردیاری که‌از آن‌طره پرچین تاری‌است — هیچ قیمت نبود نافه‌ی تاتاری را
بوفای گل سوری منه ای بلبل دل — که ثباتی نبود شاهد بازاری را

اهل پرهیر گریزند ز میخانه عماد
کاتفاقی نبود تقوی و خمّاری را

ای بصرم جای خیال شما — دل نگرانست بحال شما
گشتن عشاق جفا دیده نیست — در خور اخلاق و خصال شما
ایدل مشتاق حزین هر نفس — خون شود از بیم ملال شما
ملك‌جهان کی‌طلبدهر که‌یافت — دولت ایام وصال شما
شکر مصری بعراق ار رسد — در عرق افتد ز مقال شما
ملك‌جهان کی‌طلبدهر که‌یافت — دولت ایام وصال شما
تشنه روانیم که آرد بما — شربتی از آب زلال شما
مشك عزیزست ولی نسبتش — مرتبه طره و خال شما
آه که‌منزل گه درویش‌نیست — بارگه جاه و جلال شما

گشت جهانگیر چو شعر عماد
نامزد حسن و جمال شما

ایدل سختت ز آهن و خارا	دیده ندیده در تو مدارا
بر مه رویت طره مشگین	بر گل سوری عنبرسارا
با تو نیارد لاف زدن مهر	زانکه ندارد زهره یارا
گر تو شگستی عهد[1] که بستی	من بشگستم عهد و وفا را
[2] تاتوچه دیدی یاچه شنیدی	زانکه گزیدی فرقت ما را
درهمه عالم کس چو تو نبود	گر بگذاری رسم جفا را
گر تو به بندی راه رسالت	من بفرستم پیك صبا را
من نگشایم بند غم از دل	تا نگشایی بند قبا را

گر گذر افتد سوی **عمادت**
شگر گذارد فضل خدا را

ای سرّ عشقت در هر سویدا	عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت	پیدا و پنهان با ما و بی ما
[3] جانی زمهرت در جسم عالم	جز وی زعشقت در کل اشیا
آبم ز شوقت بگذشته از سر	کارم ز دستت افتاده در پا
در آب دیده افتاده شخص‌ام	مانند کاهی بر روی دریا
عشاق رویت در آرزویت	بر خاك کویت جان داده‌تنها
مشنو که روزی کوته کند دل	از دامن تو دست تمنا
دل را نیابم زان روی صابر	جان را نه‌بینم زان‌لب شکیبا
ساقی شرابی در ده که گردد	از جام صافی صوفی مصفا

در دور عشقت خلوت نشین شد
وقتی **عماد** از رفتی بصحرا

ای کوی عشقت سرمنزل ما	حل کرده‌وصلت هرمشگل‌ما
ما خانه دل وقف تو کردیم	ورنی‌چه‌حاصل ازآب‌و گل‌ما

۱ــ ب. گر شکستی عهد وفا را
۲ــ این بیت را . آ. ندارد
۳ــ ب ــ خالی ز مهرت درچشم عالم

یارب چه نقصان در حسنت آمد گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید در باز جان را صبری ندارد مستعجل ما
چشم عماد ار دریا نگشتی
گوهر که بردی از ساحل ما

ای که بر انداختی صحبت اهل وفا مجلس صاحبدلان بی تو ندارد صفا
رهرو عشق تو را کون و مکان پی سپر کشته شوق تو را هر دو جهان خونبها
حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست واقف رازی ولی فارغی از حال ما
در قدح بیدلان زهر غمت نوش ناب در نظر عاشقاق خاك رهت توتیا
عاشق دیوانه‌ام ساکن میخانه‌ام وزهمه بیگانه‌ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح شاهد ومی از کجا گوشه‌نشین از کجا
جور گذشت ازحساب بیش ندارم شکیب چند تواند کشید عاشق بیدل جفا
وه که بشدتشنه فوت بر لب آب حیات آه که بیمار مرد بر لب دارالشفا
یافته گنج مراد مفلس ویرانه گرد سوخته قلب [1] حکیم در طلب کیمیا
[2] برق شبابم چو جست ابر بلا گو ببار شمع نشاطم چو مرد باد فنا گو بیا
گرچه بودمستجاب [3] دعوت بیچارگان حکم قضا چون رسید سود ندارد دعا
ایدل اگر محرمی لایق پیغام نیست نامه اخلاص بند در پر مرغ صبا
فاش نگشتی عماد راز که درسینه بود
پیرهن شوق اگر صبر نکردی قبا

[4] ای هر سحر کشیده، سردر دواج دیبا از خواب سر برآور،شوقاً للی المصلی
صبح ازعذار رنگین برداشت زلف مشگین وآفاق شد منور بگشای چشم بینا
گر گوش‌هوش‌داری هرصبح وشام بشنو او راد مرغ و ماهی تسبیح کوه و دریا
در طاعت نهانی کوشند اهل بینش آندم که در جهان شد آثار صنع پیدا
صاحب نظر تولا دارد بحضرت او کردند اهل معنی از غیر حق تبرا

۱ـ م. طلب حکیم ۲ـ این بیت فقط در نسخه م. هست ۳ـ م. مستفاد
۴ـ این غزل فقط در نسخه آ. هست

در نه قدم بطاعت تا سرفراز باشی
بی سعی نیم کامی ، کامی نشد مهیا
سر گشته‌ایم وحیران گر راست پرسی ایدل
بگذشت عمرو هر گز کاری نیامد از ما
گر در وداع دنیا بستیم بار عقبی
بی مرکبی و زادی واحسرتا و دردا
گوید **عماد** هر دم در خستگی خاطر
ارحم علی علیك یا غافر الخطایا

بده ای ترك ختا [1] آن قدح چینی را
که همین است دوا علت خود بینی را
خون عشاق نشاید که بباطل ریزی
نتوان کرد رها قاعده‌ی دینی را
لذت مسکنت آن لحظه توانی دریافت
که بشاهی ندهی [2] پایه‌ی مسکینی را
عجب ار صحبت شادی [3] نکند در باقی
هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین‌تر
که رساندست بدین مرتبه شیرینی را
سخن ازمجلس خاص‌تو صبا بیرون‌برد
نکند ترك صبا ورد سخن چینی را
پیش انفاس **عماد** ار نهداز سرچه‌عجب
باد گلبوی چمن دعوی مشگینی [4] را

بشهر یار فرستم برید باد صبا را
مگر بشرح بگوید نیازمندی ما را
کراست زهره ویارا بجز نسیم که گوید
ز حد گذشت جدایی میان ما وتو یارا
هنوز وقت نیامد که خستگان فراقت
بمرهم تو به‌بندند زخم تیغ جفا را
امیدوار چنانم که ره روان هوایت
ز پای غم بدر آرند نوك خار بلا را
پیام‌دادی و گفتی که‌سوی ما گذری کن
مگر کنیم دگر باره تازه عهد و وفا را
مرا مجال نباشد که در حریم تو آیم
ببارگاه سلاطین مجال نیست گدا را
نه از گذار توحظّی مجاوران زمین را
نه در دیار تو راهی مسافران صبا را
وصال‌روی تو باشد دعای صبح من آری
شنیده‌ام کاثری هست وقت صبح دعا را
زشام هجر تو تاصبح وصل سوزد وسازد
چوشمع اگر ببری سر، **عماد** بی‌سروپا را

۱ـ م. خطا ۲ـ م. مایه ۳ـ آ. شاهی ۴ـ آ. مشگین

بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را
که مریض دردعشقت نکند طلب دوا را
هوس هلاك دارم که ز غم خلاص یابم
نشنیده‌ام وجودی که بجان خرد بلا را
سزد ار ملال دارد دل من ز عمر باقی
بجهان چه‌عیش دارم که طلب کنم بقا را
چه غریبم آیداز تو که مرا زدر برانی
کسی این روا ندارد که براند آشنا را
تواگرچه‌پادشاهی نظری بدین گدا کن
که روابود که‌سلطان‌نظری کند گدا را
نه بکوی بینوایان گذری کنی باحسان
نه بحال دردمندان نظری کنی خدا را
تو که بسته‌ای زبانها بفنون چشم جادو
ز زبان‌حال‌بشنو که چه حالتست ما را
دلم از هوای‌رویت چو بنو بهارخون شد
اگراین‌سخن‌نگویم که‌هواخوشست‌مارا
بمشام صبح خیزان نغمات گل رساند
سحری که در گلستان گذری بودصبا را
ز نسیم بوستانست هوای جان معطر
که کس ازنسیم‌جنت نشناسداین هوا را

همه دوستان و بستان و **عماد** و بیت احزان
که چمن وطن نسازد مترصد بلا را

بهر صفت که توانی بجوی خاطر ما
به بخش بر دل غمگین ریش صابر ما
چو شمع بر سر ما هرشب ار رود آتش
شکایتی نرود بر زبـان شاکر ما
نظر بروی تو کردن کجا روا باشد
اگر نظر نکند بر دو کون ناظر ما
اگر کند نظـر رحمتی عنـایت حق
بیك کرشمه بر آرد مراد خاطر ما
مگر تدارك تقصیر ما کند کرمت
و گر نه هیچ نیاید ز سعی قاصر ما
چگونه سرّ درون ماند از تو پوشیده
بدین صفت که تویی واقف ضمایر ما
زسرّ باطن ما گر کسی شود آگه
مگیر خرده که شوریده است ظاهر ما
ز قصد دشمن ومگرحسود باکی نیست
بشرط آنکه تو باشی معین و ناصر ما

عماد نسخه‌ی ورد ملایك است امروز
سوادی از قلم عنبرین مقاطر ما

تا بود سایه‌ی مهر رخ او بر سر ما
روی ابنای زمان باشد[1] خاك در ما

۱ـ م. باشد وخاك

دل ما مجمر و در دامن حور آویزد — دود مشگین که بر آید ز سر مجمر ما
نسخه عطر عروسان چمن تازه کند — گر بگلزار رسد یکورق از دفتر ما
یارب این غالیه‌ی طره حورالعین است — یا عبیر نفس قدسی جان پرور ما
بر دل ما نگشاید دری از عالم غیب — تا غمش تیغ شهادت نکشد بر سر ما
شکر از صبر بسازیم در این درد ولی — هر حکیمی نکند چاشنی شکر ما
گوهر اشك نثار قدم او کردیم — گر چه با خاك برابر شمرد گوهر ما
گفتمش حاصل ما از دو جهان ذکر شماست — ورنه دینی چه محل دارد و عقبی بر ما
گفت جان درسر، وصافی ما کرد عماد — گرچه او هیچ نگوید که بود درخور ما
دل من چون علم از باد هوا میلرزد — تا بشد رایت منصور شه از کشور ما

قرةالعین سلاطین جهان شاه شجاع
خسرو عادل لشکر شکن صفدر ما

✡ تاجانب شریفت آمد بدست یارا — دیگر بهر جنابی حاجت نماند مارا
در صورت گدایی آیند پادشاهان — از بس که مینوازد سلطان ما گدارا
هر صبحدم بصحرا ایام گل گذر کن — تا بشنود دماغت بوی خوش صبارا
رنجیده بی گناهی رفتی و با خیالت — چشمم کند مکرر هرلحظه ماجرا را
ملك دلت مسخر این لحظه شد که کردی — بر عاشقان ترحم بر بیدلان مدارا
در مذهب مروّت بیگانه عیب گیرد — گر محتشم براند درویش آشنا را

ای مدعی چه نازی چندین بجاه ظاهر
کنج فراغ مارا ملك جهان شمارا

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما — که روشن است بماه رخ تو منزل ما
اگر بکشتن ما فخر میکنی شاید — که غازی است بفتوی عشق قاتل ما
زچشم عاشق درویش میرود سیلی — ولی تو فکر نداری زاشك سایل ما
ز درد درد شود بی‌خبر چو مست خراب — بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما

* این غزل در نسخه . م. نیست

رقیب در پی فصل است ما مراقب وصل　　　خیال فاسد او بین‌و فکر باطل ما
زمان دولت‌واقبال‌بین که‌چون بگذشت　　　خوشا مساعدت روزگار مقبل ما
نماز ما نپذیرند جز در آن محراب　　　که طاق ابروی جانان بود مقابل ما
پراز عبیر کند دامن گل سوری　　　بباغ اگر گذرد عنبرین شمایل ما
عماد، خسرو خوبان‌عالم آن‌صنم‌است
که شد مسخر حسنش ولایت دل ما

چاره صبرست دل ریش مرا　　　تا کند چاره بداندیش مرا
هستی و نیستیم[1] پنهان به　　　که ندانند کم‌و بیش مرا
دو جهان گر همه‌مرهم گردد　　　بس نباشد جگر ریش مرا
لطف خوبان دوعالم باید　　　که نوازد دل درویش مرا
تاچه‌حکمت کنداندیشه‌حکیم　　　که بزهر آب دهد نیش مرا
ریزم از کیش درون ناوك آه　　　بسکه او طعنه زند کیش‌مرا
بی‌خبر گشت و همی گفت **عماد**
رحمتی کن دل بی‌خویش مرا

جانا دهان تنگت اسمی است بی‌مسما　　　حرفی اگر بگویی بگشایی این معما
رضوان روضه خواهد کاید ببوستانت　　　تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا
گر قطره های اشکم برعارض تو افتد　　　صاحب نظر به‌بیند بر روی مه ثریا
درطاق‌های گردون‌افتد خروش‌وافغان　　　از سینه خون بر آید افغان ناشکیبا
گر عاقلیم پرسد تعریف عشق گویم　　　سودای ماه‌رویان سری است درسویدا
برروی آب دیده شخص ضعیف من‌بین　　　موری اگر ندیدی بر روی آب دریا
عطر چمن نیاید در معرض نسیمت　　　انفاس گل چه باشد پیش دم مسیحا
در هر دلی که بینی یابی هر آرزویی[2]　　　صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا
شبها **عماد** بیدل از موج بحر دیده
بر روی آب هردم می‌افکند مصلا

۱- آ. نیستی،　　　۲- م. ز آرزوئی

چگونه شکر گزارم خدای بیچون را   که از بلا فرجی داد جان محزون را
دلا نه‌مردم و دیدم تورا در آن[1] پایه   که برشکست‌تو دستی نبود گردون‌را
بآفتاب مخوان آنرخ مبارك فال   چه‌نسبت است به‌خور طلعت همایون‌را
درون خیمه‌ی ما نام عمرو وزید مبر   برون زغصه‌ی لیلی مگوی مجنون را
هوای مجلس مستان معطرست آری   نسیم عنبرو مشك است جام گلگون را
برآتش دل ما آب دیده گشت دلیل   نمونه‌ای زدرون هست حال بیرون‌را
اگر غمام نبارد دراین زمان غم نیست   که آب دیده‌ی ماهست ربع‌مسکون‌را
چونیل‌و دجله گشایم‌زچشمهای‌چوبحر   چه آبروی بماند فرات‌و جیحون را
شب فراق نخفتم زترکتاز خیال   که دیده‌ام مترصد بود شبیخون را

عماد گوهر معنی زبحرطبع برآر
که درصدف نبود قدر دُر مکنون‌را

چه‌دلست آنکه زروی‌توشکیب است‌اورا   یاتورا بیندو ازخود خبری هست اورا
برشکست ازهمه کس وزهمه عالم‌ببرید   آنکه دردل هوس وصل تو پیوست اورا
ازسر هردو جهان شاید اگر برخیزد   هر که درخلوت‌دل مهرتو به‌نشست‌اورا
خونم ازغمزه‌ی‌مست‌توبریزدچه‌غمست   عاشق آن‌نیست که‌بیمی بوداز‌مست‌اورا
هندوی زلف توهر لحظه دلی می‌دزدد   وین دقیقه مگر ازطبع برون‌جست‌اورا
شاخ‌شادی که‌به‌بستان‌دل‌ازوصل‌توهشت   تند باد غم هجران تو به‌شکست او را
سالها گرد جهان بی‌سروپا گشت عماد   تامگر دولت وصل تو دهد دست اورا

آخرالامر زشوقش بلب آید جانش
لاجرم پندتو هم صحبت جانست اورا

ربودن دل‌از ما نباشد روا   که در شرع یغما نباشد روا
نهان دارم از مدعی سرّعشق   که‌این نکته پیدا نباشد روا
چواردیبهشت آمدو گل‌شکفت   نشستن به‌یکجا نباشد روا

---

[1] ـ م. این

مرا مفتی شهر هر گز نگفت — که رفتن بصحرا نباشد روا
نکن دوری از دوستان قدیم — که نزدیك دانا نباشد روا
؛ فرستادمت طی این نامه جان — که مکتوب تنها نباشد روا

مکن ذکر جان ناتوانی **عماد**
که در مذهب ما نباشد روا

زما تا جدایی کند یار ما — چو زلفش پریشان بود کارما
صبا گر بکویش بحالت بود — بگو حال چشم گهربار ما
دلش گر نه‌سنگ‌است‌رحمت کند — اگر بشنود ناله‌ی زار ما
کناری ندارد چرا میخوری — غم جان گداز جگر خوار ما
تو و عشق ما از کجاتا کجا — حذر کن نه‌ای مرد بازار ما
دلم با خیالش زبان بر گشود — که ای مونس چشم بیمار ما
[1] خیالش دلم‌را همی گفت دوش — که ای خسته‌ی رنج‌و تیمار ما
چودانی که‌هر نیك‌و بدراجزاست — مکن بیش‌ازاین قصد آزار ما

بزیر لبم گفت کم‌گو **عماد**
اگر یار مایی بکش بار ما

زهی بوعده‌ی وصل تو شادمان دل‌ما — خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
براین دیار گذشتی و سالها بگذشت — هنوز بوی تو میآید ازمنازل ما
توان، شنید نسیم و فاو وعهد قدیم — زهر گلی که دمد تاقیامت از گل ما
چوخاك تیره کند بند ما زبند جدا — نشان درد تو یابند در مفاصل ما
اگر بروضه درآئیم بادلی سوزان — خیام حور [2] بسوزد ز آتش دل ما
هوای مجلس روحانیان کند مشگین — روایح نفس عنبرین شمایل ما
بیا که باتو بخلوت در آوریم دمی — که آن دم است زعمر عزیز حاصل ما
توسیل دیده‌ی مابین ونام بحر مبر — که قطره‌ای نبود پیش اشك سایل ما

؛ درهردو دیوان‌چنین است ؛ درطی نامه جان ۱ـم خیالت ۲ـ آ. دور

ندارد آن دل سنگین غم ازهلاك **عماد** که‌از قصاص ودیت ایمن است تأمل ما

کسی مخالفت ما کند که بی‌خبر است

ز حسن عاطفت پـادشاه عادل مـا

ساقی میی ده غمخواره‌ای‌را مطرب رهی زن آواره‌ای را

صورت نه‌بندم‌رویی‌چو رویت کاین نقش‌نبود رخساره‌ای‌را

یا شربتی ده خسته دلی را یا چاره‌ای کن بیچاره‌ای را

گر پاره پاره گردد وجودم زخم تو باشد هر پاره‌ای را

روی تو باشد ما را مبارك چون‌روی‌شادی‌غمخواره‌ای‌را

آن‌را که‌دولت‌صاحب‌نظر کرد منکر نباشد نظاره‌ای را

پر کن **عماد** از مهر جهان[1] دل

نبود وفایی غداره‌ای را

سالها عاشق جمال شما گر کند وصف‌زلف وخال‌شما

علم الله که از هزار یکی نتوان گفتن از کمال شما

گفته بودیم در مقام رضا که بسازیم با خیال شما

باز دیدیم وسخت مشگل بود بر گرفتن دل از وصال شما

دل من مدتی در آتش عشق پخت سودای اتصال شما

عاقبت شرمسار شد چو بدید پایه‌ی رفعت و جلال شما

مژده‌دادی که درحریم وصال میدهم رخصت مجال شما

گر نیاریم دمبدم زحمت[2] بود اندیشه از ملال شما

هیچ‌دانی که‌ازچه گشت‌عماد طالب لفظ چون زلال شما

جان او تشنه است و میجوید

آبی از چشمه مقال شما

گر بتشریف خطابی بنوازی ما را نشود هیچ کم از منصب حسنت یارا

۱ــ آ. بتان ۲ــ م. رحمت

از سر کوی ارادت نه‌نهد بیرون پای　　گر سر از کف برود عاشق پا بر جا را
در لحد تا نه‌نهد روی مذلت بر خاك　　عاشق شیفته از سر ننهد سودا را
چهره آرایی خوبان نکند مشاطه　　گر تأمل کند آن روی جهان آرا را
هر که‌درخلوت‌انسش‌دل‌مسکین‌بنشست[1]　　هیچ رونق نبود در نظرش صحرا را
تا کی آن‌شمع‌چگل‌درشب تاریك فراق　　همچو پروانه کشد عاشق ناپـروا را
ما شب‌و روزچو بلبل‌همه مدحش‌خوانیم　　هر بسالی چو گل از پار بپرسد ما را
از خردمندی عاشق نشود چیزی کم　　گر ملامت نکند دلشده شیدا را
ای که برسنگدلان آیت‌رحمت خوانی　　چند صیقل زنی آیینه نابینا را

گر بشیدایی و مستی کنی اقرار **عماد**
به که انکار کنی مهـر رخ زیبا را

گر درست‌است که اومی‌شکند پیمان را　　نبرد کس بدر از ورطه عشقش جان را
نظر از هردوجهان‌بایدش‌اول بردوخت　　هر که‌خواهد که‌به‌بیند نظری[2]جانان‌را
اهل معنی‌همه گویند که دیوانه شدست　　دردمند غم او گر طلبد درمان را
عشق او در دل دیوانه من جای گرفت　　به ازین گنج میسر نشود ویران را
بسر بام اسیران اگر آید آن ماه　　روضه‌ی جنت فردوس کنـد زندان را
غنچه هر صبحدمی بر دهن خود خندد　　که به‌بیند نظری آن دهن خندان را
منِ درویشِ گدا را ز در خویش مران　　که نرانند ز در اهل کرم مهمان را
بلبل روح مرا عقل غرامت طلبد　　با سر کوی تو گر یاد کند بستان را

میرود پای **عماد** از گذر اشك ز جای
آه‌ا گر دست نگیری من سرگردان‌را

گر نتوان یافتن رخ ز طریق هوا　　در نتوان یافتن صحبت اهل وفا
وقت سماع ای پسر راه تواجد سپر　　وجد در آید بسر گر تو درآیی ز پا
تکیه به میخانه بر گنج بویرانه بر　　ورد بکاشانه بـر روی بتـاب از ریا

۱ــ م. مسکین نیست　　۲ــ آ. نظر

چهره‌ی چون زر مرا اشک چو گوهر مرا
دامن دلبر مرا دینی و عقبی مرا

بـر در خوف ورجا چند بـرم التجا
غصه و فکر از کجا خسته‌دلان از کجا

دم نزنم بی‌ندم غم نخورم از عدم
عاشق ثابت قدم سر نکشد از بلا

گرچه دل آزرده‌ام ره بچمن برده‌ام
گشته دل مرده‌ام زنده بباد صبا

زود نیاید مراد از گذر اتحاد
هر که رود چون **عماد** از پی مهر ووفا

کس راز عشق تو به نداده است پیر ما
زآن روی شد طریقه‌ی او دلپذیر ما

از هرچه هست در همه‌عالم گزیر هست
الا ز روی خوب تو ای ناگزیر ما

نقد روان نثار تو کردیم اگرچه نیست
مقبول حضرت تو نثار حقیر ما

سیل فنا که خانه هستی ما بکند
نقشت فرو نه‌شست ز لوح ضمیر ما

دوش از فراق روی تو در هیچ بحر و بر
نغنود چشم ماهی و مرغ از نفیر ما

گر آبگیر بادیه[1] باشد ز اشک پر
خوناب اشک جمع بود در غدیر ما

هر لحظه چون عقیق کند چرخ لاجورد
از اشک لعل گونه‌ی همچون زریر ما

از نوک خامه‌ی مژه باشد نه از دوات
گر نقطه های[2] سرخ بود بر حریر ما

خواهد **عماد** نکهت عنبـر بعاریت
عطر از روایح نفس چون عبیـر ما

✡ ما بدست تو سپردیم دل غمگین را
تا ز الطاف تو حظّی رسد آن مسکین را

کی گمان بود که در مدت ایام فراق
نکنی رنجه بعمری قلم مشگین را

من همانشب که تو از دست برفتی گفتم
که سرم بی تو فراموش کند بالین را

تا نسازم ز غبار قدمت سرمـه چشم
روشنایی نبود دیده‌ی عالم بین را

ای بسا نافه‌ی چینی که صبا بر چیند
صبحی ار شانه کنی طره‌ی چین‌ورچین را

در قیامت که تو در روضه‌ی رضوان گذری
شرمساری برد از چشم تو حورالعین را

نعمت حسن تو از منت ما مستغنی است
پیش احسان تو قدری نبود تحسین را

۱ـ آ. گردد ۲ـ م. نقشهای ✡ این غزل فقط در آ. هست

با من بیدل شوریده ترش روی مباش سخن تلخ میاموز لب شیرین را
هر نفس گوید از اوصاف تو یك نکته عماد
تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را

مگر فرشته رحمت در آمد از در ما که شد بهشت برین کلبه‌ی محقر[1] ما[2]
مقرر است که فراش قدسیان امشب چراغ صبح فروزد ز شمع منظر ما
✿ فلك به‌تحفه‌ی کر و بیان عالم غیب بخار عود برد هر نفس ز مجمر ما
✿ بروح بخشی از آب حیات بر گذرد اگر بخاك رسد جرعه‌ای ز ساغر ما
[3]چه احتیاج به‌تاجست والتفات به‌تخت همای بخت چو افکند سایه بر سر ما
ز نقش بند خیالم خوش آمد این معنی که صورتی ننگارد بشکل دلبر ما
برفت نقش خیال از وجود ما لیکن خیال او نرود هر گز از برابر ما
نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید زهر گلی که دمد از گل معطر ما
عماد رونق عطار گل صبا بشکست
که ساخت عطری از انفاس روح پرور ما

هیچت بود مروّت آن کاز ره وفا در کوی ما نهی قدمی از سر صفا
عطر از هوای مجلس انست بجان خرد هر صبحدم که غالیه سایی کند صبا
نشو و نما ، ز آب حیات لب تو یافت شاخ نبات روح که دارد بر بقا
واقف نئی ز سرّ اسیران دردمند و اگه نئی ز حال ضعیفان مبتلا
بندی نمی‌نهی که میسر شود خلاص دردی نمیدهی که میسر شود مرا
جور تو بی‌شمار و عتاب تو بیحساب قصد تو بی عنایت و رنج تو بی‌شفا
از دست دیده مرغ دلم پای بند شد ورنی من از کجا و هوای تو از کجا
ازجان گذشت هر که بدست تو داد دل وز سر برید هر که در این ره نهاد پا
عقلم ز دست رفت و نکردم تفقدی عشقم ز در در آمد و گفتم که مرحبا

۱ــ آ. معطر ما ۲ــ م. مار ** این دو مصرع در نسخه . م. بمناسبت صحافی و وصالی خوانده نمیشوند ۳ــ آ. جدا حاجت است بتاج و چه التفات تخت .

* وقتی عماد اگر بشبی قدر میرسد — جز روز وصل هیچ نمی‌خواهد از خدا

شد بر طبیب روشن از این آب سرخ، چشم
حرفی از انحراف مزاج دل، از هوا

یاد باد آنکه بحالم نظری بود تو را — بمقام من بیـدل گذری بود تو را
وعده میدادی و از من دل و جان می‌ستدی — گویی آن داد وستد بادگری بودتورا
هوس خدمت تو داعیه‌ی شاهان بود — نه سر صحبت هر مختصری بود تو را
خبر خیر من آمد بهمه کس برسید — کاز من و حال دل من خبری بود تورا
از شفاخانه وصلت نشود چیزی کم — گر گنی یاد، که خسته‌جگری بودتورا
چه‌شب است اینکه نشان سحرش پیدا نیست — ای شب تیره نه وقتی سحری بود تو را
به شکیبایی‌ام این میوه دل حاصل شد — آخر ای شاخ صنوبر[1] ثمری بود تو را
گر وجود تو زسر تا بقدم سوخت چو شمع — زآن سبب بود که با سوز سری بودتورا

تو رسیدی بمراد از گذر صبر **عماد**
صبر تلخ است و لیکن شکری بودتورا

بنیاد خانه‌ای که زمانه نهد بر آب — چون چشم من عجب نبود گر شود خراب
دیدم بچشم خویش فلك را هزار بار — بر روی آب دیده‌ام افتاده چون حباب
هر گز نگردد آن دل سنگین ز حال خویش — از آب دیده‌ام که بگرداند آسیاب
گاهی بپرسشم قدمی رنجه گر کند — بر رهگذر او زنم از دیدگان گلاب
روزی هزار نوبت اگر رانَدم ز در — از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم بتماشای رخ برفت — کاز سایه‌اش دمی نگذارد بآفتاب
بختم دهد پیام که صبرست چاره‌ات — وین عمر بی‌ثبات کند دمبـدم شتاب
ای پای‌بند گوشه‌ی زندان انتظار — نقش خیال دوست نه‌بندی[2] مگر بخواب

گوید که پیر گشت عماد از جفای ما
باز آی و گو ز جور که باز آیدم شباب

---

* این بیت در نسخه . آ. نیست ۱ـ م . صبوری ۲ـ آ. نه‌بینی

تا تو ز عارض نه‌گشایی نقاب　　دیده نه‌بیند رخ دولت بخواب
دل بخیالت نپذیرد سکون　　چون جگر تشنه بشکل سراب
ناظر کوته نظر و روی تو　　دیده خفاش و رخ آفتاب
قاصد ما را ننوازی به‌لطف　　نامه‌ی ما را نه‌نویسی جواب
هرطرف از ابرو و چشم خوشت　　گوشه‌ی[1] محرابی ومستی‌خراب
گه دلم از زخم جفا پر ز خون　　گه جگرم ز آتش محنت کباب
دلشده از گریه بود تازه روی　　چون گل‌خودروی به‌اشك سحاب
چهره‌ی ما دیده بشوید بخون　　خرقه‌ی ما گریه برآرد بآب
ساقی گلرخ بمشامم رسان　　از قدح باده نسیم گلاب

پیر خرابات برنجد **عماد**
عاشق اگر توبه کند از شراب

ای ز رخت نقطه‌ای دایره آفتاب　　وز گره سنبلت غالیه در پیچ و تاب
شربت قند تو را قیمت آب حیات　　نکهت جعد تو را رایحه‌ی مشك ناب
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال　　ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
با تو نشاید مرا لاف ز هستی زدن　　زانك ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده‌چوخورشیددید گفت‌مگر روی‌توست　　آب تصور کند تشنه چو بیند سراب
درمرض عشق تو بس که زخود میروم　　دیده زند دم به‌دم بر رخ زردم گلاب
ساغر دل ریش را باده بود خون اشك　　کلبه‌ی درویش را شمع بود ماهتاب
جامه‌ی ما شد خراب از اثر جام می　　دیده بر آرد مگر خرقه ما را بآب

دوش ببزم **عماد** مدعیی رفت و گفت
زاهد و آواز چنگ صوفی‌وجام‌شراب

ای نسیم سحری پیك محبّان بشتاب　　زنده کن مرده دلم را به نسیم احباب
در جهان هر متنفّس که مشامی دارد　　از دل سوخته‌ام می‌شنود بوی کباب

۱ـ گوشه محراب وچو مستی خراب

ای بسا شمع که صاحبنظران بر گیرند
گر صبا بر فکند یکشب از آن چهره نقاب
ساقیا اول صبحست و دم آخر وصل
باده ده خاصه زمان طرب عهد شباب
هر که از باده‌ی لعل لب تو مست شود
نگذرد در دل او بار دگر یاد شراب
گر رسد رشحه‌ای از چشمه نوشت به محیط
رنگ می گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان طاعتم آن لحظه بر افلاک برند
گر مرا گوشه ابروی تو باشد محراب
خدمت معتقدانرا نبود از تو قبول
نامه‌ی منتظران را نرسد از تو جواب

بجهانی نفروشد لب لعل تو **عماد**
هیچ عاقل نه‌دهد چشمه‌ی حیوان بسراب

تا زمانه نه گشاید ز رخ یار نقاب
روی شادی نتوان دید مگر جز در خواب
شوق من با گل روی و لب لعلش بگذشت
ز آرزومندی بلبل بگل و تشنه به آب
مدتی شد که نه‌بندد دل من عقد نماز
تا مصور نشود ابروی او در محراب
قصه‌ی زلف ایاز ار نشود کوته به
کاین مقامی است که محمود نماید اطناب
خانه‌ی دل که نشد منزل شادی روزی
شب دوشینه بسیلاب غمش گشت خراب
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند
بمشام همه عالم برسد بوی کباب
نه‌سخن ماند و نه‌تحریر و زدیباچه‌ی شوق
نکته‌ای شرح نکردیم بتقریر و کتاب
کوشش ما نه‌دهد فایده بی بخشش او[1]
گر مسبب نکند چاره چه‌سود از اسباب

بوی جان می‌شنود اهل‌دل از لفظ **عماد**
چه‌عجب باشد اگر بوی گل آید ز گلاب

تو حاضری و من‌خسته دل زخود غایب
ز در آمده مطلوب و بیخبر طالب
حریف شاهد و ساقی ندیم و من هشیار
شراب حاضر و مطرب بچنگ و من‌تایب
وصال دوست بدنیا و آخرت نه‌فروخت
مگر معامل مغبون خاسر خایب
کسی کناره‌ی رویش ببرگ گل‌خواند[2]
که بیخبر بود از نازکی آن جانب
بقصد دلشدگان است سرو ما مایل
برنج خسته دلانست یار ما راغب

۱ـ م. کوشش او ۲ـ بگل کند نسبت . آ.

بآب صبر نشاید نشاند آتش شوق مجال صبر نماند چو شوق شد غالب
حدیث عشق من و حسن دوست مشهور است چو خصم بندی و کشور گشایی صاحب
حدیث عشق نبشتن نشانه‌ای دارد که نامه‌تر شود از اشك دیده‌ی کاتب

عماد شربت قند لبش از آن نوشید
که بوی مشك و گلاب آید از لب شارب

دی پیك صبا ز لفظ احباب آورد بشارتی باصحاب
کاز رحمت امید بر مگیرید محروم نشد کسی از این باب
ساقی بلب آمد از غم جان در ده قدحی ز باده ناب
یارب تو روا مدار و مپسند ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیده بخت چند خفتی وقت است که سر بر آری از خواب
من جان نبرم ز آب دیده موری چه کند میان سیلاب
بگذاشت بلشگری و صوفی چشم خوش او کمان و محراب
گفتم که بمشك ماند آن زلف بشنید مگر که رفت در تاب
در ملك دلم ز جور عشقش آرام کم است و صبر نایاب

از وصل مشو **عماد** نومید
باشد که خدا بسازد اسباب

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گرچه از جناب تو چون حلقه بردریم نتوان از آستان تو رفتن به هیچ باب
من سر بر آستان تو خواهم سپر دورخ چون تشنه‌ای که جان بدهد بر کنار آب
زین پیشم از رخ تو نبودی دمی گریز وامروز راضیم که شبی بینمت بخواب
قانع نمی‌شود بخیالی دل از وصال سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من بیخودم ز شوق و نیایم بهوش باز الادمی که دیده زند بر رخم گلاب
بگذشت ز آسمان سر فخرم[1] باتفاق تا گفته‌ام که روی تو ماند بآفتاب

۱ـ آ. فخرش

گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
با قامت و عذار تو یابند نسبتی

صبر ارچه مشکل است بسازیم هفته‌ای
عمر ای **عماد** اگر نکند دمبدم شتاب

آمد رسول آنکه پیامش مبارک است
جانش فدا که نامه و نامش مبارک است

این پیک شادی است که آمد خجسته فال
یا هدهد صبا که پیامش مبارک است

وین مطرب از عراق رسیده است یا حجاز
کاهنگ زیر و نغمه بامش مبارک است

باز این سوار کیست که چون سایه‌ی همای
پای سمند کبک خرامش مبارک است

دل را حدیث او ز طرب میدهد خبر
معلوم میشود که کلامش مبارک است

آنرا که صبح وشام بود موی و روی او [1]
صبحش خجسته طالع وشامش مبارک است

شهرش طرب فزا و دیارش روان فریب [2]
کویش سرور بخش ومقامش مبارک است

آنکس مبارک است که باشد غلام او
ای من غلام آنکه غلامش مبارک است

تا از لبش رسید سلامی **عماد** را
شادی همی کند که سلامش مبارک است

آن سنگدل که قلب احبا شکسته است
از پیش چشم رفته و در دل نشسته است

پیوسته با خیال گلستان روی او
در جویبار دیده‌ی من لاله رسته است

توفیق وصل و دولت پیوند او نیافت
الا دلی که از همه عالم گسسته است

صیدی ندیده‌ام که ازین قید برده جان
مرغی نخوانده‌ام که از این دام جسته است

ای ماه دلفروز که هر مطلع صباح
هر کس که دید روی تو فالش خجسته است

سرمایه سعادت و دنیا و آخرت
در یک نظر ز گوشه چشم تو بسته است

بفرست شربتی ز برای دل **عماد**
کاز درد بیقرار فراق تو خسته است

آنجا که منتهای کمال ارادات است
هر چند جور بیش محبت زیادت است

درد فراق جان بلب آورد همچنان
چشم امید بر سر راه عیادت است

۱ـ این بیت در نسخه.م نیست ۲ـ این بیت در نسخه.م. نیست

هم آب زندگانی وصلش دهد حیات — گر موت کشتگان غمش را اعادت است
رسم جفا نه‌یار من آورد در جهـان — کارباب حسن‌را همه بیداد عادت است
دل نقد عمرو نام نکو صرف میکند — مارا زعشق دوست همین استفادت است
چون روز روشن است شبستان اهل دل — از روی او که مطلع صبح سعادت است
اندیشه خلاص ندارد بهیچ روی — هر دل که پای‌بند کمند ارادت است
بر آستان خدمت جانان مجاورم — آری طریق بنده‌ی مخلص عبادت است

مسکین **عماد** خسته‌لبش دیدوجان بداد
صوفی چوشهد یافت مقام شهادت است

✿آن روی دلفروز تو یا ماه انورست — وآن موی‌عنبرین تو یا مشك اذ فرست
در آرزوی روی تو چون موی‌شد نزار — شخص ضعیف من که خیالی مصورست
زلف تو هر نفس بکمند آورد ولی — هندو ندیده‌ام که بدینسان دل‌آوراست
روی جهان فروز و دهان تو هر که دید — گفت اتصال زهره‌و خورشید انورست
رفت آبروی مردم چشم از غمت ولی — کار رخم در آتش مهرتو چون درست
گرتر بود زهجر دو چشمم عجب مدار — چشمی که‌دردهجر ندیدست کمترست
وصف میان او نتوانم بشرح گفت — سرّیست آنکه در کمر دوست‌مضمرست
دارد عقیق بـا لب او نسبتی ولی — او را نگین ملك مـلاحت میسرست

چشم **عماد** تـا لب و دنـدان دوست دید
چون کان بلعل و بحر بگوهر توانگرست

آن‌شب قدرست‌یا گیسوی‌دوست — و آن هلال عید یا آبروی‌دوست
دل نثار زلف عنبر بار یار — جان فدای‌غمزه‌ی‌جادوی‌دوست
شد مشام جان، بیدل عنبرین — از نسیم سنبل هندوی دوست
میکند دلهای وحشی را شکار — شیر گیر غمزه‌ی آهوی دوست
گرصباخواهد که‌مشك‌ارزان‌شود — حلقه‌ای‌بگشایداز گیسوی‌دوست

✿ این‌غزل فقطدرنسخه .آ .ثبت‌است

[1]هر سر مویی دلی بستاندش — گر بدست شانه افتد موی‌دوست
[2]درشب ارخورشیدرخشان بایدت — پرده‌بردارای‌صبا ازروی دوست
آبروی مردم از جاه است ومال — و آبروی ماز خاك کوی دوست
از عماد خسته پیغامی ببر
ای‌نسیم ارراه داری سوی‌دوست

آن گنج کدامست که ویرانه ندیدست — و آن شمع دل‌افروز که‌پروانه‌ندیدست
این نقش نخوانی توکه‌بی‌دیده نخوانده است — وآن روی نه‌بینی‌تو که بیگانه‌ندیدست
گر گوشه نشین‌شیوه‌ی عاشق نه پسندد — عیبش نتوان کرد که دیوانه ندیدست
مطرب بزن‌آن‌ساز که در چنك نگنجد — ساقی بده آن باده که پیمانه ندیدست
در گوشه‌محراب کند چشم تو مستی — مستی نشنیدیم که میخانه ندیدست
بی خال تومرغ دلم آرام نگیرد — کان طایرقدسی جز ازین دانه ندیدست
یاران همه درباغ‌و عماد ازغم هجران
عمریست که جز گوشه‌کاشانه ندیدست

ای دولت آستانه صاحب دلان کجاست — کانجا مقابل حرم و قبله دعاست
ما دردمند و تنگ‌دل و خسته خاطریم — انفاس روحپرور اهل صفا کجاست
پای طلب گشاده و بر بسته چشم عیب — تا این‌قدم، که‌دارد وتا این‌نظر کراست
یا ما گِلیم وصبحت‌این‌زمره همچو گُل — یا خود مسیم‌و همت این فرقه کیمیاست
شاهان گدایی از در درویش می کنند — وین منزلت نمونه‌ای ازطور کبریاست
در راه عشق رسم گدایی غریب نیست — سلطان اگر بکوی‌محبت رسد گداست
هرطاعتی که علت عجب است ومعصیت — هر نعمتی کەموجب کفران بودبلاست
آیا چه‌حالت است که از حضرت کریم — محروم‌شدشگسته‌ای‌ازحاجتی که‌خواست
من دل نخوانده‌ام که‌بدین داغ ممتحن — من تن ندیده‌ام که بدین درد مبتلاست
دارو دوا نگردد اگر درد دوستی است — مرهم شفا نبخشد اگر زخم آشناست

---

۱ و۲ــ این‌دوبیت درنسخه‌م. نیست

مـا سر نهاده‌ایم بحکم مطـاع او — از مالکان تحکم و از بندگان رضاست
گر سر برد چو شمع و گر تاج زر نهد — ازحکم او هر آنچه رود بر سرم رواست

دیگر بیان حسن ارادت مکن **عماد**
اخلاص اهل‌قرب چوظاهرشود ریاست

تومپندار که‌هر گوشه‌نشین دین‌داریست — ای بسا خرقه که هر رشته آن زنّاریست
حال سرمایه ساقی اگر از می پرسی — نقد دکان بهم بر زده‌اش پنـداریست
دلق پشمینه سالوس بیك جرعه می — درخرابات فروشند که خوش بازاریست
بارها پیر ادیبم بکنایت میگفت — هر که‌عاری بوداز کسوت‌دانش،عاریست
گر مزاج تو شودمنحرف‌ازعلت عجب — هر طبیبی که علاج تو کند بیماریست
جوی از گنج قناعت کندت مستغنی — که بر اهل نظر انـدك او بسیاریست
همچو بلبل نتوان نعره‌ی مستانه زدن — هر کجابرچمن‌حسن تو گلرخساریست
آنکه در پای کشد طره دستار غرور — گر بمعنی‌نگری سخره هر طرار[1]یست
ظاهر آنست که هر گز بمقامی نرسد — آنکه‌بر خاطری ازره گذرش آزاریست
هر که در وقت فرو ماندگی و دلتنگی — صحبت یار فراموش کنـد غداریست

جز غم کار تو خوردن نبود کار **عماد**
هر که‌رافرض کنی درهمه عالم کاریست

زین داغها کاز آتش غم بر دل منست — گرخون نمیشودمگر ازسنگ‌وآهنست
نیشی فرو رود بدل ریش دردمند — هر ساعتم ز هر سر مویی که بر تنست
مانـند خانه‌ایست پر آتش درون من — وین آه گرم غالیه گون دود روزنست
انسان‌عین من که بود در لباس نور — گر بنگری بخون دل آلوده دامنست
در کشور خراب دلم یاوگی غم — شد سالها که همچو سلاطین ممکّنست
گلشن خوشست وخرم ومارا که خارغم — در پای دل شگست[2] چه‌پروای گلشنست
بگذار خنده . ای گل‌سوری ولب‌بدوز — کاین کلبه جای گریه ومأوای‌شیونست

۱ــ آ. او دیواری است — ۲ــ آ. شکسته

فرزند دوستکام که نور بصر از اوست روشن شد از کلام که او نیز دشمنست
تا کی در این خرابه‌ی بوم آشیان بود پرواز مرغ روح که عالی نشیمنست
دروحشت است جان من از تنگنای تن بیچاره آن‌فرشته که محبوس گلخنست

از زنگ[1] غصه تیره شود نا گهان **عماد**
آیینه دلت که چو خورشید روشنست

دردمند غم عشق تو دوا یافته است وانکه‌بیمارتو بوده است شفا یافته است
هر کمالی که‌تن ازصحت[2]جان می‌یابد دل ما از نظر لطف شما یافته است
گنج هر کام که‌شاهان‌جهان می‌طلبند همه دز گوشه ویرانه گدا یافته‌است
آنچ سجاده نشین می‌طلبد درخرقه ای بسا، رند که در زیرقبا یافته است
آنکه انداخته‌اند از نظرش بی‌بصران بحقیقت نظر لطف خدا یافته است
ما طلب کار نسیم سر زلفت بودیم و آنچه ما می‌طلبیدیم صبا یافته است
طالب خلعت نعمت همه باشند ولی دولت آن‌برد که‌تشریف بلا یافته است
برنیاید زمن سوخته دل نام و نشان گم‌شود دردوجهان‌هر که‌شما یافته است

سالها خدمت‌درگاه‌تو کرده‌است **عماد**
چه عجب‌باشد ارامروزجزا یافته‌است

بی‌وصل اوزصحبت جانم خجالت است جانرا هم از مصاحبت تن ملالت است
من دانم ودلم که چه می‌بینم از غمش کس‌راوقوف‌نیست که‌ماراچه‌حالت‌است
یارب بسوی کعبه که باشد دلیل ما کاین ره که میرویم طریق ضلالت‌است
چندانکه‌میرویم بمقصد نمی‌رسیم مارا از این تردد ضایع خجالت است
هردرد را که هست[3] طبیبی کند دوا درمان درد ما بوصالش حوالت است
جور است رسم او و جفا عادتش ولی ما را امید عاطفت و استمالت است
گفتم بسوی‌دوست‌مرا . ره‌نمای گفت از تو قدم نهادن و بر ما دلالت است
احوال دل بدوست نبشتن طریق نیست آنجا که قربت‌است‌چه‌جای‌رسالت‌است

۱ــ م. رنك ۲ــم.صحبت ۳ــ م. طبیبی دوا کند

تلخ است کام عیش کسی را که چون **عماد**
شوریده حال از آن لب شیرین مقالت است

من از سر همه عالم گذشتم الا دوست — نعیم دینی و عقبی تورا و ما را دوست
مرادهر دو جهان می کنند بر ما عرض — دل از میان همه میکنـد تمنـا دوست
نماند خالی از او مویی از سرم تا پای — فرو گرفت بیکبار زیر و بالا دوست
بسی نماند که برخیزد ازمیان. من‌واو — چنانکه درغلط افتم که‌این منم‌یادوست
رسد بمرتبه اتحـاد مـا بـا او — که هیچ‌فرق نماند میان ما بادوست
طواف کعبه دل کن که هست خانه او — نه‌هر کجا که کنی فرض باشد آنجادوست
بقصد دلشده‌ای [1] گو قدم مرنجان یار — بخون سوخته‌ای دست گو میالا دوست
هزار گونه جفا [2] نقل میکنند ولی — کسی نگفت که‌دشمن گزید برمادوست

عماد دلشده رانیست حاصلی از عمر
مگر دمی که برآرد بکام دل بادوست

درون خسته ما را شفا ز حضرت اوست — که درد عشق ندارد طبیبی الا دوست
حکیم عقل بیاری فکر نگشایـد — طلسم چهره‌زیبا که‌حسن‌دوست‌دراوست
تویی که در خم چوگان زلف مشگینت — دل‌شگسته سر گشتگان‌عشق‌چو کوست
خدنك غمزه‌ات از هفت پوش میگذرد — به‌بخش بردل‌ریشم که‌پوشش یك‌توست
مثال دیدن‌روی [3] تـو و تغلب شوق — همان تعطش مستسقی و کناره جوست
بچشم‌مست تو گفتم چراخرابی گفت — کسی‌ملامت‌مستان کند که بیهده گوست
مرا زصحبت خوبان شد اینقدر معلوم — که‌هر که صاحب‌روی‌نکو بودبدخوست

عمادا گر نفسی‌مشگبوی زدچه عجب
دهان شمع معنبر همیشه غالیه بوست

یاحبذا دلی که بود جای مهر دوست — خرم خرابه‌ای که چنین گنج اندروست
هر باده‌ای که درلب خوبان عالمست — رنگی از آن پیاله‌وبویی ازآن‌سبوست

---

۱ ــ م. کعبه دل ۲ ــ آ، جفا میکنند نقل ۳ ــ م. روی وتغلب اشواق

سیمین براست شاهدما گر چه سنگدل
شیرین لب است شاهدما گرچه تلخ گوست

موقوف آستان طلب شو که حاجتش
در بر کسی گشود که در بند جستجوست

سیلاب اشك دیده من کم نمیشود
گویی که زیر هر مژه ای صد هزار جوست

از تربت **عماد** گر آید نسیم عطر
نبود عجب که کلبه عطار مشکبوست

خاکش پس از وفات شود خوش نسیم تر[1]
مانند مشك ناب گر آید برون ز پوست

در تو هر گز نرسید آنکه ز خود در نگذشت
خاك پای تو که بوسید که از سر نگذشت

هیچکس چاشنی شربت وصل تو نیافت
که نجست از سر لذات جهان در نگذشت

آنچه از سوز غمت میگذرد بر دل من
بر سر مشعله و سینه مجمر نگذشت

سالها شد که من دلشده در هیچ مقام
نگذشتم که خیال تو برابر نگذشت

تا تو بر خاك ره خویش نکردی گذری
بادی از جانب کوی تو بر آن در نگذشت

دل من قرعه بامید وصالت میزد
فال او راست نیامد مگر اختر نگذشت

نکهت غالیه و رایحه مشك نیافت
هر نسیمی که بر آن زلف معنبر نگذشت

گر گذشتم بسر کوی خرابات چه شد
رهروی نیست که بر شاهد و ساغر نگذشت

آنکه بیرون نشد از چشم تو یك لحظه **عماد**
هر گزش یاد تو در خاطر انور نگذشت

تا دم باد صبا از نفست مشکبوست
نافه چین می درد[2] بر تن از این غصه پوست

از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم
روی تو را تا چه رنك موی تو را تا چه بوست

اشك چو لعلم که شد بر رخ چون زر روان
آب مخوانش که خون قطره مدانش که جوست

در سر من هر نفس گر هوسی می گذشت
در دلم اکنون نماند غیر تمنای دوست

مجلس ما را هنوز اول دور این دم است
ساقی مادر نقاب باده ما در سبوست

عاشقی ار در جهان دلبر شایسته یافت
شاهدما بیوفا صاحب ما تندخوست

عاشق صاحب نظر طالب دیدار توست
وانکه ندارد بصر فارغ از این گفتگوست

---

۱ ـ م. جانش ۲ـ آ. نافه درد دم بدم

گر سخنی گویمت رخ زملالت متاب		همدم گل در چمن بلبل بسیار گوست

خرمن عمر **عماد** گرچه تو دادی بباد
بی تو نیرزد جوی دینی‌وهرچه‌دراوست

میان ما وتو چیزی ورای یاری هست		هزار سابقه بیرون ز دوستداری هست
باختیار جدایی ز دوستان کردن		روا مدار که هجران اضطراری هست
نیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص		ولی برحمت عامت امیدواری هست
سر خجالت درویش از آن بود درپیش		که گر گناه به‌بخشند شرمساری هست
اگرچه بار بلای تو کوه بر نگرفت		بیا و بر دل من نه امیدواری هست
اگر تو شربت صبرم دهی و زهرفراق		بکام ذوق بنوشم که سازگاری هست
صبا ز نکهت زلف تو میشود مشگین		که زیر هرشکنش نافه تتاری هست
در آن دهن که‌بقول‌خرد وجودش‌نیست		هزار نکته شیرین و خردکاری هست

ز چشم خلق فتادن تفاوتی نکند
عماد . گر نظر لطف کردگاری هست

غلام خاطر آنم که خاطرش با توست		بچشم لطف تومنظور و ناظرش باتوست
اسیر هجر گر از حضرت تو دور افتاد		دل شگسته مجروح و خاطرش باتوست
شکایت از دل بی‌صبر خویشتن نکنم		که عهد اول و پیوند آخرش با توست
برون زورد و ثنای تو دل نمیخواند		توخودبخوان که کتاب‌سرایرش‌باتوست
کسی بمرحم وصل تو بست زخم فراق		که جاودانه دل ریش صابرش باتوست
اگر رضای تو نبود که را برد رضوان		بروضه‌ای که کلید حظایرش باتوست
کسی وصال تو ای کعبه مراد نیافت		که باطنش بخرابات وظاهرش باتوست
چگونه‌صورت‌حال از تو دل کند پنهان		که کارنامه نقش ضمایرش با توست

عماد گر قلمی بر صحیفه میراند
خطاب خامه مشگین مقاطرش باتوست

با دل جزاز حکایت روی نکو نرفت — سر رفت وخاطر از سراین گفتگو نرفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده‌ایم — جایی نماند در همه عالم که بو نرفت
تنها نه کعبه جلوه گه طالبان اوست — درهیچ بقعه نیست که‌این جستجو نرفت
در کوی او قدم ننهاد از سر صفا — سر گشته‌ای که‌پای بگنجش فرو نرفت
در حلقه‌های مجمع دیوانگان عشق — بیرون زذکر سلسله‌ی موی او نرفت
ازآه و گریه‌ام کلمه‌داری ولی هنوز — دودی نشد بروزن وخونی بجو نرفت
گفتم برفت از سر پیمان ما دلت — چشمش بغمزه گفت که‌آری نگو نرفت
ما شسته‌ایم جامه ازرق با شگ لعل — باخرقه سالهاست که این‌شستشو نرفت

هم کوزه‌ای بدست حریفان دهدعماد
مست از شرابخانه‌ی او بی‌سبو نرفت

مادل از صحبت او برنتوانیم گرفت — دیده از روی نکو برنتوانیم گرفت
برتوانیم گرفتن نظر از هر دو جهان[1] — لیکن از چهره اوبر نتوانیم گرفت
دل‌سر گشته که‌درزلف‌چوچو گان‌بستیم — از زنخدان چو کو برنتوانیم گرفت
کوزه باده توانیم به مخموران داد — گر بمیخانه سبو برنتوانیم گرفت
مهر ازاین حقه عنبر نفس مشگین دم — بی‌می غالیه بو برنتوانیم گرفت
ماکه در گوشه زندان فراقیم اسیر — راه باغ و لب جو برنتوانیم گرفت

یارا گر گفت که‌بر گیردل‌ازوصل**عماد**
مادل ازوصل توگو برنتوانیم گرفت

تا صحبت شریف توام دست داده‌است — بر من در سعادت ودولت گشاده است
دل‌هرچه یافت ازنظر رحمت تو یافت — بیچاره آنکه از نظرت اوفتاده است
من سلك وصل یافتم و دولت قبول — وین‌سلطنت زمانه بهر کس نداده است
روشن دلی که‌درطلبت‌سعی کرده است — مقبل کسی که ، درقدمت‌سر نهاده‌است
بـر عرصه‌ی جمال توشاه سریر چرخ — از رخ چو پرده برفکنی‌یك پیاده‌است

۱- این بیت فقط در نسخه آ. هست

گل خود زدست رفت زشرم رخت ولی پیش قد تو سرو بپای ایستاده است

در معرض جمال تو گر آید آینه روشن شود تورا که دلش سخت ساده است

ساقی اگر نمیدهدم باده گو مده مست شراب عشق چه محتاج باده است

دل می‌برد **عماد** ز ابنای روزگار

فرزند گوهر[1] تو که ازطبع زاده است

نقش رخ تو دایره نقطه دل است بیرون شدن زدایره بر نقطه مشکل است

هرجا که میکنم نظر ازشرق تا بغرب نقش خیال روی توام در مقابل است

چندانکه گرد خرمن هستی برآمدم کاهی نیافتم که ز ذکر تو غافل است

نقش تو صورتی است که در پرده ضمیر مهر تو مهره‌ایست که در حقه دل است

گر بی توتشنه جان بدهم ننگرم[2] در آب کآب حیات بی تو مرا زهر قاتل است

مقبول نیست هر که نیاید بکوی تو وانکس که بر گذارتو افتاده مقبل است

هر صوفی‌ای که باده ننوشید[3] با صفا هر[4] عارفی که عشق نورزید جاهل است

اینجا که من نشسته‌ام از آب دیده‌ام تا منزلی که سیل بسالی رود گل است

روزی اگر بکوی مرادی رسی **عماد**

آنجا مقام نیست گذر کن که منزل است

[5]این سروقداوست که دردیده جلوه کرد یارایت مظفر سلطان عادل است

سلطان عصر **شاه شجاع** آنکه خاطرش دایم بعدل و طبع بانصاف مایل است

بادا عبیر گرد رهش قوت قدسیان تا عطر حجله‌های چمن در شمایل است

در منزلی که غالیه بویی گذشته است با عنبر و گلاب گل او سرشته است

هرجا که آن پری گذری کرد تا بحشر آرامگاه حور و مقام فرشته است

ای روضه‌ای که خامه رضوان بآب زر وصف تو بر کتابه جنّت نوشته است

در حجله عروس گل سوریت مدام هرجا که لاله‌ایست سرانگشت رشته است

---

۱ ــ م. کوی‌تو ۲ــ م. بنگرم ۳ ــ م. بنوشید ۴ــ م. عالمی

۵ــ این غزل درنسخه م. ثبت است

گردون ز خیط شمس خیام تو تافته[1]
حورا بدست خویش بساط تو رشته است
از شرم گلشنت ببرد باغبان خلد
هر شاخ گل که برطرف جوی کشته است
از خاك رهگذار تو آید نسیم مشك
در مرغزارت آهوی چین بسکه گشته است
برطرف چشمه‌های تو از اشك چشم ما
یاقوت توده تـوده ودرّ پشته پشته است

بنمای تا چوسرمه کشد در بصر **عماد**
خاکی که بر روی اهل وفایی گذشته است

ما بروی تو جهان میگذرانیم ایدوست
غافل از خلق و برویت نگرانیم ایدوست
چاره‌ای ساز که‌شوریده دلانیم‌ای جان
مرهمی بخش که‌خسته‌جگرانیم ایدوست
روز اندوه و شب محنت و ایام فراق
خبرت نیست که‌چون می گذرانیم ایدوست
باتو همرازو حدیث‌ازهمه کس‌می‌شنویم
باتو همراه ورفیق دگرانیم ایدوست
خبر نقطه خال تو زما می‌پـرسند
گرچه از دایره‌ی بی‌خبرانیم ایدوست
بسبك روحی اگر همچو مسیحا فاشیم
در ترازوی قبول تو گرانیم ایدوست
توتیای بصر از خاك درت مـی‌سازیم
تا بدانی که زصاحب نظرانیم ایدوست
گرشود دیده سراپای تن خاکی ما[2]
در تماشای تو از بی‌بصرانیم ایدوست

کرده‌درپرده‌ی‌دل‌رازتوپنهان‌چو **عماد**
تا نگویند که از پرده‌درانیم ایدوست

سودای تو حاصل زمانه است
باقی همه سربسر فسانه است
دست من و دامن ارادات
روی من و خاك آستانه است
در راه غمت اگر بمیرم
امید حیات جاودانـه است
از شمع رخ جهان فروزت
خورشید منیر یك زبانه است
این سیل سرشك دیده من
یا موج محیط بی کرانه است
برگوشه چشم من فرود آی
یك لحظه که طرف رودخانه است

۱ـ آ. یافته ۲ـ آ. من

ساقی قدحی که آب حیوان در مذهب ما می مغانه است

خون شد جگر **عماد** بیدل
تاثیر فراق را نشانه است

جز وصال تومرادی ز خدا نتوان خواست
هر تمنای محقر بدعا نتوان خواست

شرط آداب وتمنای وصال از من پرس
همه چیز ازهمه کس درهمه‌جا نتوان خواست

حق هرسایل از انعام‌تو پیداست که چیست
هرچه‌در خاطری آید ز شما نتوان خواست

بمشام دل من بوی تو هرگز نرسد
که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان خواست

دیده دارد هوس دیدن رویت هیهات
با چنین دیده که ماراست لقا نتوان‌خواست

[1] جان سودا زده را بر سر بازار غمت
گر بیك جو بفروشند بها نتوان خواست

درهمه مذهب و کیشی چو گزیدست ثبات
ما چو درد تو گزیدیم دوا نتوان خواست

گر زمن یاد کند ورنکند مخدوم است
محتشم راچه‌تفاوت که گدامحروم‌است

نه در این شهر رود ظلم بر ارباب نظر
عاشق دل‌شده‌هرجا که‌رود مظلوم است

طلب یار وفادار مکن درعالم
زحمت خودمده‌ای‌دل که‌وفامعدوم‌است

ایدل از هر که موافق نبود درغم عشق
دیده بردوز که دیدارمخالف‌شوم است

پیش عشاق و حدیث عقلا نتوانگفت
کان حکایت بر این طایفه نامفهوم‌است

نرسد آتش دوزخ به شهید غم او
هر که‌شد گشته‌شمشیر غمش‌مرحوم‌است

۱ـ این بیت فقطدر نسخه آ. هست

در گمانند خلایق ز وجود دهنش نقطه‌ای هست به‌تحقیق‌ولی موهوم است
دهنش جز وی و قسمت نپذیرد ای دل تنك روزی شدی‌و رزق تو نامقسوم است

[1] بر عماد آیت سرّ دهنت روشن شد
[2] گرچه بردیده‌صاحب نظران‌مکتوم‌است

چنان ببوی تو مشتاقم ای عبیر سرشت که ساکنان جهنم ببوی باد بهشت
هنوز مهر تو جولان کنددر آب‌و گلم در آن‌زمان که‌زنندم‌زخاك قالب خشت
بباغ‌رفتم‌و کردم چوابر گریه زار در آرزوی شکر خنده‌تو برلب گشت
خیال‌قدتو برطرف‌دیده هر که نشاند دگر درخت‌صنوبر کنارچشمه نگشت
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد که‌دامنت[3] بکف آورد‌و جیب‌حور به‌هشت
کسی که‌دیده ندارد‌زحسنت آگه نیست که‌درمقابل‌اعمی‌چه‌خوب‌روی‌وچه‌زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت کسی که‌شد وطنش درازل حریم کنشت
جفاز مثل تو باور نمی‌کند دل من که[6] خوی بدنتوان‌یافتن زخوب سرشت

بنامه قصه شوقت عماد[4] شرح نداد
که‌آب‌دیده‌اوشست[5] هرچه خامه نوشت

هر که غیر از تو بیگانه بود خویش منست
وانکه منعم کند از عشق بداندیش منست
من درین دین نه بتزویر کنون آمده‌ام
روزگاریست که‌سودای بتان کیش منست
در جهان نیست مرا یاری وخویشی لیکن
هر که‌شد بنده او یار من و خویش منست
میکنم سعیی وشك نیست که این مرغ مراد
نشود صید بدین تیر که در کیش منست

۱ــ آ. بعماد ۲ ـ آ. هرچه ۳ ـ آ. که‌دست‌اوبکف ۴ـم . شرح‌نتوان داد
۵ ـ م. دیده‌اوست‌هرچه‌خامه

جامی از دست مخالف نکنم نوش آری
شربت نوش که زنبور دهد نیش منست
این چه دوداست مگر آه‌جگرسوزرهی است
واین‌چه‌سیل‌است‌مگرخون دل ریش منست
جان‌ازاین‌ورطه‌خونخوار برون نتوان برد
آه از این راه خطرناك که در پیش منست
از سلاطین جهان بر گذرد قدر **عماد**
گربرآیدبزبان تو که درویش منست

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست
بلکه‌در خلوت دل‌غیر تو خود حاضر نیست
مرغ دل گر بپرد گرد دو عالم صد بار
هیچ موجود نیابد که تو را ذاکر نیست
جزرخت گلشن جان‌نیست که این بلبل غیب
عندلیبی است که در هر چمنی طایر نیست
بدهم نقد روان راو تو را بستانم
هر که جان رابهای تودهد خاسر نیست
آنچه در روی تو صاحب نظران می‌بینند
ظاهر آنست که بر بی بصران ظاهر نیست
هست کوته نظران را بمثل دیده ولی
دیده آن نیست که در منظر تو ناظر نیست
گرد این دایره گو گوشه[1] نشین‌طوف مکن
که در این حلقه برون‌از قدحی دایر نیست

---

۱ ــ آ. دایره گوشه‌طوف

گفته بودی زمنت گر گله‌ای هست بگوی
اول اینست که بیداد تو را آخر نیست
نکند ناله چو ایوب **عماد** از کرمان
تا نگویند که‌درمحنت وغم‌صابر نیست
مشگل اینست که‌او را غم ما بر دل نیست
ورنه بار غم او بر دل ما مشگل نیست
آنچه از درد غمش میگذرد بردل من
با که گویم که کسی‌راخبری‌زان‌دل نیست
آنکه یاد من بیدل بضمیرش نگذشت
سالها شد که زیادش دل من‌غافل نیست
نرسد قربت مارا خلل از بعد مکان
که میان من‌و او کون‌ومکان حایل نیست
در میان من و او فاصله‌ای هست ولی
تا دلم قطع علایق نکند واصـل نیست
نشنود از دل من مژده هل من سایل
هر که‌خون جگرش بر مژه‌ها سایل نیست
خون‌من‌ریزی‌ووین‌طرفه که‌در مذهب عشق
خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
ای دل ار گوشه ای از بهر اقامت طلبی
خوشتراز کوی‌غمش‌دردوجهان منزل نیست
هیچ شب نیست که‌در کلبه احزان**عماد**
از بلای غم او حادثه‌ای نازل نیست

گوشه خاطر صاحب نظری باما هست ورنه صد باره‌شدی کار دل ما ازدست
شادی‌ار باهمه همدم شد وازما بگریخت ببرید از همه عالم غم و درما پیوست

من بدولت نشوم شادو به محنت غمگین
که ندارم خبر از هر چه در این عالم هست

پیش مستان نتوان گفت حدیث کم و بیش
سخن سودو زیان سود ندارد با مست

عاشق آنست که از کوی ملامت نگریخت
طالب آنست که در کنج[1] ملامت به نشست

آفتابی و نه بیند اثر سایه تو
هر که چون خاك نشد در ره سودای تو پست

لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب
جعد مشگین تو بازار ریاحین بشگست

نرود تا به قیامت بدر از گوش دلم
هر حکایت که شنید از لب تو روز الست

از در میکده ها میشنوم نام **عماد**
در خرابات بود نامزد باده پرست

درد این خسته هجران بدوا نزدیك است
وان کدورت که تو دیدی بصفا نزدیك است

میدهد بخت مرا مژده که از حضرت دوست
نامه‌ای میرسد و پیك صبا نزدیك است

زود باشد که گدای تو بمقصود رسد
سایل کوی کریمان بعطا نزدیك است

چشمم از شوق تو خون گشت و دلم میگوید
چشم عاشق که شود خون بلقا نزدیك است

هر که نزدیك تو باشد نبود دور از ما
وانکه دور است ز غیر تو بما نزدیك است

وانکه سجاده تقوی فکند بر سر آب
گر نه اخلاص تو ورزد به ریا نزدیك است

از در اهل ریا روی بگردان ای دل
هر که دوراست از این در بخدا نزدیك است

۱ــ آ. سلامت

از مقامات هوای تو رسیده است **عماد**
بمقامی که وجودش بفنا نزدیك است
گروجودم‌شودازعشق توفانی‌غم نیست
که‌فنادرغم عشقت به بقا نزدیك است

جعد مشگین تو سرمایه عطاران است | بسته زلف تو در دام سیه کاران‌است
خانه حاجب تو خوابگه مخموران | گوشه ابروی تو مسکن بیماران‌است
خبرت‌هست که‌از دیده صاحب نظران | برسر کوی‌تو گه‌سیل‌و گهی باران‌است
پادشاهان جهان را به حقیقت چه خبر | زآنچه برخاطرمسکین گرفتاران‌است
همه‌شب نالم‌وچشم‌خوش جانان‌در خواب | خفتگان راچه‌غم از ناله بیداران‌است
غم این‌توده خاك‌از دل مستان برخاست | این‌غباریست که برخاطرهشیاران‌است
روزوشب طالب وصلیم که در مذهب ما | واصل آنست که درسلك طلبکاران‌است
هر که از یار به بیداد بگرداند روی | بی‌ثباتی است که از زمره غداران‌است

توتیایی که دهد روشنی چشم **عماد**
گردی ازخاك‌ سر کوی وفاداران‌است

قرب جانی‌چو بودبعد مکانی سهل است | دل‌چو یاد تو کند ورد زبانی سهل‌است
مشگل است آگهی‌ازوجدحقیقی لیکن | هم‌سراندازی وهم‌دست فشانی سهل‌است
با وجود نظر و لطف خداوندی تو | هر کناهی که کندبنده جانی سهل‌است
گربرانی زدرم از تو شکایت نکنم | زانکه حکمی که‌تو بربنده برانی سهل است
معجز اهل ملاحت سخن خوش باشد | ورنه‌شیرین‌سخنی تنك دهانی سهل‌است
دل‌صاحب‌نظران جمع کن وملك ببر | لشگرارجمع شودملك ستانی سهل‌است
در هوای تو اگرصرف شود مدت عمر | غم بیهـوده این هفته فانی سهل‌است
از وصال تو چو عمر ابدی یافت **عماد** | پیر اگر گشت‌در ایام جوانی سهل‌است

گل مقصود چو حاصل شد و ریحـان امید
برچمن گر گذرد باد خزانی سهل است

خوی خوش دلبران مایه دلداریست — ناز زحد،می بری‌این‌چه‌جگرخواریست
عادت خورشید اگر تیغ کشیدن بود — ذره سر گشته را پیشه هواداریست
چشم دلم روشن است درظلمت تا نخفت — زانکه جلای بصر سرمه بیداریست
گرچه ز خود رفته‌ام از تو نیم بی‌خبر — مستی ارباب شوق غایت هشیاریست
هر که گدای تو شد لایق هر سلطنت — وانکه‌عزیزتو نیست‌درخورهرخواریست
آنچه نیاید بکار کوشش بیچارگان — وآنچه ندارد اثر زاری بازاریست
صعب‌تر از هر بلا رحمت غمخوارگی — وز همه غم‌ها بتـر محنت بی‌یاریست
در سر دلخستگان آرزوی وصل دوست — در دل سر گشتگان درد طلب کاریست

خلوت تنگ**عماد** از نفست مشکبوست،
کلبه صاحبدلان طبله عطاریست

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست — جدا نگشت زمانی زما و با مـا نیست
جمال دوست که خورشید عکس پرتو اوست — چه حالت است که پنهان نگشت وپیدا نیست
فتاده‌ایم همه مست و کس درین مجلس — برون ز شمع زیاران جمع برپا نیست
نقاب گو بگشای و در بهشت به بند — که عارفان جهان‌را جز این‌تمنا نیست
چو ابر اشك مرا دید گفت با جیحون — که در مقابل این قطره هیچ‌دریا نیست
جهان اگر بمثل همچو یك سرمویست — بجان‌دوست که درخاطر منش جا نیست
اگر تو مصلحت دین و دینی اندیشی — مرا بحال‌خود ازفکردوست‌پروا نیست
تو خواه صف نعالم نشان وخواهی‌صدر — در این مقام که مائیم زیر و بالا نیست

عماد رغبت صحرا نکرد روز فراق
چو رفت گل زچمن موسم تماشا نیست

میان جان و لبش اتحاد روحانی است — چو روح با دل او اتصال او جانی است
مرا محبت او تا ابد بود باقی — گمان مبر که‌همین پنجروزه‌فانی است
نشان چهره‌اش از عاقلان کامل پرس — که عقل ناقص‌من‌در کمال‌حیرانی است
بچشم عقل در او دیده‌اند اهل نظر — شمایلی که برون از کمال انسانی است

اگر کنم بلبش نسبت آب حیوان را
خرد خروش برآرد که این چه حیوانی است
شبی ز باد سحر زلف او پـریشان شد
هنوز خاطر جمعی در آن پریشانی است
بهار مشک نسیم آمد ای صبا برخیز
که وقت غالیه سایی[1] وعنبر افشانی است
کسی که رطل گران مینهد کنون از دست
دلش به غصه دور زمانه ارزانی است
ثنای آن گل عارض کجا تواند گفت
عماد دلشده با آنکه بلبل ثانی است

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
دریچه‌ای ز حرم در سراچه جان است
بجان ملازم آن آستانه باش ایدل
که بار تن بدر کعبه بردن آسان است
اگر عزیمت خاك در حرم داری
کفن بپوش چو آیی چنانکه فرمان است
ز بوستان رخت گل کسی تواند چید
که خار بادیه‌اش در نظر چو ریحان است
ببال همت اگر می‌پری ز خار مپرس
چرا که طایر قدس ایمن از مغیلان است
بیا و بنگر اگر چشم خرده بین داری
که سنگ ریزه بطحا عقیق و مرجان است
مپای خواجه که خضر از برای خدمت تو
زلال بر کف و موقوف در بیابان است
شنیده‌ام که به حجاج عاشقی میگفت
که کعبه‌من سر گشته کوی جانان است
طواف کعبه دل گر میسرت گردد
عماد، حج‌پذیرفته درجهان آن است.

لب تو ساقی و آب حیات باده اوست
هزار خرمن تقوی بباد داده اوست
دهان تو که هوا عنبرین شد از نفسش
هزار درج پر از عطر سر گشاده اوست
زچشم مست تو شد بی‌خبر دلم آری
کدام دل که نه مخمور جام باده اوست
کلاله تو که ریحان باغ رضوان است
بنفشه در چمن روضه سر نهاده اوست
عذار روشن آیینه انور است ولی
مقابلی جمـالت ز طبـع ساده اوست
ز حسن روی تو در حیرتم که پرتو مهر
فروغ عارض برقع بر اوفتاده اوست
عماد پیش قد دلفریب تو نکند
حدیث سرو که بر پای ایستاده اوست

۱ـ آ. سایی است

تو حاکمی و مرا سر بر آستانه توست — مکن خرابی ملك دلم که خانه‌توست
تو را چه‌فخر اگرت بوسد آستین‌چو منی — که افتخار سلاطین بآستانه‌توست
اگر خدای پرستان بزهد مغرورند — امید بنده بانعام بی بهانه‌توست
[1] توخواه‌موی بمقراض چین‌وخواهی‌سر — در این میان غرض اهل‌دل نشانه‌توست
تویی مسیح زمان ای طبیب خسته‌دلان — خنك وجود ضعیفی که در زمانه‌توست
طمع مدار که روزی بهوش باز آید — دلی که بی خبـر از باده شبانه‌توست
به‌بخش جرم جهانی که‌هیچ کم نشود — ز گنج‌رحمت‌واحسان که‌درخزانه‌توست
امیدوار چنانم که سرکشی نکند — چنین که مرکب من رام تازیانه‌توست

عماد دلشده را جان برای توست آری
روان روشن صاحبدلان روانه توست .

در جهان رسم‌محبت‌نه میان من و اوست — کس‌ندانم که رخ خوب نمیداردوست
هر که دارد نظری‌یابدازآن‌روی نصیب — ور کسی دیده ندارد کنه ازجانب اوست
باد هر کوی که او میگذرد غالیه ساست — خاك هر راه که او میگذرد عنبر بوست
بوی گیسویش اگر باد بردسوی ختا — نافه مشگ ز غیرت بدردبرخود پوست
همه بینند درآن شکل و شمایل لیکن — کس‌ندانند که‌جفاعادت و بیدادش‌خوست
خلوت چشم مرا خواب نمی‌بندد در — تا حجابی نبود پیش خیال رخ دوست
چه بلا ماند که از دل نکشیدم هیهات — آه از این دل‌که ملامت طلب ومحنت جوست
بنده طالع آنم که قبول تو بود — چشم بددوراز آنکس که‌بچشم‌تو نکوست

هرگز از وصف تو خالـی نشود لفظ **عماد**
وانکه جز ذکر تو گویدسخنی بیهده گوست

میان جان وجمالش،محبت ازلی است — که‌حسن‌دوست‌قدیمی‌وعشق،لم‌یزلی‌است
خلاف مانه طریق وفا و شرط صفاست — مگر وظیفه شوخی‌و رسم دل گسلی‌است
دلا بمذهب صاحبدلان و فتوی عشق — کسی‌که صبر کند بر جفای دوست ولی است

۱ــ م. تو خواه بمقراض چین وخواهی سر

ز هوش رفتم و دارد دلم تصور عقل
که در دماغ مجانین خیال بی خللی است

تمتعی که دل از مهر روی او دارد
همان تو اصل وهمی وعشوه[1] املی است

امیدوار چنانم که پیش او میرم
که درمشاهده مردن نشان زنده دلی است

مبند زیور زر بر نگار شیرین لب
کسی که یافت حلاوت چه حاجتش بحلی است

اگر ز سوز درون واقفی ورقت قلب
چه جای چهره شمعی وجامه عسلی است

سر طبیب ندارد **عماد** و برگ فقیه
که عشق درد قدیم وضلالت ازلی است

سریر شاه نشین تکیه گاه درویش است
که تاج فرق سلاطین کلاه درویش است

دگرمگوی که درویش در پناه کسی است
که پادشاه جهان در پناه درویش است

چنان مکن که بر آید ز جان درویش آه
که زنگ آیینه چرخ از آه درویش است

توانگری که هزارش لباس رنگین هست
در آرزوی گلیم سیاه درویش است

اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج
که نزد اهل طریقت گناه درویش است

بیا و از لب رضوان بگوش جان بشنو
که روضه باغچه خانقاه درویش است

اگر ز سوز درون گریه‌ای کند درویش
عذار روشن تو عذرخواه درویش است

میان کوهی و کاهی گر اجتماعی هست
غم چو کوه وتن همچو کاه درویش است

عماد مجمع صافی بتان روحانی است
در آن مقام که آرامگاه درویش است

در جهان محرم رازی نبود الا دوست
غصه با یار توان گفت وغم دل با دوست

تا من بی سروپا گرد جهان می گردم
بمقامی نرسیدم که نه بود آنجا دوست

جای ما در دل صاحب نظران کی باشد
بعنایت نظری گر نکند با ما دوست

گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق
نیم گامی نبود فاصله از ما تا دوست

ما، در دیده به بستیم و لیکن در وی
کس نیارد گذری کرد مگر تنها دوست

یارم آمد بسرو دل ز سر حیرت گفت
یارب این بخت جوانست که آمد با دوست

۱ــ آ. شیوه

منم امروز در آتش ز غم و درد فراق
با من سوخته تاخودچه کند فردادوست

گر بسوزند ز سر تا قدمم در نظرش
هم‌چو شمعم بنشاند نفسی از پا دوست

دولت اینست که در گنج‌دل‌تنگ **عماد**
هیچکس رخت اقامت ننهد الا دوست

بی تو خوش نیست‌هرچه‌هست ایدوست
از در ما در آی مست ایدوست

می بصوفی ده ار چه جایز نیست
خانقه دار می پـرست ایدوست

تو نظـر بـا شکستگان داری
دل خلقی از آن شگست ایدوست

دولتش هم‌نشین شود همه عمر
هر که با تو دمی‌نشست ایدوست

به‌نشین تـا فشانمت بـر سـر
هر چه برخیزدم ز دست ایدوست

هر تمنا کـه در دلی گـذرد
همه در صحبت تو هست ایدوست

در خلوت بروی کس نگشاد
با تو هر دل که عهدبست ایدوست

من افتاده کی توانم جست
از کمندی که کس نه‌جست ایدوست

گفته بودی که بیخود است **عماد**
مستم از باده الست ایدوست

گل نسخه جمال ز رویت گرفته است
سنبل سواد عطر ز مویت گرفته است

از نکته‌های سحر مبین نسخـه سقیم
نر گس زچشم عربده‌جویت گرفته است

باد صبا که دامن گل پر عبیر ازوست
مویی ز زلف غالیه بویت گرفته است

گلبرگ با عذار تو زد لاف تازگی
سنبل شنید و جانب رویت گرفته است

از گل لطیف‌تر نشنیدیم صورتی
وآن‌نازگی زروی نکویت گرفته است

باد بهار کرد ز تو عطر سایبی
گویی غباری از سر کویت گرفته است

فارغ بود ز باده خم‌خانه بهشت
مستی که کوزه‌ای زسبویت گرفته است

دانی که شاخ عمر **عماد** از چه تازه‌شد
آب حیاتی از لب جویت گرفته است

خیز که‌در نو بهار، گشت‌چمن‌چون‌بهشت
لاله و گل بردمید، از گل‌عنبر سرشت

بوی ریاحین گرفت، بادصبا در ربیع   رونق جنت شگست، باغ در اردیبهشت
خاك چمن عنبرست و آتش او ارغوان   باد ز گلزار خلد و آب زجوی بهشت
چون در باغ ارم باد بهاری گشود   گوشه‌نشین گو بر آر صومعه‌را در به‌خشت
تا نکند سیل غم‌خانه عشرت خراب   خیمه شادی زنیم برطرف‌جوی و گشت
آب‌چو برخاك‌خواند آیت‌رحمت‌چو آب   ترجمه آن صبا بر ورق گل نوشت
رو چو مسیحا بر آی گرد جهان‌در بهار   همچو یهودی مشو ساکن گنج گنشت
در گرو جام کن، جامه که‌آدم بتافت[1]   در بر مطرب‌فکن[2]، خرقه که‌مریم‌سرشت
چون رخ اودرچمن، لاله‌ونسرین‌نرست   چون‌قد او باغبان، سرو وصنوبر نکشت
با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد   هر که‌به‌حورا رسیدروضه‌رضوان‌به‌هشت

دست‌ندادش مراد هر که‌نشدچون**عماد**
معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت

گل‌نو[3] ز شرم تو خوی کرده است   کسی نسبتش با تو کی کرده است
صبا تا گل سرخ رویت شگفت   ورق های گلزار طـی کرده است
طبیب لـب عیسی انفاس تـو   دوای دل ما به می کرده است
مکن نسبت آن لب چون شکر   بشهدی که زنبور قی کرده است
دل من ضعیف است و مطرب طبیب   علاجش[4] بـآواز نی کرده است
زمان فراق تو چون باد سرد   بهار دلم را چو دی کرده است
دل است اینکه دارد بسوی تو میل   نه مجنون که‌آهنگ‌حی کرده است
ازین در نخواهد سفر کرد جان   که‌مرکب‌دراین کوی پی کرده‌است

عماد سرآسیمه با سایه‌ات
تبرایی از تاج کی کرده است

گل از شرم رویت عرق کرده‌است   که‌از رشك‌او لاله‌خون‌خورده است
صبا رونق مشك تاتار برد   مگر بوی زلف تو آورده است

۱ـ آ. ببافت ۲ـ آ. برفت ۳ـ م. تو ۴ـ م. آ. علاج

خیال تو چـون لعبتـی روز و شب سر از چشم عشاق بر کرده است
جگر گوشه ما سرشك است از آن بخون دلش دیده پـرورده است
دل تنگم از دیده بیرون فتاد هنوز ازچه . روی تو در پرده است
ز صاحبدلان کس در آفاق نیست که هجر تواش دل نیازرده است
سموم و فراق تو بر شاخ دل گذر کرد از آن روی پژمرده است
بآب حیاتش بشویـد خضر که در آرزوی لبت مرده است

عماد از دل گـرم نالـد مدام
که در آتش غم بسر برده است

دلی که جمع بود در زمانه نا یاب است چرا که تفرقه را صد هزار اسباب است
وجود چون قصب ما وتاب آتش عشق همان حکایت کتّان و نور مهتاب است
ز ناله‌ام همه شب خلق شهر بیـدارند عجب که دیده بختم هنوز درخواب است
فروغ شمع دل افروز عشق و پرتو عقل مثال پرتو خورشید و کرم شب‌تاب است
بیا که روز وشبم چشم و دل بـا برویت چوروی اهل عبادت بطاق محراب است
برون زیاد تو در خاطرم نمیگذرد که‌ذکر خیر تو کردن نه‌ورد احباب است
دلت که گاه جفا میزند دم از سندان برو نشان وفا همچو نقش بر آب است
حدیث زلف تو کوته نمیتوانم کرد بدین دلیل که اینجا مقام اطناب است
علاج رنج‌تووصل است ووصل ناممکن دوای درد تو صبر است وصبر نایاب است

عماد تکیه توان زد بر آستان حرم
گرت بساط مغیلان چو فرش سنجاب است

کسی با بیدلان خواری نکردست عزیزان را جگر خواری نکردست
دل صاحبدلان را صید کردن نداند هر که دلداری نکردست
چه داند سرّ سودای زلیخا که یوسف را خریداری نکردست
دلا پیوسته با درد طلب بـاش که عاشق جز طلب . کاری نکردست

قبای [1] فاسقان بر خرقه ما شرف دارد . که زناری نکردست
میی کردم ز دست ساقی ای نوش که مستش یاد هشیاری نکردست
که نوشیده است جامی ز آن می لعل که رنگ چهره گل ناری نکردست
عبیر افشانیی کانفاس او کرد نسیم مشگ تاتاری نکردست
در آن کشور که زلفش عطری افشاند نسیم صبح عطاری نکردست

عماد آزار دارد از تو لیکن
بآزار تو بیزاری نکردست .

ای درج [2] عبیرم دهن نافه گشایت سرمایه عطرم نفس غالیه سایت
تا جای توشد دیده دراوغیرتو نه نشست شرط است که ما کس نه نشانیم بجایت
از روی محبت شود و راه ارادت سلطان جهان معتکف کوی گدایت
جانم بتماشای تو چون ماه دو هفته وز دیده شب آید بسر بام سرایت
بر حرف مه نو نهد انگشت تعنت چون وسمه کشد ابروی انگشت نمایت
از لوح زمانه برود نقش وجودم لیکن ز ضمیرم نرود نقش وفایت
جان من و بادی که ز کوی تو بر آید روی من وخاکی که رسیده است بپایت
در مذهب عشاق بود زنده جاوید هر کس که شود کشته شمشیر بلایت

بر خاك **عماد** ارگذرد از تو نسیمی
زنده شود از رایحه روح فزایت

دل من خو به تنهایی نکرده است ز دلداران شکیبایی نکرده است
مران از کوی خود، ما را بخواری که کس منع تماشایی نکرده است
نداند [3] قیمتت هر بی سرو پای که روزی بی سرو پایی نکرده است
سبو بر گردن و پیمانه بردست کس این رندی ورسوایی نکرده است
بباید رفت بر رای تو ما را اسیر عشق خود رایی نکرده است
صبا تا گردی از کویت برانگیخت هوا جز غالیه سایی نکرده است

---

۱ ـ م. عاشقان ۲ ـ م. عنبرین ۳ ـ م. قیمت

در آن کشور که رویت محفل آراست دگر گل مجلس آرایی نکرده است
در ایام رخ چون آفتابت قمر دعوی زیبایی نکرده است
عماد از وصف آن لب نیست خالی
که طوطی جز شکرخایی نکرده‌است

معتقد روی خوب منکر عشاق نیست، سرزنش عاشقان شیوه اخلاق نیست
عاشق درویش را هر چه نباشد نکو رند خرابات هست زاهد زراق نیست
نی که منم تنگدل در همه دنیا و بس یك دل خالی ز غم در همه آفاق نیست
آه که آن سنگدل عهد محبت شگست وای که آن بیوفا بر سر میثاق نیست
چشم من ار لحظه‌ای خفته بود رفته به دیده که خوابش‌برد لایق عشاق نیست
عاشق دلخسته را صبر نسازد چو وصل نیش نباشدچو نوش زهرچوتریاق نیست
گر،دگری هر نفس آرزویی میکند خاطر صاحب دلان‌جز بتومشتاق نیست
من نکنم باده نوش از کف هر گلرخی ساقی آزادگان سرو، سمن ساق نیست
چشم مدار از فلك داروی دردای **عماد**
مرهم دلهای‌ریش‌هیچ برین طاق نیست

غافل منشین ای‌دل، کاینجا خطر جانست تن خسته ولب تشنه، ره دور وبیابانست
خیمه زده‌ام جایی، درراه غمش کانجا تا دیده زدم برهم،سیل آمد و توفانست
این خطه که ازمینو، بردی‌به‌نزاهت گو بی‌نور حضور او، دلگیر چو زندانست
در حلقه سودایی، افتاد دلم کانجا بازار ادب کاسد، نرخ هنر ارزانست
شوریده دلم هرشب، از باد سحر پرسد احوال سرزلفش، گوید که پریشانست
از دولت‌وصل او، بس بقعه که آبادان وزمحنت‌هجر او، بس خانه که‌ویرانست
ای بیخبر از معنی، صورت به‌چه‌آرایی صافی‌و اگرمردی، صوفی‌شدن آسانست
تنها نه منم عاشق، بر منظر زیبایی هر زاهد پیدا را، صد شاهد پنهانست
گفتم نظر احسان بر حال **عماد** افکن
گفت ازسر لطف آری، مستوجب‌احسانست

ما گذری می کنیم برسر کویت — میگذارانیم عمر در غم رویت
روز قیامت که‌سر زخاك بر آریم — واله وحیران نهیم روی بسویت
بوی تو باد، ار برد بخاك عزیزان — زنده‌شود هر که‌مرده‌است. ببویت
فصل بهارست‌در چمن گذری کن — تا بنشانم چو سرو برلب جویت
ازخم عشق تو می‌بکوزه ننوشند — عقل جهانی و قطره‌ای ز سبویت
عادت ما گیر و خوی خویش رها کن — چندتوان‌ساختن بعادت وخویت
خال تو می‌افکند سپند بر آتش — تا نرسد چشم بد بروی نکویت
باد صبا نافه‌های‌مشک‌ختن‌یافت — در شکن هر گره ز حلقه مویت

گشت وجود **عماد** دلشده گردی
تا بتواند نشست بر سر کویت

مرا یار هست و دگر هیچ نیست — چو او هست‌سهل است گر هیچ نیست
بدار از جهان دست گر عاقلی — که کار جهان سر بسر هیچ نیست
سر ما و یك آستان در، دو کون — که آمد شد در بدر هیچ نیست
رود هر چه حکمش بود بر سرم — بدست من از خیر و شر هیچ نیست
نیاید به مهمان دل جز غمش — که بر خوان او جز جگر هیچ نیست
دلا سر میانداز در پای او — که در راهش این مختصر هیچ نیست
دهانش بچشم گمان دید عقل — یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست
نشان از میانش کمر میدهد — ولی زان میان در کمر هیچ نیست
به زر وصلش ار میتوانی بخر — که وصلش عزیزست و زر هیچ نیست

سر وصل جانان تو داری **عماد**
که جان و سرت در نظر هیچ نیست.

ای‌دل‌این‌روضه‌مگر‌منزل‌جانان بودست — که گُلش غالیه اندود گلاب آلودست
آبش از کوثروخاکش‌زگلستان‌بهشت — درش از طوبی و دیوار عبیر اندودست
میوه دولت او جور[1] فلك ناچیده — رونق گلشن او دور زمان بر بودست

۱ـ م. خود

غنچه بخت جوانش نه‌شکفته است هنوز   فلکش سبزه بداس مه نو نه درو[1] دست
ای بسا صبح که عطار صبا درچمنش   مشک چین بیخته وعنبر ساراسودست
پیش صاحب نظران جنت اعلی جاییست   که در او اهل دلی یك نفسی آسودست
یارب اینجا شب قدری ملکی کرد نزول   یا خضر موسم عیدی گذری فرمودست
[2] کردم اندیشه عجب دارم از آنجا، پرسید   پی میمون مسیحا که جهان پیمودست

بس که بر مجمره عود بود پر آتش
قبه چرخ **عماد** از اثرش پر دودست

تویی آنکه چشم جانها نگران بود برویت   همه جانبی بدستت همه خاطری بسویت
نه مجال گوشه گیری ز کمان ابروانت   نه امید رستگاری ز کمند آرزویت
سرما اگر نداری ورخ ازجفا نتابی   سرما و آستانت رخ ما وخاك کویت
چونسیم جانفزای تو کند حیات بخشی   چه‌عجب که‌زنده گردد دل مرده‌ام ببویت
سرزلف مشکبویت چوبدست شانه افتد   دوجهان کند معطر زنسیم عطر مویت
به نعیم پای بوس تو کسی شود مشرف   که‌نهاده‌است وقتی قدمی بجست‌وجویت
توغریب کوی‌خود را بنواز اگرتوانی   که کرم غریب نبود ز شمایل نکویت

ز **عماد** هر بعمری نکنی تویاد لیکن
مشنو که گشت غافل نفسی ز گفتگویت.

ازسر کوی تو تاجنت باقی گامی است   بل که جنت سر کوی تو و باقی نامی است
جز بذکر تو نگیرد دل تنگم آرام   تا نگویی که مرا در وطنی آرامی است
روی زیبا[3] بنمایی به‌من از روی عتاب   هر عتابی که ازاین روی بود، اکرامی است
دل ز بند سر زلفت نبرد جان. آری   هر سرموی ز زلف تو دلم را دامی است
عاقبت[4] این دل صافی تُنُك[5] را بستم   بشکند سنگ جفای تو که نازك جامی است
روی خوب تو که آفاق منورشد از او   تا چه صبحی است که درهرطرف[6] اوشامی است
نقره با ساعد سیمین تو گر لافی زد   نشنود این سخن از وی که نگوید خامی است

---

۱ – آ. بدرود ۲ – م. این بیت را ندارد ۳ – م. نمایی ۴ – م. عافیت ۵ – م. بتنکم
۶ – م. که ازهرطرفش شامی است

حبذا [1] عهد جوانی و خوشا دور وصال　　زانکه فرخنده زمانی‌وشریف‌ایامی‌است

مدعی گومکن از روی ریا وصف **عماد**

هردعاکان نه به‌اخلاص بوددشنامی است

* علمی که‌ره بدوست برددر کتاب نیست　　وآنها که‌خوانده‌ام بر او درحساب نیست

درمان درد زاهد مغرور بی‌صفا　　جزجرعه‌ای زصافی صوفی فریب نیست

تا آیتی زمصحف رویش نوشته‌ام　　بازم سر مطالعه هر کتاب نیست

دل را شکیب، هست ز جان وجهان ولی　　یك لحظه‌اش زصحبت جانان شکیب نیست

اودرمیان چشمم و غایب زپیش چشم　　باقرب دل مسافت صوری حجاب نیست

ای دل عتاب تنگ دهانان‌خوشست لیك　　چون جان بلب رسید مقام عتاب نیست

دل‌دید روی وزلف وزنخدان یارو گفت　　درهیچ باغ‌زین [2] گل‌وریحان‌وسیب نیست

تادل عتاب صحبت جانان گرفت، یافت　　عمری که پای رحلت‌او دررکاب نیست

گر میرود **عماد** زدست توهرچه هست

چون یار دردرون دلت اضطراب نیست

ای که‌درویش توسلطان ولایت داراست　　خرقه‌ای‌کان نه زدست تو بود زنّاراست

درره عشق تو سربازم و منّت ننهم　　زانکه‌این شیوه‌بر اهل طریقت عاراست

خادم مجلس ما گو درهر کس‌مگشای　　زانکه‌درخلوت‌صاحب‌نظران اسراراست

دل رنجور که داغش بدوا فرمودی　　هم چنان درهوس‌چشم خوشت‌بیماراست

تا تماشای گلستان جمالت کردیم　　همه‌گل های جهان درنظر ما خاراست

ظاهر آنست که درهیچ گلی نتوان‌یافت　　آن‌طراوت که دراوراق گل‌رخساراست

روی‌خوبت‌نتوان‌دید بدین چشم ضعیف　　که چو خورشید فلك درتتق انواراست

دهن وخط تو نزدیك خرددانی چیست　　نقطه لعل که بر دایره زنگاراست

---

۱ ـ م . بوی جوانی　　* این غزل درهرسه نسخه بصورتی است که درمتن آورده‌ام قوافی صحیح نیست زیرا فریب وشکیب وسیب باکتاب‌وحساب عتاب نمیتواند قافیه باشدلیکن‌ندانستم عماد برای چه چنین سروده است ؟ ۲ ـ آ . این

باعماد ارچه دهان بسته‌ای، ای پسته دهان
جان او با لب شیرین تو در گفتار است.

دلم از جام[1] لبت مست و خراب افتادست — خانه دیده‌ام از گریه در آب افتادست
خواب خواهد که کند بی‌تو گذر در چشمم — وین خیالی است که در خاطر خواب افتادست
تن خاکی من امروز که توفان بلاست — بر سر سیل سر شکم چو حباب افتادست
جعد مشکین[2] تو بر برگ سمن دانی چیست — نافه مشک که بر روی گلاب افتادست
بیش از این معتکف خانه نه‌می یارم بود — خاصه امروز که گل با می ناب افتادست
پیش لفظ خوش شیرین تو دردانی چیست — قطره آب که از چشم سحاب افتادست
هر که سر بر خط خوبان ختایی ننهد — ظاهر آنست که از راه صواب افتادست
من ندانم که بر آمد مه تابان امشب — یا ز خورشید عذار تو نقاب افتادست
پرتو روی تو در دیده خونین عماد
عکس شمعی است که در جام و شراب افتادست

خوشا قد آن شمع عنبر سرشت — که آورد رضوان ز باغ بهشت
زمه تا رخش فرق چندان بود — که از ماه دی تا به اردی بهشت
بهشتی بر اهل معنی کسی است — که در حور پیوست و جنت به هشت
نه چیند گلی از گلستان عمر — که در باغ دل تخم مهری نکشت
بتی را که نقاش[3] ما نقش بست — ملاحت مخمّر بود در سرشت
چو رندم ندارم مقامات چشم — نه‌پوشد حریر آنکه پشمینه رشت
مقام ریاضت کش پیر عشق — چه محراب مسجد چه گنج گنشت
همین است مضمون مکتوب من — که اشکم به‌شست آنچه کلکم نوشت
کسی را خیال توهم خوابه شد — که بستر ز خاک است و بالین ز خشت
عماد آب رویت ز دل شد بباد
کشد خوبروی آفت خوی زشت

۱ـ آ. غمت ۲ـ آ. سیمین ۳ـ انفاس

جنّت آنجاست که‌مأوای بهشتی‌رویی است
وزپی‌وصل بتان روضه‌ودوزخ کویی است

دل من گوشه گرفت ازهمه عالم لیکن
گوشه‌گیری است که دربندکمان ابرویی‌است

درجهان رسم محبت نه‌میان من واوست
هر که‌راافرض کنی‌روی‌ارادت‌سویی‌است

هر کجا در همه آفاق دلی دیوانه است
غالب آنست که درسلسله گیسویی‌است

گیسوی او نه کمندی که‌بهردست افتد
وابروی اونه کمانی که‌بهر بازویی‌است

سحری طره پرچین معنبر بفشاند[1]
باد پنداشت که ناف ختن آهـویی‌است

ابروی وغمزه او هر که به بیند گوید
طاق‌محراب چرا زاویه جادویی‌است

در گلستان رخش خال سیاه است مقیم
تا چه‌باغی‌است که آرامگه‌هندویی‌است

درغم هجر چنان شد تن بیمار **عماد**
که خردفرق نداند که‌تنی یامویی‌است

جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت
نهی است بیدلان را بودن درآن ولایت

بیشم نماند طاقت تا کی کنم تحمل
از زخم بی محابا و زناز بی‌نهایت

درآرزوی رویش سر گشته‌ام چومویش
ور ره برم بکویش‌هم زوبود هدایت

گر در پناه لطفش باشم عجب نباشد
شرط‌است کاهل‌دل‌را لطفش کند حمایت

هرجا که شوق[2] باشد صبراست بی‌تحمل
وآنجا که عشق‌باشد عقل‌است بی کفایت

درخاطری نیاید رمزی ازین معانـی
در دفتری نگنجد حرفی ازین حکایت

دارم زهر جفایت چشم هزار احسان
دارم ز هر عتابت[3] امید صد عنایت

شکرغم تو گویم با هر کسی ولیکن
هرچند شکر گویم دارم بسی‌شکایت[4]

گر در دلت اثر کرد آه **عماد** بیدل
نبودعجب که درسنگ آتش کندسرایت

دگربدست غم باز داده‌ای . ای دوست
بروی من‌درمحنت گشاده‌ای. ای‌دوست

بدام هجر اسیرم تو کرده‌ای، ای جان
بکوی غصه نشانم توداده‌ای. ای‌دوست

توسر گران زمی حسنی و شراب غرور
نه مست بی‌خبر ازجام‌باده‌ای. ای‌دوست

۱ـ آ. بگشاد ۲ـ آ. صبر ۳ـ م. عنایت ۴ ـ م . حکایت

پیاده برسر اسب تو شهسوار رانند — تو از طریق تواضع پیاده‌ای. ای‌دوست
از آن سبب[1] که من افتاده هوای توام — بحال من نفسی او فتاده‌ای. ای‌دوست
بلطف تو چو محالست آدمی زاده — گمان برند که‌ازحورزاده‌ای. ای‌دوست

عماد دلشده زآن در جهان نمی گنجد
که‌رخت در دل تنگش نهاده‌ای. ای‌دوست

عذر تشریف[2] خطابش بقلم نتوان‌خواست — عذر صاحب قدمان‌جز بقدم نتوان‌خواست
حرفی ار در قلم آری بقدم عذر بخواه — عذر ابرام قلم هم به قلم نتوان‌خواست
خاطر اهل دل ار می طلبی منصف باش — همت‌از گوشه نشینان ستم نتوان‌خواست
او مرادم مگر از روی کرم خود بدهد — بزبان‌کام دل ازاهل کرم نتوان‌خواست
گفته بودم که‌خلاص ازغم‌هجران‌خواهم — کردم اندیشه، دلم گفت‌که هم نتوان خواست
سایلان از در او دینی وعقبی بردنـد — من که درویش‌ترم از همه‌کم نتوان خواست
برسر کوی کریمی که گدایان درش — گنج‌ناخواسته‌بردند درم نتوان‌خواست
من دلریش جگر خسته که دردی دارم — جزشفاهیچ نخواهم که‌الم‌نتوان‌خواست

تو نه‌ای مرد بلا نعمت از او خواه **عماد**
شادمانی طلب ای‌خواجه که غم نتوان‌خواست

گر چه رویت ندیده‌ایم ای دوست — وصف حسنت شنیده‌ایم ای دوست
گفته بودی که ما از آنِ توایم — اثری زان ندیده‌ایم ای دوست
سالها بر امیـد صافـی وصل — درد هجران چشیده‌ایم ای دوست
آخری کـرده‌ایم کار جهان — کاول از سر بریده‌ایم ای دوست
ما چو مرغان ببال همت وجهد — در هوایت پریده‌ایم ای دوست
در جهان، برگزیده هـمه‌ایم — تا تو را برگزیده‌ایم ای دوست
هر کسی در بلاگرفتار است — ما به نعمت رسیده‌ایم ای دوست

۱ـ م. از آن‌که من ۲ـ این غزل فقط درنسخه. م. ثبت است

بزرت چون **عماد** نفروشیم
که به جانت خریده‌ایم ای دوست

پای نسیم‌سست‌شدبسکه در آمد از درت — تا ببرد شمامه‌ای از نفس معنبرت
مشگ نیافت قیمتی نزد غبار مرکبت — مه ننمود پرتوی پیش چراغ منظرت
نسخه عطر بوستان تازه کند بدست خود — گر بعروس گل‌رسد نکهت عودمجمرت
شد ز بحار آه من عالم خاك عنبرین — زانکه‌چوعود سوزدم دل به‌هوای‌شکرت
رونق بوی غالیه‌نیست عجب که بشکند — گر مدد صبا کند زلف‌چومشگ اذفرت
گرز کمند موی تو باز کند صبا گره — زلف تو حلقه‌ها زند گرد میان لاغرت
گرشب فرقت‌تورا روزوصال درپی‌است — روز کند شب مرا شمع عـذار انورت
دیده من نمیکند فرق میان روز و شب — تا بشد از نظر مرا طلعت ماه پیکرت

موسم گل گذار کن‌درطرف چمن **عماد**
تا به نسیم گل کند باد صبا معطرت.

سیب سیمین زنخدان تو بوسیدنی‌است — وز گلستان وصال تو گلی چیدنی‌است
کسوت وصل تو بر قامت ما دوخته‌اند — گر دهد دست بپوشیم که‌پوشیدنی‌است
بارها در دلم آمد که نباید ورزید — با کسی مهر ولی مهر تو ورزیدنی‌است
دل من نسخه فهرست[1] امانی برخواند — روشنش گشت که‌دیدارتو بگزیدنی‌است
نعره شوق زند بلبل جانم هر دم — تا شنیدم که گلستان رخت دیدنی‌است
نشود مشکل عشق تو مراحل بسئوال — کاین سخن مسأله‌ای نیست که پرسیدنی است
در تو پیوستم واز[2] هردوجهان بگسستم — زانکه پیوند دل‌از غیرتو ببریدنی‌است
گر کنی دعوی آزادگی ای‌دل برچین — رخت‌ازاین‌خانه‌ویرانه که‌برچیدنی‌است

دل سرگشته خود را چه دهی پند **عماد**
بگذاراین سخن‌ای‌خواجه که نشنیدنی است.

مرا که قبله‌تویی‌جز نمازحاجت نیست — که اهل‌صومعه را جز نیاز حاجت‌نیست
گراحتراز[3] نمایم ز پیروخرقه رواست — ولی ز روی نکو احتراز حاجت‌نیست

---

۱ ـ م. مهر است ۲ ـ م. ازهرکه جهان ۳ ـ م. احتساب

معاش دلشده را گو مباش طرز صلاح[1] ‏ ‏ که‌دلق خاک‌نشین‌را طراز حاجت‌نیست
اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز ‏ ‏ بقول ساده بسازم که ساز حاجت‌نیست
دلا چو سرّ ضمیر تو یار میداند ‏ ‏ زبان به‌بند که تقریر راز حاجت‌نیست
چه‌حاجت‌است که‌چشمت اساس ناز نهند ‏ ‏ نیاز من چو زحد رفت ناز حاجت‌نیست
چو کشور دل محمود، عشق غارت کرد ‏ ‏ به ترکتازی چشم ایاز حاجت‌نیست
مخواه اجازت کس گر روی زملک‌وجود ‏ ‏ که رهروان عدم را جواز حاجت‌نیست

عماد رسم عزا در هلاک نفس منه
که بر جنازه دشمن نماز حاجت‌نیست

عشق پوشیدن وخون خوردن ما دیرین[2] است ‏ ‏ خورش وپوشش عشّاق پریشان‌این‌است
با خیال رخ زیبای بهشتی رویان ‏ ‏ خانه دیده ما منزل حورالعین‌است
تیغ اگر دست‌نگارین‌زندم قاطع‌نیست ‏ ‏ زهر، اگر خسروخوبان‌دهدم‌شیرین‌است
نرود از دل ما داعیه وصل ولی ‏ ‏ طلعت ملك نه برقامت هرمسکین[3] است
یارب این باد ز فردوس برین میآید ‏ ‏ یاز خاك‌سر کویش که‌چنین‌مشکین‌است
اگر آن‌زلف‌وبنا گوش نبوسی از خلق ‏ ‏ همه گویند که‌این‌سنبل‌و آن‌نسرین‌است
نه بدین من تنها که بکیش همه کس ‏ ‏ هر که انکار جمال تو کند بی‌دین‌است
دست وصل تو اگرعمر بود بر گیرد ‏ ‏ سر رنجور غم عشق که بربالین‌است

دوش چون سرو خرامان شد و میگفت **عماد**
گر کسی‌سرو ندیدست که رفته‌است این است

بر من دلشده از بسکه‌ستم خواهدرفت ‏ ‏ جان غمدیده من بر سر غم‌خواهدرفت
در تن زار نحیفم نتوان بستن دل ‏ ‏ که‌وجودیست که‌نا گه به‌عدم‌خواهدرفت
گو بشوی‌سیل‌غمش‌نقش‌من‌ازلوح‌وجود ‏ ‏ که‌مرا روزی‌ازین‌صفحه رقم‌خواهدرفت
روی‌هر کس به‌جنابی[4] ومن‌جانب دوست ‏ ‏ گر گدا پیش خداوند کرم‌خواهدرفت
طالبانش همه رفتند بوادی هلاك ‏ ‏ جان غمناك من دلشده هم‌خواهدرفت

۱ـ آ. صباح ا ۲ـ م. دیرینه ۳ـ آ. مه‌سنگین ۴ـ م. جفایی

ساکن کعبه‌ی دل بود که بردیده گذشت		مگر از جانب دریا به حرم‌خواهدرفت
سرقدم سازدر این ره چونهی پای طلب		نبود سر که درین ره بقدم‌خواهدرفت
گر بود معتکف بتکده اولی باشد		آنکه درخلوت اوذکر صنم‌خواهدرفت
دره عشق بر آید همه را پای بسنگ		مگرآنکس که به‌سر همچو قلم خواهد رفت
[1]با نسیمی که وزد از چمن ذات **عماد**
رونق نکهت بستان ارم خواهدرفت

نه‌پیش‌روی توخورشید را جمالی هست		نه سرو را بر قد تو اعتدالی‌هست
اگر من از تو امید وصال میدارم		عجب‌مدار که که‌درهرسری خیالی‌هست
ندانم ازمن شوریده،دل که دزدیده‌است		ولی‌چو زلف‌تو آشفته است حالی هست
کمال وحسن تورا منتها ونقصان نیست		اگرچه مملکت حسن را زوالی هست
بآفتاب کند نسبتت[2] خرد لیکن		گمان‌مبر که تورا درجهان مثالی‌هست
توار[3] شریعت مهرو وفا نکو دانی		مریز خون عزیزان اگر وبالی هست
مثال آهوی وحشی رمیده‌ام از خلق		نه عاشق است که برغیرش‌اتصالی‌هست
مرا گذر بسر کوی او میسّر نیست		خُنک نسیم که اورا گهی مجالی هست
بکامی از لب خود وعده میدهد ما را		ولی زحضرت جانان‌مرا سئوالی‌هست
میان بادیه چون تشنه . جان کند تسلیم		ازآن چه سود که‌سرچشمه زلالی‌هست
عماد دلشده روزی بوصل او برسد
[4] اگر پری را باآدمی وصالی هست

ما را که‌ناله هم نفس‌وگریه همدم‌است		محنت ندیم ومونس وغم یارومحرم‌است
یاری که از صباح ازل تا بشام حشر		هرگز نگردد ازمن بیدل جداغم‌است
آن‌را که‌اشك سرخ گواه‌است‌وروی‌زرد		اقرار کن که دعوی عشقش مُسلّم‌است
ناگاه چون پری شود از آدمی نهان.		شخص ضعیف من که خیالی مجسم‌است
بنیاد عهد ما بود و یار سنگدل		امروز در زمانه بنایی که محکم‌است

۱ - م . این بیت را ندارد ۲- آ.نسبت ۳- م. آ. در ۴- م، اگرش باآدمی‌اتصالی

زانفاس عنبرین دمَدَم روح در بـدن
آن نازنین که پیکر او جان عالم است

منظور او شدم که عزیزم بچشم خلق
مقبول دوست در همه عالم مکرّم است

شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست
دیوانه بین که در خم زنجیر خرّم است

یاری که حاجتی شود از وی روا **عماد**
چون زر عزیز گشت که چون کیمیا گم است

مرغ دل[1] عاشقان طایر افلاکی است
گرچه‌مقامش کنون درقفص‌خاکی‌است

درسر شمشیرعشق دعوی جان بخشیی
در قدح زهر غم نسبت تریاکی‌است

گریه غم دیدگان از تف سوزجگر
ناله دل خستگان از سرغمناکی‌است

دیده اگردم بدم گریه کند پاك نیست
ریختن آب او از هوس پاکی‌است

[2]زاهدی و عافیت شیوه عشاق نیست
کار خراباتیان رندی و بی باکی‌است

با رخ زیبای یار بر سر بازار حسن
برگ گل تازه را تهمت خاشاکی‌است

سرّ دهانش دلم کرد سئوال از خرد
گفت‌چه‌پرسی‌زمن‌آنچه نه‌ادراکی‌است

کشته تیر غمش از دهن خلق رَست
طعمه مرغان نشد صید که‌فتراکی‌است

جان چوودیعت بود درتن‌خاکی **عماد**
باز سپردن بلطف‌چستی وچالاکی‌است

قـد اقـلبت العـزة اذعـزة آیت
والورد غدا مضحك والروضة طابت

جز نقد روانم نبود نعل بهایی
گر ابروی شوخش طلبد راه حجابت

گرخویش‌وقرابت[3] بِبرّند ازمن‌سرمست
ساقی قدحی باده بده ما وقرابت

گر رفت[4] زجانم نبود در دل صافی
مقرون نشود هیچ دعایم[5] به اجابت

ازمنفعت باده خطیب ار شود آگه
جز رز نخرد از زر مرسوم خطابت

بر اهل خرابات مخوان آیت توبه
درحلقه عشاق مکن ذکر انابت

۱ـ م . دلان ۲ـ م . این بیت را ندارد ۳ـ آ. ببرید ۴ـ م. رفت جانم
۵ـ درمتن‌نسخه ها با رسم‌الخط دعا اَم

سرحلقه رندان شوم ای پیرخرابات — در میکده‌ام گر به نشانی به‌نیابت
فریاد که از شرح فراق و غم هجران — سطری نتوان باز نمودن به‌کتابت

یك‌لحظه شدازچشم **عماد** آن رخ زیبا
والروح اذاغـاب عن‌الناظر غـابت

هر تنگ دلی‌را ز دهان تو نصیب است — هر گوشه‌ای‌از کوی‌غمت‌جای‌غریب‌است
تا حشر زیارتگه جانهای احباست — خاك سر کویی که گذرگاه حبیب‌است
تا برگ دل دست نهاده است غم عشق — ما دست به شستیم زهرجا که طبیب‌است
در حلقه سودازدگان سر زلفت — شوریدگی آموخته هر جا که‌لبیب‌است
بی رایحه سنبل مشگین تو نبود — هرباد معنبر که دراوعطری[2] وطیب‌است
دارد مگس خال لبت طالع طوطی — کش از شکرستان دهان‌تو‌نصیب‌است
تو جانی وهمره نکنی سایه خود را — تا عاشق سرگشته نگوید که‌رقیب‌است

[3]دور است **عماد** از تو بصورت نه به معنی
هر کس که بدین پایه رسیده‌است‌قریب است

در بهشت بروی دلِ کسی باز است — که‌همدمی‌چوتواش‌هم‌نشین‌وهمرازاست
خیال قد چو سرو تو در نمی آید — اگرچه طایر وهمم بلند پروازاست
شنید مژده وصلت دلم زهاتف غیب — ندانم‌این‌چه‌حدیث‌است ویاچه‌آوازاست
نماند در صدف دیده دانه گوهر — مرا که‌مردمك دیده خانه پروازاست
بحال من نظری کن بگوشه چشمی — که زیرهرمژه‌اش صد گرشمه‌ونازاست
چگونه خامه نویسد حکایت دهنت — که ازلطافت وخردی زنقطه ممتازاست
قلم شکسته‌ومن‌مست وآن دهن کوچك — مجال تنگ شد آری مقام ایجازاست
سماع بلبل مست است در چمن گویی — که سرو. دست برافشاند و گل سراندازاست

مشام جان **عماد** از صبا معطـر شد
مگر نسیم مصلّی و عطر شیرازاست

۱ـ م . عزیزی است ۲ـ م. عطرو ۳ـ م. دوترست

اگر بصورت زتو دورم من بیدل سهل است | دل چو نزدیك بود بعد منازل سهل است
باخیال گل رخسار تو درچشمه چشم | گر در این روضه نروید گلی از گل سهل است
گله از اشك چو سیل من درویش مکن | پیش ارباب کرم زحمت سایل سهل است
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد | غم بیهوده و اندیشـه باطل سهل است
کشتی دل که قضا برد بگرداب غمش | گر رسد روزی ازین ورطه بساحل سهل است
گر دلیلی طلبد مدعیم در غم عشق | با چنین اشك ورخ، اسباب دلایل سهل است
جان سپردن بر دل صعب نماید لیکن | آندمم گر تو در آیی بمقابل سهل است
حشرم ار با تو بود غم ز قیامت نخورم | ور حسابم تو کنی باقی وفاضل سهل است
ز آتشین سلسله دوزخم اندیشه نماند | چون تویی مالك ما. بندوسلاسل سهل است

غم گشتن نخورد برسر کوی تو **عماد**
با مقام شهدا ضربت قـاتل سهل است

عشرت[1] ما بی وجود باده حرامست | آنکه بود هوشیار مست مدام است
شمع شب افروز بزم باده گساران | طلعت ساقی ماه چهـره تمامست
مجلس ما چون بهشت و جان حریفان | مست خراب از رحیق مشگ ختامست
بـاده جوشیده[2] ده نه پخته سالوس | کاین می پخته دوای زاهد خامست
دعوی جوهر شناسی ار کنی ایدل | لعل لب او کدام و باده[3] کدامست
لمعه‌ی خورشیـد یا شعـاع جمالش | نور قمر یا فـروغ پرتـو جامست
هندوی زلفش گرفته چهره در آغوش | صبح ندیدم که در حمایت شامست
مرغ دل ما ز حلق جان بدر افکنـد | رشتـه تسبیح از آنکه حلقه دامست

دلبـر مـا را مبـر **عماد** به مجمع
شاهد خاصان نه‌اهل صحبت[4] عام است

کس نگوید که‌چوروی‌تو گلستانی هست
یا برون از لب تو چشمه حیوانی هست

۱ـ آ. عسرت ۲ـ آ. خورشید ۳ـ م. جام کدامست ۴ـ آ. جامست

با قد سرو خرام تو در آید از پای
هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست
پیش شیرین‌دهن‌تنگ‌تو گویی‌هیچ است
هر شکر خنده که درپسته خندانی هست
گشت مشهور که ملك دلم اقطاع تو شد
خرّم‌آن‌شهر که‌او را چوتوسلطانی هست
گر نثار تو کنند اهل نظر مختصریست
نقد هر گنج ، که‌در گوشه ویرانی هست
ساکنی در دل شوریده‌ام ای کعبه حسن
در میان من و تو گر چه بیابانی هست
من بیچاره درویش گدا را دریاب
در ضمیر تو گر اندیشه احسانی هست
نه **عماد** است پریشان سر زلفت و بس
که بهر موی از آن‌طره پریشانی هست

ما میرویم بی سر و پا از دیار دوست
بر دل غبار محنت و غم از گذار دوست
خیر است درجراحت و توفیق در الم
گر خستگیی‌اهل دلست اختیار دوست
تا وعده‌ای بگوش دل خسته‌ام رسید
شبها نخفت چشم من از انتظار دوست
روزی اگر نهد قدمی در مقام من
نقد روان کنم بـ‌ارادت نثار دوست
خورشید زیر سایه‌اش آید چوزلف یار
سر گشته‌ای که تکیه زند بر کنار دوست
گر خسروی بصید تذروی شود سوار
جز شاهباز روح نشاید شکار دوست
در عشق گرچه مردمم انکار می کنند
عذرم بخواهد آنکه‌به‌بیند عذار دوست
اعزازم از برای دل او کنند خلق
باشد عزیز در همه آفاق یار دوست
عرض نیاز بر در هر کس مکن **عماد**
گر غیر بگسلد طمع امیدوار دوست

تنها نخورم باده صافی که حرامست و آن عیش که بی دوست حلالست کدامست
هر شب که تو چون شمع در آیی زدرم. روز صبحی که نه بینم رخ زیبای تو شامست
با طلعت زیبای تـو و قامت رعنـا بر شمس و قمر سجده و بر سرو قیامست
این شرط کرم نیست که بی جرم برنجی باز آی که این شیوه نه آیین کرامست
گفتی که دلت هیچ پیامی نفرستاد دل با تو قرین است چه محتاج پیامست
گر قصد کند دشمن و گر تیغ زند خصم ما را نظری از تو بهر حال تمامست
دل خال تو دیده است و ندیده است خم زلف ای مرغ مرو در پی این دانه که دامست
با هر که نشینیم و بهر حال که باشیم ای خاك در دوست ز ما بر توسلامست

برخیز عماد از سر این کوی و سفر کن
کاین منزل ارباب طریقت نه مقامست.

بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت با خاطر غمگین به تماشا نتوان رفت
آنجا که[1] بود همچو فلك خانه ی خورشید تا تن نشود همچو مسیحا نتوان رفت
از سعی تو ای دل چه گشاید که در این راه بی رهبـر توفیق همانـا نتوان رفت
بی یاری دولت نتوان شد به ره عشق کاین بادیه راهی است که تنها نتوان رفت
دل گفت که تا دوست نخواهد مرو آنجا یعنی که بیاری خود آنجا نتوان رفت
او خود مگر آن غمزده دل باز فرستد ور او نفرستد به تقاضا نتوان رفت
معلوم ندارد دل سر گشته که روزی زین ورطه توان رفت بدر. یا نتوان رفت
از پیش خودم راند و شدم باز پس آری مانند مگس از برِ حلوا نتوان رفت

باجان نتوان رفت عماد از سر کویش
تا زنده ام از کوی احبّا نتوان رفت

بخت بلند قامت سرو اعتدال توست بدر منیر طلعت فرخنده فال توست
اوراق حسن حور و پری جمع کرده اند گلبرگ از کناره ی باغ جمال توست
شاهان روزگار نسب نامه گم کنند آنجا که بار نامه ی جاه وجلال توست

۱ـ م. آنجا که بود که

در هرطرف که فرض کنم گفتگوی تو — بر هرجهت که گوش نهم قیل‌وقال توست
در جان خستگان و ضمیر شکشتگان — شوق لقا و داعیه اتصال توست
راه پری نباشد اگر خود فرشته است — در حلقه‌ای که‌عاشق شوریده‌حال توست
پیر خرد که دعوی ادراك میکند — سر گشته در مبادی طور کمال توست
گر هست دام‌و دانه‌ای از بهر مرغ‌دل — آن دام‌چین زلفت و آن‌دانه‌خال توست

شیرین تراز حدیث تو نشنیده‌ام **عماد**
شکّر شکسته‌است که دورمقال توست.

ما بی تو بسر بریم هیهات — من غاب عن‌الحبیب قدمات
ای عقل تمام آفرینش — حیران شده در کمال آن ذات
من وجهك نور کل بیت — والعاشق فی‌الظلام قدبات
ما رخت ز خانقاه بردیم — کاز زهد گذشته‌ایم و طامات
در صومعه خنده‌است و بازی — در میکده گریه و مناجات
الجد، اذ انزلت آتٍ — والعمر اذ ارحلت قدمات

گر سر بنهی **عماد** ناگه
دست غم او در آرد از پات

گر قد همچوسروتو در بر توانگرفت — حظّی از آن لب چو شکر برتوانگرفت
شیرین تویی که گاه شکرخنده‌ی‌لبت — خروار های قند مکرّرتوانگرفت
اکسیر دولت ار بود کیمیای بخت — کام دلی ز لعل تو بی زرتوانگرفت
گرصومعه برافتد وناقوس بشکند — درمیکده توان شد و ساغرتوانگرفت
صدنافه‌مشگ‌ناب بیك‌جوتوان فروخت — یك‌شب گر آن دوزلف معنبر توانگرفت
روزی که برقع از رخ زیبا بر افکنی — صد خرده برجمال‌مه وخورتوانگرفت
اقلیم دل مسخّر خوبان بلطف شد — این ملك نیست آنکه به‌لشکر توانگرفت
تیغ جفا مکش، چو پی ملك دل روی — مشنو که این دیار به خنجرتوانگرفت

ماه دو هفته توبه‌ات ار بشکند **عماد**
یك هفته ترك زهد مزوّر توانگرفت.

شب عیدو شب وصل و شب مهتاب خوش است — لب ساقی و لب جام و لب آب خوش است
چون شد از نور رخش مجلس امشب روشن — گو بکش باد سحر شمع که مهتاب خوش است
تا خیالش نرود لحظه ای از پیش نظر — همه عمر ار نکند دیده من خواب خوش است
یار اگر بار دهد سهل بود بار رقیب — گردری باز شود منت بوّاب[1] خوش است
خوش نباشد که روم[2] ازغم رویش درتاب — طره پرشکن اوست که در تاب خوش است
غم و شادی که از او می رسدم هر دو یکی است — هر چه آید بمن از جانب احباب خوش است
گنج خلوت طلبیدیم و خم ابروی دوست — گوشه عافیت و گوشه محراب خوش است
دولت آنست که با هم نفسی صرف شود — نقد این عمر که درصحبت اصحاب خوش است

دل بیمار **عماد** از دهنش تا نوشید
شربتی ازعرق و شکّروعناب خوش است

خانه دیده[3] ما ره گذر سیلاب است — وانکه یك لحظه دراوجای نگیرد خواب است
مشو از قطره باران سرشگم ایمن — زانکه تادیده بهم بر زده‌ام سیلاب است
روشن است اینکه شبستان جهان روشن کرد — شمع رویت که شب افروزتر از مهتاب است
سیم باساعدت ار پنجه کند ازخامی است — باسرشکم گهر ارلاف زند بی آب است
ماجرای دل و زلف تو کشیدست دراز — خوشتر اینست که این درتب وآن درتاب است
مذهب غمزه خونخوار تو دارد دل من — لاجرم گوشه‌ی ابروی تواش محراب است
هرچه خواهی زدل غمزده. جزصبر مخواه — که متاعی است که در کشور او نایاب است
از درت کار فرو بسته من بگشاید — دیده‌ام بردرتو حلقه صفت زین باب است

دل بیمار **عماد** از هوس آن قد وخد
آرزومند بنفشه و شکّر وعناب است

۱ـ م . نواب ۲ـ آ. رویم ۳ـم . دیده رهگذر

رُخ دلفروزت که ماهی تمامست گناه مرا عـذر خـواهی تمامست
ز چشم خوشت یك نظر چشم دارم گدا راز سلطـان نگاهی تمامست
مکش زحمت پرسشم گاه و بیگه که این دولتم گاه گاهی تمامست
مگویم که هر لحظه بنمایم . ابرو که ماه نوُم هر بماهی تمامست
بود همنشیـن دل آن زلف هنـدو چنین بی کَسی را سیاهی تمامست
چه حاجت که هر دم زدست تو نالم اگر میکنی رحمت ، آهی تمامست
بر آنم که ویـرانی عالمی را دل آزردن بی گناهی تمامست
خرد ملك دل می سپارد بعشقت که در کشوری پادشاهـی تمامست

عماد از رخ و دیده داری زرو سیم
تو را لاجرم دستگاهی تمامست

زهی خلاصه دوران وجود بی بدلت گزیده از همه خوبان خدای لم‌یزلت
اگر چه شد خللی در عنایت توپدید مرا بمهر قدیم است مهر بی‌بدلت
« مرا امید وصال تو زنده میدارد » که تازه می شودم جان به‌تحفه‌املت
وداع کردی و رفتی ودشمنم میگفت که صبح[1] روز فراق است‌یاشب‌اجلت
مگر مرارت‌هجران چشیده‌ای ای دل که زهر ناب نماید بحلق چون‌عسلت
دلا تو دست نداری ز مهر تا به ابد چرا که همدم جان بود عشق درازلت

عماد پیرهن از ذری وجد پاره کنند
اگر به مجمع روحانیان رسد غزلت

دلم با عقل دمسازی نکرده است که جز با عشق همرازی نکرده‌است
خرد با عشق نتواند زدن لاف مگس دعوی شهبازی نکرده‌است
صبا عنبر فروشی از که آموخت اگر با زلفش انبازی نکرده‌است
زبان بـازی نـکـردم با لب او کسی با جان‌خود بازی نکرده‌است
در آن مجمع که جانان دستی افشاند بجز صوفی سراندازی نکرده‌است

۱ـ م.آ. که روز روز

میان عاشق مسکین و معشوق	برون از غمزه غمازی نکرده‌است
عماد از دولت وصلش سرافراخت
که عاشق جز سرافرازی نکرده است.

وصف حسن تو گفتنم هوس است	دُر مَدح تو سفتنم هوس‌است
چون صبا طوف[1] گلشنم طمع است	همچو غنچه شکُفتنم هوس‌است
خاك راهت بابرو و مژگان	گاه و بیگاه رُفتنم هوس‌است
چه خیال است در سرم یارب	که شب هجر خفتنم هوس‌است
راز من فاش گشت در عالم	و ز همه کس نهفتنم هوس‌است
هوس شادیم نماند و لیك	«غم دل با تو گفتنم هوس‌است»
ترك این جامه کرد و گفت عماد
از تو جامی گرفتنم هوس‌است

بدردی گرفتارم از عشق دوست	که درمانش از هست در دست اوست
ز شورش نشاید ترش کرد روی	که شیرین دهانست گرتلخ گوست
گنه باشد ار روی درهم کشم	مرا گر به چیند بمقراض پوست
بباید نهادش به بیداد دل	که در بند خوبان بیداد خوست
کمی گُنج عزلت نکرد اختیار	مگرآنکه پایش به گَنجی فروست
دلا رخ مناب از طلب یك نفس	کسی کام یابد که درجست وجوست
چو سروم گذر بر لب جوی کرد	مرا مردم دیده برطرف جوست
دم از عنبرین سنبلش زد صبا	که پیوسته انفاس او مشگبوست
عماد ار قبولت کند مقبلی
که هر بد که سلطان پسند نکوست

امروزيك نفس دل غمخواره‌ای خوش‌است	دل[2] ریش، پاره‌پاره اوپاره‌ای خوش‌است
با جان مالب توچو گفتار می کند	انصاف میدهیم که گفتاره‌ای خوش‌است

۱ـ آ. طرف ۲ـ آ. و آن ریش

بیداد ناخوش[1] است کشیدن ز هر کسی لیکن جفای تو که ستم کاره‌ای خوش است
بیدل که شد زدست تو آواره جهان گومسکنش مباش که آواره‌ای خوش است
من در هوای روی تو بیچاره گشته‌ام تا صبر دست می نه‌دهد چاره‌ای خوش است
خوش میشود دلم زجمالت[2] بیك نظر آری زمنظر تو به نظاره‌ای خوش است

نالد **عماد** دلشده چون بلبل چمن
نالیدن ازغم گلِ رخساره‌ای خوش است

مارا چوعود سوز درونی[3] پر آتش است آری روایح نفس ما ازآن خوش است
چون مجمرم زسینه برآمد بخار آه نبود ز دود چاره‌ای آنجا که آتش است
چون چشم پر خمار تو کاردلم خراب چون زلف بیقرار تو حالم مشوش است
عاشق نه در ولایت او می کشد جفا هرجا که هست عاشق مسکین بلا کش است
آن جعد سنبل است که بر برگ گل فتاد یا زلف عنبرین تو بر روی مهوش است
ازبس که زد مخالف بد کیش طعنه‌ام برتیر غصه سینه تنگم چو ترکش است

نقشت نمیرود ز نگین دل **عماد**
گویی بمُهر مِهر جمالت منقش است

دل که در دورقمر کس بجمال تو نیافت سالها مهر تو ورزید و وصال تو نیافت
نظری بر همه خوبان دوعالم افکند علم اللّه که وجودی به کمال تو نیافت
عقل در وادی ادراك تو سر گردان شد لاجرم راه بسرحد جلال تو نیافت
نقش هرصورت زیبا که بود در امکان خردم یافت ، ولی نقش مثال تو نیافت
طوطی قدسی‌جان کاز چمن غیب آمد طعمه‌ای از شکرستان مقال تو نیافت
اشگ درخانه‌ی چشمم‌همه شب‌میگردد روشنم شد که‌در او غیر خیال تو نیافت
طاق ابروی تورا هر که به‌بیند گوید ماه نو مرتبه‌ی صف نعال تو نیافت

۱ـ آ. ما خوش است ۲ـ آ. جمالش ۳ـ آ. دهانی

در بیابان بـلایت دل بـیمار عماد
شربتی ازلب چون آب زلال تو نیافت .

دوش شدم نیمه مست برسر بالین دوست
تا مکر آرم بدست طره مشگین دوست

با من شوریده دل هر چه بگوید رواست
تلخ نباشد حدیث از لب شیرین دوست

زهر چشید از همه تلخ شنید از همه
بار کشید ازهمه ، عاشق مسکین دوست

برسخن ما نرفت خاطرخود رأی یار
در طرف ماندید دیده خود بین دوست

خاطر نقاش گشت شیفته نقش خود
دیده‌ی مشاطه شد عاشق تیزیین[1] دوست

شیوه جان باختن قاعده اهل عشق
رخصت خون ریختن نکته‌ای ازدین دوست

گرچه وجود[2] وی است مجمع اخلاق خوب
رسم وفاخوش تراست ازهمه آیین دوست

خسرو صاحبقران منطق شیرین من
گر دپسندارچه نیست لایق تحسین دوست

نقش وجود عماد گشت عدم پیش او
مستی مامحوشد در بر تمکین دوست.

هیچت بجانب من مسکین نگاه نیست
درویش در خور نظر پادشاه نیست

روی دل از طـریق هـوایت نتافتم[3]
چندانکه گفت حاجب غمزه‌ات[4] که‌راه نیست

گردر پناه زهد و صلاحند اهل دین
ما را برون زسایـه لطفت پناه نیست

عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست
جز لطف تو گناه مرا عذر خواه نیست

گفتم کنم به روی تـو تشبیه مه ولـی
ما را بروی خوب توهیچ اشتباه نیست

پیر طریقتم ز نظـر منع مـی کند
لیکن نظر بمذهب پاکان گناه نیست

گفتم که‌چشم توست چونرگس به عینه
چشمت بغمزه گفت که‌نرگس سیاه نیست

آگه نمیشود دل سختت ز آه من
سنگ‌است ودرطبیعت‌سنگ انتباه نیست

روی تو غـافـل است ز دود دل عماد
کآیینه را وقوف زتأثیر آه نیست

از جان حزینم رمقی بیش نماندست
وآن دیده خونین ودل ریش نماندست

۱ـ آ. نویین ۲ـ آ. گرچه ویست ۳ـ م. نیافتم ۴ـم. عزت

بسیار نماندست کـه آوازه در افتد   کآن عاشق بی‌چاره درویش نماندست
اندیشه‌ای از ناوك آه سحرم داشت   وآن‌هم‌سپری گشت که‌در کیش نماندست
اورفت وکسم برسر بالین نه نشیند   تنها بدهم جان که کسی پیش نماندست
شد درخُم دوران می صافـی همه دُردی   زان نوش که‌دیدی بجزاز نیش نماندست
از محنت تنهاییم آگه نبـود کس   بیگانه‌چه‌دانند که مرا خویش نماندست

تدبیر **عماد** ازگذر پیر[1] خرد بود
حیف‌است که‌آن‌مصلحت‌اندیش نماندست

مرا‌ازروی‌اهـل‌دل‌حجیب[2]است   که‌جانم‌یکدم‌ازمی ناشکیب‌است
مده در بزم ما ره پارسا را   که‌مستان‌را زمستوری حجیب[3] است
بیارای ساقی آب زندگانی   که پای‌زندگانی‌در رکیب[4]است
هم انعام جدیدت بی‌شمار است   هم‌احسان‌قدیمت‌بی حسیب[5]است
زدست می پرستان گر رود دل   گناه ساقیان دلفریب است
فتاده زلف مشگین بر زنخدان   بنفشه دسته‌ای برطرف‌سیب است
اگرلیلـی کند نازی بکـویش   که مجنون راچه پروای عتیب[6]است
بپایان آمد این راه جدایی   که‌آخرهر‌فرازی‌را نشیب است

عماد خسته دل شرح غمش را
٭اگر جمعی نویسد صد کتیب[7]است

بسر بپوی که این ره بپای‌نتوان رفت   بدین قدم ز پی دلربای نتوان رفت
متاب روی بسنگ‌ ملامت از کویش   که همچو کاه[8] ببادی‌زجای نتوان رفت
بسرزنش نتوان سر کشید از دلبند   بطعنه‌ای ز در دلگشای نتوان رفت
بر آستان بلایش چو شیر مردان میر   که‌همچوسگ‌بدر هرسرای نتوان رفت

۱ـ آ. تیر ۲و۳ـ م. آ. حجاب ۴ـ م. آ. رکاب ۵ـ م. آ. حساب ۶ـ م. آ. عتاب
۷ـ م. آ. کتاب ۸ـ آ. کوه

٭ این‌غزل‌درنسخه‌آ.م. ازنظرقافیه دچاراشکال‌بود . متن نسخه . ب. صحیح بنظرآمد و برابرنسخه ب. ثبت شد.

زپیش شاهد شیرین حدیث سحر کلام بقول واعظ هرزه درای نتوان رفت
براه دیر مغان با مرقع و تسبیح [1]چو پارسای عبادت نمای نتوان رفت
عماد نزد تو آید دگر بیاری حق
بروضه جز برضای خدای نتوان رفت

بسکه برجان عزیزان زغمت خواری رفت نام تو در همه عالم به جفا کاری رفت
نرود کس بمراد دل خویش از درِ تو هر که رفت ازسر کویت بدل آزاری رفت
تا روانم نرود از[2] طلبت نـه نشینم طالب آنست که با درد طلب کاری رفت
آنکه ازدیده نهان شد چو پری ازغم ورنج پیش روی تو نشسته است وتو پنداری رفت
جورچندان مکن ای یار که پندارد خصم کاز میان من و تو قاعده یاری رفت
تاتنم همچو خیالی نشد ازشوق. نمرد ازسر کوی تو. باری به سبکباری رفت
پیش ازین چشم خوشت گوشه نشین بود. ولی تا گل روی تو بشگفت به خمّاری رفت
یوسف مصر ملاحت چو به بازار آمد هر که را بود بصیرت به خریداری رفت
تیره شد چشم عماد از سبب بیخوابی
چشم صاحب نظران ازسر بیداری رفت

با جوانان نشستنم هوس است عهد پیران شکستنم هوس است
زنگ غم از دل چـو آیینه بمی رنگ شستنم هوس است
گره ام تا ز کار بگشاید دل درآن طرّه بستنم هوس است
من مشگین نفس مگر عودم که بر آتش نشستنم هوس است
من نهادم بنامرادی دل که مراد تو جستنم هوس است
رشته جان که درجهان پیوست هردم از هم گسستنم هوس است
میدهم جان و میکنم شادی که ز غم باز رِستنم هوس است
منکه چون دانه میروم درخاک فصل نوروز رُستنم هوس است

۱ـ درنسخه آ.ب. این مصرع با مصرع دوم تخلص جابجا شده است ۲ـ آ. در

جامی از دست یار جست **عماد**
که ازین جامه جستنم هوس است

ساقی در آبگینه شراب مروق است / یا لعل کانی است که درعقد زیبق است
با آتش عذار تو گل را چه آبِ روی / با آفتاب حسن تومه را چه رونق است
ضعف دلم ز قوت بازوی عشق توست / نی ما مقیدیم که دست تو مطلق است
دعوی زهد میکنی از عشق دم مزن / بگذر زجام لعل گرت جامه ازرق است
روی زمین که کس نکند شرح وسعتش / بی روی دوست بر دل تنگم مضیّق[1] است
شهباز روح قدسی من در هوای او / بازی نمیکند که حمامی مطوق است
در چشم اشکبار **عماد** ار نظر کند
خونش به تیر غمزه بریزد که ناحق است

دلم از تیغ فراقت بدونیم افتاده است / درمیان غمت از غصه چو میم افتاده است
آنکه هر دم قدحی شربت صبرش دادی / هم چنان برسر کوی تو سقیم افتاده است
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه / بمقامی که در او کُشته مقیم افتاده است
دیده‌ام بی تو. گهربار و گرفتار خیال / چون اسیری که از او درّ یتیم افتاده است
چون زرچهره نشد حاصلم ازسیم سرشگ / نخریدم بمثل چیزی و سیم افتاده است
هوس وصل تو در خاطر هر بی سروپا / زآن فتادست که طبع تو کریم افتاده است
از غم ورنج تودل را چه شکایت باشد / جای شکر است که در نازو نعیم افتاده است
این چه بادست که ازطرف چمن می آید / وین چه بویست که در دست نسیم افتاده است
گر کند ناله **عماد** ازغم هجران شب و روز
مکنش عیب کــه از یــار قدیم افتاده است .

ای دل صبور باش که صبرت ضروری است / دانند اهل دل که فرج در صبوری است
از چاشنی شربت صبرش گزیر نیست / هردل که در معـالجت درد دوری است
بی روی دوستان نکند یاد بوستان / جنّات ازآن خوش است که مأوای حوری است

---

[1] ـ آ. مضبق

گل می دردّ ز درد دلم پیرهن ولی — از رنگ و بوی نیست گریزش که[1] سوری است
ما را غم فراق نصیب است و آن صنم — مشغول خودپرستی و صاحب غروری است
از بیخودی عنان ادب میرود ز دست — سهو نماز دل شده از بی حضوری است
در نامه شرح داد که بگسل ز غیر ما — وین حرف نکته‌ای ز کتاب غیوری است
من نا توان و بار غمش می کشم بجان — چون دل ز دست رفت تحمل ضروری است

صید سیاه چشم **عماد** از کمند تو
سر می کشد که عادت آهو نفوری است

رفتی و هردم شوقم فزون است — باز آی و بنگر حالم که چون است
چندم کدازی کارم نسازی — گرمی نوازی وقتش کنون است
این چشم گریان یا ابر نسیان — یا بحر عمان یا جوی خون است
در عشقبازی پوشیده رازی — صاحب نیازی زاهل درون است
عاشق که کارش بر گشت و یارش — مجنون شمارش گر ذوفنون است
بس کاز محبّت دیدم مذلت — در عین محنت قدم چو نون است
دل جای راز است زار از نیاز است — شوقم چو ناز است هردم فزون است
بر زخم هر غم یاد تو مرهم — ذکر تو هردم دل را سکون است

جویم مرادت و آرم بیادت
یاد **عمادت** کاز دل برون است

گرچه امکان شکیبم ز رخ جانان نیست — بکشم درد فراقش[2] چه کنم درمان نیست
راستی هرچه بکار آید از اسباب جمال[3] — سرو آزاد مرا هست ولی پیمان نیست
منکه بد نام جهانم چه غم از سرزنشم — هر که از سیل نترسد غمش از باران نیست
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان بیداد — نبود عیب ولیکن هنری چندان نیست
رخصت این[4] نیست که خون من بیدل ریزی — نه که در شرع که در یاسه چنگیزخان نیست
با سر زلف پریشان گره بر گرهت — هیچ دل نیست که شوریده و سرگردان نیست

۱ـ آ. ز ۲ـ آ. بارفراقت ۳ـ آ. جهان ۴ـ اینک تو خون

هر که با نقطه خال تو ندارد حالی حیوانیست که در دایره انسان نیست
درغمت پیرهنم شد کفن و کرمان گور وانکه پوشید کفن چاره‌اش از کرمان نیست

غافل ازعشق نباشد نفسی جان **عماد**
وانکه‌ازعشق نداردخبراوراجان‌نیست.

ای زقند تو پراکنده بهر گوشه نبات دیده درچاه زنخدان تو دید آب حیات
جامه از رشك زند شکرمصری در نیل تا بر آمد ز لب چشمه نوش تو نبات
از عذار تو بر افکند صبا بر قع دوش صار من ضوءٔ محیاك مساهی کعدات
دردمند تو ندارد غم واندیشه و رنج پای بند تو ندارد سرو پروای نجات
گر کند دعوی مهر رخ خوبان مشنو آن که برخاتم مهرش نبود مهرثبات
هر که بر تربت من تا بقیامت گذرد شنود بوی دلسوخته از عظم رمات
دربیابان غمم خشك لب و تشنه جگر یارب این‌تشنه جگررا که رساندبفرات
درجهان فاش کند راز نهانی دل ریش اشك‌خونین که‌چکد دم‌بدمم‌بروجهات

نیست قانع بتماشای تو ازدور **عماد**
کاو گدایی‌است که خرسند نگردد بزکات

گرسر نهم بخواری باری بر آستانت ور جان دهم بزاری باری فدای جانت
نقش[1]امید بینم در صورت عتابت و آب حیات یابم در ضربت سنانت
کو قاصدی که‌آرد مکتوبی از دیارت یا محرمی که گوید پیغامی از زبانت
گردد مشام جانم مشگین و عنبر آگین باد صبا گـر آرد بویی ز بوستانت
ازجسم اگر بریدی پیوند جان گزیدی اکنون که آرمیدی دردل کنم مکانت
جهل است اگر ندانم احسان بیشمارت کورم اگرنه بینم الطاف بـی نشانت
طوطی شود مشوش از منطق لطیفت شکـر بـود در آتش از پسته دهانت
ناموس بی نوایی فخراست در زمینت دعوی پارسایی عار است در زمانت

1ـ آ. نقد

رفتی عماد وجان را کردی فدای جانان
ای صد هزار رحمت بر تربت و روانت .

گرچه مه بزیبایی شمع، جمع آفاقست — دل نمی برد آری، دلبری باخلاقست
با توروی دعوی نیست ماه راکه آن رویست — با تو راه رفتن نیست سرو راکه آن ساقست
دست دشمنان گیری یارب این چه دستانست — خون دوستان ریزی یا رب این چه یاساقست
ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت — خانه میشود یغما هر کجا که بلغاقست
قصد ما ضروری نیست میروی ودوری نیست — چاره جزصبوری نیست گرچه طاقتم طاقست
گربنالم از عشقت ناله کارعشاق است — وربگریم ازشوقت گریه کار مشتاقست
آنکه ابر خوانندش دود آه مشتاقان — وانکه سیل گویندش اشک چشم عشاقست
منکه همچو پروانه گرد شمع میگردم — غم ندارم از کشتن خوف من ز احراقست
گر سر صفا دارد شهریار صاحبدل — هرچه درجهان دارم نذر شیخ ابواسحاقست

دست جور گردونش از عماد دورافکند
سخت بود هجرانش گر چه سست میثاقست

گویند که آن آهوی شوخت بستم کشت — سهل است اگر کشت نه آهوی حرم کشت
گر کشت مراخسروخوبان عجبی نیست — سلطان نشنیدی که یکی را، زحذم[1] کشت
دروطه عشقش بگذشت آب زسر. دوش — آن رهرو[2] دیوانه که آتش بهقدم کشت
گو. پرده برانداز که آسان بدهم جان — واجب نبود اهل نظر را به الم کشت
سوزدلم از رشحه‌ی مژگان نشود کم — کاین آتش سوزنده محالست به‌نم کشت
افسون لبش دوش چراغ دل بیمار — هرچند که عیسی زمان است. به‌دم کشت
تنها نه منم کشته آن غمزه خونخوار — درهرطرفی صد چومن خسته به‌غم کشت
مرغ دلی اززلفش اگرجست عجب نیست — بسیار بدام آمد ازاین صیدش و کم کشت

در قصد عماد این قدرش هست که مردم
گویند که سودا زده‌ای را به ستم کشت .

میان ما وتو پیوند جانی است ایدوست — هزار وعده و راز نهانی است ایدوست

۱ـم. حرم ۲ـآ. رهزن

مرا که با گل رویت محبت ازلی است		فراغتی ز گل بوستانی است ایدوست
گدای کوی تو درسلطنت بـود . آری		جهان وهرچه دراوهست فانی است ایدوست
مرا چودوست بود. هیچ گومباش. آری		که عشق‌مملکت‌جاودانی‌است ایدوست
بدان دلیل که هرشام را بود صبحی		غمت مقدمه شادمانـی است ایدوست[1]
اگر حدیث لقایت نیاورم بزبان		ز بیم قاعده لن‌ترانی است ایدوست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول		که مرگ خوشترازاین‌زندگانی است‌ایدوست
[2] خوش‌است ناله او درهوای باغ رخت		که بلبل چمن لا مکانی است ایدوست

خروش راز **عمادت** بگوش در ره‌عشق
نفیری از جرس کاروانی‌است ایدوست

دل وصالش به شکیبایـی یـافت		روز وصـل از شب تنهایی یافت
دلم آن روز برون رفت از دست		کـه رخش نـام دل آرایی یافت
آه ازین دل که گذشت از سر جان		هـر کجـا شاهد هرجایی یافت
عشق را تاج کرامت دادنـد		کـه خـرد خلعت دانایی یافت
ای که خورشید عذارت ز ازل		تـا ابـد دولت زیبایی یافت
جان حیات از لب شیرین تو دید		تن ز بوی تو توانایی یافت
بر سر زلف تو بگذشت صبا		منصب غالیه پیمایی یافت
وه‌که حسن تو چه خوش جلوه‌گری است		خاصه جایـی کـه تماشایی یافت

پیش از آن نـور رخت دید **عماد**
که بصر مایه بینایـی یافت .

فروغ روی تو در آفتاب نتوان یافت		نسیم موی تو در مشگناب نتوان یافت
برون ز طره‌شبرنگ وروی‌چون‌روزت		میان ظلمت شب آفتـاب نتوان یافت
رخ تو در نظرم‌همچو آتش است‌درآب		اگر چه آتش‌در عین آب نتوان یافت
عذار تو ز لطافت بآب و گُل ماند		ولی طراوت او در گلاب نتوان یافت

۱ـ م. عجب		۲ـ این بیت فقط در نسخه آ. هست

شراب را نتوان کرد با لبت نسبت		که چاشنی شکر در شراب نتوان یافت
گلی بلطف رخت در چمن نمی‌بینم		که‌در چمن گل سنبل نقاب نتوان یافت
مگر بخواب میسّرشود وصال‌روی‌توام		که وصل همچو تویی‌جز بخواب نتوان یافت
دل از وصال تو قانع نمی‌شود بخیال		که ذوق‌آب زلال ازسراب نتوان یافت

عماد روز جوانی ز عشق روی متاب
که باز دولت عهد شباب نتوان یافت.

ای که وصال تو مایه بخش‌حیات است		پسته چون شکر تو رشك نبات است
کام دل ما . بجو که دیر نپاید		دولت خوبی که بیقرار و ثبات است
عشق نیارم نهفت از آنکه سرشگم		قصه شوقم نوشته بر وجنات[1] است
جان بلب آمد ز سوز آتش هجرت		شربت وصلم بده که آب حیات است
میگذرانم بکام خاطر دشمن		بی تو حیاتی چنان که عین ممات است
شاد از آنم که با غم تو قرینم		دام بلای تو خوشترم ز نجات است
وصف رخ دلفریب تو نتوان گفت		لطف جمالت برون ز حد صفات است
حور ندارد لطافتی که تو داری		وه که‌چه‌مطبوع ودلکشت حرکات است

شخص **عماد** از سرشگ دیده خونین
همچو خسی در میان موج فرات‌است.

گر چه گل‌در نظرم بی‌رخ جانان خاری است		با خیال رخ او دیده من گلزاری‌است
اشگ چون‌سیم حدیث غم او گفت ولی		روی‌زرداست که‌درشرح‌غمش‌دیناری‌است
اینهمه‌لولوء و مرجان ز کجا می‌آرد		مردم دیده . مگر ساکن دریاباری‌است
یوسف مصری ما راچو خریدار بس‌اند		لاجرم‌برسرهر کوی از او بازاری‌است
قبله عاشق دلخسته بود . پیوسته		ابروی‌او. که بهر گوشه‌ازاو بیماری‌است
مهرشیرین‌لب‌او. در دل‌از آن می‌کارم		تاهمه‌خلق‌بگویند که. شیرین‌کاری‌است
قفل یاقوت اگر از دُرج گهر بگشاید		نتوان گفت به طوطی که شکر گفتاری است

۱ــ آ. وجهات

لاف مهر رخ جانان و غم جان هیهات عاشق آن نیست که جان را براومقداری‌است
می کشم بارِ سر از بهر نثار قدمش ورنه‌با بارغمش‌زحمت سر،سر باری‌است

دامن مهر جمالش مده از دست **عماد**
کآدمی نیست. که‌بی‌مهر پری‌رخساری‌است

زآن‌می که‌پرتوی زفروغش‌دلیل ماست پرکن قدح که محتسب اکنون خلیل ماست
دل بر گرفته‌ایم ز طوبی و سلسبیل تاقد یار طوبی و لب سلسبیل ماست
سلطان عشق مملکت دل گرفت وعقل آوازه در فکند که گاه رحیل ماست
ما را بیان دعوی عشقت چه حاجتست رخسار زرد ودیده گریان دلیل ماست
ازچشم نیمه مست بتان بر مگیر چشم ورتیغ بر کشند که خونت سبیل ماست
دست اررسد بدامن وصلت[1] غریب نیست زانجا که پایداری صبر جمیل ماست
از تار عنکبوت وجودی ضعیف تر گرممکن است شخص ضعیف[2] نحیل ماست
مویی است یارب اینکه فتادست برفرات یاجسم‌همچو نال‌وسرشک چو نیل ماست

گرشد**عماد**خسته هلاك ازجفای دوست
این دولتش تمام. که گویدقتیل ماست

دست عشق تودر آغوش دل است حلقه زلف تو در گوش دل است
خلعت وصل تو بر قامت جان علم عشق تو. بر دوش دل است
زهرناب ار تو دهی نوش روان نیش غم گرتو زنی نوش‌دل است
ناگهان باد هوا برافکند پرده عقل که سرپوش دل است
اشگ من‌رشحه‌ای ازخون‌جگر یا بخاری است‌که ازجوش دل است
هرچه او را رقم هستی. هست با وجود تو، فراموش دل است

همه آفاق **عماد** ار شنوی
صیت گویایی‌خاموش‌دل است

ای مایه لطافت، حسن تو را بغایت جور تو بی محابا ، ناز تو بی‌نهایت

۱ـم. وصلش ۲ـم. نحیف

از طره تو کاسد ، عنبر دراین نواحی وزخنده توارزان ، شکّر درین ولایت
ازدست بـرده شوقت ، سررشته صبوری در هم شکسته عشقت ، سرپنجه کفایت
با عاشقان بیـدل ، خوی تو بی محابا با بیدلان مسکین ، طبع توبی عنایت
شکّر درآب ریزی ، وآب شکر بریزی درمصرا گرحدیثی،زان‌لب کنی‌روایت
ما بنده‌ایم و عاجز، تو حاکمی و قادر گرمی کشی‌بخواری،ورمیکنی‌حمایت
سوی عماد بیدل، میکن نظر که شاید
گرجانب گدا را ، شاهی کند رعایت

جزروی‌وموی‌دوست‌مراصبح‌وشام نیست جان رابرون زلعل لبش‌هیچ کام نیست
بد نامی است حاصل‌ما در هوای یار نام نکو بـه مذهب عشّاق نام نیست
بگذار جام باده که ارباب عشق را در دورچشم مست توحاجت بجام نیست
گرهست امید وصل توما راعجب مدار درکم سری است عشق که سودای جام نیست
[1]دل بر امید صافی وصل تو دُردِ درد نوشد. که جام شادی وغم بردوام نیست
شوریدگان عشق ز کویت کجا روند چون‌درجهان‌ز کوی‌توخوشترمقام‌نیست
گرسنگ طعنه برسر ما میزنند خلق مارا . غمی زسرزنش خاص وعام نیست
گرمن غلام اوشدم[2] . ای خواجه عیب نیست امرورخواجه نیست که اورا غلام نیست
ساقی بیا که خون عمادت حلال باد
ساغربده که‌باده ز دستت حرام نیست .

درکوی تو ، بی نورهدایت نتوان‌رفت وین راه بیاری کفایت نتوان رفت
گر در نگشایند برنجش نتوان شد ور بـار نباشـد بشکـایت نتوان رفت
گر دور کند حاجبم ازکوی احبّا نزدیك اعادی بـه حمایت نتوان رفت
چون‌خواند حبیبم بعنایت به‌برخویش گر راند رقیبم به کنایت نتوان رفت
گر یار براند نتوان شد ز دیارش ور شاه برنجد ز ولایت نتوان رفت

۱ـ نسخه م. این بیت را ندارد . ۲ـ آ. شدم اوخواجه

دل در غم او بند . خرد کار نه بندد — کازره بهر افسون وحکایت نتوان رفت
ازخود بگذر گر روی آنجا. که به‌جنّت — تا پاك نگردی ز جنایت نتوان رفت
بی صبر بکامی نـرسد هیچکس ای دل — زین راه بگامی به نهایت نتوان رفت

درخلوت قربت چو **عماد** ار طلبی یار
تا دوست نخواهد به عنایت نتوان رفت

ای عارض تو شمع شبستان کاینات — وی لعل آبدار تو سرچشمه حیات
تا از[1] کتاب شوق تو فصلی رقم زنم — شنگرف کرد . مردمك دیده در دوات
خونم مکن حواله ترکان چشم مست — هرگز به‌ترك‌مست دهد هیچکس برات
بر خاك آستان تو دانی که کیستم — مستسقیی که خیمه زند بر لب فرات
تن خاك راه گشت وز کویت نمیرود — کاهی شنیده‌ای کـه بود کوه در ثبات
دردی نداده‌ای که تمنا کنم علاج — بندی نکرده‌ای که تصوّر کنم نجات
دارم امید رحمتی از گنج رحمتت — کاز اغنیا فقیر تمنّا کند زکات
بی تو. نباشدم اثر زندگی که نیست — فرقی چنان میان فراق تو وممات

باشد **عماد** را خلفی صدق در جهان
صیت وفای او که بماند پس از وفات

طریق جور سپردن طریقه‌ی او نیست — که خوی بد سزد آن راکه روی نیکو نیست
نه از سلاله انسان که از قبیله حور — بدان‌جمال. پری‌پیکری[2] ملك خو نیست
خیال قد بلندش نشانده‌ام در چشم — که‌جای سروروان‌جز کناره‌ی‌جو نیست
میان بعزم نشستن گشاد وخندان[3] گفت — گشاده‌ام گرهی را که هیچ در تو نیست
به چین طره دلم را بجست و باز نداد — عجب‌ندارم ازآن بیوفا که دلجو نیست
که داد در همه عالم بروی نیکو دل — که‌روزوشب سخنی‌درزبان بد گو نیست
برون نبرد زمیدان عشق، گوی مراد — دلی‌که درخم چوگان عشق چون گو نیست
کدام باد بر آن خـاك آستان نگذشت — که روحپرور و جانبخش وعنبرین بو نیست

۱ـ آ. بر ۲ـ آ. پریزاد ۳ـ آ. حیران

عماد سوخته تا از رخش چراغ افروخت
کدام شمع کەسر گرم مجلس اونیست.

دلی با سر زلف او عهد بست | که سر رشتەی بختش آمد بدست
گراوهست سهل است اگرهیچ نیست | وراونیست ضایع بودهرچه هست
دلم گر بتی می پرستد رواست | از آن‌روی کازخودپرستی برست
دل آنروزدرملك‌جان‌حکم‌داشت | که برصدردیوان[1]تن می‌نشست
چوعشق آمد ازدر خرد شد زبام | کەهشیار باشد گریزان ز مست
دل از دام زلفش نیابد خلاص | کەهر گزاسیری ز بندش نەجست
ببازار آن پسته آمد شکر | بخندید و بازار شکر شکست
چوچشمش دلم مست باشد مدام | که باهم[2]حریف آمدنداز الست
مکن سر گران بر **عماد فقیه** | که توخود پرستی‌واومی پرست
مزن طعنه بر بندەی خواجه ای | که پیش خیالش سپهرست پست
نەمحبوب‌من‌دل پسند است وبس | که همروح من‌جان‌اهل دلست

وزیر سلاطین سیر **شمس دین**
که دوران میانش بخدمت به بست

دلم شوریده وحیران عشق است | غریق بحر بی پایان‌عشق‌است
صبوری شربتی تلخ است لیکن | دوای درد بی درمان‌عشق‌است
نباشد عشق را چون دل مقامی | تن دل را موافق جان‌عشق‌است
دلم با عشق پیمان بست . آری | خوشا آن دل که درپیمان عشق است
نمیدانم برون از دل کسی را | کەمردعرصەی[3]میدان‌عشق‌است
سلامت در خرد جویند مردم | ولی‌این گنج درویران‌عشق‌است
خرد را بادلم فرمان‌روان نیست | دل من بندەی فرمان‌عشق‌است

۱ـ آ. دیوان ایوان نشست ! ۲ـ م. که هم ۳ـ آ. غصه

ز خاک دل گیـاه مهر روید که‌هردم آبش از باران‌عشق است

عماد خسته دل مانند یعقوب

اسیر کلبه احزان عشق است

ای که غمت شادی و دردت دواست گنج غمت در دل ویران ماست

حسن توآن حسن که از حد برون عشق من آن عشق که بی منتهاست

بی غم تو نقد دلم قلب بود دل مس و اکسیر غمت کیمیاست

دست من از وصل تو کوتاه شد یـاوری [1] بـخت بـلـنـدم کـجـاست

گاه مرا روی طمع بر زمین گاه مرا دست امل بر دعاست

در غم هجر تو فرو ماند دل تا چه کند کرد که اینش جزاست

گر نبود وصل تو مقصود عمر آرزوی عمر گرامی کراست

دوست درون دلم و دشمنان جمله بر آنند که از من جداست

قدر گدایی چو تو . نبود **عماد**

برسر کویی که سلیمان گداست

مرا که در غم او جزندم ندیمی‌نیست بزندگانی امید و ز مرگ بیمی نیست

ببوی طرّه او با صبا سری دارم ولی چونکهت گیسوی اونسیمی نیست

مرا مگوی که با دیگرانت‌انسی هست که‌جزخیال رخش‌دیده‌راندیمی نیست

چوروی من بودش روی واشگ چون اشگم کسی‌که درغم عشقش زری و سیمی نیست

مرا رقیب ز کویش‌بجور می راند که آستانه‌ی او جای هر لئیمی نیست

مقیم باغ بهشت است خال او . آری به‌نیک بختی خالش سیه گلیمی نیست

خمار باده شوقم گرفت و رنج مرا چوچشم جادوی بیمار اوحکیمی نیست

علاج ما نکند هر گز آن طبیب **عماد**

که همچو نرگس مخمور او سقیمی نیست .

چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست چون چشم یارترک کمان‌دار مست نیست

---

۱ ـ م. با روی بخت

با خدّ او کدام سمن را طراوتست — باقد او کدام صنوبر که پست نیست
در عشق رویت از سر دنیا و آخرت — هر کس که بر نخیزد از اهل نشست نیست
رنجور همچو نرگس ومخمور دوست به — هر دل که مست باده عهد الست نیست
معنی بود ز صورت زیبا مراد من — روشن‌دلم چو آیینه صورت‌پرست نیست
تلخم‌مده‌جواب که غیر از حدیث‌خویش — هیچم مراد از آن‌دهن‌نیست‌هست نیست
با سنبلت نسیم صبا میکند نبرد — لیکن‌سپاه[1] زلف تو راز آن‌شکست نیست

بی زر نیابد از دهن او **عماد** کام
هیچش بدست نیست .که هیچش بدست‌نیست

گرچه در آتش هجران توام تن بگداخت — لب شیرین روان‌بخش توام جان بنواخت
جز سری نیست بدست من بیدل وآن نیز — تحفه‌ای نیست‌که درپای توشاید انداخت
تا خیال رخ زیبای تو آید در چشم — مردم دیده‌ی من خانه زمردم پرداخت
دل من معتکف خلوت سودای تو بود — پیش از آن‌روز که جان دربدنم منزل ساخت
مرکب خسروحسنت چو روان شد به جهان — جان من .مرکب‌تن نیزدر آن میدان تاخت
با سرزلف چو چوگان تو پیش از من وتو — سالها بود که‌دل گوی محبت‌می‌باخت
درازل طوطی جان[2] با لب تو همدم بود — درجهانش بشکرخنده‌خود باز شناخت
گرچه ترکیب‌تن سوخته‌ام بود از گِل — پرتومهرجمال تو چو مومش بگداخت

خاك شد در ره عشقش تن خاکی **عماد**
وانکه در پای غمت پست نشد سر نفراخت

این خاک در تو، یا عبیر است — یا سرمه‌ی دیده بصیر است
هم جان زلب تو نا شکیب است — هم دل ز غم تو نا گزیر است
در پای تو جان نشاید انداخت — زان روی که‌تحفه‌ای حقیراست
گفتی تو بماه[3]. کیستی. گفت — آلای کمینه‌ات منیر است
در خاطر هیچکس نگنجد — ما را زتو آنچه در ضمیر است
چشمی که بطلعت تو شد باز — دارد نظری که بی نظیر است

۱ـ آ. سیاه ۲ـ م. طوطی با لب ۳ـ م.آ. با مه‌گفتی توکیستی

بر خاک درتو هر که به‌نشست پنداشت ، که گوشه سریر است
در عهد کمان ابروانت مشنو که عماد گوشه گیر است
زین دام بصبر می‌توان جست
یا.مرگ. که چاره‌اسیر است.

آنکه دل در کمندش افتادست عهد او سخت سست بنیادست
دل بجان آمد از غمش لیکن شاد از آنم که از غمش شادست
چشم زخمی‌است اینکه نیش فراق رگ خونم ز دیده بگشادست
صورت حال من. بگو ای باد نزداو . گرچه این سخن بادست
ای که پایت نمیرسد بزمین بس که . در پای توسر افتادست
پیش قد تو لاف رعنایی راستی را . نه‌کارشمشاد است
آنکه چون بندگان کند سجده پیش قد تو سرو آزادست
صورتم[1] گر خراب شد زغمت ملک معنی[2] ز مهرت آبادست
از لبت کی رسد عماد بکام
وصل شیرین نه‌حد فرهادست .

ماه من، آنکه تن‌ازمهررخش‌چون مه‌کاست با چنان روی دریغ است که، بی‌مهرووفاست
بیم آنست که خورشید بپوشد آهم همچو آن دود که‌از آتش‌رویش برخاست
[3]آن چه‌موی‌است مگر نافه آهوی‌ختن وین چه‌روی است‌مگر آینه‌لطف‌خداست
هیچ دانی که منِ دلشده بی او چونم راست.مانند: آن‌تن که‌ازاوروح جداست
دوش میگفت بدان گوشه گذرخواهم کرد گاه گاهی اگرت گوشه خاطر باماست
وعده او همه زین پیش مخالف بودی مگرش‌قول بودبا عمل این‌نوبت‌راست
منِ سر گشته همان به که بسازم باهجر که وصالش‌نه باندازه هر بی‌سروپاست
مسکنش در دل ویران عمادست آری
گنج اگر گوشه‌ویرانه‌وطن کردرواست

۱ـ آ. صورت من ۲ـ آ. عقبی ۳ـ این بیت در نسخه م. نیست

تو . ایازی و . بنده محمودست عشق تو. آتش و دلم عودست
عاشقان را وصال طلعت تو غایت و منتهای مقصودست
دل من با شکسته [1] گیسویت بسته عهدی چنانکه معهودست
تن من چون میان باریکت گاه معدوم و گاه موجودست
صوفی دل . مرید عشق تو شد گویی از پیر عقل مردودست
هیچ در گوش تو نیاویزد سخنم گر چه دُرّ منضودست
در عذاب و بلا چراست **عماد** چون مقامش مقام محمودست

شیخ کامل نظام ملت و دین
که بهشتش سرای معهودست

این تویی یا [2] یوسف کنعانیست یا ملك ، عالمِ روحانیست
چشم تو در عین خمارست و خواب زلف تو در بند پریشانیست
در صفت روی تو حیران شدن قاعده فکرت انسانیست
تا سر زلف تو بدستم فتاد کار دلم بی سرو سامانیست
تا دل من جای تو شد . شد بباد زانکه عمارِی سلیمانیست
بر من بیچاره مکن سر گران زانکه بدردت دلم ارزانیست
یوسف گم گشته دلِ نزد تو منزوی چاه زنخدانیست
کافر هندوی سر زلف تو برد دلم این چه مسلمانیست

فتنه آن روی چو مه شد **عماد**
وین نه حدیثی است که پنهانیست

چه نوراست کاز [3] مهر در جان ماست مگر پرتو روی جانان ماست
نه بیند جهان هیچ بنیاد عهد بدین استواری که پیمان ماست
سواد شبش بر حواشی روز مگر شرح حال پریشان ماست

۱ـ آ. شکنج ۲ـم. ار یوسف ۳ـ آ. نورست مهرش که

بجان آمدم ساقیا ز انتظار	بده‌جام وصلت که دوران ماست
ز ما گر کنی جان شیرین قبول	بجانت که‌شکرانه برجان ماست
حضور تو در هرمقامی که نیست	اگرخود بهشت‌است‌زندان‌ماست
دوای دل ما طبیبی کند	که.داند که‌دردتو.درمان ماست
نگفتی دلت را ندارم حزین	که‌ما زان‌اوییم و او زان ماست

عماد ار غم و درد رامسکنی[1]
دل محنت آباد ویران ماست

هرچه از دست تو آیدبسرما سهل است	که زمحبوب‌جفا . پیش احباسهل‌است
گر بیفتم منِ بی پا وسر ازدست‌رواست	ور درآیم من دلسوخته از پاسهل‌است
منکه زیر قدم مجلسیان خاك شدم	اگرم ره نبود در صف بالاسهل‌است
دیده‌خون کردی‌ودل بردی ورخ‌می‌تابی	این‌مکن‌بامن‌سر گشته که‌اینهاسهل‌است
اشك سایل نگر و روی ز بیچاره متاب	کآنچه‌درویش‌توخواهد زتمنّاسهل‌است
حسن سیرت بودازاهل ملاحت مطلوب	که بر اهل نظر صورت زیباسهل‌است
طاق ابروی تو سجاده مـن داد بباد	گر بمحراب رسم کار مصلّی‌سهل‌است
روزگاریست کـه ما منتظـر دیداریم	ور نه امروز دهی وعده بفرداسهل‌است

گر برد دست فلك پای تو از جای **عماد**
تا بود این تن محنت‌زده برجا سهل است.

دردصاحب نظران‌را بدوا حاجت‌نیست	دعوی خسته‌دلان را بگواحاجت نیست
برقد جان مـن ارپاره شود جامه جسم	این‌قباییست که اورا[2] به‌بقاحاجت نیست
نه منِ دلشده حاجت بشما دارم و بس	هیچکس نیست‌که او را به‌شما حاجت نست
عاشقانت شب هجران بفروزند چراغ	که‌شب سوختگان‌را بضیاحاجت نیست
از تو کوته نکـنم دست و زپا ننشینم	گرچه‌پای‌طلب‌ودست دعاحاجت نیست

۱ــ م. مسکنست	۲ــآ. بلوا

بشکر خنده شیرین لبم مهمان کن / که گدایان درت را بعطا حاجت نیست
دست مشاطه بر آن عارض نازک مرساد / از پی نقش و نگاری که تو را حاجت نیست
تو به خر بنده خود را و بها هیچ مده / گر بود بنده پسند تو بها حاجت نیست

گر نیازی بتو دارد دل مسکین **عماد**
بنده‌ای نیست که اورا بخدا حاجت نیست .

روضه را از چمن انس نثاری بفرست / یعنی ازخاک درخویش غباری بفرست
تا دگر عطر فروشی نکند باد بهشت / با نسیم سحری بوی بهاری بفرست
جانم از باده دوشینه تو مخمور است / زآن معطر قدحش دفع خماری بفرست
نقطه‌ای بر ورق روی چو گل زن زعبیر / خط معزولی هر لاله‌عذاری بفرست
برقع ازچهره بر انداز و ببازار درآی / همه خوبان جهان را پی کاری بفرست
عزم صیداز کنی ای خسروخوبان جهان / بدر کلبه درویش شکاری بفرست
نامه‌ای گر نفرستی و نپرسی خبری / قاصد باد صبا را بگذاری بفرست
ورنه خواهی که سواران تو برما گذرند / یک پیاده‌شبی از گوشه کناری بفرست

شهسوارا ز **عماد** ار چه عنان تافته‌ای
بنویسش دوسه حرفی وسواری بفرست

تاچه‌دیدازمن مسکین که نظر باز گرفت / یاچه افتاد کازین کوی گذر باز گرفت
دعوی تنگدلی را به زبان[1] ثابت کرد / کآب حیوان زلب تشنه‌جگر باز گرفت
چند گویی که‌مبین‌دررخ‌خوبان،چه کنم / روشنایی نتوانم ز بصر باز گرفت
[2] گونه‌ام زرشدوسودی‌نکند چون‌دل برد / که دل ازدوست محال است به زر باز گرفت
سهل بود ار بشب[3] وصل رسیدم زجهان / دولتی شام بمن داد و سحر باز گرفت
صبحدم جامه دریدندچو گل دلشد گان / که صبا بویی از آن سنبل تر باز گرفت
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت / که زطاووس چمن جلوه‌وپر باز گرفت

۱ـ آ. بیان ۲ـ این بیت در نسخه م. نیست ۳ـ آ. شبی

رشک بردن نکند فایده بر اشک **عماد**
که ز دریا نتوانند گهر باز گرفت

امید بلبل بیدل ز گل وفـا داری است ولی وفا نکند شاهدی که بازاری است
جفای دوست بغایت رسید و می ترسم که انتهای جفا ابتدای بیزاری است
بیاد عارض و زلفش نشسته‌ام همه شب که روز روشن عشاق درشب تاری است
بجان خریده‌ام او را ولی نمیدانم که این‌معامله‌درخواب‌یا به‌بیداری است
اگر تو را ز گلستان منظر خوبان نظر به غنچه دهانی ولاله‌رخساری است
گمان‌مبر که‌مرا بر بیاض عارض دوست نظر بنقطه مشگین وخط زنگاری است
چوچشم اهل نظر بر مجاری قلم است که در انامل ابداع حضرت باری است
فرو گرفت هوایش فضای خانه دل چنانکه مدخل روح اندر او بدشواری است

عماد در ره او جان سپار و شکر گزار
که جان‌سپردن‌مادر ره‌طلب کاری است

اگروظیفه‌آن سنگدل جگرخواریست طریق عاشق ثابت قدم وفا داری است
چوزاری من بیدل بگوش او برسد جزین قدرنزندطعنه‌ام که بازاری است
اگرچه دررہ عشقم نه‌مرکبست نه زاد هنوز خاطرمن درپی سبک باری است
درآن دیار که انفاس اوفروشد عطر نسیم مشگ خطاراچه‌جای‌عطّاری است
بیا و توبه جانی کن از دل آزردن که‌نزد اهل‌طریقت گنه‌دل آزاری است
زعارض تو دلم شد اسیر عارضه‌ای که هرطبیب نداند که این چه بیماری است
اگرچه مدعیان در مذلتم کوشند کسی که گشت عزیزتو ایمن ازخواری است

ز بندگی تو دارد هزار آزادی
عماد دلشده کآزادیش گرفتاری است.

ای رُسته ریحان، بر ارغوانت[1] سنبل دمیده، در بوستانت
عنبر نشانی، داد از نسیمت شکر حدیثی، گفت از زبانت

۱ـ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

از باغ وصلت، گر گل نه‌چیدم		بو بی شنیدم ، از بوستانت
چون شمع‌ارسر ، بر گیری ازتن		سر بر نگیرم، از آستانت
ای نور دیده، خوش میخرامد		درباغ چشمم ، سرو روانت
آن ماه روی ار، باز آید از در		باز آید از در، بخت جوانت

گر لایق افتد چشم **عمادت**
در دیده سازد . آری مکانت

[1]ای که با درد تواندیشه درمان خوش نیست		بی تماشای جمال توگلستان خوش نیست
بی توما را هوس گلشن وصحرا نبود		زانکه بی صحبت‌تو روضه رضوان‌خوش نیست
هر که عاشق نبود صورت بیجان باشد		توخود انصاف‌بده صورت بیجان خوش نیست
گرچه بسیارشنیدیم که هجران‌خوشتر		ماطلبکاروصالیم که‌هجران خوش نیست
خوشتر اینست که‌انصاف‌و غرامت دادن		هم چنان با من دلتنگ پریشان خوش نیست
ای‌دل‌ارطالب‌وصلی‌هوس‌ازجان بگسل		غم‌جان‌باطلب‌صحبت جانان‌خوش نیست
تا دلم داد خود ازباده و گل نستاند		نکنم‌توبه که صوفی‌پشیمان‌خوش نیست

طالب وصل حرم را نتوان گفت **عماد**
که بیابان‌خطر ناک ومغیلان‌خوش نیست

[2]این چه داغ است که بر جان من‌دل‌ریش‌است		وین چه سوزاست که‌ازآتش دوزخ بیش است
اگر از درد درونم دگران بی خبرند		ای‌طبیب آگهی آخر که‌درونم‌ریش‌است
نه‌من دلشده در کوی تو درویشم وبس		پادشاهی که بکوی تورسددرویش‌است
گر ز بیگانه وخویشم ز حقیقت پرسی		هر که‌بیگانه نباشدزتو بامن‌خویش‌است
تو چه اندیشه کنی با سپر روی چوماه		که مرا تیر دعای سحری‌در کیش‌است
گردهدوصل‌توام‌دست‌جهان گو بسر آی		عاشق دلشده در بند مراد خویش‌است
وصل‌تو آب حیاتست‌وجهان‌جمله‌سر آب		لب تو چشمه‌نوش وهمه عالم نیش‌است
بس که‌الطاف تو بینندو گنه‌کاری‌خویش		اهل‌دل را زخجالت همه‌سر درپیش‌است

۱-۲- این غزلها فقط درنسخه‌آ. ثبت است

هر که اندیشه وصل تو کند همچو **عماد**
غافلان طعنه زنندش که محال اندیش است

[1] تو را گر به ازمن بسی یارهست — مرا چون تو دیگر نیاید بدست
لب لعل تو آب یاقوت بود — سر زلف تو نرخ عنبر شکست
دلم گفت با زلف هندوی تو — که بیچاره آنکس که دل در تو بست
اگر چشم دارم که دل هست، نیست — و گر نقش بندم که غم نیست، هست
من ار باده نوشم نیم خـرقه پوش — و گر می پرستم نی‌ام خود پرست
بپویم بسر گر در آیم ز پای — که در راهت از پای نتوان نشست
خلاص از کمندت نیابد **عماد**
که هر گز اسیری ز بندت نجست

[2] جان‌من کام دل زجانان یافت — بلکه از دولت لبش جان یافت
بارها هرچه دل گدایی کرد — از در او هزار چندان یافت
وصف او جز بفکر نتوانگفت — وصل او جز بصبر نتوان یافت
دل چو در کسوت وجود آمد — دست اندوه در گریبان یافت
گو دگر در میان جمع میا — هر که آن طرّه پریشان یافت
نشکیبد دل از زنخدانش — گرچه اوچاه دید و زندان‌یافت
مرهم وصل و نور دیده **عماد**
از دل‌ریش‌وچشم گریان‌یافت

[3] چگونه دل‌ز جفابر کنم زصحبت‌دوست — که نقض عهد خلاف شمایل نیکوست
قدم به پرسش‌رنجور عشق رنجه نکرد — چرا که رسم عیادت خلاف عادت اوست
حدیث درد مرا تندرست کی داند — که‌حال تشنه نداند که‌بر کناره‌جوست
اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسد — زرشگ بر بـدن نازنین بدرد پوست
اگر بحضرت شاهم چو بخت باشد راه — زدست‌دوست‌شکایت کنم که‌دشمن‌خوست

۱-۲-۳- این غزلها فقط در نسخه آ. ثبت است

خوش آن صباح مبارك که وقت صبحدمم نسیم عاطفت آرد ز آستانه دوست

عماد بویی از او یافتی وزین سبب است

که خاك تربت تو تا بحشر غالیه بوست

[1] چون شراب لعل هست و دلق ازرق فام نیست لاجرم یکجرعه از درد غمت در جام نیست

گر حریف ما شوی جام مذلّت نوش کن گو میا در میکده رندی که درد آشام نیست

ای که گفته حال دل با دوستی باید نمود واقف رازست یارم حاجت اعلام نیست

گر رسولی در میان ما نباشد گو مباش در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

رشحه مشگین کلکش باغ عهدم تازه کرد آب بستان مودّت جز نم اقلام نیست

مرغ هر کامی بدامی صید کردند اهل دل مرغ دولت را برون از دلنوازی دام نیست

مدعی بر بیدلان گر خرده می گیرد چه غم خاصه را اندیشه‌ای از اعتراض عام نیست

درهمه عالم ندانم هیچ شاه و شهریار کاز میان جان غلام خسرو ایام نیست

جنبش و آرام بادا در سپاه و تخت او تا زمین را جنبش و افلاك را آرام نیست

هر نفس یابد **عماد** انعامی از لطفش ولی

مخلصان معتقد را چشم بر انعام نیست

[2] چه خوش عهدی و خرّم روزگاریست که ما را صحبتی با چون تو یاری است

مرا با روی تو حاجت به گل نیست که ایام خزانم نوبهاری است

عنان گیری دولت میتوان کرد که دستم در رکاب شهریاری است

سزد گر بر فلك سایم سر فخر که بر فرقم کلاه تاجداری است

دلم در شهریاری می نشیند که در ملك ملاحت شهریاری است

نه در سر، دار و گیر انتقامی نه در دل، آفت و نیز انتظاری است

کنارم ساحل دریای چشم است که هر بحری که هست او را کناری است

بآب دیده بنشانم درین راه اگر بر خاطری از من غباری است

۱-۲- این غزلها تنها در نسخه آ. ثبت است

عماد امروز بر دشمن به بخشای
که مسکینی اسیری برد باری است

[1] دریافت دلم کعبه از ره گذر کویت
محراب نشینی شد از دولت ابرویت
فردا که بود محشر صاحب نظران بینند
خوبان دو عالم را نظارگی رویت
بر باد رود عنبر از نفحه انفاست
درخاک فتد خورشید پیش رخ نیکویت
با غالیه آمیزد مشاطه حورالعین
عطری که صبا سازد از خاک سر کویت
در حلقه عطاران آورد صبا هر دم
صد نافه تاتاری از هر شکن مویت
هاروت برون آید ناگه ز چه بابل
تا سحر بیاموزد از غمزه جادویت
با خسته جفا گویی بر گشته نه بخشایی
آه از سخن سختت و آه از دل چون رویت
چون فکر نکو نامی بگذاشته‌ای .ایدل
اندیشه کجا باشد از طعنه بد گویت
در خاک عماد آندم یک لحظه بر آساید
کآرد بمزار او باد سحری بویت

[2] روی ما بکوی ملامت است
راه ما نه راه سلامت است
یا رب این صباح مفارقت
یا نماز شام قیامت است
ماجرای ما چون حَکَم تویی
جرم توست و برما غرامت است
گر خلاف عادت بپرسیم
پیش عاشقان از کرامت است
با تو تا نشد هم نشین عماد
روز و شب ندیم ندامت است

[3] عاشق که خواب می بردش دردمند نیست
دل کازپی هوا برود پای بند نیست
چشمی که اشک ریز بود زخم هجر دید
وآن دل که ناله آید از او بی گزند نیست
گفتی چرا عزیمت صحرا نمی کنی
صیدی کند چرا که سرش در کمند نیست
ما در رهش عنان ارادت بتافتیم
ازهر سری که خاك ره آن سمند نیست
مشگین تراز کلاله اگر هست سُنبلی
شیرین تراز تبسّم او هیچ قند نیست

۱ــ۲ــ۳ــ تنها درنسخه آ. ثبت است

آن بخت گو که برخورم از سرو فامتش　　کوتاه دست درخور سرو بلند نیست
هردل که پیر تربیتش عشق روی اوست　　اورا مگوی پند که محتاج پند نیست
هر شربتی کاز آب حیاتم کند خضر　　گر ساقی لبش ندهد سودمند نیست

نبود پسند خاطر او خدمت **عماد**
خرم کسی که خدمت اوناپسند نیست

[1] کدامت بقعه در گیتی بیادست　　که در وی نازنینی جان ندادست
دلی بر بست ازین زندان سرا، رخت　　که بررویش دردولت گشادست
اگر درمشرق و مغرب بگردی　　نیابی یك دل دانا که شادست
کسی کاز بند غم آزاد باشد　　هنوز از مادر گیتی نه زادست
اگرچون قطره باران وجودیست　　چواشک ازچشم مردم اوفتادست
نمی داند فلك رسم عنایت　　ولی در شیوهٔ قصد او ستادست
مشو مغرور مال وملك دنیا　　که میراث فریدون و قبادست
بیفشان آستین زر که خاکست　　منه بر عمر فانی دل که بادست
مکن بربخشش چرخ اعتمادی　　که ناگه باز گیرد هرچه دادست
کند اعراض و آنش التفاتست　　ستاند جان واینش خیر بادست
نماید کینه و گوید که مهرست　　کند بیداد وپندارد که دادست
زخاك ره نهم خود را کم آری　　**عماد** آن بنده خاکی نهادست

روان شو خواجه کاینجا آب صافی
تغیّر میکند گر ایستادست

[2] کسی بخاك شهیدان تیغ غم نگذشت　　که برسرش ز دل آتش عَلَم نگذشت
عجب که داعیه احترام اهل نظر　　هنوز در دل آن یار محترم نگذشت
هزار بار برین بیدل فقیر حقیر　　گذشت در دلش اندیشه کرم نگذشت
زپیش دیده ما رفت سیل خون سرشک　　شبی نرفت که بردیده دم بدم نگذشت

---

۱ — ۲ — تنها درنسخه آ. ثبت است

نوشته بود که از ما نوشته‌ای گله‌ای — بجان‌دوست که این حرف برقلم نگذشت
تنی که دید که هر گز نشد به‌رنج‌اسیر — دلی که‌یافت که‌روزی بکوی‌غم نگذشت
نبرد باررقیب آنکه کوی عشق ندید — نخورد زغم حرامی که برحرم نگذشت
اگر کسی سخن‌ازهست ونیست‌میگوید — بکوی خاطر مافکر بیش و کم نگذشت

عماد دلشده درراه او چوپای نهاد
اگرچه‌بی‌سروپا گشت‌زین‌قدم نگذشت

مرا دیده روشن بدیدار توست — چراغ دلم شمع رخسار توست
عقیق، آفرین خوانِ لعل لبت — شکرچاشنی گیر گفتار توست
نه بیند دگر تندرستی بخواب — چوچشم تو هر دل‌که بیمار توست
دلی سرخ روی است نزد خرد — که دربند زلف‌سیه کار توست
رهایی نجوید اسیر غمت — زشادی گریزد‌که غمخوار توست
گر از یار پرسی وفا دار تو — ور آزاده خواهی گرفتار توست
بنه مرهمی بر دل ریش من — که‌مجروح‌چشم‌دل آزار توست
زهر کس که دیدم نشان طلب — چوتحقیق کردم‌طلب‌کار توست

کریما به بخشای جُرم **عماد**
که از بندگان گنه کار توست

یا رب این آب حیاتست‌که درجام من است — یا شراب از کف ساقی گل اندام من است
بوی انفاس مَلَك میرسد ازعالم غیب — یا نسیمی زسر کوی دل آرام من است
تاتودرخلوتی‌ای مونس‌جان درهمه‌عمر — گر شبی روز کنم حاصل ایام من است
در ره عشق تو یکدم ننشینم از پای — با همه ضعف که در نیّت‌اقدام من است
آنچه در هیچ زمانی و مکانی هر گز — برنیاید بزبانت به‌غلط نام من است
گرمرادی شکنی دردل من باکی نیست — توخلیلی بشکن‌هرچه‌دراصنام من است
توکریمی وبه‌اکرام‌منت‌حاجت نیست — منصب‌حسن‌تومستغنی‌ازاکرام‌من است

من سر گشته بیچاره از آن می‌ترسم
که خرد بیخبر از عشق و سرانجام من است

می نوشت از لب تو حرفی و میگفت **عماد**
آب حیوان خجل از رشحه اقلام من است .

جز می مشگین کافوری علاج
رنج سودا را نمی‌یابم علاج

تا زنیم آبـی بر آتش ساقیا
آتش می ریز بر آبی ز جاج

یار ما از ما اگر مستغنی است،
ما بغیر او نداریم احتیاج

با جمالش جان ما را اتّحاد
با هوایش روح ما را امتزاج

سلطنت بفروش و وصل او به‌خر
سایه او بر سر ما به که تاج

با خیال روی او هم خوابه‌ایم
لعبتان دیده کحلـی دواج

شاهد ما روی ننماید به کس
تا نظیر او نه‌بیند چشم کاج

شمع جمع شب‌نشینان روی اوست
می‌فرستد شکّر از مصرش خراج

تـا لبش را وصف میگوید **عماد**
بی‌نوایان را قمر باشد سراج

تو نداری ز حال ما غم هیچ
که وجودم نماند برهم هیچ

عاقبت بر گرفتی از ما دل
وآن همه عشوه دمادم هیچ

هر کجا دولت وصال تو هست
جام کسری و ملکت جم هیچ

با گـدایی آستانه تـو
پادشاهی هر دو عالم هیچ

لبت آنجا که دم ز احیا زد
معجزات مسیح مریم هیچ

آن مرصّع کمر که می‌بندی
می‌نماید خمی و در[1] خم هیچ

گفتمت از کجا دهی کامم
بنمودی دهان و آن هم هیچ

گر فتد کار با دُرّ افشانی
نبود چشم ما کم ازیم هیچ

۱ـ آ. درهم.

اشك خونين ز بس كه ريخت عماد
در جگر نيستش كنون نم هيچ

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح — ز ماهتاب[1] رخت شام عاشقان چوصباح
حلاوت لب تو برده تلخی از باده — شمامه نفست کرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تودر تنگنای پرده دل — مثال خلوت تاریك و شعله مصباح
حمایل گل سوری کند عبیر آگین — اگر بباد دهی عنبرینه‌ای ز وشاح
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات — کجا ز روضه بدوزخ وزد نسیم ریاح
زشکر، روی نتابم که خوش‌همی گذرد — بدولت رخ و زلف توام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود یابد — همان اثر که در اجسام یابد از ارواح
امیدوار به ساقیِ کیمیا نظریم — که قلب فاسد ما را بمی . کند اصلاح

عماد در صف زهاد وصف باده مکن
که نام می نتوان برد پیش اهل‌صلاح

[2] ما جان برنج وغصه‌سپردیم‌وداغ ودرد — با اشك سرخ سر بنهادیم و روی زرد
ازعکس خون‌دیده که تاوقت صبح‌وشام — رنگین کتابه‌هاست برین طاق لاجورد
هر دم بگوش اهل دل آید ندا ز غیب — کای‌خواجه گرد منصب‌اهل‌جهان‌مگرد
نشنیده‌ای که‌عافیتش‌هر دولب بسوخت — از کاس‌اهل‌حکم‌هر آن‌تشنه کآب‌خورد
از تیغ آفتاب ندیدیم تیزتر — واو نیز کُند می‌شود از چرخ تیز گرد
کس در زمین‌مشرق و مغرب‌نشان‌نداد — یك آدمی که بی‌دل گرم‌است و آه‌سرد
گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان — این نکته بس که خار بودهم‌نشین ورد
هر کس که دل بعشوه‌این پیره‌زن‌نداد — من در میان خلق بر آنم که اوست‌مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب کنی — مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاقه‌های گنبد دارالشفای چرخ — ننهاده‌اند حقه‌ی داروی‌هیچ درد

۱ـ آ. مهتاب   ۲ـ این غزل تنها در نسخه م. ثبت است

از خستگان دور زمان کس شفا نیافت — الا بچاره‌ای که حکیم قدیم کرد
آنست اهل دل که چو زین خاکدان برفت — بر خاطری ز رهگذر او نماند گرد

همچون **عماد** با همه کس صلح کن ولی
با نقش خویش شاید اگر می کنی نبرد

طاعت ناقص من موجب غفران نشود — راضیم گر مدد علت عصیان نشود
هر دمش دیو بغارت ببرد نقد حضور — هر که را حفظ خداوند نگهبان نشود
نزدایند ز آیینه جان رنگ نفاق — جلوه گاه دل ما عالم ایمان نشود
[1]دست غیرت مگرش چشم[2] قساوت بردوخت — هر که محنت زده‌ای بیند و گریان نشود
گِل[3] کن این خاک به‌سیلاب سرشک. ار.داری — سر معماری این خانه که ویران نشود
مشکل دین اگر آسان نکنی بر دل خویش — هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود
بارها پیر ادیبم به‌نصیحت می گفت — هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
تا نه روبیم ز خاشاک . هوا، خانه دل — گوشه خلوت ما منزل جانان نشود
نفروشند وصالش به کم از ملک جهان — زانکه این تحفه متاعی است که ارزان نشود

دفتری جمع کن از نظم دل آویز **عماد**
هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

هر دیده‌ای که بینی انوار بر نتابد — چشمی که ره نه‌بیند دیدار بر نتابد
انکار می کنندم تا ترک عشق گویم — سر پنجه ارادت این[4] کار برنتابد
وصف کمند زلفش با اهل دین چه گویم — کیش خدا پرستان زنّار بر نتابد
منمای تقوی ای دل با چشم مست خوبان — سالوس گوشه گیران خمّار بر نتابد
دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی — سر کاز خرد به‌پیچد دستار برنتابد
بر خاطرم غباری ننشیند از گذارش — آیینه محبّت زنگار بر نتابد
بار فراقم از دل جز دوست بر نگیرد — دست غم زمانه جز یار بر نتابد

۱ـ م. چشم . ۲ـ م. دست ۳ـ آ. گل کازین خاک بسیلاب سرشک آوردی
۴ـ آ. انکار

جان عبیر بویم ، تابد ازین هوا رُخ
بوی دخان گلخن عطار برنتابد
هر دم **عماد** بیدل زین خستگی بنالد
خاطر که نازك افتد آزار برنتابد

در حلقه‌ای که ذکر سر زلف او رود
آید نسیم دمبدم و مشگبو رود
دل در قفای زلف و زنخدان اوفتاد
چون کودکی که‌درپی‌چوگان‌وگورود
کردم ز باده توبه و هم عهد[1] و توبه‌ام
چندان بود که باده زخُم در سبو رود
من در پی‌اش فتاده‌ام و خلق در پی‌ام
مسکین کسی که از پی روی نکورود
گفتی نمیروی ز سرِ گفتگوی او
تا جان نیایدم بلب این گفتگورود
در گنج عافیت نتواند مقیم شد
الّا کسی که پای به گنجش فرورود
عمری که درهوس گذرانست عمر نیست
عمر آن بود که در سر سودای اورود
وصلش به جستجو نتوان یافتن ولی
آن به که‌عمر در سر این جستجورود
باغی است از خیال رخش دیده **عماد**
باغی که‌دیده‌است که خونش‌به جورود

آن محتشم چه باشد گربا گدا نشیند
لطف است گر توانگر با بینوا نشیند
کاشانه‌ای ز دیده دارم نشسته درخون
یار ار ز در، درآید یارب[2] کجا نشیند
مشکین گلاب اشکم شوید دو دیده هر دم
تا لحظهٔ خیالش بر دیده ها نشیند
دانی چرا زمانی . از پا نمی نشینم
آن را که پای باشد بی او چرا نشیند
پویم بسر همیشه در راه جستجویش
باورمکن که طالب یک دم ز پا نشیند
ای‌دل عبیر[3] زلفش دردست ما کی افتد
گردی مگرز کویش در وجه ما نشیند
گویی که تیره ابری پوشید آسمانرا
دود دلم سحر ها چون بر هوا نشیند
بیگانه را نباشد راه گذار کردن
برخاطری که در وی یك[4] آشنا نشیند
نه نشست بر رباطش الّا **عماد** بی دل
مشنو که هر گدایی با پادشا نشیند

۱ـ آ. عهد توبه ۲ـ آ. آیا کجا ۳ـ آ. زغیر ۴ـ آ. آن آشنا

جان از سر بازار تو با خانه نیارند رختی کـه بها یافت بکاشانه نیارند
ما بت نپرستیم که دیدار تـو دیدیم صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
حاجت باجازت نبود تا تو در آیی در بزم گدا شمع بـه پروانه نیارند
راه من سرگشته به[1] خم‌خانه نمایید در مجلس ما باده به‌پیمانه نیارند
دلسوخته‌ای را نرسد از تو پیامی[2] کاز شمع رسالت بر پروانه نیارند
الطاف تو با این دل غمدیده نهانی است با طبل وعلـم گنج به ویرانه نیارند
از یار حکایت بر اغیار نگوینـد وز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
پند حکما بر من شوریده چه خوانی گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند

در شعر عماد ار نبود نام تو شاید
شرط است که نام تو در افسانه نیارند

کار مخمور غمش از در میخانه گشاید که فرو بسته نفس برلب پیمانه گشاید
خضر وقت است که درظلمت هجران دهدش دست چشمه آب حیاتی که ز میخانه گشاید
تا کی آخر در اقبال بـود بسته برویم وقت آنست که بختم در کاشانه گشاید
هر که با فکروصالش کند اندیشه دنیا آشنایی است که در بررخ بیگانه گشاید
حسن چون جلوه کند عاشق دل‌سوخته خواند شمع چون چهره فروزدپر پروانه گشاید
دل شوریده نیارم بدر از حلقـه زلفش عاقلانش نه پسندند که دیوانه گشاید
گر دهد دولت مشاطکیش دست. صبارا نافه مشک تتاری بسرشانـه گشاید
غمزه جادویش افسون گرمستان شدو نگذاشت که نصیحت[3] گر مسکین سر افسانه گشاید

منزلش در دل ویران عمادست وعجب نیست
گنج حسن است ومیان بر در ویرانه گشاید

یار عزیزخود را از در که رانده باشد وآیین بی ثباتی برخود که رانده باشد
هر گه که در رکابش یکدم دویده باشم آن شهسوار خوبان برمن دوانده باشد
گر خاطر شریفش دارد ز من غباری دشمن و گر خلافی از من رسانده باشد

۱ـ آ. میخانه ۲ـ آ. پناهی ۳ـ م. فضیحت

روشن، دلی که سوزدمانند شمع هرشب — بر آتش فراقش یکدم نشانده باشد
ازخواب بر نخیزد تا بامداد محشر — کاز باده وصالش جامی چشانده باشد
هرمنزلی که آید بوی بنفشه از وی — زلفش عبیری[1] آنجا روزی فشانده باشد
[2]دولت که صحبت اویابند نیک بختان — هرگز به بزم شادی ما را نخوانده باشد
ملک قبول دلها مشگل شود مسخّر — آن را که از در او اقبال رانده باشد

پیری عماد لیکن گر باز بینی او را
هر لحظه سالی ارزد عمری که مانده باشد

بالا بلند ما را کوته نظر چه داند — و احوال چشم مستش هر بی خبر چه داند
صاحب کمال داند آداب عشقبازی — آیین مهربانی هر بی خبر چه داند
جز شمع کس نداند گرمی آه ما را — آن را که دل نسوزد دود جگر چه داند
پرسد صباز نرگس اوصاف چشم شوخش — هرگز گرشمه او هر بی بصر چه داند
[3]صاحب نظر شناسد لولوی اشگ ما را — آن را که دیده نبود نرخ گهر چه داند
تو تشنه قبولی ذوق لبش نیابی — مستسقیی که میرد ذوق[4] شکر چه داند
ازفیض صبحگاهی بیدار باشد آگه — مشغول خواب نوشین حال سحر چه داند
نبود دلیل کویش الّا هدایت او — آری طریق کعبه هر راهبر چه داند

میگفت عاشقانرا باشد سفر ضروری
گفتم عماد بیدل راه سفر چه داند

باجناب تو مرا قربت جانی باشد — ورتن[5] آنجا برسد بیم گرانی باشد
قرب روحانی اگر هست میان دل و دوست — چه تفاوت کند ار بُعد مکانی باشد
«آن» نه حُسنی که تغیّر کند ازدورزمان — وین نه عشقی که در ایام جوانی باشد
چون تو در کون ومکان هم نفسی نتوان یافت — که دمی محرم اسرار نهانی باشد
گردلم پی به سر گنج رضای تو برد — مایه سلطنت هر دو جهانی باشد

۱ــ آ. عبیر ۲ــ این بیت درنسخه آ. ثبت است
۳ــ این بیت درنسخه م. ثبت است ۴ــ م. طعم ۵ــ آ. وردل

دم آخر کـه تعلق به بُرَم از همه کس		بجمال تو هنوزم نگرانی باشد
دولت وصل تو بـی محنت هجری نبود		هر کجا گل شکفد باد خزانی باشد
قلمت گر گله‌ای کرد زمن. با کی نیست		هرشکایت که کند خامـه زبانی باشد
خاطر نازکت ار شد متغیر **زعماد**
گنه، ازجانب این بنده جانی باشد

اهل دل کوی تورا جنّت اعلی خوانند		پرتو روی تورا نور تجلی خوانند
باده لعل تو را شربت کوثـر گویند		سرو بالای تو را غیرت طوبی خوانند
هرنسیمی که ز انفاس تو بویی دارد[1]		عارفانش دمِ جان پرور عیسیٰ خوانند
ورق صورت زیبای تو را اهل نظر		جامع خوبی و مجموعه معنی خوانند
هر که را صحبت‌جانان نفسی دست‌دهد		آن نفس‌را سزد ارحاصل دینی خوانند
گل مقصود ز بستان وصال تو دمد		لاجرم وصل تو را اصل تمنی خوانند
هرخردمند که لافی زبصیرت زده است		خرده بنیان طریق تواش اعمی خوانند
اهل فتوی که گذشتند براطوار علوم		همه درمکتب عشقت الف و بی خوانند
شهرت نظم **عماد** از نظر لطف تو شد
شعر مجنون ز برای دل لیلی خوانند

کدام قبله چو ابروی آن صنم باشد		که‌کوی اوست‌که چون کعبه محترم باشد
چوعنبرینه کشم درحمایـل دل وجان		صحیفه‌ای که ز کلکش بر اورقم باشد
سموم هجر کند روضه مودّت خشک		اگر نه واسطه رشحه‌ی قلم باشد
چو آب چشمه چشمم اجل‌نخواهد بست،		زمین مرقد من تا بحشر نم باشد
منم که در ره عشقت ز سر قدم سازم		سر مرا هوس اینست تا قدم باشد
تو آن نه‌ای‌که توان داشت ازتو چشم وفا		که از تو ترك جفا عادت کرم باشد
چو در زمان توام، شادمانه‌ام همه عمر		در آن‌جهان[2] که‌تو باشی‌چه‌جای‌غم باشد
شبی که با تو نشینیم ، حاصل ایام		دمی که با تو بر آریم ، مغتنم باشد

۱ـم. باشد ۲ـآ. زمان

بهای یك سر مویت هزار جان عزیز
عماد اگر بفروشد هنوز کم باشد

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد ز آن طره بمویی دلم آویخته باشد
هرعطر که در طینت گل باد سرشتست گردی‌است که‌ازخاك رهت بیخته باشد
باغی است‌وجودتو که هرمیوه‌خوشبوی از گلشن خلقت گل او ریخته باشد
با خنده شیرین تو تشبیه توان کرد با شکّر اگر آب گل آمیخته باشد
از دیده صاحب نظران محو نگردد نقشی که خیال تو بر انگیخته باشد
در کوی دل غمزده بی آن رخ زیبا شادی نتوان یافت که بگریخته باشد
سر رشته وصلت چو **عماد** آنکه بیابد
پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

گر شاهد من با می و پیمانه در آید ماهم ز درو نور بکاشانه در آید
در بزم صبوحی که دهد ساغر شامی گر صاحب روم است به پروانه در آید
درخلوت خاصش ره هر بی سروپا نیست این عرصه‌شاهی است که فرزانه در آید
آن‌نقدنه‌نقدی‌است که درچنگ‌من‌افتاد وآن گنج‌نه‌گنجی که بویرانه در آید
هم بر سر بازار خرابات کنم خرج دخلی که مرا از خم و خمخانه در آید
آن شب که‌برافروخت‌قضا شمع‌جمالش پروانه رسانید که پروانه در آید
ازدلشدگان صبرو سکون چشم توان داشت گر بار دگر عقل به دیوانه در آید
این درد نه دردیست که افسون نپذیرد وین غم نه حدیثی که بافسانه در آید
بردوز **عماد** از همه عالم نظر خویش
مگشا در این خانه که بیگانه در آید

بار ها خرقه ما در گرو می کردند ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند
گوهری برسر ره یافت گدایی و برفت تاجداران جهانش همه در پی کردند
رخت زاهد بدر انداخته‌اند از مسجد با که‌این‌شیوه‌توانکرد که‌باوی کردند
بار از این منزل خونخوار بمقصد نبرد مرکب‌ما که‌دراین‌مرحله‌اش‌پی کردند

بر امید نفحات گل نوروزی بود — عندلیبان چمن صبر که در دی کردند
صفت برگ شقایق نکنم با رخ دوست — کاین ورق پیش گل عارض اوطی کردند
نو عروسان گل سوری بستان جهان — ازحیا پیش گل عارض او خوی کردند
هردوایی که شفای دل بیمار غم است — ساقیان لب او تعبیه در مـی کردند
از چمن بوی گل آمد نکند توبه **عماد**
عاشقان موسم[1] گل توبه زمی کی کردند

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد — بیداد تو، سهل است، فراموش توانکرد
کام دل شوریده که در هجر تو تلخست — از شکّر شیرین تو پر نوش توانکرد
عنّاب شکر ریز تو باید بکف آورد — تا چاره خون آمده درجوش توانکرد
عقل ار نگذارد که بجویم ز تو کامی — اورا ز می لعل تو ، بیهوش توانکرد
ساقی بده آن جام و مگو عذر که تلخست — کازدست تو گر زهر بود نوش توانکرد
گر چه سخنم درّ خوشابست ولیکن — بی زر نه چنانست که در گوش توانکرد
آن رشک شکر هر شب ار آید بر درویش — یك روز چو شمعش عسلی پوش توانکرد
دی دوش تو بر دوش من دلشده آمد — تاجان بودم یاد چنان دوش توانکرد
گویند مکن ناله **عماد** از غم هجران
وین درد نه دردی است که خاموش توانکرد

زلفش هر سر مویی رگی با جان من دارد — ولیکن درغمش جانم نه دل دارد نه تن دارد
میانش هست ونتوانم وجود اوبیان کردن — ولیکن در دهان تنگ دل تنگم سخن دارد
نه دوران همچو ابرویش هلالی بر افق بیند — نه بستان همچو بالایش نهالی در چمن دارد
مرا شیرین لبی هردم حدیث تلخ میگوید — وگر خندد توپنداری که شکر در دهن دارد
بناز غمزه مشغولی نپرسی از نیاز من — بحسن چهره مغروری، کجا پروای من دارد
مرا در مجمع سینه بود بالا نشین قدش — نیامیزد چنین صدری کدامین انجمن دارد
خیالش در درون چشم واز اشکم نیاید یشد — ندارد خوفی از باران که در دریاوطن دارد

1ـ آ. توبه ز گل موسم گل

مرا چون پیر کنعانی صبا چشم ارکند روشن عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن دارد
عماد ار با وجود او ز ما یاد آورد گاهی
نه سودای دل آرامی که عشق خویشتن دارد

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسد وانکه او را نخریدی به بهایی نرسد
آتش غم ببرد آب حیاتم هر دم اگر از خاك درت باد صبایی نرسد
دلم از همت عالی به هوای تو رسید مرغ را گر نبود پر به هوایی نرسد
درپی وصل تو هر غمزده را تدبیریست دست کوتاه دلم جز بدعایی نرسد
نه سر صبر و نه پایاب[1] شکیبم ، هیهات دولت وصل به هر بی سر و پایی نرسد
ملك عقبی طلبی دولت دنیا بگذار پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
هر بلایی فرجی دارد و هر غم فرحی درد عشق است که هرگز بدوایی نرسد
صوفی آن به که دهد جامه‌وجامی گیرد زانکه بی باده صافی بصفایی نرسد
روزگاری‌است که‌هر‌شب‌زخدامیخواهم بامدادی که مرا از تو بلایی نرسد
آنکه از بندگیت روی بتابد چو**عماد**
نبود شرط کرم[2] گر به‌جزایی نرسد

سرگشتگان این ره الّا بسر نپویند در درد اگر بمیرند از کس دوانجویند
ازخوف زرد رویی پیش سیاه چشمان رخسار زعفرانی هر دم بخون بشویند
ای دل بهر جفایی از یار اگر بنالی صاحب دلان عالم عهد تو را چو گویند
در خلق‌وخوی کاوشد منظور اهل‌معنی گر شاهدان صورت[3] در بند جستجویند
تا مدعی نه بندد دل در وصال خوبان عیبی نباشد ای‌دل گرزانکه تند خویند
خوبان ماه پیکر پاکیزه‌اند لیکن درحسن ودلفریبی مشنو که همچواویند
شخص **عماد** بی دل درخاك‌اگر بریزد
بوی محبت آید گر تربتش ببویند

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید جان علوی به تن سفلی ما بازآید
مرغ مألوف که بادش ز هوایی ببرد اگرش باز نگیرد به هوا بازآید

۱ـ آ. پایان ۲ـ آ. نبودشرط که هرگزبه ۳ـ آ. عالی

باغبانا اگر از محنت دی جان ببری — گل به بستان رسد و باد صبا بازآید
گر بشد گل زچمن بیش منال ای بلبل — که همین هفته بصد برگ و نوا بازآید
آنکه بی جرم برنجیدو برفت از بر ما — جان بشکرانه دهم گر بصفا بازآید
جان فرستادم و آهنگ دعاخواهم کرد — گر بجان باز نیاید به دعا بازآید
پیش جانان نتوان گفت که بازآ زجفا — مگر آن روز که دوران زجفا بازآید
بخت اگرباز نیاید نرسد دل به مراد — صبر کن ای دل محنت زده تا بازآید

دیگران را اگر آمد ز سفر یار **عماد**
یار ما نیز بیاری خدا بازآید

آنکه ازباده عشق تو خرابش کردند — دردمندیست که مشغول شرابش کردند
هر که در عارض و زلفت نگرد پندارد — کآفتابیست که ازمشگ نقابش کردند
آنچه رنگست که‌عکسش بشقایق دارند — وآن چه بویست که نسبت به گلابش کردند
دل که بر یاد لب لعل تو مینوشد می — گشت مستسقی و تدبیر بآبش کردند
چشم غمدیده که درخواب‌خیالت‌می‌دید — سالهارفت که محروم زخوابش کردند
دل که درسینه‌ام از شوق غمت‌میجوشید — باز درآتش هجر تو کبابش کردند
هر که رفت‌ازپی آن صید بقیدش بردند — وانکه‌شد طالب آن گنج‌خرابش کردند
خبرت هست که شاهی بگدایی میگفت — پادشاهیست که درویش خطابش کردند

گشت قانع به خیالی ز وصال تو **عماد**
تشنه‌می‌مرد حوالت به سرابش کردند

خوشا هوای مصلّی و آب رکن آباد — که آن مفرّح دل وین مقوی جان باد
چو باغ روضه همه‌حوض های او کوثر — چو قد دوست همه سرو هـای او آزاد
بیا که موسم نوروز ، خاصه درشب عید — مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد
بیا که حال پریشان ما شود ز تو جمع — بیا که خاطر غمگین ما شود زتو شاد
زسر گذشتم و شوخی نمیدهی از دست — زدست رفتم واز سر نمی نهی بی داد

۱ـ آ. دلفروزی

درون سینه سیمین تو دل سنگین
چو درمیان حریر است پاره‌ای پولاد

لب‌تو بامن شوریده هرچه گفت رواست
به تلخ گفتن شیرین ترش نشد فرهاد

تو بر سمند چو بادی ومیروی چون عمر
دریغ عمر عزیزم کـه میرود بر باد

مگیر خرده که در دام عشقت افتادم
به اختیار نیفتاده‌ام ، چنین افتاد

عماد دلشده را تا روان بود نرود
لب تو و نمك بندگان شاه‌از یاد[1]

صبا چو حلقه‌ای از سنبلش بجنباند
عبیر بر سر باغ بنفشه افشاند

سواد خوان خط او جز ازرساله عشق
روا بود که بشوید هر آنچه برخواند

زمشکلات غمش نکته‌ای ز پیر خـرد
مکن سؤال که‌چون کودکان فروماند

چه‌حاجت‌است‌نوشتن‌حدیث‌شوق‌بدوست
که هرچه در دل عشاق بگذرد داند

نشان آن صنم بی‌وفا اگر پرسی
بکس نماند و با هیچکس نمی‌ماند

کند سلام و ستاند دل و دهد پیغام
که هر که دل بکسی داد باز نستاند

مرا بگوشه ابرو براند از بر خویش
چرا که حاجت سلطان گدا نمی‌داند

بآب دیده نگردد تعطشم ساکت
که تشنگیّ مرا هیچ بحر نه‌نشاند

عماد دلشده زین گفتگوی دارد چشم
که گوشه دل صاحبدلی به جنباند

بگذشت باز و درمن مسکین نظر نکرد
و اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد

شرح نیاز و قصه شوقـم زبان حـال
چندانکه گفت در دل‌سنگش اثر نکرد

جان گفت با دلم که دگر پیش او مرو
دل‌خودچنان‌برفت که‌جان‌راخبر نکرد

در کوی عشق و گنج ملامت[2] نشدمقیم
الاّ دلی که عقل بکویش گذر نکرد

کس‌در کمان‌ابرویش ازدور[3] ننگریست
تا پیش تیر غمزه او جان سپر نکرد

گر من در آب دیده فتادم غریب نیست
پروانه را چه‌شد که زآتش حذر نکرد

جان را چه قدر بود که کردم نثار او
سهل‌است‌اگر نگاه در آن مختصر نکرد

۱ـ نمك تو ونمك   ۲ـ آ. سلامت   ۳ـ آ. دوست

هر دل که پای بند سر زلف او نشد   سر در میـان حلقـه عشاق بر نکرد
جان **عماد** دلشده آمد بلب ولـی
از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

هر که شدمحتشم ازوصل تودرویش نشد   کار کس بی‌نظر لطف تو از پیش‌نشد
شستم‌ازهردوجهان‌دست که‌باجان‌وجهان   هر که‌بیگانه نشدازهمه کس‌خویش‌نشد
همه در معرض نقصان‌و کمالند ولی   عشق من‌همچو جمال تو کم وبیش‌نشد
پادشاهی نکند هر که گدای تو نگشت   سلطنت کار کسی نیست که درویش‌نشد
خون لعل از جگر کوه چکاند سخنم   سنگ بشنید حدیثم که دلش ریش‌نشد
ذوقی از چاشنی نوش بجانش نرسد   هر که در هربن موئیش سری‌نیش‌نشد
سپر تیر ملامت نشد و گوشه گرفت   هر که‌قربان کمان ابروی‌بی کیش‌نشد
مکن اندیشه فردا تو که امروز خوشی   هر که‌شددر پی دل عاقبت اندیش‌نشد
گر **عماد** از می عشق توز خودشد چه عجب
کسی این باده ننوشید که از خویش نشد

ز خاک کوی تو باد بهشت می‌آید   نسیـم روضه عنبر سرشت می‌آید
بیا ، که میرود از خاک گلشن آب‌بهشت   علی‌الخصوص که اردی بهشت می‌آید
نه در ربیع ، هوا نکهت عبیر گرفت   که بوی غالیه از خاک کشت می‌آید
چنان زمرّد صحن چمن پر از دُر شد   که رشک گنبد پیروزه خشت می‌آید
رساند پیک صبا نامه‌ای و داد نوید   که‌آن[1] نگار که‌این‌خط‌نوشت می‌آید
رسول او که ز کویش رسیددانی کیست   فرشتـه‌ای که ز بـاغ بهشت می‌آید
بکش جفا که‌تحمل ضروریست **عماد**
ز خوب روی اگر، خلق[2] زشت می‌آید

شیرین نفس دهان چو قند شما بوَد   و آزاده سرو ، قـد بلند شما بوَد
کرو بیان زیارت خـاک رهی کننـد   کآنجـا نشان نعل سمند شما بود

۱ـ م. این ۲ـ م. اخلاق

من بسته‌ام میان ارادت به بندگی — تا خدمتی کنم که پسند شما بود
من همچو عود خشک بسوزم وجود خویش — تا آتشی برای سپند شما بود
از فرق تا قدم سر هر موئی از تنم — مجروح ضربتی ز گزند شما بود
من سر نمی کشم ز نصیحت که گوش دل — خاص از برای حلقه پند شما بود
خاصیتی که مُهر سلیمان نموده است — در خاتم عقیق چو قند شما بود
دامی که صید دل نگریزد ز حلقه‌اش — زنجیر زلف همچو کمند شما بود

روزی که سر ز خاک لحد بر کند **عماد**
پایش هنوز بسته بند شما بود

صورت بدین شمایل کاز خلق دل رباید — نبود ز نسل آدم بل کاز پری نزاید
ای عنبرین نسیمی کاز دولت نسیمت — آفاق مشگ بیزد وایام عطر ساید
چون درعبارت آید، شیرین دهان تنگت — طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخاید
وصف گل جمالت در سمع جان نشیند — از نغمه‌ای که بلبل بر گلبنی سراید
رسم تو جور باشد و آیین من تحمل — تو آن کنی که خواهی من آن کنم که شاید
گفتی که دست و پایی در بحر عشق می زن — از دست ما چه خیزد وز پای ما چه آید
سر گشته‌ام بصورت در صحبت جوانان — باشد که پیر معنی راهی بما نماید
برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی — کاز در بروی بستن کاری نمی گشاید

در دور حسن رویت دارد **عماد** بیدل
شعری چنانکه آید عشقی چنانکه باید

من بنده فرمانم گر خواند و گر راند — شمشیر و کفن در بر گر می کشد او داند
در مستی و شیدایی در شوخی و رعنایی — نی من بکسی مانم نی او بکسی ماند
دردی که دلم دارد گر روی بکوه آرد — موری کمرش گیرد از جای بجناند
بهتر ز دوا باشد دردی که از او آمد — خوشتر ز دعا باشد دشنام که او خواند
یا رب تو بالهامش تعلیم وفایی کن — باشد که دل ما را زین بیش نرنجاند

۱ـ م. نمی کنم ۲ـ آ. بلکه

بس شمع که در گیرم گر پرده براندازد　　بس نافه که برچینم گر طره برافشاند

چون می گذرد عالم دریاب عماد این دم

در غصه چرا مانی چون عمر نمی ماند

ای دل از تو بیك نظر خرسند　　جان ببوی تو هر سحر خرسند

در فراق تو سنگدل صابر　　بخیال تو بی بصر خرسند

بحضور تو ره روان مقیم　　چون گذاری[1] به‌ماحضر خرسند

بفروغ رخت دل درویش　　چون برهنه به‌تاب خور خرسند

سالها شد که چشم روشن ماست　　ز استانت بخاك در خرسند

ای گدایان تو به همت و صبر　　همچومرغان‌به بال وپر خرسند

نظری کن که می توانی کرد　　دو جهان را به یك نظر خرسند

گر بیاد تو دل بود قانع　　دیده نبود بدین قدر خرسند

از لب چون نبات توست **عماد**

همچوطوطی به‌یك شکر خرستد

بوی یار من گر بمن رسد　　جان رفته‌ام با بدن رسد

کلبه‌ام شود رشك بوستان　　سرو نازم ار با چمن رسد

گل ز شرم رویش عرق کند[2]　　مشگ را ز بویش شکن رسد

هر دم از نسیمش مشام را　　نفحه‌ای ز مشگ ختن رسد

خوش بود که[3] یار عزیز من　　نا گهان به بیت الحزن رسد

نسبت دهانش مکن به هیچ　　کاین سخن بدان بی‌دهن رسد

کی بود که یعقوب خسته را[4]　　نکهتی از آن پیرهن رسد

در رباط چشمم سحر گهان　　کاروان دُرّ عدن رسد

گر پیام او بشنود **عماد**

مژده روانش به تن رسد

۱ــ آ. گدائی　۲ــ این بیت در نسخه آ. ثبت است　۳ــ م. یارمن عزیزمن　۴ــ این بیت درنسخه آ. ثبت است

من چرا دل بتو دادم که وفائیت نبود رخت‌ما ازچه گرفتی تو که جائیت نبود
بوفا اَم نخریدی و نـدادیم بها تو چرا بنده خریدی که بهائیت نبود
زخم هجرم زدی و مرهم وصلم ندهی[1] دردم از بهر چه دادی که دوائیت نبود
درخور خیل تو بودم من مسکین، آری شاه این ملك تو بودی و گدائیت نبود
گر مرادم ندهی مـدعیانت گویند داشتی صیت کریمی و عطائیت نبود
بقیامت برم این عهد کـه بستم با تو تا در آن رور نگویی که وفائیت نبود
چه شکایت کنی ایدل ز بلای غم عشق تو که یك روز نبودی بلائیت نبود
وصفت‌ای‌صحبت‌جانان‌نتوانگفت‌بشرح خوشتر از عمرتو بودی و بقائیت نبود
هر گزای نو گل بستان جهان همچو**عماد**
بلبلی خوش نفسی نغـمه سرائیت نبود

دلم در غمت شادمانی کند بیـاد لبت کامرانی کند
توان دید نقش خیالت زدور اگرچشمْ من دیده‌بانی کند
تو آب حیاتی و جان جهان کسی بی تو چون زندگانی کند
درایام انفاس توغنچه کیست که دعوی مشگین دهانی کند
زبان مقال اربود بسته به چو دل شرح اخلاص جانی کند
من آن زرد رویم که[2] ازاشك‌سرخ عذار چو زر ارغوانی کند
زبان قلم گر بریدم رواست که تقریرِ رازِ نهانی کند
کنم روزهجران شب‌وصل‌یاد چوپیری که یادجوانی کند
عماد آن کند با دلت روز هجر
که با باغ بادخزانی کند

کی‌بودآن‌نفس که اوحاجت ماروا کند واقف حال ما شود چاره کار ما کند
دولت اگرمدد کند بامنش‌الفت افکند بختم اگرقرین شود با منش آشنا کند
لاف هوای روی خود ذرّه مختصر زند دعوی دوستی گل بلبل بی نوا کند

۱ـ آ. ننهی ۲ـ آ. چون

آن سر زلف پرشکن می شکند دل مرا   قصد دل‌شکستگان هر که کند خطا کند

هاتف‌غیب می دهد مژده **عماد** را که‌او
رنج تو را شفا دهد درد تورا دوا کند

یارم که بر طریقه بیدار میرود   عهد من شکسته‌اش از یاد میرود
دانی که بر سمند خرامان سوار کیست   عمر عزیز ماست که بر باد میرود
جان در دلم اساس هوای لبش نهاد   شیرین عمارتیست که بنیاد میرود
فریاد دل ز چاه زنخدان او رواست   کار اسیر چاه ز فریاد میرود
چشم مرا مگوی که ماند به چشمه‌ای   کاینجا ، حدیث دجله بغداد میرود
جان حزین که صحبت اویافت درجهان   غمگین غریبی آمد و دلشاد میرود
خسرو رسید از لب شیرین بکام دل   فارغ از آنچه بر دل فرهاد میرود
میآیدم ز دست غمش صد بلا بسر   یا رب روا مدار که بیداد میرود

آزادگانه ، گرزجهان شد برون **عماد**
از بندگی اوست که ، آزاد میرود

خرّم دل آن خسته که بیمار تو باشد   و آزاده اسیری که گرفتار تو باشد
چون ذرّه بود بی‌تن وچون قطره‌باران   پاك ازهمه عیب آنکه هوا دار تو باشد
وصف تو که گوید که‌بود درخورحسنت   مدح تو که خواند که سزاوار تو باشد
صورت نتوان بست که درغیرتو بیند   هر دیده که شایسته دیدار تو باشد
گرخواب بود مرهم مجروح تو گردد   ور صبربود داروی آزار[1] تو باشد
ازپا نه نشینم که بدست آرمت ، آری   آرام نگیرد که طلب کار تو باشد
از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر   بیمم همه ازغمزه بیمار تو باشد
ای واعظ اگر جام می عشق بنوشی   زآن پس گرو میکده دستار تو باشد

جانا ز **عماد** ار کنی اعراض نه[2]شاید
مفروش بجانش که خریدار تو باشد

۱ـآ. بیمار ۲ـم. نشاند

شایسته درویشی هر محتشمی نبود — محروم ز کام دل جز محترمی نبود
بی‌داد، خداوندان، بر بنده‌خود، داداست — جوری که از او آید بر ما ستمی نبود
بنیاد وجود ما گو محو شو از عالم — تا بر[1] ورق هستی از ما رقمی نبود
گر کام دلت باید مگریز ز ناکامی — شادی نشود حاصل آنرا که غمی نبود
هر کس که نزد با او در راه محبّت‌دم — حاصل زحیات او را غیر از ندمی نبود
هردل که ندارد سر درپای چنان دلبر — چون طرّه او کارش بی‌پیچ وخمی نبود
در بتکده عالم هستند بتان، لیکن — دلداری وجان بخشی درهرصنمی نبود
شرح سخنش گفتن مقدور زبانی نیست — وصف خط او کردن کار قلمی نبود
گویند وصال او بیهوده طمع داری — آخر ز کریمانم چشم کرمی نبود

مانند **عماد** ای دل هر کس که نه بازدجان
در پای رفیقانش صاحب قدمی نبود

یار پیمان شکنم می آید — مژده جان به تنم می آید
نام زلفش بزبان می آرم — بوی مشگ از دهنم می آید
تنم ازخویش چو بیگانه شدست — رحم بر خویشتنم می آید
نیست بر[2] هیچ کمـر زو لیکن — رشگ از آن پیرهنم می آید
آتش عشق دلم سوخت چو عود — وین نسیم از سخنم می آید
تو مپندار که بی قامت تو — یاد سرو چمنم می آید

مژده وصل چو بشنید **عماد**
گفت، جان در بدنم می آید

همه کس مرتبـه عالی مـا مـی طلبند — خبر از درد ندارنـد و دوا می طلبند
علم وتقوی نه‌و، عرفان وصفامیخواهند — لشکر وملك نه و تاج و لوا می طلبند
همه را تیغ زبان کُند وسخن می‌رانند — همه را دیده دل کور و لقا می طلبند
درشاهی نگـر و تخت سلیمانـی بین — که ز خاك دمن و بـاد هوا می طلبند

۱ـ آ. در ۲ـ م. نیست هیچ

مـت در مصطبه افتاده ورع می ورزند	روی در بتکـده آورده خدا می طلبند
با دماغی چوجُعل کرده وطن در گلشن[1]	هر نفس رایحه گـل ز صبا می طلبند
کس درین خانه نداند که کرا می جویند	کس درین کوی نگوید که کرامی طلبند

با چنین زمره بباطن چه شوی پاك **عماد**
زانکه انصاف نـدارند و صفا می طلبند

شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد	فکر شاهی است که درطبع گدا می‌افتد
دل بجانست خریـدار نسیم مـویت	وین متاعی است که در دست‌صبا می‌افتد
به خطا زلف تورا مشگ ختا گر گفتم	در گذار از من بیدل که خطا می‌افتد
مهر رویت که شبستان‌جهان روشن ازاوست	آفتابی است کـه در روزن[2] ما می‌افتد
جز صبا نیست‌مرا پیکی ومشکل اینست	که چومن خسته روانست وزپا می‌افتد
گفته بودی بتکلف که **عماد** از بر ما	می ندانم که چنین دور چرا می‌افتد

عاشق زار تو را نزد تو چون راهی نیست
می رود بی سر و پا تا بکجا می‌افتد

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد	نه ز دام غـمش امیـد رهـایی دارد
شعله آتش دوزخ خنك آید بر من	که دلم حرقتی از داغ جـدایی دارد
چون بیـاد لب او زنـده شدم دانستم	که لبش خـاصیت روح فـزایی دارد
نظری در رخ او کردم و معلومم شد	کاثری از نظـر لطف خـدایی دارد
در گلستان جهان تا گل رویش نشکفت	بلبل دل هوس نغـمه سرایـی دارد
بوسه‌ای از لب او هم نستانم کاین جنس	گرچه بخشیدنی‌اش نیست بهایی دارد
عشق با چهره زیبای بتان سلطنت است	لیکن این خانه دری هم بگدایی دارد
[3] همچو هندوست گریزان دلم ازراه صواب	تا سحر صحبت آن ترك ختایی[4] دارد

گر نهد درپی اوسر، سزدش همچو**عماد**
هر که در سر هوس بی سرو پایی دارد

۱ــ آ. گلخن ۲ــ آ. روضه ۳ــ این بیت . درآ. ثبت‌است ۴ــ آ. خطایی

روی او هیچکس نخواهد دید | شکرش را مگس نخواهد دید
هر که از پیش خویشتن بینان | میرود باز پس نخواهد دید
آنچه ما دیده‌ایم در عالم | کس ندیدست و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد | هیچ فریادرس نخواهد دید
بلبل جان کازین قفس بجهد | بار دیگر قفس نخواهد دید
آنکه شبها رود بکویش مست | نقش او را عسس نخواهد دید

از لبش این شکر که دید **عماد**
طوطی خوش نفس نخواهد دید

لب لعل شیرین چو خندان شود | گهر کاسد و شکّر ارزان شود
کسی را به شبنم نباشد نیاز | چو عالم پراز آب حیوان شود
پری با وجود چنان آدمی | همان به که از خلق پنهان شود
سُها بر فلك گر نتابد رواست | چو خورشید رخشنده تابان شود
بدوران حسنش نباشد غریب | گر از من جهانی پر افغان شود
عجب نبود آندم که گل رخ نمود | اگر عندلیبی غزلخوان شود
دهد وعده وصل هر دم مرا | چو گویم وفا کن پشیمان شود
ببادی که در گلستان بگذرد | سر زلف سنبل پریشان شود
عماد ار نه بیند رخش یکنفس | جهان تنگ بر وی چو زندان شود

چو یعقوب ماند ز یوسف جدا
بر او بوستان بیت‌احزان شود

همیشه در دل امیّد وصال خواهد بود | که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ بر گردن | سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا تحمل بیداد او بباید کرد | چرا که صبر زرویش محال خواهد بود
بیار باده و یکدم مرا زمن بستان | که گفت وگوی جهان قیل وقال خواهد بود

زدست چون تو حریفی حرام نبود، می　　　که خون خلق جهانت حلال خواهد بود

زبان اگر بگشایم بوصفت اولیتر　　　که در بیان جمال تو لال خواهد بود

در آن نفس که خیال از سرم رود بیرون　　　هنـوز نقش توام در خیال خواهد بود

چو مرغ جان بپردز آشیان جسم هنوز　　　میان ما و شما اتصال خواهد بود

به تیغ عشق تو، اول کسی که کشته شود

عماد بیدل شوریده حال خواهد بود

[1]نی دل سختش از آزردن جان اندیشد　　　[2]نی دل خسته‌ام ازجان وجهان اندیشد

غم جان با هوس صحبت جانان هیهات　　　عشقبازی نکند هر که ز جان اندیشد

در دلم مهر جمالش نه پذیرد نقصان　　　کاین نه باغی است که از بادخزان اندیشد

بوصالش نرسم گر کنم اندیشه هجر　　　سود حاصل نکند هر که زیان اندیشد

[3]دل من مصلحت خویش رها کرد[4] به‌عشق　　　کآنچه بهبود دل من بوَد آن اندیشد

در[5] میان، دهنش هیچ سخن نتوان گفت　　　هم مگر، وهم. وجودش به گمان اندیشد

می کشد غمزه وابروی تو ما را لیکن　　　عاشق آن نیست که از تیر و کمان اندیشد

پیر گشتم ز غم هجر، ندانم چه کنم　　　هم مگر چاره من بخت جوان اندیشد

نیست بی فکر لب او، دل بیمار **عماد**

تشنه تا جان ندهد ز آب روان اندیشد

دیده‌ام اشکبار خواهد شد　　　که زدستم نگار، خواهد شد

صیت بد نامیم مگر باد است　　　زانکه درهر دیار خواهد شد

عشق ما برقرار خواهد ماند　　　عیش ما پایدار خواهد شد

هر که‌در کوی عشقبازان رفت　　　گر عزیز است خوار خواهدشد

حال ما کور دید و کر به‌شنید　　　وین حدیث آشکار خواهد شد

بشد از دست غمگسار ودلم　　　از پی غمگسار خواهد شد

دستگاهی که داشت عمر عزیز　　　در سر انتظار خواهد شد

۱ـ۲ـ آ.ب. بی ۳ـ دامن مصلحت ۴ـ آ. کرده ۵ـ آ. ب. بیان

زاهدی شیوه مبارك نیست زاهدان را وقار خواهد شد

آنکه میکرد قصد خون **عماد**

عاقبت شرمسار خواهد شد

تا کی ازجور تودل محنت هجران بیند خانه عیش زبیداد تو ویران بیند

گر شبی زلف سیاه توفتد در دستم دشمن آنجا که[1] شود خواب پریشان بیند

در مقامی که برافتد ز جمال تو نقاب چشم صاحب نظران آرزوی جان بیند

اگرش صورت جان در نظر آید چه عجب هر که در آیینه‌ی طلعت جانان بیند

هر که دربادیه عشق تو بگشاید چشم میل در میل همه کشته هجران بیند

خرّم آن روز که دشمن زرخ یار عزیز بیت احزان مرا روضه رضوان بیند

[2]هر که درعارض وزلفت به تأمل نگرد هر کجادیده بر افتد گل وریحان بیند

دل سرگشته من با غم هجر تو کشد[3] همه دشوار جهان پیش خودآسان بیند

با که گوید صفت روی چو ماه تو **عماد**

[4]کاز ثری تا به‌ثریا همه حیران بیند

صبحی که‌ازآن قافله، بانگ‌جرس آید درقالب این کشته هجران نفس آید

دلسوز بود آه اسیر شب هجران چون ناله مرغ سحری کاز قفس آید

گر لعل لبش مسکن خال است عجب نیست هرجا که شکر ریخته باشد مگس آید

گفتم که بگوید ز وفا ترك جفا لیك[5] شوخی نه‌چنانست که شرمش زکس آید

عشقش نبود عیب ز پیران که رخش را با مرده[6] اگروصف کنی در هوس آید

بر آه **عماد** اهل نظر[7] خرده نگیرند

کاز سینه دلسوختگان ناله بس آید

بر من بیچاره جفا میرود کار من اکنون ز دعا میرود

چند کنم گریه که درموج خون مردم چشمم به شنا میرود

۱ـ آ. بود ۲ـ این بیت درنسخه .م. ثبت است ۳ـ آ. کشید ۴ـ م. که
۵ ـ م. لیکن ۶ـ آ.ب. با هردو ۷ـ م. هنر

برسرشمع امشب ازآتش نرفت — آنچه ز غم بر دل ما میرود
ز آتش اندیشه که سوزد دماغ — دود دل ما به هوا میرود
صیدی ازآن غمزه جادو بجست — کآهوی چشمش به چرا میرود
بر گذرش دید خرد دوش گفت — سرو خرامان به کجا میرود
در سر او رفت **عماد** و هنوز
دیده شوخش به قفا میرود

گر گذر برسراین کوی خرابت باشد — قدمی نه به عیادت که ثوابت باشد
گر ببالین من خسته قدم رنجه کنی — از سر پا نه نشینی که شتابت باشد
دوش درخواب خیالت[1] بمن دلشده گفت — تو نداری سر ما تا سرِ خوابت باشد
هر نقابی نتوان بست بر آن روی چو گُل — برگ سنبل سزد ار برگ نقابت باشد
دل سودا زده‌ام را که شکار غم توست — ای جگرگوشه ، مکن خون که کبابت باشد
یا رب ، آنروز که ازعهد بپرسند و وفا — نقض[2] پیمان دلم را ، چه‌جوابت باشد
ساقیا ، یك[3] سخن از خاك ره‌خود بشنو — چاره تشنه لبی کن ، اگر آبت باشد
از سیه کاسه گردون مکن اندیشه **عماد**
خاصه آن روز که یك کوزه شرابت باشد

در ره عشق جز افتاده بمنزل نرسید — جان ما شاد نشد ، تا به غم دل نرسید
تا پراز آتش اندوه نشد ، مجمر دل — بوی عود از نفس[4] ما به محافل نرسید
چه کنم عالم خاکی ، که دلی را به‌مشام — نفحه‌ی بوی گُلی هر گز ازین گِل نرسید
[5] تاچه باغی است که بلبل ز گلش محرومست — یاچه بستان که ازاومیوه به‌سایل نرسید
همه بردند بدامن درّ[6] ازین بحروهنوز — کشتی اهل دل ازورطه به‌ساحل نرسید
دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست — گشت دیوانه و لیکن به سلاسل نرسید

۱ــ آ. خیالش ۲ــم. نقص ۳ــ آ.ب. یکنفس ۴ــ در نسخه .م ازنفس ما .
از مصرع ساقط است ۵ــ این بیت تنها در نسخه آ. ثبت است ۶ــ آ.ب. زر

خالش ازچاه زنخ دور فتادست ، آری لب هاروت ، بآب چه بابل نرسید

بارها ، ملك دل ، از عهد و وفا یافت ، **عماد**

کس بدین مرتبه بی حسن شمایل نرسید

گر حال دلم چنین بماند تن خسته و جان حزین بماند

این درد که بر دلست ما را مشگل بود ار چنین بماند

گر دیده نماید از سرشگم خونابه بر آستین بماند

مهرت نرود ز دل که این مهر نقشی است که بر نگین بماند

در دیده من خیال رویت تا لحظه واپسین بماند

[1]با قد تو سرو اگر زند لاف به خرام که بر زمین بماند

در گردن شاهد زمانه این عقد درّ ثمین بماند

سهل است **عماد** اگر نمانی کاین گفته نازنین بماند

سیل ار بکند بنای بستان

ذکر گل و یاسمین بماند

بادی بر آمد ، آب گلستان ما به بُرد آه از خزان که رونق بستان ما به بُرد

ما داشتیم شمع و شبستان و شاهدی شاهد[2] برفت و شمع وشبستان ما به برد

آن مشتری خصال که بازار ما شکست هنگامه نیز از در دکان ما به برد

ای دل مدار چشم که بینی خیال او اکنون که‌خواب‌دیده گریان ما به برد

او عهد بسته بود ، ولی دور بی وفا دستش گرفت و از سر پیمان ما به برد

درباراو، بضاعت ما ، قند مصری است آن‌کاروان که یوسف کنعان ما به برد

گلبن ز باغ و سرو خرامان ز بوستان گوهر زدرج و گنج ز ویران ما به برد

از دل نداشت فکر، که دلدار ما ربود برجان‌نکرد رحم، که جانان ما به برد

۱- این بیت درنسخه .آ. ثبت است

۲-م. شاهد ما

دست جفای دور زمان ، ناگهان ، **عماد**

روشن چراغ چشم درّ افشان ما به برد

بر گل افکند زسنبل، بت ما ، چینی چند — تا بیار است شقایق به ریاحینی چند
گر نخواهی که همه خسته دلان جان بدهند — گو ، قدم باز مگیر از سر بالینی چند
چشم صاحب نظران خوب ندیدست، بخواب[1] — تا گذر کرد خیالش به‌جهان بینی چند
عاشقانرا همه دلتنگ و پریشان دارد — تا چه‌سری است‌در آزردن‌مسکینی چند
رسم دیوانگی و نسبت مستی گیرند — گر به بینندرخش صاحب تمکینی چند
خاتم جان مرا مهر نگین دانی چیست — نقش مهر رخ زیبای نگارینی چند
هیچ‌دانی که دل‌مابچه شوریده‌شده‌است — لشکر خنده‌ای از پسته شیرینی چند
عاشقان را اگر انکار کنند اهل خرد — مؤمنان را چه غم ازطعنه بی دینی چند

گو بخوان یك غزل از نظم دل آویز **عماد**

[2]کاز فلك بر گذرد نعره تحسینی چند

دل به تشریف‌خطاب توسرافرازی کرد — زاده کلك تو با درّ عدن بازی کرد
[3]لبت آنجا که دم از معجزه عیسی زد — روح با نفحه‌ی انفاس تو دمسازی کرد
نوعروس گل سوری‌زنسیمت خجل‌است — گر چه مشاطه او غالیه پردازی کرد
باد نوروز که عطار دکان چمن است — با نسیم سر زلفت مگر انبازی کرد
من نگفتم سخن عطر تو در حجله گل — گنه باد صبا بود که غمازی کرد
هیچ دانی که چرا در قدمت افتادم — هر که درپای تو افتاد سرافرازی کرد
سخن سود وزیان بر سر بازار تو نیست — عاشق آنست که‌در کوی‌توجانبازی کرد
بلبل طبع‌من آن لحظه که‌شدنغمه‌سرای — عندلیب چمنی ترك خوش آوازی کرد

۱ـ آ. گواست ۲ـم.آ. گر ۳ـ درنسخه .م. نیمی ازمصرع اول این بیت نوشته شده وبقیه سفید است

مطرب آندم که فرو خواند غزلهای **عماد**
مدعی دست فشانی و سر اندازی کرد

تحیتی به ضعیفان مبتلا نـه نـویسد — به‌هر که‌هست‌نویسد،ولی به‌ما نه‌نویسد
رسالتی به محبّان معتقد نفـرستد — نوازشی به غریبـان مبتلا نه‌نویسد
بآب عهد به شستم همه غبار کدورت — هنوز نامه من از سر صفا نه‌نویسد
شکایت غم‌هجران اگر نهفته‌ای ،ای دل — بگو به‌خامه‌مژگان که‌ماجرا نه‌نویسد
[1] اگر مسیح تنزل کند ز عالم علوی — بجان‌دوست ، که درد مرا دوا نه‌نویسد
دلم ز منهی الهام[2] می شود متحیّر — که حال زار فقیری به پادشا نه‌نویسد
چه حالت است ، ندانم . دگر که منشی حضرت
مثال خسروی ، از بهر این گدا نه‌نویسد

سریرسلطنت جاودان گدای تو دارد — که سرفدای‌تو کرده‌است وجان برای تودارد
توبی گناه اگرخون یارخویش بریزی — کراست‌زهره‌ویارا ، که‌ماجرای‌تودارد
ز مال و ملك ندارند خسروان زمانه — تمتعی[3] که‌ز عشق تو مبتلای تودارد
ززنگ غصه دوران ، بود هر آینه‌ایمن — دلی که صیقلی ، ازیاد غمزدای تودارد
بچشم لطف‌نظر کن ، بحال‌بی‌سروپایی — که‌توتیای جهان بین،زخاك‌پای تودارد
مرا وصال‌تو، عمراست‌وآن‌بکوشش‌من نیست — که این عطیه‌تعلق بلطف ورای تودارد
دلم بجای تو بردیده ها نشاند خیالت — وگر خیال تو نبود کرا بجای تودارد
دل شکسته من در غم تو، حال پریشان — بیادگار سر زلف دل گشای تودارد
خلاف شرط وفا باشد ، ار بیان‌کند اشکم — شکایتی که، دل خسته از جفای تودارد
شکسته قلب مرا، درشمار ناوری، آری — درست نیست ، ولی سکّه هوای تودارد
عماد سوخته ، در بوته ، محبّت و اخلاص
مس وجـود ، به امیّد کیمیـای تو دارد

---

۱ — این بیت درنسخه .آ. ثبت است ۲ـآ.ب. ایام ۳ـم. تنعمی

از تو طلبی نمی‌توان کرد — بی‌تو، طربی، نمی‌توان کرد
از حسن تو، بی‌نصیبم، آری — حسن‌الطلبی، نمی‌توان کرد
کام‌ازدهنت، نمی‌توان یافت — جزوصف، لبی، نمی‌توان کرد
عزم گذری بکوی وصلت — جز نیمه‌شبی، نمی‌توان کرد
گر، بی ادبی، کند رقیبت — اورا، ادبی، نمی‌توان کرد
نام نسبی، نمی‌توان برد — ذکر حسبی، نمی‌توان کرد

تو قصد عماد از آن نکردی
کاین، بی‌سببی نمی‌توان کرد

برفت وخاطر مجموع ما پریشان کرد — هزار خانه دل را خراب و ویران کرد
به هیچ دور چنین‌فتنه‌ای نگشت هویدا[1] — که، دل ربود زخلقی‌و،روی‌پنهان کرد
غمش، به‌خواری‌اگر،خون‌من به‌ریخت،چه‌باشد — شکایت از غم یار عزیز، نتوان کرد
غزال‌ما، مگراز گل، فکند سنبل‌تر باز — که‌بلبلان‌حزین‌را،چنین‌غزلخوان کرد
به‌باغ‌برد، زلفش صبا، بدامن مشک — که‌غنچه،سرخ‌شدودست‌در گریبان کرد
بیا که دست قضا، بی‌تو بر دل عشاق — فضای‌روی‌زمین،تنگ همچوزندان کرد
شنیده‌ای، که‌چه‌با،باغ کرد بادخزان — فراق‌روی‌تو، با جان بی دلان‌آن کرد
دلم ز رنج ندید، آنچه از جدایی دید — شب هلال نکرد آنچه روز تابان[2] کرد

سزد که بر سر قبر عماد بنویسند
که رفت و جانِ گرامی، فدای جانان کرد

هوای باده، چنانم، زهوش‌خواهد برد — که بی‌خودم به در می‌فروش‌خواهدبرد
ز طبع زاهد افسرده، خامی سالوس — پیاله‌ای ز می نیم جوش‌خواهدبرد
ز اهل صومعه‌ام، دل‌چنان به‌تنگ‌آمد — که درد سر بدر باده نوش‌خواهدبرد
طواف کعبه‌ی درگاه اوست. آن طاعت — که بر سپهر برینش سروش‌خواهدبرد

۱ـ م. نشد پیدا ۲ـم. هجران

[1] دلی که‌حلقه‌ی زلفی گرفت ، از آن بگذشت — که درّ موعظه‌اش، ره بگوش خواهد برد
نشسته‌ای که به اخلاص ، آه سردی زد — سبق ، ز راهرو گرم کوش خواهد برد
کسی که یافت وقوفی‌ز نفع شربت‌صبر — گمان مبر که دگر نام هوش خواهد برد
بفقر کوش که گوی سعادت از میدان — فقیر زنده دل ژنده پوش خواهد برد

عماد خسته درین ره چو جان کند تسلیم
ملَك جنازه او را بدوش خواهد برد

[2] نام لب او گر بزبان تو بر آید — انفاس مسیحا ز دهان تو بر آید
شرط است که بر لوح حقیقت بنگاری — هر نقش که از کلك و بیان تو بر آید
گر در تو رسد سوز دلم روز قیامت — ای مدعی آتش بروان تو بر آید
گر حرقت این‌داغ زیادت شود ای دل — ز آتشکده سینه دخان تو بر آید
بوی گل از انفاس تو یابم نه ز بستان — کاین عطر هم از غالیه دان تو بر آید
از جنس کرامت بود و معجز[3] لفظی — کاز ناطقه سحر بیان تو بر آید
صید دل ما را شوداز رشك‌جگر خون — هر گه که شکاری به‌سنان تو بر آید
این ساعد باریك من خسته هجران — موییست ، و لیکن به میان تو بر آید

ناموس **عماد** ، او فتد اندر همه عالم
نامش بخطا ، گر به زبان تو بر آید

مُلك گدایی تو را زوال نباشد — دولت شاهی ، بدین کمال نه باشد
آه ، اگرت ، با من ، اتحاد نیفتد — وای ، اگرم ، باتو ، اتصال نه باشد
از تو تمنّای وصل، شرط ادب نیست — ز اهل کرم ، حاجت سؤوال نه باشد
من ، نتوانم کشید بار رقیبان — دلشده را . هیچ احتمال نه باشد
میل دل ما ، به سیرت است وشمایل — رغبت پاکان به زلف وخال نه باشد
قصه هجران و داستان جدایی — با تو بگویم ، گرت ملال نه باشد

۱ــ این بیت درنسخه. م. ثبت است ۲ــ درنسخه. م. بیت‌اول ودوم این غزل‌ثبت‌نیست
۳ــ م. معجزه

مونس عشاق، در غم تو خیالست — جان نبرد عاشق، ار خیال نه باشد
با تو مرا هست، میل شوق ومحبت — این همه باشد، ولی وصال نه باشد
خاك **عماد**، اربرد به هرطرفی باد
سوی دیار تواش، مجال نه باشد

باده عشق تو را، خمار نه باشد — ورطه شوق تو را، کنار نه باشد
بی‌رخ تو، عیش دل پذیر، نه یاید[1] — بی‌لب تو، باده خوشگوار نه باشد
عار نباشد، اگر کشم ز تو باری — بار کشیدن ز یار، عار نه باشد
هرکه، به رنجد زدوست، دوست مخوانش — وانکه به نالد ز یار. یار نه باشد
بی غم هجران وصال اونتوان یافت — صحبت گل، بی وجود خار نه باشد
شربت وصلم بده، که داغ جدایی — در مرض عشق، سازگار نه باشد
ای شده شادی، غلام آنکه دلش را — جز غم تو هیچ غمگسار نه باشد
جان بلب آرد **عماد** در غم هجران
خسته هجران، امیدوار نه باشد

مشگین خط ما رفت وخطابی نه‌فرستاد — صد نامه نوشتیم و جوابی نه فرستاد
رنجور فتادیم و ز کس، حال نه‌پرسید — مخمور نشستیم و شرابی نه فرستاد
ازلفظ، شکر چاشنی و رشحه خامه — این‌دل شده را، قند و گلابی نه فرستاد
[2]کلکی نه تراشید و بیاضی نخراشید — پیکی نه دوانید و کتابی نه فرستاد
در بی کسی‌ام، جز به خیالی نه‌رسانید — در تشنگی‌ام، جز به سرابی نه فرستاد
شبها به سحرشد، که خیال رخ خوبش — مژگان مرا، مژده خوابی نه فرستاد
کردی گله، ای‌دل، که نیامد به‌عیادت — [3]مردی و بخاك تو ثوابی نه فرستاد
ای مهر، که جایت دل ویران **عماد** است
گنجی‌چوتوویران، به خرابی نه فرستاد

صاحب نظری نیست که منظور نه دارد — چشمی که چراغش نبود، نورنه دارد

۱ـ آ.ب. نباشد ۲ـ فقط درنسخه .م این بیت ثبت است ۳ـ م. مرادی

لطفش به مثل، فرّ همایست چه باشد گر سایه‌ی دولت، زسرم، دور نه دارد
من همچومریضی، که‌طبیبیش، نه باشد یارم،چوطبیبی‌است، که رنجور نه دارد
ازچشم خوشش، رازنهان دار، که آن شوخ مستی‌است که، اسرارتو،مستور نه دارد
در رنج خمارم، نه گذارد، لب ساقی گرباده، دریغ از من مخمور نه دارد
باگوشه نشین، الفت‌شوریده، محالست دیوانه سرِ زاهد مغرور نه دارد
ما مملکت دل بتودادیم و کس این‌ملک جز شاهِ غم عشق تو، معمور نه دارد
از سوز درونش خبری‌نیست، که ما را در آتش سودای تو، معذور نه دارد
درباغ **عماد**، ارتو، نه یایی، همه گویند
گلزار بهشت است، ولی حور نه دارد

ساقی به سازشربت ما، از گلاب و قند کآن‌درد، تیره‌نیست بدین درد، سودمند
بگشا گره که هیچ، نیابی در آن میان چون،هیچ‌نیست، تهمت‌هستی، براومبند
گرپندمی‌دهندم و، گر بند می نهند عشاق را، نه پند کند منفعت، نه بند
در بزم عاشقان، نتوان برد نام وعظ درگوش بی دلان، نتوان کرد دُرّ پند
دانی که دولت منِ افتاده از کجاست بر حال من ز گوشه چشمی نظر فکند
آن شهسوار اگر نه کند ترکِ تُرکِ تاز گلگون کند. بخون محبان سُمّ سمند
مرغ دلی ز دام سر زلف او نه جست صیدی‌ندیده‌ام که‌برون‌رفت‌ازین کمند
شد مدتی، که همچو غریبان بوقت‌شام گریان‌بوددوچشم‌از آن‌روی‌صبح خند
یا رب به دور[1]چشم بد، از روی وخال او تا بار[2]منّتی نکشد ز آتش و سپند
درهرچمن که‌هست، گذرمی کند **عماد**
سروی ندیده است چو بالای اوبلند

بُتی که دید، که هم‌قبله، هم صنم باشد وجود هر صنمی پیش او، عدم باشد

۱ـ آ. دوز ۲ـ آ.ب. باز

چو روی دوست به بینم ، شود[1] فراموشم — ز غصه بر دلم ، ار صد هزار غم باشد
اگر چه ماه رخان ، در زمانه بسیارند — بحسن منظر آن ماه ، چهره کم باشد
ز سرّ سوختگان ، خامه آگهست ، آری — کسی که فاش کند راز ما ، قلم باشد
نشان منزل ما ، کس نمی دهد ، لیکن — بسر بریم درین راه ، تا قدم باشد
حدیث کعبه چه گویم ، چو استطاعت نیست — شکسته پای ، چه مردِ ره حرم باشد
مرا که سیم نباشد چه کوبم ، آهن سرد — **عماد** سکه توان زد اگر درم باشد

چو نظم چون گهرت هست نام نافه مبر
کسی که گنج هنر یافت محترم باشد

در آتش فراق توام ، دل کباب شد — وز سیل گریه، خانه چشمم خراب شد
در انتظار وصل تو ، ازدل قرار رفت — وز آرزوی روی تو از دیده ، خواب شد
ازشرم رنگ چهره‌ی من ، زر در آتش است — وز رشک اشک دیده من گوهر آب شد
تا روز شادی آید و ایام غم رود — [2] دور مشیبم آمد و عهد شباب شد
وصلت نیافت هر که طلب کار ملک بود[3] — آب روان ندید که سوی سراب شد
خاکی که ازدیار تو بادی براو گذشت — نقل است از نسیم که چون مشگناب شد
ساقی[4] بیا و باده آتش نشان بیار — در بزم عاشقان نتوان بی شراب شد
بنمای روی وموی، که با رنگ وبوی تو — رنگ از عذار لاله وبوی از گلاب شد

رفتی و، بی تو، نور شد از دیده **عماد**
چون دیده‌ای که از نظرش آفتاب شد

چشمت زبس که پرسش مخمورمی کند — دل را به التفات تو ، مغرور می کند
انوار آفتاب جمال تو ، هر نفس — اطراف کاینات پر از نور می کند
از طاعت گزیده بود ، پیش اهل دل — صبری که درفراق تو، مهجور می کند
چشم سیاه شوخ تو ، تا سرمه می کشد — هرلحظه ای معارضه ، با حور می کند
سیل حوادثش نکند . تا ابد خراب — هر ملک دل که عشق تو، معمور می کند

۱ـم. شوم ۲ـم. روز ۳ـآ. شد ۴ـم. بیار

[1] پیکان تیر غمزه‌ی تو سینه مرا
هر لحظه همچو ، خانه زنبور می کند
تسبیح ساکنانِ صوامع برابر است
با ناله‌ای که عاشق رنجور می کند
[2] در هر طرف که می نگرد دیده دلم
نظاره‌ی شمایل منظور می کند

در جستجوی دولت وصلش تویی **عماد**
بیچاره‌ای که کوشش مقدور می کند

ای دل. رسیدمژده که، جان‌جهان رسید
درمان دردِ خسته دلِ ناتوان رسید
ای خستگان حادثه ، باد شفا وزید
وی تشنگان بادیه ، آبِ روان رسید
ای باد صبح ، گر توروی پیش تر ، زما
گو بیش ازین‌مپای. که کارم بجان رسید
مابیم و آب چشم و ، زه‌ین دیار دوست
ملکی چنین نفیس به ما ، رایگان رسید
خط سیاه ما ، ز فراقش سپید گشت
آسیب باغ سبز ز باد خزان رسید
دانی که ترك جان عزیز ازچه گفته‌ام
ازخود گذشته‌ایم[3] که‌دروی توان رسید
بر چرخ شد ز بحر بخار عبیر فام
یا دود آه ماست ، که بر آسمان رسید

گر پیر گشته‌ایم ز جور فلك ، **عماد**
دیگر جوان شویم که بخت‌جوان رسید

چندم فراق روی تو، ازخود بدر برد
تا کی دلم در آتش هجران بسر برد
از کنج خلوت ، اربدر آیم ، من‌ضعیف
بادم ، ازین جهان ، به‌جهان دگر برد
ساقی دور، تا ندهد صافی وصال
هر لحظه دُرد ، دردِ توام از خبر برد
دارم امید آنکه ، ز هر ورطه بلا
مهر رخت، مرا به حمایت بدر برد
شیرین‌لبت گهی، که شکرخنده‌ای کند
هر جا که، عاشقی‌است بدامن‌شکر برد
غواص خاطرم که فروشد به بحرعشق
گوهرفروش کو، که‌به کشتی گهر برد
هر شب که سیر عالم علوی کند ، دلم
نزد مَلَك به تحفه ای ، دود جگر برد

۱ـ این بیت در نسخه. م. ثبت است ۲ـ این بیت فقط‌در نسخه.آ. ثبت است ۳ـ آ. اند

امشب که زیر پای بلا خاك شد **عماد**

گردش، مگر به کوی تو باد سحر برد

دلم ازدست برون‌رفت و بجانان نه‌رسید | عمرم آخرشد واین‌راه به‌پایان نه‌رسید
مژده مقدم یوسف ، همه کس بشنیدند | وین بشارت بدر کلبه‌ی احزان نه‌رسید
طالبان جمله بمقصود ، رسیدند ولی | دردمندان تو را مژده درمان نه‌رسید
بلبلان را که همه شب زقفس می‌نالند | از نسیم سحری بوی گلستان نه‌رسید
این بشارت که اسیران جهان آزادند | همه آفاق شنیدند ، به رندان نه‌رسید
در رباط دل تنگم نگذشت است ، شبی | که در او قافله غصه به مهمان نه‌رسید
این همه‌نفحه‌ی ریحان که‌در آفاق‌افتاد | هیچ بویی به مشام من حیران نه‌رسید
هرسری راکه، کسی فرض‌کند سامانی است | سرما بود که در عشق به‌سامان نه‌رسید

حال اندوه **عماد** اهل جهان بشنیدند

عجب ارقصه این غصه به پایان نه‌رسید

ما را فراق روی تو ، دیوانه می کند | وزخویش‌و آشنا همه ، بیگانه می کند
با شمع روی روشن تو، می کند دلم | هرشب،همان طریقه که،پروانه می کند
گر، مست‌نیست غمزه جادوی‌تو، چرا | با عاشقان کرشمه‌ی مستانه می کند
تا وصف سنبل تو بطرف چمن رسید | زلف بنفشه باد صبا شانه می کند
هر دل که از تنعم دنیا بتافت روی | در شهر عشق و کوی بلا لانه می کند
ازخانه، تابکوی فتاد، این شکسته دل | نشنیده‌ای که رغبت کاشانه می کند
غافل که بی‌خبر بود از گفته ، حکیم | افسوس ، او قیاس ، بر افسانه می کند

گرشد دل **عماد** مقام غمت رواست

گنج‌است و، عزم گوشه‌ویرانه می کند

هر که از این می قدحی نوش کرد | هر چه ، نه ذکر تو ، فراموش کرد
داغ غلامی تو ، بر دل کشید | حلقه‌ی اخلاص تو ، درگوش کرد
سر به بیابان نهد ، آنکس که دست | با غم عشق تو ، در آغوش کرد

آتش سودای تو ، چون شعله زد خون دل سوخته ، در جوش کرد
من ، که ز هجران تو گشتم نزار شوق توام ، بی دل و بی هوش کرد
چشم تو ، تا ساخت ز ابرو، کمان روی تو را ، طره زره پوش کرد
زهر اجل پیش **عماد** است ، نوش
شربت هجران تو ، تا نوش کرد

این‌جور بین، که برمن‌بیچاره می کنند کاز گوشه‌ی فراغتم آواره می کنند
من در میان آتش سوزان[1] ، نشسته‌ام وز دور ایستاده و ، نظاره می کنند
ازبس، که‌می‌زنند براحباب سنگ جور عهد شکسته ، بسته به صد پاره می کنند
باید که همچو نوح بسازند ، کشتی‌ای گرفکر، این دوچشمه فواره می کنند
ترکان چشم مست وپری پیکران شوخ در ملك عقل ، غارت صد باره می کنند
در کیش شاهدان مسیحا نفس ، مگر بیداد، طاعتی‌است که همواره می کنند
هر لحظه لعبتان دو چشمم ، زخون‌دل گلگونه بین ، که برگل رخساره می‌کنند
در عهد فتنه ، شام وسحر ساقیان دور خون در پیاله‌ی ، منِ بی‌چاره می کنند

گرد سپهرِ حادثه روشن دلان ، **عماد**
سِیری به سان کوکب سیاره می کنند

صبا چو نگهت آن زلف عنبرین آرد بسا شکست که در کار مشگ چین آرد
از آن دیار چو آید نسیم صبح ، مگر پیام یار به بیچاره‌ای حزین آرد
صبا به حجله حورا و بزم باغ بهشت شمامه گل و ریحان از آن زمین آرد
خوشا نسیم، که‌هرصبح بوی‌صحبت‌یار به عاشقان سحر خیزِ شب نشین آرد
نیازمند رسول صبا شدم که مرا رسالتی ز لب یار نازنین آرد
زدولت لب او شد حدیث من شیرین مگس چوطعمه[2] ز گل یابد انگبین آرد
گمان برند که شبنم گرفت‌عارض گل عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد

۱ـ م. آتش وسوزن ۲ـ آ. طعم

اگر بخاك احبا گذر[1] کند بویش   رمیم قالب عشاق در حنین آرد

گذر به ساحل طبع **عماد** هر که کند
گهر بدامن ولولو در آستین دارد

کو حریفی که صباحم قدحی باده خرد   یا ظریفی که زمان غمم از دل به برد
بر من سوخته‌دل عمر گرامی بگذشت   چون نسیمی که، بر اطراف چمن بر گذرد
دل که در حلقه‌ی سودای پریرویی رفت   یك سر مـوی زلفش بدو عالم نه خرد
به حقیقت غم او از همه شادیها به   شادمانیش مبادا ، که غم او نه خورد
غنچه گر لاف زند ، با دهن شیرینش   ترسد از باد بهاری که دهانش بدرد
کی رسد از من مسکین بدیارش مکتوب   کآنچه کلکم به نویسد مژه‌ام می‌سترد
گر چه بگذشت و نظر در من بی‌چاره نکرد   همچنان دیده من در عقبش می نگرد
آشیان برسر آن کوی چو جنت‌سازد   مرغ روحم سحری[2] کاز قفس[3] تن به پرد

بر سر کوی غمش پای ز سر ساخت **عماد**
تو، مپندار که این ره به قدم می سپرد

دل بُرد و زمانی بر ما نیز نه یاید   وآن روز که آید به صفا نیز نه یاید
خون ریزد و از خلق ندارد به حقیقت   اندیشه و فکرش ز خدا نیز نه یاید
ما را ز سر کوی براند به تنعت   صد نوبت و ، باری به قفا نیز نه یاید
درخدمت[4] خاصش که نباشد ره شاهان   شرط است که هر بی سروپا نیز نه یاید
بویش به مشام من بی دل که رساند   کاینجا که منم ، باد صبا نیز نه یاید
امید عیادت نتوان داشتن از وی   ور زانکه به میری ، به‌عزا نیز نه یاید

عمری است که برخاست ، **عماد** ازسر صحرا
وز گوشه خلوت به سرا نیز نیاید

جز بر رخ زیبای تو، عاشق نه توان شد   با هر صنمی ، یار موافق ، نه‌توان شد
جایی که ، قد و چهره زیبای تو باشد   سودا زده ، سرو ، و، شقایق نه‌توان شد

۱ــم. کند کند بویش   ۲ــم. روحم کز   ۳ـ نفس‌تن   ۴ــ آ. مجلس

جز دست‌تو بوسیدن و در پای تومردن در عهده هر خدمت لایق نه‌توان شد
مقبل نبود هر که غلام تو نه باشد بی داغ تو ، مقبول خلایق نه‌توان شد
با چون توجوانی که بود مخلص‌عشاق در خرقه هر پیر منافق نه‌توان شد
بی‌آنکه به یابی خبر از صورت عذرا نا معتقد سیرت وامق نه توان شد

به برید **عماد** از همه‌کس ، تا به توپیوست
با عشق تو ، در بند علایق نه توان شد

خجسته عهدی و خرّم زمانه‌ای باشد که غم زخاطرمن ، برکرانه‌ای باشد
غم زمانه نه باشد دل مرا ، روزی که در پیاله ، شراب شبانه‌ای باشد
حدیث آتش دوزخ ، مگوی سوخته را که پیش دود دل او زبانه‌ای باشد
کمان عیش بود ، آن نفس به بازوی عشق که از خدنگ تو با اونشانه‌ای باشد
هوای روضه نه باشد ، پسند طایر روح اگر زکوی تواش آشیانه‌ای باشد
میان ما ورکابت ، مسافتی است ، ولی به پای جهد ، کم از تازیانه‌ای باشد
[1]میان من به‌مثل گویی‌ارچو مویی‌نیست میان موی و میانت میانه‌ای باشد
حدیث حسن تووعشق من چو بنوبسند کتاب لیلی و مجنون فسانه‌ای باشد

عماد بی سروپا ، روز وشب به‌سرپوید
[2]رهی که ، هرقدمش آستانه‌ای باشد

مه بافروغ رویش، نوری چنان نه‌دارد گل تازه‌است واوهم[3] ، بارویش آن نه دارد
بستان عارض او، بی آب دیده من باغی‌خوش است ، لیکن آبی روان نه دارد
پیوسته با طراوت ، باشد بهار رویش کآن‌بوستان رنگین، بیم‌خزان نه دارد
دل می‌خرد به‌جانی ، یك‌بوسه ازلب او ورمی‌دهد به‌صدجان، نرخ گران نه دارد
وقتی گرآب[4] حیوان،زدلاف جانفزایی با لعل روح بخشش، امروزجان نه دارد
من باری ازدهانش، هرگز نشان‌ندیدم یا من ، بصر ندارم ، یا اودهان نه دارد

۱- این بیت درنسخه.آ. ثبت است ۲-آ. زهی ۳- .ب.آنهم ۴-آ. ب.که آب

اکنون که رازما شد، درعشقش[1] آشکارا — باشد که ، روی زیبا از ما نهان نه دارد

بی صحبت جوانان[2]، شد پیردرجوانی — آن کس که‌رأی‌پیرش‌بخت‌جوان‌نه‌دارد

طبع **عماد** بی دل ، در بوستان معنی

خوش‌طوطی است، لیکن ، شکرستان نه‌دارد

کرا ، زهره یارا که وصل توجوید — نشان تو پرسد ، حـدیث تو گوید

مرا دیده‌خون گشت‌ومیکوشداشکم — که هرلحظه‌خونی‌به خونی‌به شوید

تعجب مکن ، گر، من از گریه‌زارم — چو مویی شود،هر که، پیوسته موید

مشامش شود، دم به‌دم، عنبرآگین — که ریحان مشگین زلف تو ، بوید

خوش، آن‌سرو، کازجویبار توخیزد — خوش‌آن گل، که‌ازبوستان تو روید

به‌مقصد رسد ، گرتوبـاشی دلیلش[3] — در این ره به پای طلب هر که پوید

عماد ازدر بی نوایی در آمد

که در نامرادی،مرادتوجوید

شب دوشینه که دست تو، درآغوشم بود — دینی وهرچه در اوهست[4] فراموشم بود

هیچکس را مگر ، امروز میسّر نشود — آن‌سعادت که، ز دوران فلک،دوشم بود

روی‌زیبای تو ،درچشم‌وحدیثت‌در گوش — دست تو، در کمر ودوش توبردوشم بود

طـوق سودای تـو و حلقه‌غم روز ازل — سالها بود که در گردن ودر گوشم بود

در کنار[5]من سر گشته نهادند آن دم — هرتمنّی که زتـو دردل بـی هوشم بود

هربُخوری که ، عروسان‌ریاحین دارند — از بخاریست که درسینه پـر جوشم بود

سخنی از دل غمگین به زبانم[6] نه رسد — مهرحکم تو مگر برلب[7]خاموشم بود

تلخ،نه‌نمود[8]، میِ، آن دم به‌مذاقم، آری — درپیاله ز خیال[9] لب تو نوشم بود

۱ـ آ. با عشق‌توآشکارا ۲ـم. جوانی ۳ـ آ.ب. ولیکن ۴ـم. بود ۵ـ آ.ب. درگناه
۶ـ آ. دهانم ۷ـ آ.ب. مگربردل پرجوشم ۸ـ آ.ب. به نمودی آندم
۹ـ آ. درخیالت زخیال لب تو

می ، صافی ز لب لعل تو جستم چو عماد

غرض از باده ، نه دُردی خرِد پوشم بود

حال دلسوخته[1]، کی سوخته‌دامن داند — وانکه سوزد جگرش، دود دل من داند

وصف آن نقطه مشکین ، هم‌ازین دایره پرس — دانه[2] خال‌تو را ، سوخته خرمن داند

کُشدَم غمزه شوخ تو ولب زنـده کند — این سخن غم زده‌ی بی دل بی تن داند

خبرشادی وغم ، ازمن سر گشته مپرس — زانکه حیران‌تو، نی سوزونه‌شیون داند

برمن دل شده گررفت خطایی توبپوش — رازم،ای‌دوست روانیست که‌دشمن داند

عارف آنست که‌بی‌عارض چون گلزارت — صحن بستان جهان ، گوشه گلخن داند

تو مپندار که من راه بکویت نه برم — بلبـل سوخته دل ، راه بـگلشن داند

روشنم شد ،که چو چشم است عزیز همه کس — هر که منظور مرا دیده روشن داند

عندلیب چمن گـلشن غـیب است عماد

چه عجب باشداگر سدره نشمین داند

شبی که دیده من پرتوشراب نه بیند — فروغ مشعله ونور ماهتاب نه بیند

مقام‌گوشه نشینان‌که گشت کنج خرابات — ز روی شاهد ما گوشه نقاب نه بیند

عجب‌مدار که کوته‌نظر ندید جمالش — که‌چشم‌مرغ‌شب،انوار آفتاب‌نه بیند

به‌سیل حادثه‌ویرانه گشت‌ملك‌درونم — بنای‌خانه‌دل کس‌چنین‌خراب‌نه بیند

بخون دیده دلم هرنفس به حضرت‌جانان — هزارنامه‌نویسد که‌یك‌جواب نه بیند

خیال لعل توبینم‌درآب دیده‌خونین — اگرچه پیکرآتش کسی در آب نه بیند

بداغ هجرتودردینی آنکه سوخته گردد — امید هست که درآخرت عذاب نه بیند

زمانه هرنفسم گرهزارغم به فرستد — بدولت تو مرا کس در اضطراب نه بیند

عماد ملك فراغت گرفت و دامن دولت

حسود[3] کوردل‌این سلطنت به‌خواب‌نه‌بیند

۱ـم. دل سوخته که ۲ـم. دامن ۳ـآ. چه سود

پای[1] بوس‌تو گرم‌دست دهدخوش باشد کاین هوس درسرعشاق جفا کش باشد
در دل گرم منِ سوخته ، گر بر گذری هر کجا پای نهی ، سر بسر آتش باشد
هر که امروز پریشان سرزلف تونیست در قیامت که‌شود زنده مشوش باشد
تخت‌وتاج‌اربفروشد به‌دوجومعذوراست هر که را خاك سر کوی تومفرش باشد
حُسن صورت‌چوبود، خُلق حسن‌می‌باید شاهد آن‌به که ملك‌خوی‌وپریوش باشد
بس که، برخاك درت دیده‌ماباردااشك آستان تو به خونابه منقش باشد

هر که با یاد رُخ وزلف‌تو باشدچوعماد
چه عجب روزش اگر خرّم وشب خوش باشد

دلم زُدردی دردت‌چو، ازخبر به‌رود چوشمع هر نفسم دود دل بسر به رود
بُود هنوز اثرِ مهر در دلم باقی چو از وجود من ناتوان اثر به رود
روان من که نسیمی‌زعالم غیب‌است مثال بوی شبی تا دم سحر به رود
وجود من‌چوهلالی است‌بر کناراُفق که‌تاتوچشم زنی برهم،ازنظر به رود
کسی که باده عشق تو،درازل نوشد به‌خوابگاه‌عدم،مست و بی‌خبر به رود
دلم ز بیم هلاك، از غمت نتابد روی نه عاشق است که‌ازورطه‌خطر به رود
[2] بر آن‌زمین که‌جدایی فتد میان‌دودوست چه‌جای‌اشک که‌خونابه‌جگر به رود
اگر تولب بگشایی،دگر نه‌خندد گل وگرحدیث کنی ، رونق‌شکر به رود

به سمع جان حکیمان لطایف توعماد
همیشه معنی الفاظ بیشتر به رود

مرا که نغمه چنگ ونوای نی سازد نصیحت پدر و پند پیر کی سازد
هوای صومعه‌وآب دیده نافع نیست مرا هوای خرابات و آب می سازد
دلا بقامت وبانگ نمازمیل چه سود تورا که‌قامت آن‌سروو بانگ‌نی سازد
مرا نصیحت مرد فقیه دارد سود اگر طبیعت گل را هوای دی سازد

۱ـاین غزل تنها درنسخه م ثبت است ۲ـآ. بدان

چو کُنج میکده و گَنج عشق یافته‌ام / مرا نه تخت‌سلیمان نه تاج کی سازد
صبا شمامه عنبر برد به حجله‌ی گل / هوا چو غالیه‌ای از نسیم وی سازد
عماد تشنه جگر را که از ره افتاده است
زلالی از کف خضر خجسته پی سازد

هر که در بند تو افتاد نجاتش نه‌بود / وانکه بی‌زخم تومیرد درجاتش نه بود
گنج دیدار تو نقدیست که صرفش نکند / وجه‌حسن‌تو نصابی که زکاتش نه بود
هر که‌درظلمت راه‌توشبی روز نکرد / گر خضر شد به‌مثل آب‌حیاتش نه بود
جهد کردم که شوم کشته‌شمشیر غمت / تا رسیدم به‌حیاتی[1] که وفاتش نه بود
هر که همسایه خورشید بود همچو مسیح / غم بیماری‌وتشویش مماتش نه بود
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا / خنك آن تشنه که پروای فراقش نه بود
هر کرا قبله‌ی طاعت‌نبود ابروی تو / بی‌حضوری‌است که حاصل زصلاتش[2] نه بود
دردمند تو که درآتش هجران بگداخت / شربت صبر که از آب نباتش[3] نه بود
هر که از یار کند ناله به بیداد، عماد
سست عهدی است که‌آیین ثباتش نبود

آتشی در دل ریش منِ درویش زدند / وزسر شگم نمکی برجگرریش زدند
مرهمی می‌طلبیدیم که برریش نهیم / مرهم ریش نه دادند ولی نیش زدند
تیر آن غمزه دل اهل نظر می دوزد / مگراین ناوك‌دل‌دوزاز آن کیش زدند
زده بودند بسی تیر جفا بر عشاق / برمن غمزده بی سر و پا بیش[4] زدند
می‌چکد خون دل ازدیده صاحب نظران / یارب‌این‌زخم‌چه‌زخمی‌است که‌برخویش‌زدند
پیش‌ازین‌چشم‌دلم،راه‌صلاحی می‌دید / خاك برچشم دل‌مصلحت‌اندیش زدند
دردل ریش نشست وجگـرخسته عماد
تیرهر جور که برسینه درویش زدند

ای ز رخ و طـره تو مستفاد / چشم مرا رنگ بیاض و سواد

۱ـم. جایی ۲ـم. حیاتش ۳ـآ. حیاتش ۴ـم. نیش

جان مرا با غم تو اتصال		روح مرا با لب تو، اتحاد
از نظرم، پرتو روی تو برد		تیرگی عالم کون و فساد
رخصت بوسیدن پایت چو نیست		شاید اگر، سر بنهم در بلاد
گرز طلب روی نتابد مرید		عاقبت الامر بیابد مراد
هر که در این دام مقید شود		چاره او نیست مگر انقیاد
پردگی خاص توهر کس که شد		بر کرم عام تو کرد اعتماد
بوی خوشت[1] روح دمد در رمیم		هست به بوی توام این اعتقاد

غالیه مهر تو باشد مدام
در صدف سینه تنگ **عماد**

ما را زتو چشم نظری بیش نه باشد		در کوی توراه گذری بیش نه باشد
تو خسرو خوبانی وبا دولت وصلت		ملك دوجهان مختصری بیش نه باشد
یادتو بود همدم جانم دم آخر		کآن دم ز حیاتم اثری بیش نه باشد
با آن لب شیرین چه کنم قندمکرّر		کام دل طوطی شکری بیش نه باشد
در پای فتادست سرزلف درازت		موی دگران با کمری بیش نه باشد
چون شمع به مقراض بلاچند بری سر		دل سوخته‌ای را که، سری بیش نه باشد
ای شمع بسوزیم و بسازیم که امشب		عمر من و تو تاسحری بیش نه باشد

عمر تو **عماد** ار بسر آید نبود غم
نزدیك تومردن سفری بیش نه باشد

باد نوروز که از خاك چمن برخیزد		هر نفس غالیه‌ای ساید و عطری بیزد
هم چوروحست که درقالب خاکی آید		بوی محبوب که با باد صبا آمیزد
نیست برخاطراو گردی ازین خاك قدم		وین غباری است که ناگه زمیان برخیزد
ما فتادیم بیك ضربه سرپنجه دوست		با قوی دست همان به که کسی نستیزد
او نه این غمزده را می کُشد ازغصه وبس		ای بسا کشته که در خاك لحد می ریزد

۱ــم. بوی خوش روح دهد

من ندارم ز کمند غم او ، روی گریز — عاشق آن است که از بندغمش نگریزد[1]
جان شیرین نبود بی‌لب شیرینش خوش — شوربختی است که ازشهدوشکر پرهیزد[2]
دل سرگشته زند دست در آن حلقه زلف — همچو دیوانه که در سلسله‌ای آویزد
گفتی انگیخته شد فتنه‌ای ازشعرعماد
فتنه آنست که سودای تومی انگیزد

هرکه بر لوح بصر نقش خیال تو کند — هوس عمر به امید وصال تو کند
چشم بی خواب مراکی دهد این دولت دست — که شبی دست در آغوش خیال تو کند
ظاهر آنست که از دست بلاجان نه‌برد — مرغ دل گر هـوس دانـه خال تو کند
طوطی روح من آندم که‌بود طالب قوت — گذری بر شکرستان مقال تو کند
طایرقدسی جانم چوشود تشنه وصل — میل خاك درچون آب زلال تو کند
پیش ابروی توزان روی دوتا شد مه نو — تا مگرحاجبئی قوس هلال تو کند
آه کازدست رقیبان تومی ترسد دل — گر نسیم سحری پرسش حال تو کند
گرگذاری به سر تربتم آری روزی — دیده در خاك تماشای جمال تو کند
هرنفس گرندهد خاك درت بوسه‌عماد
سبب آن است که‌فکری زملال تو کند

[3]یارب چه شود ، کازمن بیچاره کنی یاد — تاجان شود ، ازلطف‌تو‌ام خرم وهم شاد
از ملك عراق عرب آیا چه شود کم — گرتشنه‌ای آبی خورد ازدجله‌ی بغداد
در خاطر ماغیر خیال تو نگنجد — جز صورت شیرین نکشد خامه فرهاد
ازبند سر زلف تویك دل‌نبرد جان — هندوی تو هرگز نکند بنده‌ای آزاد
[4]آزرم من از درد دل سخت نه باشد — خاصیت نرمی نه توان یافت زپولاد
چون عارض وبالای توباشد به حقیقت — گرخرمن گل فرض کنی برسر شمشاد
آن دم که برآید نفسم ازتن خاکی — چون بوی گل آردبه‌سر کوی تواین‌باد
[5]برخاك شهیدان محبت گذری کن — کاز تربت ایشان شنوی ناله فرهاد

۱ـآ. بگریزد ۲ـآ. بگریزد ۳ـ۴ـ۵ـ این سه‌بیت فقط در نسخه .آ. ثبت است

برخاك **عماد** ار بنویسندعجب نیست
کاین است که‌شمشیرغمش کشت به‌بیداد

آن سایه همای به من باز کی رسد — بی چاره ذلیل به اعزاز کی رسد
یارب، حدیث من که رساند به‌سمع او — یاازان‌دهان بگوش من آواز کی رسد
دل‌راملالت است،زشمع حیات‌خویش — تا این زبانه ، دردهن گاز کی رسد
دارد دلم‌هوای سر کوی او ولی — مرغ شکسته بال‌به پرواز کی رسد
ای دل،طریقه تو، برون از نیاز نیست — با یار خوب روی تورا ناز کی رسد
آن را که دست جور زمان پای‌بند‌کرد — دستش به زلف شاهد طناز کی رسد
رازی شنیده‌ام که به باد شمال گفت — تا خود بگوش دل شده آن راز کی رسد
منظور ما به مجلس ناجنس کی رود[1] — محبوب ما به صحبت غماز کی رسد

مشهورشد بنظم روان درجهان **عماد**
لیکن بگرد سعدی شیراز کی رسد

چه شود کاز سر یاری قدمی پیش نهد — مرهمی بر دل ریش مـن درویش نهد
مگر ازموم توان‌ساخت که زنبورزمان — نوش پیش من دلسوخته بی نیش نهد
گو مبردین، چودلم برد که‌آن‌عیسی‌دَم — رسم بی داد نه‌شاید که دراین کیش نهد
بار هر غصه که در عالم بیگانگی است — همه بر دوش من خسته بی خویش نهد
آب رویش برود در نظر غیرت دوست — گر کسی وقع‌من ازخاك قدم بیش نهد
چون کسی دفتروصف دگری آردپیش — دل من نسخه اخلاص تو در پیش نهد
با من سوخته دل بخت چوباشد در تاب — داغ هجران توام بر جگر ریش نهد
تیرهر جور که استاد فلك کرد تمام — ترك خونریز کمان دارتو در کیش نهد

خاراین غصه که در پای دلت رفت **عماد**
عاقبت سعی تو در راه بد اندیش رود

چه خوش بودکه کمان ابروان کمین نکنند — و گر دلی بربایند قصد دین نکنند

---

[1] ـم. کی رسد

شنیده‌ام که بخونم نبشته‌ای محضر — مکن‌مکن که نکومحضران چنین نکنند
برای خاطر دشمن مشو مخـالف دوست — که ترك صحبت یاران هم نشین نکنند
مکن خلاف که ارباب[1] حسن با عشاق — اگرچه مهر نورزند عزم کین نکنند
چو برعزیمت صلحیم‌وجنگ باقی نیست — بگوی لشگریان را که اسب‌زین نکنند
بر آن گروه کند اهل معرفت نفرین — که حسن روی تو بینند و آفرین نکنند
اگر بهشت گزینند کسی ز بهر مقام — جز آستان تو، صاحبدلان گزین نکنند
مرا مگوی، که دنیا بگیرودوست به‌ده[2] — که این معامله با عاشق حزین نکنند

عماد دل شده ازدوستان بدارد چشم
طریقه‌ای که بزرگان خرده بین نکنند

[3] یار من واقف اسرار ضمایر باشد — وا گه‌ازهرچه مراددل وخاطر باشد
گر بصورت نفسی غایبم ،ازحضرت او — غایب از حضرت اوغایب حاضر باشد
صبر، مقدوردلِ خسته مجروحم نیست — دلی ازدوست کند صبر، که‌قادر باشد
ای که، بالای تورا ، بی‌دلی‌خواند،ارسرو — راستی در صفت قد تو قاصر باشد
نشود از نظر اهل بصیرت، غایب — نقش روی تو که در پرده ناظر باشد
روزمحشر که‌شود صورت باطن‌ظاهر — در رخ ما اثرمهرتـو ظاهر باشد
گرمرا دردفراقت بکشد نادر نیست — زنده در محنت هجران تو نادر باشد
نکنم از تو شکایت‌اگرم‌تیغ ، زنی — عاشق آنست که بازخم توشاکر باشد

گر به خونابه طهارت نکند چشم عماد
نظر او نتوان گفت که ظاهر باشد

صبا صحیفه مشگین یار می آرد — نوازش قلمی ، زان نگار[4] می آرد
حدیثی ازدهن تنگ دوست‌می گوید — پیامی از لب شیرین یار می آرد
نوشته برصفحات هوا، به خامه لطف — نوید وصل به خط غبار می آرد
رسید مژده شادی به دل که پیك صبا — وصال نامه‌ی آن غمگسار می آرد

۱ــ آ. ازباب ۲ــ آ. بهل ۳ــ این غزل تنها درنسخه م. ثبت است ۴ــ آ. دیار

به عندلیب دلم ، می‌رسد چوجان به بدن — رسالتی، که از آن گل عذار می آرد
نسیم طرّه مشکین دوست می یابم — ز نکهتی که نسیم بهار می آرد
بگوش‌دل شنوم‌یا به‌چشم جان‌خوانم — تحیتی که ، صبا ز آن دیار می آرد
اگر چه منهی دور زمانه هر نفسم — بشارت غمی از روزگار می آرد
نسیم باد شمالم نوید عاطفتی — زصدر صاحب دریا یسار می آرد

عماد هر نفسی خاطرت‌ز بحر ضمیر
سفینه گهر شاهوار می آرد

بر گرفتی ، زمیان عهد ووفاشرمت باد — گر زما شرم نه داری زخدا شرمت باد
درچمن‌خنده‌زنی باهمه‌مرغان ،ای گل[1] — گر نداری غم بلبل ، زوفا شرمت باد
اگراز خلق نداری غم واندیشه ز حق — از من دل شده‌ی بی سروپا شرمت باد
به وفا فخر کند هر که جمالی دارد — تو اگر عار نداری زجفا[2]، شرمت باد
ماجرا گفتی وانصاف و غرامت دادیم — گر تو گویی که نکردیم‌صفا، شرمت باد
برمن ،ای‌دیده ، اگردوست به‌خندد‌چون برق — گر تو چون ابر نه گریی‌زحیا شرمت باد
نه تو گفتی ،که درآتش بکنم گریه چو شمع — گر نه نالی‌چو، نی،ازبادهوا شرمت باد

[3]عهد کردی که نه‌تابم ز بلا روی **عماد**
بعد ازین گر بگریزی ز بلا شرمت باد

رسول دوست کتاب کریم می آرد — نوید مقدم یار قدیم می آرد
تحیتی که بدست صبا فرستادم — بدو رسید وجوابش نسیم می آرد
مگر به روضه رضوان گذشت وباغ بهشت — که نکهتی ز ریاض نعیم می آرد
شمامه‌ای که مشام روان کند مشگین — زچین طرّه عنبر شمیم می آرد
زدارملك کریمان به‌اهل فاقه وفقر — امین غیب عطای کریم می آرد
مجال درحرم اهل‌دل، صبازان‌یافت — که‌هر نفس‌خبری‌زآن حریم می آرد
بقصد جان‌گذری کرد ودل‌گمان می برد — که شربتی ز برای سقیم می آرد

۱ـ آ.ب. ای دل ۲ـ آ. وفا ۳ـ آ. عهد کردی که دگر روی نتابم زعماد !!!

نثارمقدم او دیده چون تواند کرد　　به دامن ارچه همه زرّ و سیم می آرد

عماد رایحه روح بخش باد صبا

پیام جان به عظام ، زمیم می آرد

چوماه مهر گسل با سر　ثبات آید　　دل اسیر مرا　،وعـده‌ی نجات آید

خوش آنزمان که‌زنم خیمه برسر کویش　　چو تشنه‌ای که به سر چشمه فرات آید

[1]چنان‌زخویش‌ملولم، که جان برافشانم　　اگر　بگوش دلـم مژده وفات آید

گرم حیات ابد می دهند بی رخ او　　دل　شکسته　من طالب ممات آید

بصیت عاطفت آمد ، دلم به حضرت او　　چو سایلی که به　آوازه زکات آید

اگر کنم صفت آن　بت مسیحا دم　　بسی شکست ، در　اصنام سومنات آید

کجاست شکّرمصری که درزمان لبش　　درین دیار　، بـه در　یوزه نبات آید

[2]زهی وقاحت گل گر　بدورعارض او　　گشاده روی　به بازار کاینات آید

نسیم کـویش ، ار، آرد صبا به خاک عماد

بجان دوست ، که‌در　معـرض حیات آید

بادی که ، پیامی ازتو　آرد　　دل ، نقد　روان ، بدو سپارد

زآن ، قد ، خبری به باغبان‌ده　　تا سرو ، سهی ، دگر ، نه کارد

گلگونه ، خرید، لاله ، تاروی　　بر عکس رخ　تو ، سرخ دارد

صد ، نافه شکافت ، باد نوروز　　تا جعد　تو را　شکستی ، آرد

رنگ، آن باشد، که عارض[3] تست　　عطر آنکه ز　گیسوی تو بارد

عاشق به خیال ، می دهد جان　　تا نقش　تو　بر بصر نگارد

تاجان دارد ،عماد بی دل

بی یار نفس زدن　نیارد

چو دردمند　فراق تو ، ازجهان گذرد　　زشوق روی تو، در　ماه آسمان نگرد

۱ـ این بیت　در نسخه .T. ثبت است　۲ـ این بیت درنسخه.T. ثبت است

۳ـ م.T. عارضت بست

دهان تنگ‌تورا ، درنیافت کس به گمان　　بدان‌دهن دل‌تنگ من‌این گمان نه‌برد

چودید حلقه سودای زلف پرچینت　　زمانه طرهٔ شمشاد بوستان نه‌خرد

دلم که نقش‌تو، برلوح‌دیده کرد نگار　　رقوم غیر تو ، از صفحه‌ی روان سترد

چوغنچه با دهنت ، صبحدم زند لافی　　نسیم باد صبا هر دمش دهان به درد

اگر بود گذر رهرو[1] تو بر سر تیغ　　گمان برد به ارادت که پرنیان سپرد

ز آه سرد ، وجودعماد گرلرزد

به پشت گرمی تشریف شاه‌جان به‌برد

ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد　　یا ، مسیح از طرف ، عالم بالا آمد

عکس‌حورست[2]، که‌درآینه‌روح‌نمود　　یا مگر، صورت‌جان درنظر ما آمد

تا جهانست، نهانست ، پری ازآدم[3]　　یارب‌امروز،چه حالست که‌پیدا آمد

ظاهرآن است،که روحانیی از عالم غیب　　فصل نوروز، به نظاره دنیا آمد

یا زسرچشمه حیوان، خضرفرخ پی　　صبحدم سوی گلستان به تماشا آمد

پادشاهی، به در کلبه درویشی رفت　　یا ، نگاری به سر عاشق شیدا آمد

به مشام دلم ، از درج عبیر دهنش　　دم به دم نکهت انفاس مسیحا آمد

دلم ازپیرخرد کرد سئوال این‌معنی　　گفت کروبیئی از عالم بالا آمد

یا سهی سروبنفشه خط گل بوی عماد

به‌تماشای گل، ازخانه ، به‌صحرا آمد

به‌توبه ترك می‌لعل صاف نه‌توان کرد　　به پی روی‌خرد ، اعتراف نه‌توان کرد

جوان اگر کند از باده،توبه موسم گل　　ز بیم محتسب اورا معاف نه‌توان کرد

شکسته‌ایم قد چون کمان و غم درپی　　بدین کمان شکسته مصاف نه‌توان کرد

به‌آب چشمه چشم ار.وضو کنی[4] صدبار　　هنوز در حرم او طواف نه‌توان کرد

۱ــم. راه‌روبر ۲ــم. روح است ۳ــم. مردم ۴ــآ. کند

اگرجدا نه‌توان شد چنین که متصلیم ‌‌ ‌ خلاف رابطه‌ی نون و کاف نه‌توان کرد
زتیرغمزه خوبان ، که جان‌بود هدفش ‌ ‌ حذر به‌جوشن‌سالوس ولاف نه‌توان کرد
بقول زاهد بیهوده گو، ز راه مرو ‌ ‌ که روی‌دل به‌طریق گزاف نه‌توان کرد
دل ضعیف ، مرا شربت طبیب مده ‌ ‌ چرا که‌چاره‌ی‌این‌انحراف نه‌توان کرد
عماد ازسر پیمان دوست در مگذر
که‌عهد اهل وفا را خلاف نه‌توان کرد

مجلس عشاق بی شراب نه باشد ‌ ‌ کلبه‌ی عطار بی گلاب نه باشد
دل شده را ، با دواج اطلس و دیبا ‌ ‌ در شب هجران امید خواب نه باشد
شربت قند و گلاب و باده صافی ‌ ‌ تشنه جگـر را به جای آب نه باشد
ای که ، شهیدانت از حساب برونند ‌ ‌ [1]کُشته تیغ تو را حساب نه باشد
[2]کار وصال تو ، از خیال نه‌ یاید ‌ ‌ خاصیت آب در سراب نه باشد
نسبت رویت ، به مه کنند و لیکن ‌ ‌ عارض مـه ، عنبـرین نقاب نه باشد
مهر ، کاز او ، مه ، زکات حسن ستاند ‌ ‌ مایه حسنش ، دریـن نصاب نه باشد
عشق تو ، در سینه‌ها ، چو آتش غم زد ‌ ‌ جز جگر بـی دلان ، کباب نه باشد
من ، به صبوری رسیده‌ام ، به وصالت ‌ ‌ طـاعت مقبـول ، بی ثواب نه باشد
بنده نوازا، چه‌حکمت‌است که،هر گز ‌ ‌ دعوت این بنده ، مستجاب نه باشد
روز جـدایی عماد دل شـده یك دم
بی غم و اندوه و اضطراب نه باشـد

ما را ، کلید گنج سعادت، که می‌دهد ‌ ‌ تشریف تخت و تاج کرامت که می‌دهد
ما تشنه وصال و ، فراقش قیامت است ‌ ‌ آبی به تشنگان قیامت ، که می‌دهد
در خطه‌ی بلا ، دل ما ، شهر بند شد ‌ ‌ او را ، جواز راه سلامت که می‌دهد
اکنون‌درست[3]شد که توپیمان‌شکسته‌ای ‌ ‌ شوخی‌مکن،بگو که‌غرامت که می‌دهد
تدبیر پای بند ارادت ، که می کند ‌ ‌ داروی دردمنـد ، ندامت که می‌دهد

۱ـ آ. خاصیت آب در سراب نه باشد ۲ـ نسخه آ. این بیت را ندارد و مصرع دوم آن را بجای مصرع دوم بیت قبل بکار برده است ۳ـ آ. درست گشت

[1] ای داده‌دل به‌نقش و ، ز نقاش بی‌خبر　　عارض که می‌نگارد وقامت که می‌دهد
آن را که این طریقه تمناست گو بیا　　خاطر به عشق و دل به‌ملامت که می‌دهد
روزی اگر ، به کوی مرادی ، رسی **عماد**
یك لحظه‌ات ، بـرات اقامت کـه می‌دهد

گر شبی پیش منِ بی کس بی‌خویش آید　　نه‌بود عیب ، که سلطان بر درویش آید
دوش بر خاك[2] ره‌خویش، گذر کرد چو باد　　خنك آن تشنه، که آبی به‌رهش پیش آید
گر مسیحا نفس ما ، نهد از نو کیشی　　ای بساموٌمن مخلص که‌در آن[3] کیش آید
همچو خار مژه، در گلشن چشمش جایست　　نوك پیکان خدنگی که، از آن کیش آید
هر که‌ازسوز جگر سوختگان، آگاهست　　گریه بر رقت صاحب نظرش پیش آید
جان که رفت‌از پیِ او، باز نه یاید به بدن　　مگر، آن روز ، که‌هر جان به‌تن خویش‌آید
تا مرا باده وصلش ، نه‌دهد ، ساقی دور　　نوش ،در کام من دل‌شده چون نیش آید
[4] برسر دل‌شد گان، نیك نه باشد که،زنند　　سنگ هر جور، که‌در دست بداندیش آید
اشک خونین تـو ، از زخم درونست **عماد**
زانکه خونآبه اشک ، از جگر ریش آید

دل تنگم ز دهان تو ، به کامی نه رسید　　وز لب سحر بیانت ، به سلامی نه‌رسید
عالمی در غم روی تو ، پریشان و هنوز　　از سر زلف‌تو ، بویی به‌مشامی نه‌رسید
آن که، می‌شد به‌جمال تو ،منوّر چشمم　　دولتی بود ، و لیکن به دوامی نه‌رسید
از دیار تو، نیامد[5] سحری پیك صبا　　که ، بگوش دل غمدیده پیامی نه‌رسید
دل‌ما،مست‌می‌عشق‌و کسی ،راست خمار　　که،درمیکده‌اش دست به‌جامی نه‌رسید
[6] دل، که درزاویه عشق‌تو،مجذوب نه‌شد　　سالگی‌بود ، که‌هر گز به‌مقامی نه‌رسید
طالبِ دانه خال تو نه شد ، مرغ دلـی　　که‌به‌هر کام، دراین راه به‌دامی نه‌رسید

۱ـ این بیت تنهادر نسخه . آ. هست　۲ـ آ. خاك در　۳ـ آ. این
۴ـ این بیت در نسخه .آ. ثبت است　۵ـ آ. نیابد　۶ـ—این بیت‌در نسخه‌آ.ثبت‌است

زین همه ، لولوی منظوم که به‌نمود **عماد**
حاصل آن بود، که کارش به نظامی نه رسید

میان ما و تو ، رسم جفا نه‌خواهد بود — به‌جز ، طریقه‌ی،مهر‌ووفا نه‌خواهد‌بود
نماز را به حقیقت ، قضا بود ، لیکن — زمان صحبت ما را ، قضا نه‌خواهد‌بود
اگرخزان به‌بردبرگ‌بوستان،چه‌شود — که عندلیب‌چمن ، بی‌نوا نه‌خواهد‌بود
کدام رنج، که آن را شفا مقدّر نیست — کدام درد ، که او را دوا نه‌خواهد‌بود
میان دیده و دل، گر هزار خون افتاد — اگر توصلح کنی، ماجرا نه‌خواهد‌بود
نسیم صبح تمامست ، پیک ما ، آری — میان بلبل و گل ،جز صبا نه‌خواهد‌بود
مرا مجال شکیبایی، از جمال تو نیست — که صبر ، با دل‌من، آشنا نه‌خواهد‌بود
زخون‌خویش، به‌شستند عاشقان تودست — که کشتگان‌تورا،خون‌بها نه‌خواهد‌بود
میان اهل‌جهان، گر کدورت‌است‌ونفاق — میان ما و تو، غیر از صفا نه‌خواهد‌بود

دعای دولت مخدوم خویش گوی **عماد**
که دستگیر گدا،جزدعا نه خواهدبود

درد دل دیوانه‌ام ، افسون نه پذیرد — شربت نه‌بود نافع[1]و معجون نه پذیرد
از تاب هوایش ، دل بی‌قوّت ریشم — شدخسته‌وقوتی، به‌جز ازخون نه پذیرد
گو،دست منه ، بردل‌آزرده‌ی هجران — کاین ریش‌درون مرهم بیرون نه پذیرد
سیلاب مژه ،کم نکند آتش این دل — کازتشنگی ، آرام به جیحون نه پذیرد
باگریه واندوهم ، ازآن روی که یارم — جزچشم تر و سینه محزون نه پذیرد
از بهر نثار قدم ، خیل خیالش — از دیده به جزلولوی مکنون نه پذیرد
بیرون ز وصالش ، نه کنم هیچ تمنا — جزصحبت لیلی ، دل مجنون نه پذیرد
چون من نه‌پذیرم، به‌جز اودرهمه عالم — روزی‌به‌پذیرد به‌خودم، چون نه پذیرد

زین پیش پذیرفت **عماد** از الم هجر
تسکین دل غمگینت و اکنون نه پذیرد

۱ـ آ. مانع

آوخ ، که روان‌ازتنم، آن‌سروروان بُرد	وزلوح وجودم ، غم او ، نام ونشان بُرد
می‌برد گمان دل ، که‌رود درسر اوجان	و آن‌بود،حقیقت که‌دل‌خسته گمان برد
گر بگذری‌ای باد ، بر آن گلبن‌خندان	گو، رونق بستان مرا ، بادخزان برد
گفتم، که فرستم براوجان،خردم گفت	پای ملخی نزد سلیمان نـه توان برد
جان پیش لبش ، هر که فرستاد به‌تحفه	شبنم ، به‌لب کوثرویـاقوت به‌کان برد
من‌جان به‌لبش، دادم ویك بوسه گرفتم	هر کس براو، هرچه بیاورد همان برد
خوبان جهان ماه مرا ، سر به نهادند	زآن روی‌که، دست ازهمه خوبان جهان برد
بیرون ز کمر، هیچ ندیدم ز میانش	گویی کمردوست ، میان را زمیان برد

باشد که ، شود کشته **عماد** از غم عشقت
تا خلق نگویند، که ازدست توجان‌برد

چوتیرغمزه شوخ تو، از کمان به جَهَد	کدام دل به گریزد ، کدام‌جان به‌جَهَد
ز دام طره‌ی مشگین و دانه خالت	عجب که‌مرغ‌دلی، درهمه جهان به‌جهد
چگونه وصف‌دهانت ، خرد کند هیهات	مگردقیقه‌ای از طبع خرده دان به‌جهد
زشرم روی تو، فردا پری رخان بهشت	یکی‌چنین بگریزد ، یکی چنان به‌جهد
اگرهلاك دلم ، در غم تو خواهد بود	کجا رود که ز تقدیر آسمان به‌جهد
دلم زجان گرامی ، طمع بـرید ،آری	چگونه درغم عشق تو ، رایگان به‌جهد
عجب مدار، گرازعقل‌می گریزد عشق[1]	چرا که پیر زسر پنـجه جوان به‌جهد

عماد دل شده را در غم تو نزدیك است
که‌جان علوی‌ازین تیره خاکدان به‌جهد

[2]رسد به حضرت جانان ،کسی که راه نماید	گدای بی سرو پا را به پـادشاه نماید
چه احتیاج به‌خورشید باشد،اهل‌نظررا	درآن دیار، که‌او، روی‌همچوماه نماید
اگربه خواب به‌بینی ، خیال آن لب‌و عارض	عقیق درنظرت سنگ و گل گیاه نماید

۱ـم. عقل ۲ـ این غزل در نسخه م . ثبت است

گراوبرون رود ازدست، پیش‌پای نبینم چو آفـتاب نیـاید جهـان سیاه نماید
روا بود که به‌تابد، ز آه‌خسته‌دلان روی که شاید آینه را احتراز از آه نماید
گمان‌مبر، که کنداحتمال کوه فراقش تن ضعیف نزارم که همچوکاه نماید
ندانم این‌جگرتشنه را ، که آب فرستد ندانم این‌دل سر گشته را که راه نماید
مسافران بلارا، به رغم گوشه نشینان چـرا همیشه قضا ، راه خـانقاه نماید
عماد سرمکش از بندگی وروی مگردان
اگر چه طاعت امثال ما گناه نماید

مرا دلی است که پیرامن ندم گردد به‌سرهمیشه‌چوپر گار گرد غم گردد
خیال یار، زچشمم نمی رود بیرون اگرچه،یادمنش درضمیر کم گردد
شکایتی ز جفایش نمی توانم کرد ز بیم آنکه ، به بیداد متهم گردد
عجب نباشد اگر،درپی‌اش[1] بسر پویم گدا ، همیشه پی‌صاحب کرم گردد
چگونه نام‌وصالش برم ، که‌خرسندم بدین قدر که‌سرم خاك آن‌قدم گردد
کجا به‌دامن عشقش ، رسد غبارفنا وجود خاکی‌ام،اردررهش‌عدم گردد
فکنده بال ونه دیده فضای قربت او همای فکر که درعـالم قدم گردد
مقیم درگهش ایمن شد ازجفای‌فلك ز تیر جست[2] هرآهو که در حرم گردد
عماد نام تو درعاشقی چو قامت دوست
به‌دل فریفتن، اندرجهان عَلَم گردد

مرغ سلیمان ز کجا می رسد جانش فدا گر ز سبا می رسد
مشگ نسیم است هوا گوییا قافله‌ی باد صبا می رسد
کی بود آیا ، که صبا گویدم مژده، که‌آن ترك ختا[3] می رسد
ناز ، زحد برد و نه پرسیدمش کاین همه نازت ز کجا می رسد
ای تو، دوای همه دردی ، چرا از تو همه درد به ما می رسد
دیده، چوبالای تورا، دید گفت الحذر ، ای دل که بلا می رسد

۱ـم.آ. پیش ۲ـ آ. رست ۳ـم.آ.ب. خطا

دور جفا رفت به پایان **عماد**

نامزد عهد و وفا می رسد

بخت ناگه ، به گذاردل ما بازآمد مونس جان وقرار دل ما باز آمد

مرغ شادی به هوای دل ما بازرسید پیك دولت به دیار دل ما باز آمد

گفته بودند، که‌سودی‌نکند ناله‌وی عاقبت ، ناله به‌کار دل ما باز آمد

کلبه ما، که‌به‌زندان ابد می مانست بوستان شد که بهار دل ما باز آمد

شاهد عیش که می‌جست کنارازدل‌ما بار دیگر به کنار دل ما باز آمد

وقتی ازکوی دل ازخیمه برون زد شادی عذرخواهان به جواردل ما باز آمد

به گسل از جان گرامی طمع امروز **عماد**

که غزالی به شکار دل ما باز آمد

هر که عاشق نیست درعالم مباد سایه مهر[1] از سر ما کم مباد

عاشقان بی نوا را در جهان شادمانی باد و هر گز[2] غم مباد

ور ز نام عاشقی ننگ آیدم نام من بر دفتر عالم مباد

می ندانم زخم دل را مرهمی هیچ دل را زخم بی مرهم مباد

آن ،کازوشد بردلم شادی حرام در حریم دل جز او محرم مباد

مردم چشم جهان بین مرا جز خیال روی او همدم مباد

حاصل‌ازجان‌وصل‌جانانست‌وبس گر نباشد وصل او،جان هم مباد

هیچکس را چون **عماد** بی‌نوا

پای دل در دام غم محکم مباد

چون تنگ دهان ما ،گر خوش سخنی باشد چندان همه شیرینی در کم دهنی باشد

او باشد اگر سروی پوشیده قبا بینی من باشم اگر مویی در پیرهنی باشد

نی چون قد اوسروی اندر چمنی روید نی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد

درجنب‌سبك‌روحان[3]، باشدز گران‌جانان گرحور بهشتی را از روح تنی باشد

۱ـ آ. عشق ۲ـم. کم ۳ـ م. روحم

با نافه چین نسبت، از روی خطا کردم — آن طره که‌صدچینش درهرشکنی باشد
چون‌مصر بود کرمان درموسم گل‌لیکن — بی یار عزیز من بیت‌الحزنی باشد
آن سرو که با قدش در باغ زند لافی — گر راست همی پرسی خونین‌بدنی باشد
درعشق‌رخ یوسف‌می‌باخت زلیخاجان — مردی که‌نه بازد[1]عشق کمترززنی باشد
هر لحظه خیال او در چشم عماد آید
در هر بصری ، آری او را وطنی باشد
دل ما را شکیب ازجان نه‌باشد — ور ازجان‌باشد،ازجانان نه باشد
مرا دشوار از او باشد صبوری — زجان‌بودن‌صبور، آسان نه باشد
نه باشد ناله عیب از دردمندی — که دردش‌باشد و درمان نه باشد
مرا عشق تومهمان است وحاکم — فضولی تر، ازین مهمان نه باشد
غمت شد در دل شوریده ساکن — که‌جای گنج‌جزویران نه باشد
خیالت گر ، به مهمان من آید — دلم راجزجگر برخوان نه باشد
نه باشد همچو مأوای تو جنّت — که‌جنّت راچنین‌رضوان نه باشد
نه دارد مه جمال و نور رویت — و گر این باشد اورا آن نه باشد
عماد از لاغری چون زیره‌ای شد
ولی همتاش در کرمان نه باشد
تورا ای دل ، نه وقتی هم دمی بود — که در خلوت سرای دیده می بود
چو خاطر پرده دار هر امیدی — چو شادی غمگسار هر غمی بود
لبش بیمار جان را نوش دارو — غمش اسرار دل را محرمی بود
گهی درد جفا را زو دوایی — گهی زخم بلا را مرهمی بود
بشد وز دیده‌ام به گشود سیلی — که دریا پیش او چون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو[2]خوابی — خوشا دوران[3]او گر خود دمی بود

---

۱ ـ م . که نباشد عشق ۲ ـ آ. چون جوانی ۳ ـ آ. ایام

عماد خسته دل امروز دانست

که ، دور وصل او خوش عالمی بود

برسر کوی توجز بی‌سروپا نه‌توان بود — پای در بند تو در بند ریا نه توان بود

پیش ماجان‌عزیز ارچه گرامی‌است ولی — زوتوان بود جدا،وزتوجدا نه توان بود

همه عالم به جمال تو ، گواهی دادند — منکر قدرت بی‌چون خدا نه توان بود

دست وپایی نه‌زنم[1] ، برسرم ارتیغ زنی — غرقه‌دربحرقضاجزبه رضا نه توان بود

گر مرا بخت دهد یاری ورای تو بود — نفسی باتو ، توان بود،چرا نه توان بود

دلم از هجرتو ، جویای فنا گشت آری — بی وصال تو طلب کار بقا نه توان بود

مونس رنج ، بـه امید شفا نتوان شد — هم دم درد بـه امـید دوا نه توان بود

قامت چون الفم لام شد از محنت هجر — هم‌چولام‌این‌همه‌درعین‌بلا نه توان بود

سرقدم ساز درین راه چوپرگار**عماد**

ورنه ، در دایره اهل‌صفا نه‌توان‌بود

سرم نماند ودرسر هوای دوست به ماند — نه داند این‌سخن‌آن‌کس‌که سرّعشق نه داند

زحال من کندآگاه،خلق را چونه‌مانم — فراق نامه ، که‌برصفحه‌ی زمانه به‌ماند

نه‌گفتمت‌که ، پریشان روی او مشو ای دل — که‌هم‌چوطره مشگین‌برآتشت به‌نشاند

مرازخویش‌مران،زانکه‌مستمند گدارا — توانگراز‌نه‌نوازد،زکوی‌خویش‌نه‌راند

درآتش‌غمت، ارجان‌زتشنگی به‌لب آمد — برون زمردم چشم‌آب برلبم که چکاند

چه داندآن‌که شبی ، درغمت نه‌برد به‌پایان — که دردمند فراق تو، روزچون گذراند

[2] نه‌آدمی، که نقاب ازجمال چون به‌گشایی — که‌گرفرشته به بیند وان یکاد بخواند

ازآن‌چه‌غم که‌رقیبم[3] به‌راندازسر کویت — که قطع مهرو ارادت میان ما نه تواند

عماد ، چون نه بود ازشکر گریزمگس‌را

شکرفروش همان به کـه آستین نه فشاند

---

۱ ـم. به زنم ۲ـ این‌بیت درنسخه‌آ. ثبت‌است ۳ـم.که برآید رقیب از سرکویت

کس نه یارد به دل وجان که خریدار تو باشد
که کساد دل و جان برسر بازار تو باشد

گل سیراب نه‌روید که به رخسار تو ماند
سرو آزاد نه خیزد که به رفتار تو باشد

مرحبا نکهت بادی که ز بستان آید
حبذا نفحه‌ی بویی که ز گلزار تو باشد

فرّخ آن صید همایون که به نخجیر تو آید
خرّم آن مرغ مبارك که گرفتار تو باشد

صاحب راز تورا، بخت رفیقی کند، آری
خنك آن کس که دلش پرده اسرار تو باشد

نکند یاد رهایی، که گرفتار تو گردد
نه برد نام مداوات کــه بیمار تو باشد

ظاهر آنست که، از کوی تو محروم نه شد کس
که تو یی طالب آن کس که طلب‌کار تو باشد

دیده آن نیست، که درعین تو، بیند به حقیقت
دیده، آنست که مستغرق دیدار تو باشد

گر کسی را هوس عیش **عماد** است عجب نیست
همه کس را غم آن هست که، غم خوار تو باشد

ما هم چو نقاب از رخ زیبا بگشاید
خورشید ز شرم رخ او، سرخ بر آید

بر نافه آهوی ختن بسته شود کار
گر یك گره از طره مشگین به گشاید

تا مشگ فشانی نه کند باد صبا باز
بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید

دریاب دل خسته و بر دولت خوبی
زین بیش مکن تکیه که بسیار نه‌پاید

بربود ز من هندویت آن دل که به دعوی
گفتم زمنش غمزه ترکان به رباید

چون با دهنت لاف زند، پسته خندان
گر کور شود شکر شیرین تو شاید

باد از دم شیرین **عماد** است معطر
تا زلف پریشان دو تای تو ستاند

دوشم از شوق رخت، ناله به‌گردون می‌شد
دامنم هر نفس، ازدیده چو جیحون می‌شد

هوس وصل تو، می آمد وهوشم می‌رفت
کم نمی گشت غم و رنج دل افزون می‌شد

یاد جام می نوشین لبت می کــردم
ساغر چشم گهربار پر از خون می‌شد

دل کــه می‌بود به امید وصالت خرّم
هردم از بیم غم هجر تو، محزون می‌شد

بررخ ازدیده چو خوناب جگر می‌بارید
چهره زرد من دل شده، گلگون می‌شد

صبحدم موکب سلطان خیالت، به‌رسید
ورنه، جان ازتن محنت‌زده بیرون می‌شد

شرح زنجیر سر زلف تو ، می‌داد صبا　　دل‌شوریده‌ی من،واله **ومجنون** می‌شد

یك نفس درصدف **گوش تو، گر لفظ عماد**

جای می‌یافت ، همه لولوی مکنون می‌شد

گر نگینم به کف وتاج به سر بازرسد　　مژده روح بدین قالب جان باز رسد

حبذا ، موسم نوروز که در مقدم او　　گل به‌باغ آیدوبلبل به چمن‌باز رسد

طوطی‌جان که بود،درقفس‌تن‌محبوس　　شاهبازی کندآن‌دم که به‌پرواز رسد

عقل را مرتبه عشق ، میسر نه شود　　پشه راقدرت آن‌نیست که درباز رسد

غم تو می‌خورد ورازتومی‌پوشد دل　　بود آیا که ضمیر تو بدین راز رسد

غمزه‌ات خون دلم ریزد وزآنم غم‌نیست　　غمم آنست که این راز به‌غماز رسد

نو عروس گل سوری بدرّد جامه زرشگ　　چون نه‌بیند‌که براو حسن‌تو را باز رسد

[1] به‌سهی‌سروخرامان‌قدت ماند راست　　**رآیت آصف** دوران‌که **زشیراز** رسد

شاهی‌ازسر به‌نهد هر که گدای‌توشود　　نکند یاد مذلت کـه به اعزاز رسد

برسرخاك **عماد** ارگذری دارد چشم

کاز دهان تـو بگوش دلش آواز رسد

گر چه اندیشه پیوند منت کم باشد　　نی‌ام ازوصل تونومید که‌آن هم باشد

گربرآرد دل‌من‌باتودمی درهمه عمر　　حاصل ازعمرمن دل شده‌آن دم باشد

رازها دارم و با غیر تو ، نتوانم گفت　　که‌مراجزتو کسی‌نیست که‌محرم‌باشد

تا مراحجتّ سودای تو، باشد رخ زرد　　بر دلم دعوی عشق تو ، مسلم باشد

گر به شادی نرسم ، دست من و دامن غم　　عاشق‌آن نیست ،که اورا ، غمی ازغم باشد

تن بیمار مرا ، درد تو ، درمان سازد　　دل مجروح مرا ، زخم تو مرهم باشد

نشود خاطرش‌از، غصّه دوران غمگین　　که به یاد رُخ زیبای تو، خرّم باشد

جزتو، برمسند شاهی نکند تکیه کسی　　هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد

۱ــ این بیت درنسخه آ. ثبت است

گر عماد از نظرت گشت گرامی چه عجب
هر که ، منظور کریمی است . مکرّم باشد

دلی توبه ، از پارسایی کند — که با شاهدان آشنایی کند
کسی از کمان ابروان برخورد — که از گوشه گیران جدایی کند
کسی منکر حسن خوبان شود — که انکار حسن خدایی کند
[۱]دلم را به درویشی اخلاص نیست — که میلی به زهد ریایی کند
چو آید ، زبستان به بازار گل — به میخانه‌ام ره نمایی کند
در ایام انفاس مشگین دوست[۲] — صبا دم به دم عطر سایی کند
امیدم به آیینه روی اوست — که از خاطرم ، غم زدایی کند
ز خاك در او به جوی[۳] آبروی — که درویش او ، پادشایی کند

عماد : ار گدای درت شد رواست
که سلطان ازین در ، گدایی کند

مشنو ، ای جان ، که بجای تو کسی به نشیند — یا دلم بی‌تو[۴] ، به خلوت نفسی به‌نشیند
خانه‌ی دل ، که بود منزل اهل‌ملکوت — حیف باشد که دراوجز تو کسی به‌نشیند
برسر راه تو ، ای یار سفر کرده ، مقیم — دل ، به امید صدای جرسی به‌نشیند
به سر آیم ، به سرکوی تو، هرشب نه به‌پای — ور به هر گامی ازین ره عسسی به‌نشیند
پیش صاحب‌نظران ، هر که ممیّز باشد — آدمی نه بود ، اگر بی هوسی به‌نشیند
موسم گل که برآید ، زچمن بوی‌بهار — بلبل دل شده ، چون در قفسی به‌نشیند
بر کنارلب تو، خال سیه ،[۵]ار نه‌نشست — شایدار، درشکرستان ، مگسی به‌نشیند

به تظلم نه‌رود از سر کوی تو **عماد**
مگر، آن روز که فریاد رسی به‌نشیند

بنده‌ی توست که فخرش به‌غلامی باشد — بل، که‌آزادیش ، از عالم وعامی باشد

---

۱ - این بیت درنسخه .آ. ثبت است ۲ــ آ. گل ۳ــم. مجوی ۴ــم. باتو ۵ــم. خال سیاه ارهست

گل رخسار تو ، کآغاز شگفتن کرده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم‌چو ماهی است که رویش به تمامی باشد
نسبت قد تو ، شاید به صنوبر کـردن ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چو بالای تواش ، سروخرامی باشد
زلف مشگین تورا ، سنبل اگر میخوانند ‌‌ ‌‌ ‌‌ این شکستن مگراز ، غالیه فامی باشد
قلمی ، گر نکنی ، صورت اسرار [1] ضمیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بـا رسولان تـو ، اسرار پیـامی باشد
دردی درد فراق تو ، چو نوشم همه شب ‌‌ ‌‌ ‌‌ صبحـدم شربتم ، از ساغـر شامی باشد
نه کند میل به صحرا دل خون آلودم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترك پرواز کند مرغ ، که دامی باشد
بر سر تربت دشمن ، نفسی گر زده‌ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن نفس حاصل انفاس گرامی باشد

هر که‌سودای وصال‌تو ،پزد هم‌چو **عماد**
گرز آتش کند اندیشه ، ز خامی باشد

[2] بیار ، ای جوان آن می سالخورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از می ، کنم سرخ رخسار زرد
به ده جام صافی که سنگ غمت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز خاك وجودم ، بر آورد گرد
چو گردد سرم ، زآتش باده گرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ دگر بر نیارم ، ز دل آه سرد
به غفلت به سر برد عمر عزیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ که شدپیر ،و،می، باجوانان نه‌خورد
خوشا ، ساقی عیسی انفاس من ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مرده دلم‌را ، به می،زنده کرد
خیال می‌ام ، در سواد بصر ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو لعل است در کاسه لاژورد
می‌ام ، راحت روح و آرام دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ می‌ام ، مرهم ریش و داروی درد
گل ، اردم زند بامی،ازرنگ وبوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ صبا گویدش ، کاین ورق در نورد
منه جام و این جامه ، با هم ، **عماد** ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بد باشد ، این‌شیوه ازنیك مرد

اگر زاهدی ، نام شاهد مبر
ور ، آلوده‌ای گرد پاکان مگرد

[3] چاره کار ما ، تو خواهی کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ حاجت ما ، روا توخواهی کرد
رنج ما را ، شفا ، توخواهی‌داد ‌‌ ‌‌ ‌‌ درد ما را ، دوا توخواهی کرد

۱ـ آ. احوال ‌‌ ۲ـ این غزل تنها در نسخه .آ. ثبت است ‌‌ ۳ـ این غزل هم در نسخه آ. ثبت است

هر کدورت که از زمانه رسد — به دل ما صفا تو خواهی کرد
مرهم ریش و چاره درویش — از برای خدا تو خواهی کرد
آشنایی میان بلبل و گل — ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش به چین‌تو خواهی برد — قصدمشگ ختا[1] تو خواهی کرد

یار بیگانه را مگر ای بخت
با **عماد** آشنا تو خواهی کرد

[2] ماجان به رنج‌وغصه‌سپردیم‌وداغ ودرد — با اشگ سرخ سر به‌نهادیم وروی زرد
ازعکس خون دیده ما ، وقت صبح‌وشام — رنگین کتابه[3] هاست براین طاق لاژورد
هر دم بگوش اهل دل آید ندای غیب — کای‌خواجه گردمنصب‌اهل‌جهان مگرد
نه‌شنیده‌ای که‌عاقبتش‌هردولب به‌سوخت — ازکاس‌اهل حکم،هر آن‌تشنه‌آب خورد
از تیغ آفتاب نه دیدیم ، تیزتر — وآن نیز کُند می‌شود ازچرخ تیز گرد
کس در زمین مغرب‌ومشرق نشان نداد — یك آدمی که‌بی‌دل گرم است و آه سرد
گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان — این‌نکته‌بس، که خار بود هم‌نشین‌ورد
هر کس که دل به عشوه این پیره‌زن‌نداد — من درمیان خلق‌بر آنم که اوست مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب کنی — مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاق های گنبد دارالشفای چرخ — نه نهاده‌اند حقه داروی هیچ درد
ازخستگان دور زمان کس نشان نیافت — الاّ ، به چاره‌ای که حکیم قدیم کرد
آنست اهل دل‌که چو زین خاکدان به رفت — بر خاطری زره گذر او نه‌ماند گرد

همچون **عماد** با همه کس صلح کن ولی
با نفس خویش ، شاید اگرمی کنی نبرد

[4] مراهرصبحدم، چشم ازسردرد — به اشگ سرد شوید چهره زرد
عجب کاز سینه پر آتش من — برآید هرنفس آهی چنین سرد

۱ــ اصل . خطا ۲ــ این غزل فقط در نسخه .آ. ثبت است ۳ــ اصل .کتابها
۴ــ این غزل تنها در نسخه آ. ثبت است

بر آمد از غبار خاطر او — تن خاکی ما را از لحد گرد
چو با یوسف زلیخا عشق بازید — نه شاید کاز زنی کمتر بود مرد
جهان پر دردمندانند لیکن — نباشد درجهان کس را چنین درد

عماد از باده صافی وصلش
کند شادی که دردی غم او خورد

ای دل به بین، که حسن عنایت، چه میکند[1] — در بنده پروری و رعایت چه می کند
در کوی او، شبی قدمی نه، ز راه قدر — وان گه به بین که نور هدایت چه می کند
بر پای بندگان درش، هر که سر نهد — واقف شود که دست حمایت چه می کند
آن را که نیك بخت ابد، آفریده اند — عقلش چه حاجت است و کفایت چه می کند
کوته نظر که غرقه دریای وصل اوست — شکرش چو واجب است شکایت چه می کند
جمعی ز خوف سر نهایت مشوش اند — ما منتظر که حکم بدایت چه می کند
آمد رسول اهل خرد، پیك باد صبح — تا از دهان دوست، روایت چه می کند
بستم زبان قال، ولیکن لسان حال — بشنو بگوش جان که حکایت چه می کند

در باطن تو آتش غم، شعله زد عماد
تا خود به ظاهر تو، سرایت چه می کند

این حال بین که، با من درویش می رود[2] — وین خون تازه کاز جگر ریش می رود
خون می چکد ز زخم درونم که دم به دم — در ریش پاره پاره ما نیش می رود
چندانکه یار تیغ جفا بیش می زند — سیلاب خون دیده ما بیش می رود
او عاقبت مطیع من بینوا شود — گر شاه در حمایت درویش می رود
ما دل نهاده ایم به شادی دشمنان — چون دوست بر مراد بداندیش می رود
ساقی دور می دهدم جام غم مدام — عیبم مکن اگر دلم از خویش می رود

تیر قضا عماد که پیوست در کمان
هرگز ندیده ایم که با کیش می رود

تا دل سخن پذیر و سخن دل پذیر شد — جانم ز وصل هم نفسی ناگزیر شد
ازعشق توبه، کی کند آن دل که درازل — عاشق به عالم آمد و در عشق پیر شد

۱- این غزل در نسخه .آ. ثبت است ۲- این غزل در نسخه .آ. ثبت است

فرخنده طایری که به‌این دام صید گشت / وآزاد، بنده‌ای که درین بند اسیر شد
هردل که دید‌رونق بازار حسن دوست / دکان هردوکون به چشمش حقیر شد
از توتیای خاك در آن مسیح دم / هر دم هزار دیده اعمی بصیر شد
بر آستان دولت او هر که سر نهاد / نگذشت هفته‌ای که ز اهل سریر شد
تا در رهش قدم به ارادت نهاده‌ایم / خاری که زیرپای من آمد حریر شد
در کیش ما نشانه تیر ملامت است / دل کاز کمان ابروی او گوشه‌گیر شد

روی زمین عماد ز زلفش معطر است
آری گل از روایح گُل چون عبیر شد

[1] تا از تن من، جان برنه‌یاید / ترك محبت، گفتن نه شاید
گر بر کند دل، از صحبت من / در تن روانم، یك دم نه پاید
یار ار نه‌یاید، در بزم عشرت / از باده و گل، کاری نه یاید
باد بهاری، گو، باد پیمای / بی سنبل او، گر عطر ساید
کردند می را، نسبت به لعلش / باشدچون آن‌لب، گر جان‌فزاید
چوگان زلفش، بی سعی بازد / گوی دل ما، خوش می‌رباید
جانا، به جانت، کاز نسل آدم / مثل تو فرزند، دیگر نه زاید
زیباتر آید، رویت به چشمم / گل بر لب جو، خوشتر نماید

جویند مردم، شادی، ولیکن
کار عماد از، غم می گشاید

در درد فراق تو، دوا سود نه دارد / چون حکم قضا رفت،دعا سود نه‌دارد
گر صبر نویسند علاج من بی دل / اینست دوایی که مرا سود نه‌دارد
سوز جگر ما به نسیمی نه شود کم / با آتش دل باد صبا سود نه‌دارد
تعویذ از ارباب درون جستم و گفتند / چون رفت قلم، کاغذ ما سود نه‌دارد
ماعمر نه‌خواهیم، چووصل‌تو نه‌باشد / بی دیدن روی تو، بقا سود نه‌دارد
گردست عنایت نه گشاید در رحمت / دلبستگی شاه و گدا سود نه‌دارد
توفیق وصال تو، اگر نیست مقدّر / جان دادن این بی‌سروپا سود نه‌دارد

۱ـ این غزل هم در نسخه T. آمده است

بزمی که دراوزلف تو عطری نەفشاند　　　انفاس گل ومشگ ختا[1] سود نەدارد

اندیشه بیهوده **عماد** ارنکنی به

تدبیر توبا، حکم خداسود نەدارد

[2] دردی که بەدرمان نەرسد درد توباشد　　　مردی که نه نالد ز جفا مرد تو باشد

رفتم به طبیبی کـه علاجم به نویسد　　　نەنوشت دوایی کـه به از درد تو باشد

شوریدگی از زلف تو دارد دلم ، آری　　　دیوانه ما سلسله پروردِ تو باشد

شب‌ها ز افق چهره فروزد مه تابان　　　تا مشعلەی عاشق شب گرد تو باشد

شایستەی ما هست ، همه چیز ولیکن　　　ما هیچ نەداریم کـه در خورد تو باشد

در گلشن وصلم دمی ار دل به نشیند　　　از دولت رخسارەی چون ورد تو باشد

فردا که سر از خاك بر آرم نه پسندی　　　بر خاطر آزردەام ار گرد تو باشد

ای پیك صبا منزل مـا غالیه بـو کن　　　ز آن نفحەی مشگین کەره آورد تو باشد

گر راز توشد فاش **عماد** ارد گری نیست

از اشگ عقیقی و رُخ زرد تو باشد

رسول و نامه به اهل‌وداد نه فرستد　　　تحیتی ز ره اعتقـاد نەفرستد

چگونه شربت وصلش طمع توانم داشت　　　کسی کـه رشحەی کلك و مداد نەفرستد

نەداد نامه بەدست صبا که غماز است　　　که دوست قاصد بی اعتقاد نەفرستد

مرا ز زاده طبع لطیف او چه خبر　　　که فصلی ار بەنویسد سواد نەفرستد

فرستد آن چه پسندد بەاهل‌دل لیکن　　　مراد خاطر این نا مراد نەفرستد

برون ز نظم دل‌آویز من فلك نزلی　　　دگر به هیچ دیار وبلاد نەفرستد

تبر کی چوفرستد ملك بەحضرت حور

به جـز لطایف شعر **عماد** نه فرستد

[3] ساقی کجا رفت آن‌قدح درده که بی‌هوشم کند　　　باشد که احوال جهان ، یك دم فراموشم کند

ازمجلس روحانیان ، روحی‌به روح من‌رسد　　　کاز کاسه ریحانیت ، مدهوش و بی‌هوشم کند

۱ـ اهل خطا ۲ـ۳ـ این غزلها در نسخه آ. ثبت است

دل برنیارد هرنفس ، از دست محنت آه سرد چون خمّ‌می، جام‌اردمی‌مستانه درجوشم کند
آن رشگ خورشید وقمر، آن طره‌شهدوشکر سر برفلك سایم اگر ، دستی در آغوشم کند
ناموس آرد در جهان ، گرنامم آرد برزبان ذکرم فتد در هرزمان گرحلقه درگوشم کند
در توبه‌گر یابدمرا ، جام می‌ام برکف نهد در خرقه گربینند مرا ، حالی قبا پوشم کند

گوید عماد خسته دل کاز ناله‌ام خون شد جگر
باشد که جام بی‌خودی یك لحظه خاموشم کند

[1] سالها بود که دل فرصت آن می‌طلبید که میسّر شودش باتو ، دمی گفت‌وشنید
بس که، چون صبح بر آورد ز محنت دم سرد تا ز خورشید جمالت ، به‌فروغی به‌رسید
عیش جاوید نه‌یابد که وصال تو نه‌یافت نقش امید نه‌بیند که جمال تو نه‌دید
آشیان در قفس قالب خاکی نه کند مرغ هر روح که در باغ هوای‌تو پرید
لاله از شرم عذار تو فروریخت ز شاخ غنچه از رشگ‌دهان تو گریبان به‌درید
نه من ازخود به‌بریدم ،زغم‌عشقت و بس در تو یك لحظه که پیوست که از خودنه بُرید
به‌وفایت نه‌رسیدیم و به‌شد عمر عزیز بی‌بصر آنکه، درم بودش ویوسف نه‌خرید
کشته عشق تو را ، هر نفسی جانی داد نکهت باد صبایی که ز کوی تو وزید
هر که شدواقف‌رازم‌زرخش رنگ به‌رفت وانکه شدشاهدحالم‌زدلش‌خون‌به‌چکید

گفته بودی که جفایی نه کشیدست عماد
آنکه او می کشد اندر همه عالم ، که کشید

[2] سر گرم‌تو،چون شمع رخ‌افروخته‌باشد با دیده پر اشگ و دل سوخته باشد
درمکتب عشق تو کند ، جمله فراموش هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو به‌صد پاره کند در شب هجران پیراهن صبری ، که دلم دوخته باشد
زاهد که‌تورادید، به‌یك لحظه کندصرف هر نقد که در صومعه اندوخته باشد

روزی بود ، آن شب که عماد از غم رویت
صد شمع درین گوشه بر افروخته باشد

---

۱ - ۲- این غزلها تنها درنسخه آ. ثبت است

[1] سروی چوقامت او درباغ کس نه‌باشد / هرغنچه چون دهانش ، مشگین نفس نه‌باشد
در بزم شمع رویش ، پروانه ره نه‌یابد / بر شکر لب او دست ، مگس نه‌باشد
بر روی اهل عالم ، بستم در دو دیده / مشغول‌روی او را ، پروای کس‌نه‌باشد
گردل زباغ وصلش قانع شود به‌بویی / جان‌را زجام لعلش‌یك جرعه‌بس نه‌باشد
از کاروان عشقش ، آواز بر نه‌یاید / در محمل ملایك ، بانك جرس نه‌باشد
شب‌ها به‌آستانش ، آیم به امن خاطر / در ملك شب‌روانش ، رسم عسس نه‌باشد
گرهر کسی پناهی دارند و دستگیری / ما را برون ز لطفش فریاد رس نه‌باشد
گفتی که موسم گل، ازخانه روبه‌صحرا / بلبل رود به‌صحرا ، گردرقفس نه‌باشد

دارد **عماد** بی‌دل سودای رویش ، آری
دل بی‌طلب نیابی سر بی‌هوس نه‌باشد

[2] غماز بداندیشم اگر باز نه‌یاید / رفت از دل من غم ، که دگرباز نه‌یاید
یارب سببی‌ساز ، که ناگه زدرم دوست / باز آید و ، دشمن ز در باز نه‌یاید[3]
امشب که چراغ دلم‌ازشمع رخ اوست / خوش باشد اگر، باد سحر باز نه‌یاید
هشیار شود هر که بود مست ، ولیکن / مست می عشقش به خبر باز نه‌یاید
جانم نه شکیبد نفسی از لب جانان / شك‌نیست ، که طوطی زشکر باز نه‌یاید
تا بخت به رویم ، در دولت نه گشاید / حور ، از درو ، نورم به‌بصر باز نه‌یاید
بر دیده گذر کرد ورهی‌دید پرازخون / ترسم که ازین راه‌گذر باز نه‌یاید
گر بر دل ریشم ، نمك هجر نه ریزد / خون‌آب سرشکم ز جگر باز نه‌یاید

گویند **عماد** ، ازرخ او،دیده به‌پوشان
رند ، از می و صوفی ز نظرباز نه‌یاید

[4] کدام یار گرامی ، چو یار من باشد / که روز وشب کرمش،پرده‌دار من باشد
خیال اگربه کنارم ، گذر کند یك شب / مراد هر دو جهان ، در کنار من باشد

۱ـ۲ـ این غزلها فقط در نسخه آ. ثبت است ۳ـ قافیه این بیت در نسخه(درم باز) است لیکن چون از این غزل نسخه بدل در دست نیست تصحیح قیاسی شد ۴ـاین غزل نیز فقط در نسخه .آ. ثبت است

اگر به گوشه چشمی ، نظر کند درمن / میـان اهل نظر ، افتخار من باشد
وگر ، به کار من دل شکسته پردازد / به عمر خود نفسی کار ، کار من باشد
به تیغ عشقم ، اگر عاقبت شهید کنند / کمال مـرتبه و اعتبـار من باشد
برآستانه او ، چون دهم به‌زاری جان / همیشه قبـلـه حاجت مزار من باشد
کدام بحر فراوان و صورت بی‌جان / چو سیل دیده و شخص نزار من باشد
بجان ملازم درگاه و دیده بر سر راه / طـریقـه دل امیـدوار من باشد
عماد غمزده گوید ، که یار من نفسی / بروز محنت ، اگر غم گسار من باشد

ازآن طرف نه‌پذیرد کمال اونقصان
وزین طرف شرف روزگار من باشد

[1] گهی که سیل فنا ، بر وجود ما گذرد / ز لوح خاطر ما ، نقش عهد او نه‌برد
کمال حسن وجمالش، نه‌می کندادراك / مگر کسی که ، به‌چشم‌دلم ، دراو نگرد
کسی‌زخرمن‌وصلش، به‌خوشه‌ای به‌رسد / که ملك دنیی و عقبی به نیم جو نه‌خرد
ز سرّ دانه خالش ، کسی بود واقف / که مرغ همت او ، در هوای عشق پرد
کسی زند در وصلش، که هیچ در نه‌زند / کسی‌خورد غم‌عشقش که هیچ‌غم‌نه‌خورد
گذشت بر من خاکی نهاد عمر عزیز / بسان باد بهاری که بر چمن گذرد
صبا نسیم سر زلف او به نافه سپرد / که پوست برتن اوهمچو پیرهن به‌درد

عماد دلشده بر راه عشق ، بر سرخار
چنان رود که تو گویی حریرمی‌سپرد

[2] مرا دلی‌است ، که‌با درد هم‌نشین‌باشد / دلی که ، پند ز کس نه‌شنود ، چنین‌باشد
گواه حال‌من اشک است وآستین پرازوست / «گواه عاشق صادق در آستین باشد»
کمان عشق به بازوی عاشق است،ولی / گمان مردم عاقل خلاف این باشد
بیا که نازتورا دل زجان خریدار است / که نازخوش بود ازهر که نازنین باشد

۱-۲- این غزلها فقط درنسخه .T. ثبت است

در آن نفس که روان ازتنم روان گردد | بر آستان تـوام روی بر زمین باشد
چو سر بر آورم از خوابگاه خاك هنوز | ز رهگذار تـوام گرد بر جبین باشد
خرد دهان تو را هیچ در نمی‌یابد | اگرچه ، چشم خرد نیك خرده‌بین باشد
چوجای هندوی خال‌تو، برزنخدان است | لب تـو ، همدم هندوی به نشین باشد

عماد دل‌شده چون گوید از لب‌تو سخن
هر آینه سخنش هم چو انگبین باشد

[1] نه بود عجب که دشمن، بر حال ما بگرید | هر سنگدل کـه باشد برمبتلا به گرید
چون آه من بر آید، چرخ از فزع به‌لرزد | چون اشك من بیفتد ابر ازحیا به‌گرید
هر جا که هست پیری، بر تکیه‌ای به‌نالد | و آنجا که هست شاهی برمتّکا به‌گرید
در حلقه‌ای کـه گویی ذکر مصیبت ما | بیگانه گـر در آید بر آشنا به‌گرید
گر وحشت دل ما، بر وحش وطیر خوانی | این برزمین به‌نالد و آن برهوا به‌گرید
سرّ درون ما را با شمع اگر نمایی | هم در خلا به سوزد هم برملا به‌گرید
من ماجرای دیده بر چهره می‌نویسم | ور مدعی بخواند این ماجرا به‌گرید
کو همدمی موافق تا رخ بخون به‌شوید | یا مخلص حقیقی تا ، بی‌ریا به‌گرید

چشم عماد بی‌دل از گریه گرشودخون
عیبش مکن درین غم، بگذار تا به‌گرید

[2] هر عهد که ، سرمدی نه باشد | در دیـن محمّدی نه باشد
هر لحظه لباس نو گزیدن | آیین مجـرّدی نه باشد
باور نه کنم کـه سرّ وحدت | بی جامه اوحدی نه باشد
هر ساعتی ، اقتدا به جمعی | در شیوه مفردی نه باشد
صورت به صفای چون تو صوفی | در سکه‌ی احمدی نه باشد
تو کشته عشق را به سوزی | مقبول تو مشهدی نه باشد

۱-۲- این غزلها نیز فقط در نسخه .آ. ثبت است

یک حقه مرهم دل ریش — بر طاق زبرجدی نه باشد

بی چاره عماد را وسیلت

جز شعر مجددی نه باشد

[1]هر نفس آتش عشقش جگرم می‌سوزد — پرتو مهر رخش خشك و ترم می‌سوزد

گرچه درمجلس او، راه من سوخته نیست — همه شب شمع صفت تا سحرم می‌سوزد

این عجب‌تر، که همی میرم و کم می‌نه‌شود — آتش غم، که ز پا تا به سرم می‌سوزد

گرد شمع رخ نورانی او، می گردم — هم چو پروانه، از آن بال و پرم می‌سوزد

خوش تر این است که گر می گذرم نزدیکش — شعله‌ی آن رخ مانند خورم می‌سوزد

نکند ناله عماد از غم هجران، آری

من ام آن خسته که می‌سازم ارم می‌سوزد

[2]یاد باد، آن که تو را، صحبت مادر خور بود — سایه روی چو خورشید توام برسر بود

جعد مشگین توام، مجمر هر کاشانه — عکس رخسار توام شمسه مه منظر بود

بودی آراسته، منزل گه، این سوخته دل — به جمال تو، که آرایش این کشور بود

قدحی زهر، که از دست تو، می کردم نوش — برمذاق من دل‌سوخته چون شکر بود

جز تمنای تو، هرگز به ضمیرم نه گذشت — در سرم هر نفسی گر هوسی دیگر بود

زر رخساره در آیینه نه دیدم هر گز — تا نه گویند که ما را نظری برزر بود

راز غیبی نه شدی بر دل ما پوشیده — کاز فروغ رخ تو خاطر من انور بود

خرد از سر نهانخانه عشق آگه نیست — هر کجا عشق وطن کرد خرد بردر بود

چون حیات ابدی از نفست یافت عماد

روشنش گشت که انفاس تو جان‌پرور بود

[3]ما نه‌داریم شکیب از می و صبر از گلزار — [4]حبذا، باده رنگین و خوشا، بوی بهار

هر تنعم، که تو بینی، همه با دوست خوش است — گل و مل را، چه محل گر نه بود صحبت یار

۱-۲- این غزلها تنها در نسخه آ. ثبت است

۳- این غزل در نسخه .م. ثبت است ۴- دراصل . چند

دم آخر که شود بسته زبان در دهنم	جان من با لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نه‌خورم ، تا تو به یادم باشی	نام جنت نه بـرم گر به نمایی دیدار
گرچه‌درخانه گل ، غیرتو آیندو روند	جزتو ، در خانه‌ی دل راه نه یابد دیّار
بر کف پای خیال تو ، نه مالم رخ را	تا به خون‌جگرم دیده نه‌شوید رخسار
نه من دل شده در کیش تومی آیم وبس	پرده بردار کـه کافر به گشاید زنّار

عشرتی کن ، که توقف نه توان کرد عماد
دوست در خانه و می در خم و گل در بازار

[1] بیار ساقی عشاق ، جام باده ، بیار	مدار کارطرب راچنین خراب مدار
میان موج غم غرقه در محیط بلا	مگربه کشتی‌جام ، می ، اوفتم‌یك‌بار
زدرد درد تو، ارباب شوق مخمورند	مگرزباده لعل‌تو، به‌شکنند ، خمّار
نسیم وصل توام ، در دماغ ماندوبس	که‌هیچ‌بوی نه‌ماند، به‌بوی‌صحبت‌یار
چودید روی‌تو نرگس ، ز باغبان پرسید	شقایق‌است که به‌شکفت‌یا گل‌رخسار
مباد نام و نشان ، از وجود من باقی	اگرمرابه وجود تو، نیست استظهار
به گرد نقطه خال توهرنفس دل من	هزاربار به‌سر گشته‌است‌چون‌پرگار
به عهد معجززلف ورخت عجب دارم	زکافری که بر آتش نه می‌نهد زنار

عماد دلشده ضایع نه می کند اوقات
که‌ذکرزلف‌ورخت،ورداوست‌لیل‌ونهار

[2] یاری که ، نشسته است با یار	گو در مگشا ، به روی اغیار
با نیك و بد ، جهان چه‌کارم	چون با تو بود ، مرا سرو کار
دیوانه ، اگرشوم عجب نیست .	در شهر چو به‌گذری پری وار
شوریده شود هـزار دستان	هرگاه که گل رود به بازار
آن غمزه نیمه مست غماز	و آن طره دلفریب طرار
بس خانه‌گرو ، کند به باده	بس خرقه بدل کند به زنار

۱ـ این غزل در نسخه م. ثبت است ۲ـ این غزل در نسخه م. ثبت است

گر دست نه می دهم به زاهد ور، روی نه می کنم به دیوار
گر دست من و آستین شاهد روی من و ، آستان خمار
گر جان به دهد **عماد** بی دل در حسرت آن لب گهر بار
آید ز عقیق آبدارش
هر لحظه به گوش جانم اسرار

[1] به نمود رُخ که صورت لطف خدا نگر نقشی ز کارنامه نقاش ما نگر
در، روی وقامتم ، به تأمل نگاه کن مه در نقاب و سرو روان در قبا نگر
مشک ختا به طره ما نسبت ار کنی گوید صبا به طعنه که فکر خطا نگر
گفتم دمید سبزه ، گذر کن به بوستان و آثار روح بخشی باد صبا نگر
تا چند در کدورت هجرم رها کنی باز آی ازین طریق و صفا درصفا نگر
در کلبه‌ام قدم نه و کاه نزار بین در غصه‌ام نظر کن و کوه بلا نگر
بیمار شوق را ، ز شفا خانه کرم یك صبح شربتی به فرست و شفا نگر
درویش آستان تو ، سلطان عالمست طور جلال و مرتبه کبریا نگر
به گشا سر سفینه پر گوهر **عماد**
موج بحار و بخشش و گنج وعطا نگر

[2] ای هم نشین دل، که‌شدی‌غایب از نظر یا رب شب فـراق تو را کی بود سحر
دارم وصال باتو وظاهر نه هم[3] چو جان در دیده‌ای مجاور وپیدا نه چون بصر
فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان شور تو در دماغم و سوز تو در جگر
نی صبر من ، به درد فراق‌تو ، سودمند نی سعی من بکوی وصال تو راهبر
نالم چونی ز غصه و وبادم بود به دست سوزم چوشمع در غم و دودم رود به سر
رفتی وجستجوی‌تو سر گشته می برد چون آب کو به کویم وچون باد در به‌در
گرسوی‌من خبر به فرستی غریب‌نیست آری ، به بی خبر نه فرستد کسی خبر
ای بخت‌چاره ساز، که خوابت‌همی‌برد به گشای چشم رحمت ودرحال‌من نگر

---

۱ — ۲ـ این غزلها درنسخه م. ثبت است ۳ـ دراصل ، نه چو

چون خاک راه گشت، **عماد** از گذار تو
بر خاک راه خود چه بود گر کنی گذر

[1] صبا بـه شکن در دکان عطـار — عبیری چون سر زلفش به‌دست آر
دلم در خانه نه نشیند زمانی — درین موسم که گل آمد به‌بازار
من سالوس را ، ساقی به جامی — ز لوح دل تو شویی نقش پندار
زچشم ناتوان ضعف دلـم پرس — که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی گر کنی در زلف مشگین — به هر مویی دلی بینی گرفتار
اگرخواهی کـه‌گیـری دامـن بخت — به گیر آن آستین وزدست‌مگذار
عماد از دولت دارای دوران — که دارای جهان بادش نگه دار

نه بازارت کم از بازار **سعدی** است
نه دکانت کم از دکان عطار

اگر ز سوز درون نکته‌ای کنم تحریر — [2] زنم، زسینه‌ام ، آتش به‌نی‌زنی به‌حریر
حدیث شوق چه املا کنم که می‌سوزد — حرارت نفسم ، خامه ، در بنان دبیر
عجب‌مدار که دودش به‌سر رود چون شمع — قلم ، که قصه سوز دلم کند تقریر
زبان حال که کشّاف سرّ مشتاقی است — همیشه سوره [3] اخلاص ما کند تفسیر
مگر بصیر شود، چشم پیر کنعانی — اگر به کلبه‌ی احزان رسد زمصر بشیر
خوشا ، خطی که رسد ازدیار یار عزیز — چنانکه بـر ورق نسترن غبـار عبیر
مگر رسول صبارا، به‌حضرتش ،ره نیست — کـه در رسالت عشاق مـی کند تقصیر
اگر قلم شود آگه زحال [4] زار دلم — زسینه ناله‌ی زار آیدش به جای صریر

زهی تلوّن دوران که رنگ روی **عماد**
گهی زاشک کند سرخ و گه زغم چو زریر

آن بر آمد که ، در آمد ز در اهـل نظر — برسر آمد که در آید به ارادت زین در
ازدل ما چو بیفتی نه توانی برخاست — بر نه خیزد که بیفتد ، ز دل اهل نظر

۱ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۲ـ آ. رسد ۳ـ م. صورت ۴ـ آ. زرازحال دلم

ای که، از آتش غم، دود نه‌دیدی هر گز — نه کند سوز دل سوختگان درتو اثر
هم‌چو، شمعت‌شبی اردرجگر افتدسوزی — طعنه بر اشک روانم نه زنی بار دگر
دلم از بند غم، آن‌شب که خلاصی یابد — آب چشم است که یاری کند و آه سحر
من اگر روی به کوه آرم و گریم زین غم — دم به‌دم بر گذرد سیل سرشگم ز کمر[1]
دل حیران مرا چاره‌شکیب[2] است، آری — صبر باغی است که ریحان امیـد آرد بر
گر توروزی به چشی چاشنی شربت صبر — خوش نه باشد به‌مذاق تود گر طعم شکر

کس نیاورد به کف گوهر مقصود **عماد**
کاو، نه صد بار فرورفت به دریای خطر

[3] سلام ما، جوابی ارزد آخر — روان تشنه، آبی ارزد آخر
شبستان من، ار شمعی نیرزد — فروغ، ماهتابی ارزد آخر
خیال اوز چشمم می برد خواب — خیال‌دوست، خوابی ارزد آخر
به‌ملك عالمش ارزان خریدم — که در پای سرابی ارزد آخر
غم‌عشقش جگرخواریست، آری — چنان‌مهمان، کبابی ارزد آخر
بگو، گرخرده‌ای برما فرورفت — گنه کاری، عتابی ارزد آخر
خمار جان زجام لعل به شکن — که‌مخموری، شرابی ارزد آخر

عماد خسته دل را باز می پرس
که درویشی، ثوابی ارزد آخر

[4] ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر — یا، دم عیسی از اهل ندم باز مگیر
گر، به‌بیمار محبت نه‌دهی حبّ نجاح — قدری صبر، درین شربت غم باز مگیر
قدمی گر، نه کنی رنجه به‌پرسیدن من — لطف درویش نوازی، ز قلم باز مگیر
هرچه دادی به‌من خسته‌دل، ار گیری باز — سهل باشد، نظر لطف و کرم باز مگیر
گردوادر خورمن نیست، به‌دردم به گذار — ورشفا لایق من نیست، الم باز مگیر

۱ـم. ازسر ۲ـم. سرشگ است ۳ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۴ـ این غزل در نسخه م. ثبت است

ذکرشادی نه‌توان کرد، غم ارزانی دار　　　نام صحت نه‌توان برد سقم باز مگیر

گر دلت ریش و جگر غرقه خونست **عماد**

بیش ازین دست شکایت نه کشم باز مگیر

[1] ای زلف وخالت ریحان وعنبر　　　چشم و دهانت ، بادام و شکّر

از چین وزلفت ، آفاق مشکین　　　وز عکس رویت ، عالم منوّر

جعدت شکسته ، بازار سنبل　　　لعلت گشوده ، دکان گوهر

کرده پریشان ، هر دم سرزلف　　　مجموع دل ها رفته در آن سر

ذکر لب تو ، هر لحظه گویم　　　خوش باشد ، آری ، قند مکرر

نازك تنت را ، دانی چه خوانم　　　روح مجسّم جان مصوّر

با یاد زلفت ، چون دم بر آرم　　　گردد ز آهم ، عالم معطر

روی و دهانت هر کس که بیند　　　یادش نه یاید ، فردوس و کوثر

دارد **عماد** از درد جدایی

حالی مشوش ، وقتی مکدر

[2] تن باريك من سوخته شمعی‌است مگر　　　کآتش دل رودش هر نفس ازسینه به‌سر

طلعت روشن خورشید که‌هست آینه فام　　　هردمش غالیه گون می کنم ازدود سحر

هم چوعود است بر آتش دل‌مشگین نفسم　　　لاجرم دود به سر میرودش چون مجمر

گر شود صبحدمی کُشته چراغی ز صبا　　　شمع دل ها شود افروخته ازباد سحر

دل که از آتش اندوه فرو مرده بود　　　بر فروزد ، به نسیم‌سحری چون اخگر

آتش شوق تو ، تا در دلم افروخته شد　　　از وجود من دلسوخته نه گذاشت اثر

به رود نقش من از صفحه هستی لیکن　　　نه رود نقش خیال توام از پیش نظر

تربت کشته عشق‌تو اگر به گشایند　　　کفنی سوخته یابند و کفی خاکستر

۱-۲- این غزلها درنسخه .م. ثبت است

ازلب چون شکرت خوش نفسی یافت **عماد**

نکهت عود ، معطر نه بود ، بی شکر

انوار جمال شد میسّر — و آثار[1] کمال شد میسّر

ما منتظر خیال بودیم — ناگاه وصال شد میسر

از آتش تشنگی به رستیم — چون آب زلال شد میسر

در دام بلا فتاده بودیم — وان دانه خال شد میسر

کردیم مقام بر در دل — این لحظه که حال شد میسر

در کوی مراد جلوه کردیم — این دم که مجال شد میسر

وآن نقش که صورتش نه کنجد — در هیچ خیال شد میسر

هر آرزویی که بود در دل — بی ذل سئوال شد میسر

به گذاشت **عماد** نا مرادی

چون جاه‌وجلال شد میسر

[2]تو منعمی ، ز گدایان کرم دریغ مدار — تو ، ابر رحمتی ، از کشته‌ام دریغ مدار

قدم به پرسش این خسته‌رنجه گر نکنی — نوازشی به زبان قلم دریغ مدار

نوشته‌ای که به شادی رسانمت روزی — ز شادیم چه گشاید ، تو ، غم دریغ مدار

تو خضر وقتی ومن راه کعبه گم کرده — ز ره فتاده نشان حرم دریغ مدار

جمال کعبه میسر نه‌می شود بی سعی — به سر نه می روی آخر قدم دریغ مدار

تو نقدقلب وروان، گفته‌ای که‌صرف کنم — چو در مقام نثاری درم دریغ مدار

عماد ، پیش تو می مرد و با لبت می گفت

که ای مسیح دم، از کشته دم دریغ مدار

[3]دسته ریحان مشگین بر گل‌رنگین نگر — برعذاریار، یعنی زلف چین برچین نگر

درسهی سروم‌نگه کن غیرت‌طوطی به‌بین — درسیه‌چشم‌نظر کن‌رشک‌حورالعین نگر

۱ـ م. واسرار ۲ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۳ـ این غزل نیزتنها درنسخه م. ثبت است

نسبت قد بلندش گر کنم ، گاهی به سرو　　اهل دل گویند باهم، چشم کوته‌بین نگر
بر سر بالین من دوش آن چراغ چشم گفت　　سر بر آر از خواب غفلت شمع بر بالین نگر
قصد سر دارد ولی من پای بوسش می کنم　　شاهد نامهربان بین، عاشق مسکین نگر
تُرک من، گو، در میان شهر برقع برفکن　　غارت بازار عقل و قصد ملك و دین نگر
طاعتی خواهی که نه‌بود درجهان مقدور کس　　یك نظر شادی کنان در عاشق غمگین نگر
ای صبا گر بگذری در منزل او صبحدم　　دامن خرگه برافکن، سنبل و نسرین نگر
با عماد شور بخت ار تلخ گویی ای فقیه
گوید آخر، ای تُرش‌روی ، آن لب شیرین نگر

[1] این درد جگرسوز، به‌درمان رسد آخر　　وین راه خطرناك به پایان رسد آخر
گر یوسف مصری ، نه رسد باز به کنعان　　از پیرهنش بوی به کنعان رسد آخر
صد دجله ازین دیده به بغداد روان شد　　یك نامه ز بغداد به کرمان رسد آخر
قانع شدم اکنون به خیالی ، ز وصالش　　آری چو به ما، این نه‌رسد آن رسد آخر
جز لعل لبش، دل زجهان هیچ نه‌خواهد　　زین ملك نگینی به سلیمان رسد آخر
به‌شکن قفس قالب خاکیِ تن، ای دل　　کاین بلبل شوریده به‌بستان رسد آخر
گر باد اجل خاك تنم بُـرد نه نالـم　　کاین جان بلادیده به جانان رسد آخر
آن دم که مه چهارده از شرق بر آید　　یك پرتو نورم ، به شبستان رسد آخر
مانند عماد آنکه به ظلمت رسد اول
چون خضر به‌سرچشمه حیوان رسد آخر

[2] ای دیده عالم ، به جمال تو منوّر　　وز نگهت گیسوی تو آفاق معطر
بر سنبل تو ، خادمه ماه معیّن　　بر غالیه‌ات ، دایگی مهر مقرّر
هندوچه، خال سیهت مرغ بهشت است　　زآن روی گزیده است وطن برلب کوثر
شد لعل تورا، جوهری دیده‌خریدار　　ز آن دانه یاقوت نهد بر طبق زر

۱ــ این غزل در نسخه .م. ثبت است　　۲ــ این غزل نیز در نسخه م. ثبت است

با سنبلت   از دست فتد دسته ریحان   با قامتت از جای رود   پای صنوبر
تا سر بود از کوی تو، بیرون نه نهم پای   تا جان بود از حکم تو بیرون نه نهم سر
جز صورت زیبای تو، صورت نه توان بست   نقشی که در آیینه دل هاست مصوّر
بی صبر میسر نشود هیچ تمنی   روزی به شب آر، ای دل، شامی به سحر بر

بازار **عماد** از تو چنین گرم شد، آری
خوش بوی شود گُل ز گِل و عود ز عنبر[1]

[2] ای، از نظرم غایب، در منظر دل حاضر   با درد فراق تو، صد تفرقه خاطر
نی فرقت تو ممکن، نی غیبت تو جایز   هم بی من و هم با من، هم غایب و هم حاضر
در پای تو می افتم، تا سر رودم از دست   وز شوق تو می گریم تا خون شودم ناظر
امید دلم از تو، دانی به چه می ماند   لطفی که گدا جوید، از پادشهی قاهر
در جمله وجود خود، یك درد نه می یابم   کاو صاف کمالت را، دانم نه بود ذاکر
شکرانه بود بر من، کامروز دلی دارم   در محنت تو صابر، در نعمت تو شاکر
چشمی که بود یك دم، دیدار تو را محروم   خود نیست درین عالم، ور هست بود نادر
عشاق پریشان را، از زلف تو شد حاصل   آشفتگی باطن، شوریدگیِ ظاهر

بُردی دل و به شکستی، پیمان **عماد**، آری
عشق تو، زاول گفت، ما را نه بود آخر

[3] عشاق پریشان تو را، غافل مغرور   دیوانه همی خواند، آن جاهل معذور
مجموع جهان، حال پراکنده ندانند   کاندیشه غمگین نه کند، خاطر مسرور
ای، چشم بد، از منظر مطبوع تو، غافل   صاحب نظر، آن است که دارد چو تو منظور
تو غایبی از مجلس و، من نزد تو حاضر   نزدیك تو ام، گرچه، تو از پیش منی دور
از کلك مژه بر ورق چهره زردم   هر لحظه کتابی، شود، از شوق تو مسطور

۱- اصل. شکر   ۲- این غزل در نسخه م. ثبت است   ۳- این غزل هم در نسخه م. ثبت است

دل بی تو به بستان وسرایت نه کندمیل   مقبول لطفیان نه بود جنت بی حور
گیسوی ظلام ، از رخ آفاق بر افتد   گر پرده ز رخ برفکنی، درشب دیجور
از کوکبه خسرویت دوش همی تافت   در پرچم مشکین ، ز عذارت علمی نور
با آن که ، تمنای تو ، سودای محال است
عیب است ، **عماد** ار نه کند کوشش مقدور

[1] ای نهاده شکن زلف تو، مه بر زنجیر   روی زیبای تو را ، بدر غلامی است منیر
درد ما غم نه بود ، پرده نشین یك ساعت   بکر فکر ، ار نه کند نقش خیالت تحریر
گفته بودم که کنم، قصه شوق تو، بیان   روی به گشادی و ، بر بست، زبان تقریر
نیست ، امکان جدایی دلم، ازمهر که هست   درهم آمیخته، مهرودل من، چون می وشیر
دل ، ازین واقعه بسیار حذر کرد ، ولی   جهد بی فایده باشد ، چو نه باشد تقدیر
از نزاری تنم ، ار، موی شود هر لحظه   غمزه دوست به دعوی زند ، آن موی به تیر
آنکه یك لحظه از او ، صبر میسر نه شود   رفت وهر گز ، نه رود نقش خیالش زضمیر
گر گذر برسر تیغ است، ره ما، این است   پای مشتاق ، مغیلان نه شناسد ز حریر
عاقبت راز ، برون افتد ازین پرده **عماد**
بس که در چنگ غم هجر ، کنی ناله وزیر

ای لب وخنده ات ازشهدوشکر شیرین تر   بوی اندام تو، ازنکهت گل مشگین تر
گفته بودی که مرا ، جانب مسکینان هست   نه بود عاشق بی چاره ز من مسکین تر
برسر کوی تو ، می میرم و می گویندم   که نه دیـدیم غریبی ز تو بی بالین تر
چه خطا ، از من سر گشته بی دل دیـدی   که سر زلف تو، زابروی توشدپرچین تر
به میان تو، گر ایمان یقینم نه بود   باشم از منکر عشق تو، بسی بی دین تر
در بهشت ار به مثل روی وبنا گوش تو نیست   نه بود باغی از او بی گل و بی نسرین تر
سرا گرپیچی از آن زلف چوزنجیر ای دل   هیچ دیوانه نه باشد ز تـو بی تمکین تر
زاهد صومعه شد فاش به خودبینی ، لیك   نه بود هیچ کس از شاهد ما خودبین تر

---
1 ـ این غزل درنسخه . م. ثبت است

مرهم ، اینجا ، چو به‌اندازه ، درداست **عماد**

شادمان‌تر شود ، آن کس که بود غمگین‌تر

[1] در آن دیار که بادی وزد ز طره یار — به‌نرخ خاك فروشند ، [2] نافه‌های تتار

خطی مطالعه کردم ، ز صفحه‌ی رویش — چنان که بر ورق گل زمشگ سوده غبار

اگر دلم به زنخدان او بود مایل — عجب مدار که، رغبت کند به. به. بیمار

عذار هم چو زرش گستریم زیر قدم — ولی نه می‌نهد ، از کبریای بر دینار

صبا به‌طره او گر ، گذر کنی شاید — ولی ، زخاطر عاطر ، مرا فرو مگذار

زیاد دوست کسی را تمتعی باشد — که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

بیار، اشگ چو مرجان و گوهر ، ای دیده — که لولو از عدن آرند و دُر ز دریا بار

محیط، اشگ مرا ، خود کناره پیدا نیست — ولی ، ترشحی از وی، همی رسد به کنار

عماد ، عشق بتان را ملالتی نه‌بود

که‌هست، با گل و مُل ، زخم خار و رنج خمار

تو، که باشی ، که کنی گوشه نشینی ، برخیز — گل بستان فراغت ، تو نه‌چینی برخیز

کُله فقر طلب میکنی ، و، خاتم ملك — تو نه ، شایسته این تاج و نگینی برخیز

گر، به‌پرسند، که‌سرگشته درین مجلس کیست — تو که ، سودا زده بی دل و دینی برخیز

گفته بودی: نه کنم قصد اسیر غم‌عشق — هم چنان، در پس دیوار کمینی برخیز

آن چه، این دلشده‌خواند، تو نه‌خوانی به‌نشین — و آن چه ، این غمزده بیند، تو نه بینی برخیز

منم و گوشه خم‌خانه و ، یك کوزه می — پر کن، ای ترك ختا، کاسه‌ی چینی برخیز

به دیارش نه‌رسد، هر که‌بود گوشه‌نشین — تو اگر ، طالب آن خلد برینی برخیز

به‌طواف حرم، ار زیرزمین نه‌توان رفت — هم ، درین هفته که در روی زمینی برخیز

دوش می گفت ، میا در حرم خاص **عماد**

ور به‌یایی ، نفسی چون به نشینی برخیز

۱ــ این غزل در نسخه م. ثبت است. ۲ــ اصل نافها

[1] این خون تازه غمزهٔ او، ریخته‌است باز
وین نقش فتنه. چهره‌اش انگیخته‌است باز

صد شور ، در دیار دل ما فتـاده است
زین سر، که زلف هندویش ، آویخته‌است باز

تا به‌شکند ، بهای گل عنبرین سرشت
بر برگ لاله ، غالیه‌ای بیخته‌است باز

جیب صبا و دامن گل ، پر عبیر شد
ازعطرها که ، سنبلش آمیخته‌است باز

دولت، چه‌حالت‌است، که بیگانه‌شددگر
شادی چه‌موجب‌است، که، بگریخته است باز

در مجمع حساب ، مگر باهم افکنند
اجزای‌جمع‌ما، که زهم ریخته‌است باز

دانی که کیست ، بی‌سر زلفت‌دل **عماد**
دیوانه‌ای، که‌سلسله بگسیخته‌است باز

تو ، درویش پرسی و مسکین نواز
نه مغرور حسنی ، نه مشغول ناز

تویی ، ماه تابان و سرو بلند
که هم ، دلنوازی و ، هم ، سرفراز

تو ، سلطان حسنی و از سلطنت
گدایت ، نه‌دارد به شاهی نیاز

دلم ، روشن‌از آتش عشق توست
که‌صافی‌شود ، زر، که [2] بیند گداز

تو ، دود دلم بین و گرمی مکن
تو سوز جگر بین و یك دم به ساز

دل گرم من ، در خم زلف توست
مثال سر شمع و دندان گاز

چو غیبت کنی ، یك‌دم از پیش‌چشم
حضوری ، نه‌یابد ، دلم در نماز

تو درچشم و، چشمم، ز روی تودور
تو نزدیك و ، راحت به‌یابم ، دراز

عماد ، ار به صورت کند ، التفات
حقیقت ، طلب می کند ، در مجاز

من ، مهر نه‌دارم، ز تو . امید وفا نیز
تو جور کنی ، بر من‌مسکین‌وجفا نیز

با رنج‌وبلای تو ، به‌سازم که زخوبان
صاحب‌نظران، رنج کشیدند و بلا نیز

تو،در گذر آن [3] ازمن‌اگر ،خرده‌ای آید
بر دلشدگان، خرده نه گیرندوخطا نیز

گفتی: کرم‌ازماه‌رخان، چشم نه‌دارند
ما را، زتو ، امید کرم هست و عطا نیز

در صحبت باد سحـری ، اهل ارادت
هر صبح ، سلامت به فرستند و دعا نیز

۱- این غزل درنسخه م. ثبت است. ۲- آ، چو ۳- درگذراز

تنها نه‌منم ، معتقـد روی نکویت — شاهان، همه‌اخلاص تو ورزندو گدا نیز
از دیدن‌خوبان ، مکن ای خواجه ، مرامنع — این داعیه باشد ، همه کس‌را ومرا نیز
گر صورت خوب ، ازقلم صنع نه بینی — صاحب‌نظران ، خصم تو باشند خدا نیز

گر حال دل خسته ، **عماد** از تو به پرسند
گو درد من ، از یار عزیزست و دوا نیز

جانم فدای بوی‌تو باد ، ای نسیم،خیز — کآمد ، بهار غالیه سای عبیر بیز
هرلحظه، بر موافقت چشم عاشقان — بر طرف باغ ، دیده ابراست اشک‌ریز
خورشیدرویت،[1] ازنظرم‌رفت‌وعقل گفت — آمد شبی که یاد کنی ، روز رستخیز
او تیغ غمزه می‌زدومن، کرده‌جان‌سپر — بی‌دل شنیده‌ای، که نه‌ترسد ز تیغ تیز
خواهد، که‌خون‌دل بچکدهردمم‌زچشم — گو بر جراحت دل ریشم ، نمك‌نه‌ریز
اندیشه خلاص نه دارم ، ز قید او — صید شکسته پای ، نه دارد سر گریز
گرسر،طلب کندبه‌فرستم به‌دست‌خویش — با خسروی، چه گونه گدایی کند ستیز
مشاطه را به گوی ، که زیور براو مبند — فارغ بود ، عروس گل‌سوری از جهیز

در کوی او چو باد صبـا ، در چمن **عماد**
تا در تنت بود نفسی می کن ، اُفت و خیز

مردمك دیده‌ام ، راز چرا گفت باز — مردم صاحب‌نظر ، باز نه گویند راز
قبله حاجت شدم، تا به‌توام‌حاجت‌است — ناز کنم برهمه ، چون به تو دارم نیاز
[2] پیر که سجاده را ، برسر آب افکند — گر تو نه‌ای قبله‌اش، سهو کند در نماز
شد درم قلب ما ، زآتش عشقش روان — هیچ نه‌دارد عیار ، زر که نه‌بیند گداز
ساقی مستان به‌ده، صافی صوفی فریب — مطرب مجلس به‌زن ،نغمه غمگین نواز
خلدبرین‌هردمش ، در به گشاید به‌روی — هر که کند بامداد، دیده به‌روی تو باز
خادم میخانه‌ام ، لایق صحبت نه یافت — زانکه در میکده ، کرد به رویم‌فراز
معتقد نقش را ، بینش نقـاش نیست — کی به حقیقت رسد ، سا کن کوی‌مجاز

۱ــ آ. رویش ۲ـ آ. ب. پیش که

موسم گل نوش کن ، باده صافی **عماد**
وقت گل‌ازجام‌می، کس نه کنداحتراز

ما عزم خاک‌بوس درت کرده‌ایم ، باز	دل ، خود بر تو بود ، تن‌آورده‌ایم باز
بودیم، روزهجرتو،دل مرده‌هم‌چوشمع	سر در میان جمع تو، بر کرده‌ایم باز
جان‌های دوستان ، زفرح کرده‌شادمان	دل های دشمنان ، به غم آورده‌ایم باز
تا باد ، عنبرین شود، از بوی بزم ما	عطری به‌مشگ و غالیه پرورده‌ایم باز
دانی که سر گرانی و،مستی مازچیست	از درد درد تو ، قدحی خورده‌ایم باز
ای شمع ، پرتوی ، که گرفتارظلمتیم	وی‌باده، گرمیی، که‌دل افسرده‌ایم باز

چون ، زنده شد **عماد**، به بوی وصال تو
گو . هر نفس ، مگوی که دل مرده‌ایم باز

[1] تا مرا ، دیده شد به‌روی تو ، باز	کرده‌ام در ، به روی غیر فراز
زاهدو صید عام و قید مقام	ما و ساقی ، جام و مطرب و ساز
ذره‌ای طاعت و هزاه غرور	جرعه‌ای باده و هزار نیاز
مکن ای دل ، شکایت از شب هجر	شمع داری ، ولی ، به سوز و ساز
قدمی نه ، که یار نزدیك است	عمر کوته به‌بین و راه دراز
ما ، فقیریم و، او فقیر پسند	ما غریبیم و، او غریب نواز
ماه ما را ، چه التفات به زیب	سرو ما را ، چه احتیاج به ناز
رنگ[2] او ، با گل‌است و باده‌شریك	بوی او ، با عبیر و مشگ انباز
مرغ جانم ، کازین قفس [3] پر زد	بر سر کوی او ، کند پرواز

شد جهانی پر از حدیث **عماد**
گرچه ، نه‌شنید از او کسی آواز

[4] ای گنج حسن، بادل ویران‌ما به‌ساز	وی سرو ناز ، با چمن جان ما به‌سار

۱ــ غزل درنسخه . م. ثبت است ۲ـ در اصل ؛ رنگ با اوگل ۳ــ دراصل ـبیزد
۴ـاین غزل در نسخه‌م. ثبت است

گر، نیل‌مصرودجله‌ی بغداد از آن توست   با چشم های دیده گریان ما ، به‌ساز
مشنو ، حدیث بحر ، که‌موج خطر در اوست   با رود بار چشم دُر افشان ما ، به‌ساز
در ظلمت است، چشمه‌خضر ای گُل‌امید   با قطره‌های اشگ چو باران ما ، به‌ساز
ای یوسفی ، که خسرو مصر ملاحتی   با تنگنای کلبه احزان ما ، به‌ساز
گر ماه انوری ، به‌سر بام ما بر آی   ور شمع عنبری ، به‌شبستان ما ، به‌ساز
جُستم نشان آب حیات، از لب تو گفت: تا زنده‌ای ، به چاه زنخدان ما ، به‌ساز

روزی که بود ، امید وصالت **عماد** را
آمد ندا ، که با شب هجران‌ما، به‌ساز

گنج کاشانه ما ، خلدبرین‌است، امروز   بیت‌احزان گدا ، شاه‌نشین‌است، امروز
دامن باد ، پر از عنبر و سارا و عبیر   جیب گلزار ، پراز نافه‌چین‌است، امروز
دوست آمد زجفا ، باز گرفت ازسرمهر   بخت با دشمن‌عشاق ،مکین[1] است، امروز
دل‌ودین ، بر سر بازار غم او ، به‌جوی   نه‌خرد ،کس، که‌کساد دل ودین‌است ، امروز
مجلس ما،که شد ازروضه رضوان ، خوش‌تر   ما ، بر آنیم که‌فردوس برین‌است، امروز

الف قامت خصم تو . که نون گشت **عماد**
غالب آن است که در زیرزمین است، امروز

هر که نه‌دارد نیاز بی‌خبراست از نماز   بی‌خبراست از نماز هر که نه‌دارد نیاز
ساکن کوی مجاز ره به‌حقیقت نه برد   ره به حقیقت نه‌برد، ساکن کوی مجاز
کس نه کندا‌حتراز، وقت گل‌ازجام‌می   وقت گل‌از جام‌می، کس‌نه کند احتراز
مجلس خلوت به‌ساز، خادم‌صاحب‌دلان   خادم صاحب‌دلان، مجلس خلوت به‌ساز
مطرب غمگین نواز، نغمه مستان‌به‌زن   نغمه مستان به‌زن ، مطرب غمگین نواز
چشم تو بر ترک‌تاز، برصف جان‌می‌زند   بر صف جان‌می‌زند، چشم تو بر ترک‌تاز
حاصل عمر دراز ، در سر زلف تو شد   در سر زلف تو شد ، حاصل عمر دراز
در خور حسن‌ایاز ، دیده محمودنیست   دیده محمود نیست ، در خور حسن‌ایاز

۱ـ م، کمین است

تا نه شوی اهل راز ، وصل نه‌یابی **عماد**

وصل نه‌یابی **عماد** تا نه شوی اهل راز

[1] ای روی تو چون صباح نوروز — با طالع سعد و بخت پیروز

بالای تـو ، سرو گلشن آرای — رخسار تو ماه عالم افروز

از نالـه‌ی عنـدلیب در باغ — گل جامه چرا درد همه روز

ای گل، تو به‌پوش ، روی زیبا — یا ، دیده عندلیب بر دوز

زلف و رخ تو ، شبی و روزی — لیکن شب قدر و روز نوروز

دور از تو، **عماد** نیست خالی — چون شمع شبی ، ز گریه و سوز

ای شمع تو ، سوز و گریه هرشب

از سینه و چشم من بیاموز

دل ما ، از تو به‌کامی نه‌رسیده است‌هنوز — گلی از باغ جمال تو نه‌چیده‌است‌هنوز

بلبل دل که زند در چمن عشق ، نوا — در گلستان وصالت نرسیده‌است‌هنوز

هر که چون غنچه تبسم نه‌نماید لب او — بر دلش باد هوایت نوزیده‌است‌هنوز

[2] گر کسی کردخریداری لعل تو به‌زر — ازتو، یك بوسه به‌جانی نه‌خریده‌است‌هنوز

در نمکدان عقیق دهنت ، می‌بینم — نمکی‌خوش ، که خلیلش نه‌چشیده است‌هنوز

به‌شکر خنده برد قند لبت آب نبات[3] — برشکر، زانکه نباتت نه‌دمیده‌است‌هنوز

برزنخدان چو به‌بینی، اثر خط گویی — سیب‌سبز است‌وبه‌چیدن نه‌رسیده‌است‌هنوز

گر بریدی زمن و در دگری پیوستی — دلم امید، ز وصلت نه‌بریده‌است‌هنوز

بی‌سرو پایی اگر بر سر ما به گزیدی — دل ما بر‌تو کسی‌را نه گزیده‌است‌هنوز

گرچه‌خورشید جمالت به‌شرف‌رفت‌ولی — سایه تربیت خواجه ندیده‌است‌هنوز

آنکه در عشق رخت می کند انکار **عماد**

شرح اوصاف کمالت نه شنیده است هنوز

جانی وز جان عزیزتر نیز — جان ، برخی‌وصل‌توست سر نیز

۱ـ این غزل درنسخه م. ثبت است ۲ـ این‌بیت را نسخه‌م. اضافه‌دارد ۳ـ آ.حیات

رفتی ز مقابلم ، و لیکن — از دل نه شدی و از بصر نیز
چون ، نور به‌چشم‌وجان به‌قالب — نزدیك منی و بیش‌تر نیز
باز آی ، که درغم فراقت — خون شددل ریشم و جگر نیز
گر ، دیده کنم نثار پایت — یاقوت به دامن و گهر نیز
از رشگ عقیق آبدارت — لعل است بر آتش وشکر نیز
بی‌غمزه شوخ و روی خوبت — از خواب بر آمدیم و خور نیز
زآن جرعه که در ازل‌چشیدیم — مستیم هنوز و بی خبر نیز
زین بادیه ، جان که‌بر دهیهات — راهی است درازو پرخطر نیز

زار است **عماد** ، کارت ازدوست
زر هیچ شمارد و هنر نیز

[1] هوسم گوشه باغ و سر آب است‌امروز — میل‌خاطر ، به‌گل و باده ناب‌است،امروز
خاك در صحن گلستان ، چوعبیراست این‌دم — آب در جوی چمن هم چوگلاب‌است ، امروز
آنکه ازصومعه هرجمعه برون می آید — درخرابات‌مغان‌مست‌وخراب‌است امروز
آن پری‌چهره که روی از همه‌کس می‌پوشد — بر کنار چمن افکنده نقاب‌است،امروز
ساعتی ،ای‌فلك،ازروی بزرگی،مشتاب — وقفه‌ای‌کن ، که نه‌هنگام شتاب است ، امروز
چون سکندر، مطلب آب حیات ازکف خضر — ای‌که درجام تو،یك‌جرعه‌شراب‌است ، امروز

دوش درخانقه ، ار ناله نی بود **عماد**
باغ پرزمزمه‌چنگ ورباب‌است،امروز

از مه روی تو، در خلوت دل تابی بس — بیت احزان مرا ، پرتو مهتابی بس
به‌شکر خنده‌ای ، از لعل لبت‌خرسندم — تشنه‌ای ، را ، زلب آب حیات‌آبی بس
دل سودایی مارا، که مفرّح لب[2]توست — از شفاخانه یاقوت تو جلّابی بس
دلم ، از لعل تو ، یك بوسه تمنا دارد — خون به‌جوش آمده را شربت عنابی بس
مردم دیده ، صاحب‌نظران را، زجهان — چون خیال رخ زیبای تو،هم‌خوابی بس

۱ـ این غزل درنسخه .آ. ثبت است — ۲ـ م. غم

عجب از چشم دوتا،ام که ، نیاندازد اشک[1] زانکه ،دیوار به‌خم را نم سیل آبی بس
روی خاطر،سوی ابروی تو آورد **عماد**
صوفیی را زجهان، گوشه محرابی بس

عاشق سوخته‌دل را به‌سلامی ، می‌پرس یا به تشریف خطابی و پیامی‌می‌پرس
پادشاه همه خوبانی و ، من بنده‌ی تو گاهی ای‌شاه‌جهان، حال غلامی‌می‌پرس
آن که درراه هوای تو، به‌سر می‌پوید می‌دهش وعده کامی و به گامی‌می‌پرس
آن که چون‌بازبود،درغم تو بسته زبان هم‌چو،طوطیی‌فصیحش به کلامی‌می‌پرس
عاشقان را به‌وصال ار، نه نوازی باری التفات نظری می کن و نامی‌می‌پرس
چون،به‌ومهرم[2] اگر، رخ به‌نمایی[3] شب‌وروز از ره مردمیم ، صبحی و شامی‌می‌پرس
تابدانی که‌دلم‌درخم زلفت،چون[4]است حال مرغی که، فتادست به‌دامی‌می‌پرس
ساقی آن، تشنه‌جگررا که‌زشوق‌می‌وصل جامه‌ی‌صبر کند پاره، به‌جامی‌می‌پرس
گشت در ظلمت هجران تو، سر گشته **عماد**
حالش[5] ای چشمه حیوان، زظلامی‌می‌پرس

دلا ، مصاحبت صاحب مجازی بس طریق مصلحت و رسم چاره سازی بس
حدیث عشق وتنعم ، بهم نیاید راست چوعشق بازیم آمد نصیبـه ، بازی بس
مراچوغنچه،دهان گومباش‌پر زرسرخ[6] که سرورا ، به‌چمن نام سر فرازی بس
چوپای بندشدم ، سر کشی نه باید کرد در احتیاج گریزم که بی نیازی بس
مراد خاطرمن ،پیش دوست آسان است که‌یك کرشمه‌ام،ازروی دل نوازی بس
هزارخانه دل ، درجهـان به یغما رفت نه گفت‌هندوی زلفش که ترك‌تازی بس
شبی که‌شمع‌وجودم ، به‌سوخت‌سر تاپای شنیدم ، این قدر، ازوی‌که جان گدازی بس
کنون که گشت میسر، مقام محمـودم سزد که ، دعوی شاهی کنم کایازی بس
شبی به‌مجلس پیر خرد،شدم چون شمع سرم به چید ، که رسم زبان درازی بس
به‌جامه‌ای که‌به‌شویی به‌آب دیده، به‌ساز[7] که اهل صومعه را خـرقه نمازی بس

۱ــ این‌بیت رانسخه آ. اضافه دارد ۲ــ م. مه‌ومهراگرم ۳ــ م. نه‌نمایی
۴ــ م. خون است ۵ــ آ. ازچشمه ۶ــ آ. زر زرد ۷ــ این‌بیت رانسخه .آ. اضافه‌دارد

عماد اگرچه همه ، خسروان ، نوازندت
تو را نوازش شیرین شاه غازی بس

[1] اگر گذر کنی ، ای بادعنبرین انفاس
به‌خاک‌در گه ، آن کعبه‌ی خجسته اساس

زمین به‌بوس و به‌جانان ، رسان‌زجان‌ودلم
نیازمندی و اخلاص بی شمارو قیاس

به‌گو، که وحشت هجرت به‌لب رساند، جان
اگر به یاد تو، دل را نه‌باشد استیناس

اگرچه، صامت وناطق، تورا ثنا گویند
هنوز، درخورحسنت، کسی نگفته سپاس

زبان حال دلم گفت ، باخیال‌تو، دوش
چنان‌شدم، که‌خیالم، نه می کند احساس

حصار چشم مرا ، تا شبی نگیرد خواب
خیال روی‌تو،در، وی همیشه دارد پاس

رسدبه‌دیده‌ی، خونینم، ازعقیق سرشک
همان الم که جگر را زشربت الماس

کدام،سخت‌دل‌ـست مذهبت ، آموخت
که حق ، صحبت یاران مهربان مشناس

زجور دور ، عماد شکسته را ، تا کی
بود به‌جای می ناب ، خون‌دل در کاس

[2] بر نیامد ز من سوخته دل، بی‌تو نفس
که‌مراجانی و، پیوندتو، می‌جویم و بس

لب شیرین تو،می‌بینم‌وشورم باقی است
نه‌شود کم، به تماشای شکرحرص مگس

اشک من ، درغم هجران تو، چون‌قطره ابر
ناله‌ام،درره‌سودای‌تو،چون‌بانگ جرس

من دل خسته، نه‌میرم، چوتو آیی به‌سرم
زنده باشم،چوتوام،دم به‌دم آیی‌چو نفس

گر به‌هرموی، کسی‌راهوسی‌درسرهست
جزهوایت نه بود، در سر ما هیچ هوس

ما، سپردیم به یارنمکین،لب، دل ریش
کاین بضاعت، نه‌توان‌داد به دست‌همه کس

رخت ما، درسرمی‌رفت‌و، به‌یغما نه رسید
مطرب ار جامه‌مستانه برد ، به که عسس

دشمن ازناله‌ی من دوش، به فریاد آمد
آخرای دوست، به‌فریادمن‌مسکین رس

خوش بود ، آه جگرسوزعماد ، از کرمان
که دل آویز بود ، ناله‌ی مرغان قفس

[3] ساقی ، ترحمی کن، بر تشنگان‌مجلس
چون ، شاهدان منعم، برعاشقان مفلس

۱ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است
۲ــ این غزل تنها درنسخه .آ. ثبت است ۳ــ این غزل نیزفقط درنسخه‌آ. ثبت است

سرپنجه‌ی نگارین ، از آستین برون کن　　تا دردهن به ماند ، انگشت هر مهندس
در جویبار دیده ، بینم خیال چشمت　　چون چشمه‌ای که باشد ، دروی شگفته نرگس
رضوان زصدرجنت، هرشب به بزمت آید　　ماه ازفروغ رویت شمعی برد به مجلس
عزلت گزین جان را، ذکرتو بوده هم‌دم　　خلوت نشین دل‌را ، یادتو گشته مونس
شادم که شاخ عمرم ، سرسبزماند وتازه　　گر روضه‌ی امیدم، پژمرده گشت ویابس
جزخاک کوی حضرت ، هیچ آرزو نه خواهد　　صد بار اگر بر آیم گرد دل مهوس
تا دین و ملک باشد ، پاینده باد یارب　　بر تخت پادشاهی سلطان ابوالفوارس
چشم **عماد** بی دل ، تاگشت تکیه گاهت
بستی در درونش بر روی هرموسوس

ای زشوق لب تو، می درجوش[1]　　وز نسیم تو ، گل عبیر فروش
قدسیان گشتگان عشق تو را　　برده‌تا ساق‌عرش ، دوش به‌دوش
مرهمی بر، جراحت ما نه　　پرده ای بر جرائم[2] ما پوش
رنج‌تو،راحت است،جور توعدل　　زهرتو، شکراست ونیش تو نوش
طوطی اربا لبت سخن گوید　　خِردش ،بانگ بر زند که‌خموش
شود امروز، بخت دل بیدار　　زانکه درخواب دیدچشم‌تودوش
ای که منع‌ام کنی زشاهد و می　　تو برو، در صلاح وتقوی کوش
در قیامت مگر، شود هشیار　　هر که ازجام‌عشق ، شد مدهوش
سخنت گر چه ، گوهر است ، **عماد**
نه کند ، یار سنگ دل در گوش

به‌بیاض صبح‌رویت، که‌غلام گشت‌ماهش　　به سوادشام مویت، که خوراست‌درپناهش
به‌رخی که‌آب رویش ، زغمت چوخاک ره شد　　به‌دلی که درهوایت، همه آتش‌است آهش
به بنفشه‌ی سمن سای سیاه عنبرینت　　که نبَرد کرد وناورد وشکسته شدسپاهش

۱ـ این غزل هم درنسخه آ. ثبت است　۲ـ دراصل. برجراحت

به‌روان مبتلایی ،که غمی است همچو کوهش		به‌فغان بی نوایی ، که‌رخی است‌هم‌چو کاهش
به گناه‌تیره شب‌های فراق‌جان گدازت		که‌خیال‌روی زیبای‌تو گشت‌عذر خواهش
[1] به شکسته‌ای‌که سودای‌تو، ریخت آب‌رویش		به ستم کشی که،غم‌های‌تو کرد‌خاک‌راهش
به لطافت جمالت که، وان‌یکاد، خوانیم		چومقدسان علوی ، شب وروزوسال وماهش
[2] به‌فراق‌روزعمرش،چوشب سیاه کردی		به وصال روز گردان ، شب تیره سیاهش

که **عماد** خسته ناگه ، ز غمت اگر به میرد
زجهان فغان برآید که، به کشت بی گناهش

پوشیده‌ام زآبی وخاکی ، نیاز خویش		ظاهر نه کرده با در و دیوار راز خویش
نی محرمی بود ، که دهم[3] شرح راز او		نی قاصدی رود، که نویسم نیاز خویش
چون شمع اگر، به مجلس خلوت رسم[4] شبی		گویم به‌شرح ، قصه سوزو گداز خویش
هر لحظه عشق بازیبی از نو دهد مرا		درمانده‌ام، زدست دل عشق باز خویش
درحال زار من ، نه کنی فکروهم‌چنان		مغرورحسن‌خویشی ومشغول‌ناز خویش
در روزگار غیبت محراب ابرویت		هرگز، دلم‌نه‌یافت‌حضورازنماز خویش

چون حاصل ازحیات نه دارد دل **عماد**
کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

[5] چون گل‌درآتشیم،زدست‌نسیم خویش		چون، کان، جفا کشیم‌زدست کریم‌خویش
مردم ، جفا کشند ، ز بیگانگان ،ولی		چندین ندم کسی‌نه کشد ازندیم خویش
لاف ازحدیث چون‌گهر، ای دل چه می زنی		دریا صفت مناز ، به دُرِّ یتیم خویش
فخری نه کرد مردم چشمم، به‌سیم‌اشک		اینست‌مردمی که،نه‌نازد به‌سیم خویش
ای‌آشنا ، که درحرم دل ، مقـام توست		بیگانه وار،می گذری از حریم خویش
وی ، نوش داروی دل بیمار عاشقـان		به فرست شربتی ز برای سقیم خویش
بیگانه، نکته‌ای، زجفایت‌شنیدو گفت:		نه‌شناخت ، حق صحبت یارقدیم خویش

۱-۲ این دوبیت را نسخه .آ. اضافه دارد ۳-م. محرمی بود شرح راز ۴- آ. رسی
۵- این غزل درنسخه‌آ. ثبت است

روزی که زیرخاك ، به‌ریزدتنم ، هنوز یابم ، نسیم غم ، زعـظام رمیـم خویش

جنّت ، زبزم بی‌سروپایان ، خبرنه‌یافت مغرور، از آن‌شده‌است به‌نازونعیم خویش

بیگانگان ، عزیمت جنت کـنند و، ما خوش کرده‌ایم دل، به‌عذاب الیم خویش

سر بر کند به مجلس صاحب دلان ، **عماد**

پای ار دراز تر ، نه کند از گلیم خویش

خـوشا ، ساحت منـزل دل نشینش که رضوان ، فرستد بهشت برینش

و گر نافه ، درمعرض‌خـالش[1] آید بـه درد ، نسیـم صـبـا پـوستینش

بود توتیای جـهان بیـن ، حـورا غباری که روبد[2] نسیم از زمینش

از آن روی ، برخاك این در نشینم که دارد شرف بر فلك در نشینش

خوش آن‌دم، که گویم‌سخن، بالب او چو صوفی که حاصل شود انگبینش

منّور بود ، بی چراغ کواکب شبستان کون ، از فروغ جبینش

هزارآفرین ، برچنین ، دل ربایی که جان گرامی است ، در آفرینش

چه ، دعوی کنم، کاو،پرازسیم دارد گواهی امین است در آستینش

عماد ، این دم گرم آتش فشانت

کند نرم ناگه ، دل آهنینش

صبح امید ، دمیداست‌وپدیداست اثرش که‌شب‌هجر، به‌پایان شد وآمد سحرش

گرچه ، ازصورت حال دل من ، بی‌خبر است به دلم می رسد ، ازعالم معنـی خبرش

دیده‌ام ، ره گذرخیل‌خیـال رخ اوست تا چه‌آید ، به‌سردیده‌ام ، ازره گذرش

گر، براو،شست‌حوادث، به گشایدتیری دل مجروح من غم زده، بـادا، سپرش

دیدن روی دل آرام ، حلال است‌او را که حرام است تماشای ، جمال دگرش

اگر، ازمجمردل ، دودبرآید،چه‌عجب که‌چه‌عوداست برآتش زهوای شکرش

ناله‌ی زارنه باشد عجب ، ازمـرغ ولی که به‌چینند به مقراض بلابـال وپرش

زده‌ای ، دردل شمع آتش و آگاه نه‌ای که‌زدست‌تو،چه‌می آیدازآتش به سرش

۱ــ م. خاکش ۲ــ آ. روید

رنگ شمعی **عماد** ، آن که به بیند گوید

هیچ‌شك نیست ، که‌هست آتش‌غم درجگرش

[1]دارم از زلفش ، نعلی برآتش — وقتی پریشان ، حالی مشوّش

دل ریش ورویم ، ازدیده رنگین — کاشانه ویران ، ایوان منقش

بختش قرین است ، آن کس‌دارد — ازروی‌ومویش، روزوشبی خوش

آن برگ سنبل ، یا یاسمین است — یا زلف مشگین، برروی مەوش

خاك وجودم ، غم داد بر باد — ساقی به می زن ، آبی برآتش

شاهد نەخیزد ، غیر ازجفا جوی — عاشق نه باشد ، الا جفا کش

شعر **عماد** ار ، وقتی نویسی

هرچ آن نه وصفش خط برسرش کش

[2]دل، که هر گز نه دیده‌ام شادش — شاید، ارخوانده‌ام ، غم آبادش

از دلم ، تا چه در وجود آمد — که زمانه به دست غم دادش

بارها ، روی دل به قبله کنم — که به نالم ، ز دست بی دادش

چون رسد،قصه‌ام، بموقف‌عرض — حسن عهدم ، رسد به فریادش

بلبل جان ، هوای کویش دید — قفس تن ، به رفت از یادش

دیده چون قد او ، خرامان شد — کرد نسبت به سرو آزادش

شد ز شوقش چنان ضعیف **عماد**

که به هر گوشه می برد بادش

زخداقبول کردم که اگر رسم به کویش — کنم ازسر ارادت دل وجان نثار رویش

به‌خیال‌در نه گنجدتوخیال‌خود مرنجان — زجهت بود مبرا ، مطلب به‌هیچ سویش

به‌شنوزمن بیانش ، به نشان بی نشانش — مطلب زاین‌وآنش زدل شکسته جویش

چه عجب اگربه یابد ز وصال او نشانی — دل مسن‌که نیست‌غافل‌نفسی ز گفت وگویش

دل خسته هیچ دانی، که چرا به‌باددادم — که نسیم روح بخشد دل‌مرده‌را به‌بویش

۱- این غزل درنسخه .T. ثبت است ۲- این غزل نیزدرنسخه .T. ثبت است

مزن ای نسیم بستان دم غالیه فروشی / که جهان نه‌شدمعطر مگر از نسیم مویش

به لقای روح بخشش نه بود عجب رسیدن

چو **عماد** اگر بر آید نفسی در آرزویش

ساقی ما زد به‌یك جام شراب‌نیم جوش / آتشی در خرمن گندم نمای جوفروش

آن که بردستش جوانان توبه کردندی ز می / توبه کرد ازپارسایی پیش پیرمی فروش

وآن که برمسجد[1] نشستی دوش‌بر دوش خطیب / دوش‌می‌دیدم که می‌بردندش‌از مجلس به دوش

وان که‌صورت‌می‌تراشیداز در ودیوارما / عاقبت دیدی که بردش صورتی زیبا ز هوش

زاهدی کاز گوش‌مردم‌حلقه آوردی برون / شاهد شیرین مارا شدغلام حلقه گوش

آتش فکر قبولش بس‌که سرتاپای سوخت / دیگ‌سودای‌دماغش ناگهان آمد بجوش

چون فغان[2] او شنیدند از خرابات مغان / اهل بیتش‌را بر آمدازمیان جان خروش

بردلم‌امروزازین‌اندیشه میدانی‌چه‌رفت / آن چه بر سر شمع‌مجلس‌را زآتش رفت‌دوش

رنگ وبویی گر هوس داری ز درویشی **عماد**

هم چو گل‌مشگین‌نفس شوهم‌چو به پشمینه‌پوش

سرو آزادی‌و،داری گله از بنده خویش / مرهمت هست ولی‌بی‌خبری ازدل ریش

صبح وشام‌آیت اخلاص توخوانم بردل / روزوشب نامه اخلاق[3] تو دارم در پیش

گر تو از حال دلم بی خبری معذوری / پادشاهان جهان بی خبراند از درویش

چشم دارم که‌شوی چون لب شیرین همه‌نوش / هم چومژ گان نه توان بود سراسر همه نیش

گربلا بیش فرستی و مرا کم پرسی / نه‌شنوی[4] ازمن بی چاره حدیث کم و بیش

ازتودل بر نه کَنَم زان که نه گرداندروی / مؤمن ازدین وفقیراز زرو، کافراز کیش

سپـرابـر کشد خسرو انجـم در روی / تیر آه‌من بی دل که بر آید از کیش

گر صبا بر فکند پرده‌ام از چهره زرد / برمن خسته به گریددل بیگانه و خویش

دوری از یار گر اندیشه نکرده است **عماد**

مکنش عیب کـه عاشق نه بود دور اندیش

۱ـم. بردستش نشستی ۲ـ م. فغان زو ۳ـ آ. اخلاص ۴ـ آ. بشنوی

شاهد آن است که باشد خبر از عشاقش
یا بود آگهی از درد دل مشتاقش
در چمن بلبل عاشق که چنین می نالد
نکته‌ای فهم شد، از مرتبه عشاقش
هر که را دل هدف تیر کمان ابرویی است
این نشان است که خون می چکد از آفاقش
گرد لم را غم و اندوه نه می گردد کم
کاج افزون نه شدی داعیه اشواقش
هر که را زهر جدایی به دل ریش رسید
ظاهر آن است که سودی نه کند تریاقش
وه که گر پرده بر اندازد و دل به نوازد
عقل حیران شود از صورت و از اخلاقش
بر دلم هردم از او گر به رود صد بی داد
نه رود دل به حقیقت ز سر میثاقش
گو به سوز آتش عشقش ز سرم تا به قدم
عاشق آن نیست که بیمی بود از احراقش
نه شود بهتر[1] ازین حال دل زار **عماد**
تا به جانان نه رسد صفحه‌ای از اوراقش

صوفی رقم رندی بر دلق ملمّع کش
و ابریق می صافی در زیر مرقع کش
چون جام طرب نوشی در مجلس بی هوشی
نیر نگ فراموشی بر عمر مضیع[2] کش
گه مشعله‌ی رویش در خلوت خاص افروز
گه سلسله مویش در حلقه مجمع کش
لب بر لب ساغر نه، رخ بر رخ دلبر نه
گه شمع معنبر نه، گه جام مرصّع کش
جان را بر جانان بر، قطره سوی عمّان بر
این نامه به پایان بر این قطعه به مقطع کش
گر رفت **عماد** از دست، ایام صبی سهل است
خوش باش و خط عصیان بر عمر ممتع[3] کش

[4] عزیز مصر گر یاد آید از یعقوب کنعانش
عجب دارم که به گذارد اسیر بند هجرانش
معطر می کند عالم ز بوی جعد خم در خم
به یاد ای باد مشگین دم نسیم عنبر افشانش
نه دارد دل تمنایی به جز وصل دل آرایی
نه می سازد وطن جایی مگر چاه زنخدانش
قمر را جیب او مطلع عقیقش بوسه را منبع
دل عشاق را مجمع خم زلف پریشانش
ز نام ماش ننگ آید ز صلحش بوی جنگ آید
ور از دستش خدنگ آید کشم در دیده پیکانش

۱– م. نشود به هری حال زار ۲– م. مضع ۳– م. مضیع
۴– این غزل در نسخه آ. ثبت است

گر او باز لف چون چوگان رود روزی سوی میدان	بود ماند گو غلطان سرم در پای یک رانش
کمان ابروی جانان چو به گشاید کمین بر جان	بود جان من حیران ورای تیر بارانش
زرخ چون پرده به گشاید جهانی را به یاراید	دلم چون گوی به رباید سر زلف چو چوگانش

گر او آیین دل داری نه ورزد در جفا کاری
نه پیچد سر به هر خواری **عماد** از خط فرمانش

غیرتم[1] می آید از پیراهنش	کاو تمتع دارد از سیمین تنش
در کنارش پیرهن گیرد مگر	سیم دارد در میان پیراهنش
غرقه گردم در میان موج خون	چون به بینم در کنار دشمنش
خواستم در بر کشم او را ولیك	حیف باشد دست من در گردنش
سرو چون گیسوش در پای او فتد	گر گذار افتد به سوی گلشنش
آن که بر ما می فشاند آستین	روز محشر دست ما و دامنش

از بهشتش یاد ناید چون **عماد**
آن که کوی یار باشد مسکنش

مجلس عام است و یار عارف و قلاش	روی به هم کرده‌اند مفتی و اوباش
عالم صاحب قبول و رند خرابات	زاهد خلوت نشین و شاهد جماش
پیر خرد را چه التفات به خادم	خلوت جان را چه احتیاج به فراش
عمر خود امروز وقف صحبت ما کن	یك نفس ای خواجه برطریقه ما باش
در رخ جانان و چشم غیر نظر کن	طلعت خورشید بین و دیده خفاش
بسته[2] صورت شوی نه واقف معنی	گر نه توانی و نقش رفت به نقاش
رسم وفا داری و طریقه یاری	شیوه‌ی خلق است نی طریقه فرخاش
گر دهدت دست نقد قلب روان را	در قدم صدق ره روان صفا باش

مردمك دیده گو سرشك نه بارد
سرّ ضمیر **عماد** کس نه کند فاش

۱ـ این غزل نیز در نسخه آ. ثبت است ۲ـ م. تشنه

هر چند[1] که اخلاص منت گشت فراموش
هر گز نه شدم یك نفس از ذکر تو خاموش
در راه طلب تـا قدمی هست به پویـم
یا سر به نهم یا کنمت دست در آغوش
هر گز نه‌رود تا بصری دارد و سمـعی
رفتار تو از چشمم و گفتار تو از گوش
رنجم به شفا گشت مبدّل کـه در آمد
درخواب خیال تو به پرسیدن من دوش
از کام دل من نه رود تلخـی هجـران
تا شربتی از قند و گلابت نه کنم نوش
خواهی که مسخّر شودت کشور دل ها
ازجوروجفا به گذرو درعهد ووفا کوش
این قطره عنابی اشگ من دل ریش
خون جگرسوخته است آمده درجوش
در رنج بود دوش من از بار مصلّی
کس نیست که‌این بارفرو گیردم‌ازدوش
با جان عماد الفت یاد تو محال است
کازدینی وعقبی نه کند هر دو فراموش

یارب دل[2] غفلت زده‌ام را خبری بخش
وز دیده صاحب نظرانـم نظری بخش
چون شمع مرا اشگ روان ورخ‌روشن
بی زحمت دود دل وسوز جگری بخش
در مصلحت ، دینی ودینم مددی کن
بر دشمن بیگانه وخویشم ظفری بخش
این خسته غم را ، به فرح مرهم دل‌ساز
وین بی‌سروپارا به کرم‌پای‌وسری بخش
جان‌طوطی‌قدس‌است و کلامت‌شکرستان
طوطی‌مرا ،زان‌شکرستان شکری بخش
شمع رخ دل سوخته را نور و صفایـی
مرغ دل‌سودا زده را، بال‌وپری بخش
ازشست قضا ، چون به‌جهد تیرحوادث
جان ودل بی پوشش ما را سپری بخش
در باغ جهان ، شاخ وجودم تونشاندی
وین شاخ تنومند به فضلم ثمری بخش
درحشر که بخشی گنه خلق به طاعت
جرم من بی‌چاره ، به آه سحری بخش
هر چند عماد ، ازره صورت ز خبر شد
از عالم معنی ، دل او را خبری بخش

ساقی از باده گـزیده خـواص
قدحی‌ده ، به اهل خلوت خاص
جز، می پخته هیچ کس نه دهد
زاهد خام را ، ز غصه خلاص

۱ـ این غزل درنسخه .آ. ثبت است
۲ـ آ. دلم

باده، در جام و عـود بر مجمر
چنگ بر ساز و شاهدان رقّاص

گر، به ریزند خون می‌خواران
نه، دیت بر کسی بود، نه‌قصاص

صورت ومعنی اش، قبـول عوام
ظاهر و باطن‌اش، پسند خواص

باغی[1] ازحسن و بر گی ازاخلاق
خرمنی طاعت و جوی اخلاص

دیده‌ام، بحر و دامنم، ساحل
اشگ در دانه[2]،مردمك غواص

بلبل ار طعنه‌ای، زند بر من
چه غم، القاص لایحب القاص

در کمند بلا، به ساز **عماد**

چه گریزی که لات‌حین‌مناص

مه برافروخت شبستان‌من امشب باشمع
یا شبم روز شد، از عارض آن زیبا شمع

هرمقامی که، شداز ظلمت‌هجران تاریك
گشت‌روشن که‌فروغی نه‌دهد آنجا شمع

هیچ دانی که چرا هم‌نفس اهل دل‌است
با جگرسوختگان‌برد به‌سرشب‌ها شمع

زار می گرید ومی سوزد از، اندوه دلم
همه شب بـر سر بـالین من تنها شمع

شمع هرشب من دل سوخته را می‌پرسد
به سرسوخته، کس می نه رود الاّ شمع

دل صافی، رخ افروخته داری لیکـن
صبح خیراست وشب قدر کنداحیا شمع

دوش گفتی که منم شمع‌و، تویی پروانه
من به‌پروانه چه‌مانم توچه‌مانی‌با شمع

ادب آن است که درمجلس توشب تاروز
گر به میرد نـه نشیند نفسی ازپا شمع

عکس رخسار تو، در چشم **عماد** است غریب
که، ندیده است کس افروخته‌در، دریا شمع

ای، از نسیم زلف توام عنبرین دماغ
درچشم من ز پرتو روی تو صد چراغ

دانی که چیست حال وجود ضعیف من
هـر ذره‌ام، ز درد تو دارد هـزار داغ

من با خیال روی تو، در گنـج خلوتم
گر دیگران عزیمت صحرا کنندو باغ

نام تو، بر زبانم و نقش تو بر ضمیـر
رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ

۱- م. باغ ۲- م. لولو ۳- این غزل درنسخه .آ. ثبت است

تا شد ، **عماد** دل شده از بندگان تو
دریافت ، ملك عافیت و دولت فراغ

دلم از کلبه اخزان کشد به جانب باغ — که از نسیم گلم ، نکهتی رسد به دماغ
به‌گوش جان‌شنوم ازصبا رسالت دوست — که احتیاج نیفتد ، رسول [1] را به بلاغ
چو صبح‌مهر‌دمد ، گو به‌میرشمع [2] خرد — چو آفتاب بر آید چه حاجتم به چراغ
گرم نسیم ریاحین ، نه‌می رسد به‌مشام — انتم رایحه من بنفسج الاصداغ
ز داغ هجرمنال ، ای که‌وصل می‌طلبی — معالجت نه نماید حکیم ما بی داغ
سر خجالت اگر برنه یاوریم ، رواست — که هیچ‌کار نه کردیم و شد زدست فراغ

عماد ، روی به تابد زصحبت نا جنس
که عندلیب به بندد در چمن ، برزاغ

الوجد علی‌الفوادقد طاف — ساقی ، قدحی ده از می صاف
کاشانه‌ی دل ، شود منوّر — از جام جهان فروز شفاف
ای شمع ، برابر دل من — از سوز جگر چه می زنی لاف
گر دود دل من است مشگین — هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین — آهو ، به فکند نافه از ناف
قدم ، ز هوای او چون نون بود — آن روز که نون نه بود با کاف
وصف لب او نه میتوان گفت — بر بست لبش ، زبان وصّاف
رسمش ، به خلاف خوب رویان — درویش نوازی است و الطاف

بر درگه او ، **عماد** بی دل
مهمان حسین وصدر اشراف

بیار، ساقی عشاق جام باده صاف — که‌نقدعمر گران‌مایه‌صرف شدبه‌گزاف
اگر، معاف بود زاهدی که می نه‌خورد — حریف دوست نه‌باشد به‌هیچ روی معاف

۱ــ م. رسول ما ۲ــ آ. صبح خرد

به دان طمع که به‌بیند نقش او، ازدور   هزار کس نگران از جوانب و اطراف
سزد که ، عهد کند دولت مبارک روی   که با رخش نه‌زند از خجسته فالی لاف
کَسی نه گفت ، سزاوار روی او وصفی   کَه در نهایت حسنش نه‌می رسد و صاف
در آب دیده نشینم چو بندم احرامش   که‌بی‌وضو نه‌توان کرد گرد کعبه طواف
نوازش قلمی ، یافتم به خط شریف   چنان که رسم بود ، از شمایل اشراف
زبندگان ، اگر آید جنایت و تقصیر   از او همیشه خداوندی آید و الطاف
زدست دیده نه یارم حدیث شوق نوشت   که‌پای‌خامه، فرومی‌رود به‌خون تا ناف

عماد زر شد از اکسیر غم ، رُخت لیکن
به هیچ گونه، قبولش نه می کند صرّاف

[1]خوش بودجام می‌وصحبت‌یاران‌ظریف   خاصه‌وقتی که‌بودصاحب دیرینه حریف
تن حوری ، که ز کوثر، به‌در آید نه‌بود   پاك ترزآن تن‌چون قطره باران نظیف
از غم ورنج نه دارد دلم ، اندیشه ولی   بود اندیشه‌ام از بخشش آن طبع لطیف
تن بیمارمن ، از عشق به‌جایی نه رسید   که‌وجودی‌نه‌توان‌یافت‌چنین‌زارو نحیف
هیچ دانی که‌زعشق‌توچرادل به‌شکست   دست‌عشق تو ، قوی بودودل‌خسته ضعیف
رنگ رویم نگرو ، حال دل زارمپرس   گونه زرد کند خسته دلان را تعریف
گرد روی تو بود ، مرغ دلم در پرواز   هم چوپروانه که‌پیرامن‌شمع است‌مطیف
سالها شد ، که به بستیم در خلوت چشم   تا خیال تودهد لحظه‌ای آن‌جا تشریف

گر**عماد** ، از غم عشق تو به ماند چه شود
توبه مانی، که وجود توعزیزاست وشریف

ای دل ، به بر از صحبت یاران منافق   با عقل مخالف شو وبا عشق موافق
سررشته پیوند تو، آسان نه دهد دست   واصل نه شوی تا نه کنی ترك علایق
افسوس که مقبول و پسندیده نه یامد   آن بند گی درخورو ، آن خدمت لایق
ای دل‌خبرت‌هست که آن مونس‌جان‌را   ازیاد برفت ،آن همه اخلاص و سوابق

۱ــ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

درحیرتم، ای دیده که آن خطوعذارت / یا برگ بنفشه است بر اوراق شقایق
ای طوطی جان ، بر شکر نطق توشیدا / وی بلبل دل بر گل رخسار تو عاشق
در شرح عذارت[1] ، زصامت شده گویا / دروصف لبت ، چشمه حیوان‌شده ناطق
با روی دل افروزتو، نه نمود پری‌روی / زآن‌روی که، شرم آیدش ازچشم خلایق
هرچند، که اخلاص،من خسته‌قدیم‌است / شك نیست که باشد نظر لطف تو سابق
در کلبه احزان **عمادت** ، گذری نیست
منزل گه ، عذرا ، نه‌شود خیمه وامق

به ریز درقدح،ای ساقی آن زلال مروّق / که‌می خوریم ونه‌ریزیم‌خون خلق به‌ناحق
من فقیر تهی‌دست ، اگر به‌میکده آیم / مگر کنم ، گرو، جام باده جامه ازرق
به راه‌عقل، چه‌پویم که عاقل‌است‌مضیّع / طریق عشق گزینم که عاشق است، موفّق
به‌یاد مجلس عشاق‌وبزم‌دل شدگان بین / که باغ روضه نه باشد بدین طراوت ورونق
به‌حلقه‌ای که، سماع نی و کلام تو باشد / من آن نی‌ام ، که گریبان جان ودل نه‌کنم شق
ازآب دیده نه‌یارد، کسی گذر به مقامم / کازین‌محیط نه‌یارد کسی گذشت به‌زورق
من ازتو، چشم نه دارم وفا وعهد محبت / که بی‌ثباتی خوبان ، مقرراست‌ومحقق
ز تیغ تیز تو، ما را ره گریز نه باشد / که‌ما، مقید عشقیم‌ودست حسن‌تو مطلق
همیشه در دل تنگ **عماد** بی سروپایی
چه گونه جای گرفته دراین مقام‌مضیق

سحرنسیم گل آمد ، به نال بلبل عاشق / که درمحبت عذرا ، خوش‌است ناله‌وامق
بیا ، که با قد رعنا[2] وروی خوب توما را / نه ماند میل به بالای سروبرگ شقایق
تو حور روضه‌ی‌قدسی وروح پیکرعالم / تو شمع مجلس انسی و،نورچشم‌خلایق
بود به عشق تو، مایل روان عالم‌وعامی / شود به وصف توقایل[3]،زبان‌صامت‌وناطق
زمهرروی توروشن ، درون صوفی‌صافی / زیاد غیر تو فارغ ضمیر عاشق صادق
اگر نثار تو خواهم ، کدام تحفه زیبا / وگررضای تو جویم کدام خدمت لایق

۱ـم. عذارم ۲ـ م. زیبا ۳ـ م. قابل

حدیث عشق چه گویم، نه گفته ترک تمنا — نشان وصل چه پرسم نه کرده قطع علایق
کسی که راه به کوی تو برد، یافت رهایی — ز دوستان ریایی و دشمنان منافق
اگر به قول منافق، کنند راست نه باشد — وداع صاحب دیرینه و رفیق موافق
حدیث عشق به سمع خرد غریب نماید — که طفل را نه بود حظّی از رموز و دقایق

عماد، اگر گذری با شدت، به باغ معانی
شود مشام روانت، پر از نسیم حقایق

ای خط عنبرین تو برمه غبار مشگ[1] — درپا فتاده از سر زلف تو کار مشگ
پنهان میان طلعت مویت، فروغ مهر — پیدا، ز آتش گل رویت بخار مشگ
تا حلقه‌ای، ز زلف معنبر گشوده‌ای — بر هم زده‌است نکهت او کار و بار مشگ
روزی در آب صورت زیبای خود به بین — گر، مه ندیده‌ای که بود در کنار مشگ
تا کرده‌اند نسبت خطت به مشگ چین — دارد عذار همچو گلت، خارخار مشگ
با رنگ چهره تو به رفت آب روی گل — با بوی طره تو، نماند اعتبار مشگ
در نافه خون شود دل مشگ ار گذر کند — بویی ز چین زلف تو، سوی دیار مشگ
بازلف عنبرین تو، زد لاف از آن نشست — بر دامن عذار چو ماهت، غبار مشگ

با نکهت شمامه فکر **عماد** شد
آشفته هم چو، سنبل تو روزگار مشگ

زمانه بادل عشاق، گر ندارد جنگ — چرا، جهان فراخ است بر دل ما تنگ
کنون ز رقّت و زاری من نه خندد گل — که وقت گریه ابر است و گاه ناله چنگ
به می ز آیینه سینه زنگ غم به زدای — که صیقل دل ظلمانی است، باده زنگ
در آن مقام که جانان زمن پذیر د جان[2] — مرا نه روی توقف بود نه، رای درنگ
همیشه با تو، مرا اتفاق باشد و صلح — میان اهل جهان، گر خلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دلم هر نفس حکایت تو — اگر، ز کوی تو دور اوفتم بصد فرسنگ
شکست حسن تو بازار شاهدان جهان — که با وجود تو، گل را، نه بوی ماند و نه رنگ

۱ـ این غزل در نسخه .آ. ب ثبت است ۲ـم. جام

بر آستان توسگ‌راوسنگ[1] داردجای مرا نه‌صبرسگان‌است‌ونی‌تحمل سنگ

عماد ، روی متاب ازطلب ، که طالب کام
هزار بار فرو می رود بـه کام نهنگ

ما شسته‌ایم ، خاك دراو ، بـه آب اشگ بر ره گذار او، زده هردم گلاب اشگ
روز نثار مقدم میمونش ، اهـل دل از درج دیده ، ریخته دُرّ خوشاب اشگ
بر روی او فتاده ز سختی که می دوید[2] درحیرت است ، دیده ما ازشتاب اشگ
گر، ابر آسمان ز بخار زمین بود از دود دل شود مـترا کم سحاب اشگ
تا نه شکنم ز باده لعلش ، خمار جان پر، می کنم پیاله چشم از شراب اشگ
[3] ازگریه‌ام ، تعطش دل ، کم نه می‌شود این تشنگی، کجا به‌نشاند سراب اشگ
گر، دیده‌ام نظر به گشاید به روی غیر پوشیده باد ، مردمکش در نقاب اشگ
رنگ‌عماد دل شده گر[4] چون زریرشد یاقوت فام گشت ، ز لعل مذاب اشگ

بر چشم من ، زبس که گذر کرد روز و شب
خون گشت ، دیده‌ام ، که نیاورد تاب اشگ

آب می‌ریزد براین خاك‌ره‌ای‌مونس‌دل که در خانه ناموس ، بر آریم به گل
ای که،ازذکروریاضت طلبی صیقل‌قلب می، زنگ‌است، که روشن کندآیینه دل
وعده‌ی آب ، درآن منزل وجانم تشنه شرط دیدار ، صبوری و ، دلم مستعجل
سرزخجلت نه‌توانم . که برآرم ازپیش گربه‌پرسند که ازعمرچه کردی‌حاصل
رخت‌بیگانه‌برون‌افکنم‌ازخلوت‌خویش حیف باشد ، که بود کعبه بتان را منزل
مثل عشق ودل خویش ،چنان می بینم که کند بی خبری ،چاره،کاری مشگل
شمع شادی من ، ازبارغم، آن‌شب میرد که زمجلس به‌بری نوروچراغ ازمحفل
پیش ازاین روز که‌جان بابدنم‌هم دم‌شد جان[5] من بود بدان شکل وشمایل مایل

باده عشق حرام است ، بدان مست ، عماد
که سر از خاك لحد ، برنه زنـد لایعقل

۱ـ ب. سنگدل دارد ۲ـ آ. ب. می‌رود ۳ـ این بیت را نسخه‌م اضافه دارد ۴ـ ب. کو ۵ـ آ.ب. دل من

اگرچه، بی‌سببی بر گرفتی از ما دل هنوز، وصل رخت می کند تمنا دل
اگر تو، باز نه یابی، بر آید از تن جان وگر تو، دست نه گیری در آید از پا دل
[1] نه بود از آب و گلم درزمانه نام و نشان که داشت آتش مهر[2] تو در سویدا دل
اگر تو، بر سر خاکم، گذر کنی روزی به زیر چشم هنوزت، کند تماشا دل
دل شکسته من، چون اسیر زلف تو شد زدوستی، سر مویی، فرو مهل با دل
به یاید و به گذارد، هزار دل به غلط کسی که، درخم زلفت کند تقاضا دل
من آن نی‌ام که زجورت کنم فغان آری نهاده‌ام به جفا های بی محابا دل
شب فراق تو، می گشت در دلم کامشب نه آن شب است که، دارد امید فردا دل
شبی به‌عزم صبوح ارزخواب برخیزی زهرطرف، شنوی ناله‌ی، خدا را دل

سزد که دعوی عشقت، کند **عماد**، آری
که کرده جان عزیزت‌فدا، نه تنها دل

ای دهنت، پسته خندان دل لعل چو قندت شکرستان دل،
خلعت سودای تو، بر قد جان و آیت غمهای تو، درشان دل
سروقدت، لایق بستان چشم گنج غمت، در خور ویران دل
منزل تو روضه رضوان روح قامت تو، سرو خرامان دل
طره پرپیچ و خمت، مو به موی شرح دهد، حال پریشان دل
جان نه‌توان برد، از این خستگی گر، نه کند، دردتو، درمان دل
تا نه‌رود، دامن جانم ز دست دست، نه‌دارم، ز گریبان دل
دیده‌ی، مهمان خیالت نه‌دید جز جگر سوخته، بر خوان دل

عاقبت، آن غمزده جادو، **عماد**
فاش کند، قصه پنهان دل

ای رخ زیبای تو، شمع شبستان دل وصل تو، آرام‌جان، دردتو، درمان‌دل
باده لعل لبت، ریخته برکام جان آیت مهر رخت، آمده در شان‌دل

۱ـ این بیت را نسخه م. ندارد ۲ـ م. قهر

گر ، به گشایی زهم ، طره پرپیچ‌وخم		شرح دهد مو به‌مو ، شرح پریشان دل
بس که،فتددر کنار، گوهر دریای چشم[1]		فاش کند ، ناگهان ، قصه پنهان دل
گر زغمت،شدخراب ، خانه‌ی آباد تن[2]		مهرتو، معمور کرد ، کشور ویران دل
نکهت پیراهنت ، گر به‌مشامم رسد		منزل شادی شود ، کلبه احزان دل
[3]مملکت مصرتن ، کردرهازان که دید		چاه زنخدان تو ، یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو ، چشم گهربار من		لعل و عقیق آورد ، هر نفس از کان دل
دامن دل‌رفته بود، مدتی‌ازچنگ عشق		مهر رخت ، می کشد ، باز گریبان دل

قامت سرو سهی ، رفت ز چشم **عماد**
تا قد ، زیبای توست، سروخرامان دل

ای،رخ‌وزلفت، چون گل‌وسنبل		سنبل مشگین ، برفکن از گل
باد بهاری ، برده ، به گلشن		از سر زلفت ، نکهت سنبل
محنت ما را ، سهل شماری		خنده زند گل ، در غم بلبل
چند کشد دل ، غصه و محنت		بیش نه‌دارم ، صبرو تحمل
عشقم و حسنت ، ایمن و فارغ		این ز تغیّر ، و آن ، ز تبدّل
از من مسکین ، روی مگردان		چون ز گدایان ، اهل تجمل
کار ز کوشش ، گر به گشاید		روی نه‌تابد ، دل ز تو کل
ساقی مجلس ، جام طرب ده		زان که ملولم ، بی‌قدح مل

با رخ و زلفت ، دورنه باشد
فکر **عماد** ، از دور و تسلسل

ای‌زجهان،وصل‌تو،غایت‌و مقصوددل		داعیه‌ی عشق تو، عادت معهود دل
نقش خیال رخت ، مُهر نگین ضمیر		جای ایاز غمت ، خانه محمـود دل
باده مشتاق تو، صافی خـون جگر		نغمه‌ی عشاق تو ، زمـزمه عود دل

---

۱ ـ آه اشک ۲ ـ ب . دل ۳ ـ نسخه م . این بیت را ندارد

حقه مرجان تو،چشمه حیوان جان[1] رشته دندان تو ، لولوی منضود دل
صوفی عشق تو گشت ، گوشه نشین دلم پیر خرد،زان شده است خادم مردود دل
از تف دود دلم، روضه شود چون سقر گر نه بود، روی توجنت موعود دل
اختر من چون هلال روی کند در کمال گر به نماید جمال، طالع مسعود دل
کرد ز بور غمش ، دردل تنگم نزول هوش بـرد لاجرم ، نغمه داود دل
نکهت فکر **عماد** ، بُرد ز مردم قرار
اوچه کند، گو، به سوز، آتش غم عود[2] دل

[3]ای که، خون عاشقان کردی سبیل هر گزت ، رحمی نیاید ، بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی ، در جهان بر سر کوی غمت ، ، گردد ذلیل
گر، کنی رحلت، دمی از پیش چشم از تن من ، جان کند ، عزم رحیل
دوستانت را ، غم دوزخ نه ماند تا گلستان گشت ، آتش بر خلیل
ای که ، گفتی صبر کن از روی دوست ازجمالش ، صبر ما ، نه بود جمیل
تا نهی ، رخ بررخ ، سیمین بری زر به باید ریخت ، هم بالای پیل
کی دهد یارب ، لب رضوان ما تشنگان را شربتی از سلسبیل
[4]ای صبا بویی ، ز انفاسش بیار تا شفا یابند ، جان های علیل
گر، طبیب آید به بالین **عماد**
آب سرخ دیده اش باشد دلیل

پریشانی عجب نه بود ، ازآن دل که بندد ، در سر زلفی چنان دل
چو دل در زلف او آویخت ، گفتم که در چاه اوفتد ، زین ریسمان دل
غم او، مونس دل گشت ازآن روی نه می گنجد ز شادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان بود پیوسته با تیرو کمان دل
تنش را، پیکرجان خوان مخوان تن دلش را ،سنگ خارا دان، مدان دل

۱ـ ب .دل ۲ـ آ. مشو زآتش غم دود دل ۳ـ این غزل درنسخه م. نیست
۴ـ این بیت درنسخه آ. ثبت است

تنم ، از درد هجرانش ، چنان شد — که باشد، ازوجودش ، در گمان دل
ز آهم ، بوی عنبر آید ، آن دم — که آرد ، نام زلفش بر زبان دل

عماد ، از طالع شوریده باشد
جفا دیدن ، ز یار مهربان دل

تا،برون رفت، ازدستم‌همه‌اسباب وِصول — دل به‌جان‌تو که‌ازجان‌وجهان‌است ملول
عشق رویت زسرم برد برون هر هوسی — ای‌بساسر که کندعشق توخالی[1] زفضول[2]
مشگل این است که درمحنت ایام‌فراق — نه پیامت به‌من دلشده آید ، نه رسول
گر، دلم بار بلا را متحمّل نه‌شدی — این خطابش ، نه رسیدی که،ظلوم‌است‌وجهول
برمن خسته ، نه‌سوزد دل جانان آری — قاتل ماست که رحمت نه کند برمقتول
[3]تا مشام دلم ، از باد هوی[4]، خالی شد — هرنفس ، می‌شنوم ، نفحه‌ی ایام وصول
[5]من سر گشته نه تابم ، زعبودیت روی — طاعت بی خبران ، گرچه نه‌باشدمقبول
غالب آن است که‌مقبول‌نه باشد هر گز — هر که‌راالطف‌تو نه‌نواخت‌به‌تشریف‌قبول

می برند ، اهل نظر، رشک بر احوال **عماد**
که‌به‌رویت، نگران‌است و، به حسنت مشغول

چومهرروی تو، افکند سایه بر سردل — حقیقت است که خورشید شد مسخّر دل
به‌روی‌خلق جهان‌بسته‌ام دری‌زآن‌روی — که جز توهیچ کسم در نه یاید ازدر دل
خیال غیرتو،شستم زلوح دیده به‌اشگ — هنوز نقش وصالت ، نه شد مصور دل
به صورت ارزتودورم نی‌ام به‌معنی[6] دور — که ، هم‌مقابل‌جانی و ، هم ، برابر دل
مراددل‌زتوحاصل‌نه گشت وعمر گذشت — دریغ عمر عزیزم ، که رفت در سر دل
بخار آه چو عودم ، ز سینه هر نفسی — رودبه‌سر، که پرازآتش است مجمر دل
هوای مجلس روحانیان ، معطر شد — از ایـن شمامه انفـاس روح ، پرور دل

۱- م. حالی ۲- م.آ. فصول ۳- م. این بیت را ندارد ۴- ب. هوا ۵- م. این بیت را ندارد ۶- آ. زمعنی

زمانه ، سکّه دولت ، زند ، به نام **عماد**
گرش ، توثبت کنی ، بر کنار دفتردل

در گلشن افتد ، آوازبلبل — کازپرده غیب، آمد برون گل
آری، نه یابد کامی که دارد — آن را که باشد ، صبروتحمّل
با قد و زلفش ، دارم فراغت — گر، جمله بستان،سرواست وسنبل
گر بر نه گیرم چشم ازجمالش — هر گز، نه گردم سیر ازتأمل
مژگان نه‌یارم ، برهم نهادن — برروی دریا، بندد کسی پل ؟
شوراست بختم بی لعل شیرین — تلخ است عیشم ، بی‌ساغر مل
گر بر نه‌خوردم ، ازشاخ وصلش — باری نه دارم ، برگ تحول[1]
بنیاد عهدم، ویران نه گردد — گر[2] هردم آیدسیل وتزلزل

آه **عماد** از، درد فراقش[3]
در آسمانها ، افکند ،غلغل

دوهفته عمر که بودم زماه روی توغافل — محقّق است[4] ومعین که‌صرف گشته به‌باطل
از آب وخاك نه‌دیدم کسی به‌حسن تو آری — به رنگ‌وبوی تو، دیگر، گلی نه‌رویدازین گِل
کسی به‌صورت‌ومعنی به‌دین کمال نه باشد — هزارجان عزیزت ، فدای‌شکل وشمایل
بود زدیده ودل بی‌نصیب هر که نه دارد — خیال روی‌تو، دردیده نقش‌مهرتو بردل
اگر، جمال تو بینم ، مرا زعیش‌چه‌باقی — و گر،وصال‌تو نه‌بود مرازعمرچه‌حاصل
به‌صورت ارزتودورم حجاب نقش نه‌بندم — که نیست[5] دینی‌وعقبی میان ماوتوحایل
اسیرعشق‌تو، پروای کس نه‌داردو،دارد — زبان به‌ذکرتو ،جاری‌ودل به‌سوی‌تومایل
چه حکمت است، ندانم،که خستگان غمت را — به‌جای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نه‌ماندنهان چودیده نویسد[6] — به اشک سرخ براوراق روی زردرسایل
به هیچ باب نه شایدنوشت فصل شکایت — و گر، به تیغ هلاکم جدا کنند مفاصل

۱ـ ب. تحمل ۲ـ آ. گو ۳ـ آ. فراقت ۴ـم. معین است ومحقق ۵ـ م. هست
۶ـ م. توبیند

عماد، هر که در این‌ره ، قدم نهد به‌ارادت
وداع جان گرامی ، کند دراول منزل

[۱]زهی ، عنایت‌وفضل خدای عزوجل که شام‌تفرقه‌ام‌شد به صبح امن بدل
چنان‌نمود که‌فیض‌سحاب رحمت‌حق به شست نامه اعمالم ، ازخطا و زلل
مرا به عطرچه حاجت که‌عنبرین‌بوی‌است مشام جان من از نفحه‌ی نسیم ازل[۲]
ازین نوید ، به‌تنگ‌آمده است‌جان‌حسود به دان صفت که ، در انفاس‌گل دماغ جعل
کنون، به‌جای غمم، می‌دهد فلك ، شادی اگرچه خواست که زهرم دهد به‌جای‌عسل
رهین منت وافـر شدم ، زساقی دور که جام صافی عیشم دهد، نه‌درداجل
هزارشکر گذارم ، خدای را،که نه یافت بنای دوستی مـا به‌طول عهد ، خلل
کشد به‌شام ابد عهد ما که‌شد پیوند میان ما و شما ، بامداد روز ازل
رسید تاج سرخسروان‌به تخت شرف چنانکه خسروسیار گان‌به‌برج حمل

خدایگان سلاطین ، جلال دینی ودین
که جامع است‌زشاهان میان علم وعمل

زهی گرفته سپاه غمت ، مدینه‌ی دل شکسته سنگ جفای تو، آبگینه‌ی دل
خیال خال تو، هندوچه ، حدیقه‌چشم سواد خط تو ، دیباچه سفینه‌ی دل
فروغ شمع جمالت ، چراغ دیده جان مکان گوهر عشقت ، صمیم سینه‌ی دل
تو، آن‌عبیر نسیمی ، که عنبرآگین‌شد ز بوی حلقه‌ی زلف تو ، عنبریه‌ی دل
خرد ، زمملکت مصرتن، طمع به‌برید چوشاه عشق تو، به‌نشست درمدینه‌ی دل
چه باشد ، اربه‌گشایی مگربرای دلم[۳] چرا ، همیشه کمر بسته‌ای به کینه‌ی دل
دگر، به جانب دریای غم سفر نه کند اگربه ساحل شادی رسد سفینه‌ی دل
خیال روی تو،دردیده ساکن‌است‌آری سکون خاطراز آن دارم وسکینه‌ی دل

زشوق‌آن ، لب ودندان **عماد** ، بی دل را
لبالب است ، به لعل و گهر، خزینه‌ی دل

۱ــ درم. این غزل نیست ۲ــ آ، امل ۳ــاین مصرع درنسخه .ب.افتاده است

غم تو می‌خورد و راز تو می‌پوشد دل / جور تو می کشد وزهر تومی نوشد دل
دل مارانه خریدی به جوی قلب وهنوز / به دوعالم سر یك موی تو نه‌فروشد دل
گر خراشی دل ریشم به سر ناخن غم / ادب آن‌است که‌ازدست تو نه‌خروشد دل
می چشدشربت صبرتوو می‌جوشد جان / می کشد درد فراق تو و می کوشد دل
به ملامت نه رود مهر تو بیرون ز دلم / کاین‌حکایت‌سخنی نیست که بنیوشد[1] دل
شد بخاری به‌دماغم که‌چکاندازمژه خون / بس که در آتش‌سودای تومی‌جوشد دل
ازتن ما اثری نیست مگر پیرهنی / جامه‌چشم خیال است که می‌پوشد دل

عاقبت سرّ تو را فاش کند دیده عماد
حاصلی نیست‌ازاین‌راز که می‌پوشد دل

[2]یارب زحوض کوثرو تنسیم وسلسبیل / یك‌چشمه‌در بهشت بر این‌تشنه[3] کن سبیل
بر صدر جنتم به نشان پیش اهل دل / با امت محمّد و با ملت خلیل
هستم امیدوار که در نعمت بلا / شکری کنی کرامت‌وصبری‌دهی[4] جمیل
ما بی هدایت تو، به مجمع کجا رسیم / هر گز کسی به کعبه، نرفته‌است بی‌دلیل
آن‌را که لطف حضرت عزت عزیز کرد / هر گزنه کرده‌است کسی‌درجهان ذلیل
شخص چو کاه و کوه گناه مرا به‌بین / مور ارنه دیده‌ای که بود زیرپای پیل
دارم طمع که با شهدا حشر باشدش / گربی دلی به تیغ محبت شود قتیل
هر دم رسد ز هاتف غیبم ندا بگوش / کای‌دل به هوش‌باش که‌آمدگه رحیل

تخمی نه کاشتی ز چه داری‌طمع عماد
دست‌ازرطب به‌شوی که‌نه نشانده‌ای نخیل

[5]ای اهل دل را، کوی تومنزل / مهر تو بر لب، مهرِ تو در دل
بازآی و، مارا بازآر،یك شب / شمعی به مجلس، نوری به‌محفل
بی وصل رویت، تا کی گذارم / روزی به‌غفلت، عمری به باطل

۱ـ آ. مینوشد .ب. نینوشد ۲ـ این غزل در.م. ثبت نیست ۳ـب. برین کن سبیل
۴ـ آ. جلیل ۵ـ درنسخه .م این غزل نیست

گفتم ، به کویت پویم ، ولیکن — از گریه پایم . مانده‌است‌در گل
بردی دل وجان، زآن روکه داری — با لطف صورت ، حسن شمایل
بی یادت از دل ، دم بر نه یاید — عاشق نه باشد ، از دوست غافل
راهم نه منزل ، دارد ، نه پایان — بحرم ، نه کشتی دارد ، نه‌ساحل
گریارخواهی ،ازخویش به گذر — ور ، وصل‌خواهی ازغیر به گسل

رخسار چون زر ، اشک چـو گوهر
دارد **عماد** از ، مهر تو حاصل

از دست دلبر، ساغر گرفتم — وزخویش دیگردل‌بر گرفتم
ناموس هستی، از دست دادم — رندی و مستی ، ازسر گرفتم
زهد و ریا را ، بر در نهـادم — [1]وآن دل ربا را دربر گرفتم
اکنون که مستم،اززهد رستم — توبه شکستم ، ساغر گرفتم
زخم بلا را ، مرهم نهادم — زهر جفا را ، شکر گرفتم
ازدست دادم ، دل را و شادم — خرقه نهادم ، می بر گرفتم
بخت جوان را ، یاور گزیدم — پیر مغان را ، سرور گرفتم

چون شد وجودم . در عشق فانی
خود را ، **عمادی** ،دیگر گرفتم

اشک ما سایل است و دوست، کریم — جای بخشایش است و ، لطف عمیم
گریه‌ام ، مونس است و، غم محرم — ناله‌ام ، هم دم است و ، غصه ندیم
از سر کوی او ، نه خواهم رفت — چون گدایان ، از ،آستان کریم
آستین ، بر دو عالم افشاند — هر که ، بر آستان اوست مقیم
گر، خرامان قدم نهد ، روزی — بر سر خاک دوستان قدیم
بوی مهر و نسیم عهد و وفا — به مشامش رسد ، ز عظم رمیم
شعر من ، گوش کرده است ، آری — لایق گوش اوست ، درّ یتیم

۱ـ آ. وزشید رسمی ازسر گرفتم

گر، در آتش رویم با یادش رشگ بر ما ، برند اهل نعیم

اگرت ، دست می دهد ، چو **عماد**

خاك پایش ، شو، از سر تعظیم

[1] اگر به خواب به‌بینم که با توهم نفسم دگر نیاز نیفتند به هم دمی کسم

به عمر خویشتن ار بی‌تو یکنفس زده‌ام میان اهل وفا شرمسار از آن نفسم

فرو برم، به گریبان صبر، سرهمه‌عمر اگر، به‌دامن وصل تو ، نیست‌دسترسم

رکاب محمل تو، چون بدست دل دادم برون نه می رود ، از گوش ناله جرسم

اگر ، به روضه درم ، در ریاضتم بی تو وگر به گلشن جنّت چومرغ، در قفسم

چگونه، زآن لب شیرین بود گزیر مرا دهان‌تنگ تو، پرشکر است‌ومن مگسم

عجب که ، دست‌ارادت به پیرتوبه دهم که باقی است به ساقی‌و،جام‌می هوسم

میان عاشقی و عاقلی منافات است چوراه عشق گرفتم ، طریق عقل بسم

عماد با تو و، فارغ زغیر توست ، آری

چو شب به حسرت سلطانم، ایمن ازعسسم

اگرچه ، دُردی دردِ تو، می برد هوشم گمان مبر، که محبت ، شود فراموشم

شنیده‌ام ، زلبت در ازل ، حدیثی چند هنوز ، لذت آواز توست ، در گوشم

شب وداع تو دیدم ، که سیل دیده من رسید تا کمر و ، بر گذشت از دوشم

به‌قطره های‌سرشگ، آتشم فرونه‌نشست که هیچ بحر، نیارد[2] نشاندن از جوشم

جهان وهرچه دراوهست‌پیش‌من‌بجوی[3] وگر،غمت به دو عالم خرند، نه‌فروشم

نعیم صحبت حورا ، نه یایدم در چشم اگر خیال توآید ، شبی در آغوشم

زسرّ خرقه و زنار من تویی آگاه کجا شود زتو پوشیده هرچه من پوشم

چو خالی‌تونی‌ام،حالم‌ازتو، پنهان‌نیست تو،دردرون‌دلی، رازی‌ازتو، چون‌پوشم

۱ــ نسخه م. این غزل را ندارد ۲ـ ب. نه ساید ۳ـ م. جویست

عماد ، گرزتو پرسند، کاین طلب تا کی
بگوی ، تا رمقی در تن است ، می کوشم

ای،سراپای وجودم ، ز تو در آتش غم
وی چوشمعم،همه‌شب،سوخته‌سر تا به‌قدم
داغ سودای تو ، بر ناصیه جان ،[1] دارد
هروجودی که، بر آورد سر، ازجیب‌عدم
به‌ده انصاف من ، ار مملکت دل، طلبی
ملك دل را ، نه‌توان کرد[2] مسخر، به‌ستم
گر ،دلم نقدروان،درقدمت خواهدریخت
علم الله ، که شرم آیدم ، از روی کرم
گر، کسی، فکرمغیلان کندو،ذکروطن
بردهانش زن،اگر،دم زنداز شوق‌حرم
راز عشقت، نه‌نویسم، که نه گویددشمن
سرسودا، به‌نهفت،از دو زبانی چو قلم
ای طبیب،اردگرم ،شربت‌غم،خواهی‌داد
قدری ، صبر به‌فرما ، که به‌نالم،زالم
من زشکرت ،به‌شکایت، نه‌توانم‌پرداخت
ناسپاسی است ، که غافل‌شوداز شکر نعم

گفته بودی ، که به‌ریزم،به‌جفا ، خون عماد
تا چه در ، خاطرت آمد ، که گذشتی زین دم

ای ، عیدمن آن‌لحظه ، که‌قربان‌تو باشم
نوروزمن ،آن روز، که مهمان تو باشم
خورشید کند میل ، که در سایه‌ام آید
آن روز ، که در سایه ایوان تو باشم
شاهان نه‌توانند که ، پیشم به نشینند
گر ، پیش نشین سگ دربان تو باشم
سر تا قدمم ، هرسرمویی است، زبانی
تا هست امیدم که ، ثنا خوان تو باشم
از حسرت‌یك‌شب، که‌درآغوش‌توخُسبم[3]
آشفته‌تر از ، زلف پریشان تو باشم
وقتی که ، میان من وتو ، فرق نه‌ماند
دانم که ، تو زان من‌و،من‌زان تو باشم
جز شکر تو گفتن ، نه‌توانم به‌حقیقت
من بنده ، که پرورده احسان تو باشم
دیگر، نه‌شود،خون جگر، قوت‌دل‌من
کاندیشه،چنان‌است، که برخوان‌تو باشم

گوید به‌تو ، اقبال که یابد نظر شاه
مانند عماد ار ، ز غلامان تو باشم

۱ــ آ. دارم ۲ ــ م. میسر ۳ــ م. خفتم

[1] ای رُخ صبح خندتو ، صیقل زنگ خاطرم
گرد سم سمندتو ، مایه ، نور ناظرم

تاشدی ، از برابرم ، برسر آب و آذرم
باهمه درد ،شاکرم، با همه رنج صابرم

ترك من گدا کنی ، با غمم آشنا کنی
بی گنهی، چرا کنی ، قصد هلاك ظاهرم

بامن زارناتوان، جور چرا کند زمان
کیست به گوی درجهان جز تومعین و یاورم

عاشق بی‌دل وتنم ، درغلطم که این منم
مرده‌ام، ار نفس زنم، غایبم، ارچه حاضرم

در ره‌او، به‌سر روم، بی‌دل و بی‌خبر روم
من زخود، ار به‌در روم، او نه‌رود زخاطرم

گفت : **عماد** بی‌نوا ، چیست توقعت ز ما
گفتمش از سر صفا ، واقفی از ضمایرم

[3] ای کعبه‌دل روی تو احرام کویت بسته‌ام
مستم چوچشمت لاجرم، در ابرویت پیوسته‌ام

بی‌خواب و بی‌خور گشته‌ام ،وزغیرتو بر گشته‌ام
شوریده‌ی‌سر گشته‌ام، بی‌چاره‌دل‌خسته‌ام

پیش‌از وجودجان [4] وتن، دل بود عشقت راوطن
تاتو نه‌پنداری که من، مهر تو برخودبسته‌ام

درجست‌وجویت روزوشب ، گرباغمم ور باطرب
چو سرو درباغ طلب ، هرگز ز پا نه‌نشته‌ام

آشوب‌ی‌افتد درجهان ،گر فاش گردد ناگهان
سرّی که گفتی بی‌زبان ، درگوش دل آهسته‌ام

مهرتو جان‌می‌پرورد ، یادت غم‌از دل می‌برد
گردیگری، غم‌می‌خورد، باری من‌ازغم‌رسته‌ام

تا گشت کویت منزلم ،کام [5] جهان شدحاصلم
تا صید زلفت‌شد دلم ، ازدام محنت جسته‌ام

درهجرت از چشم‌اگر،آید برون خون‌جگر
باشد زیادآن‌شکر، خندان دهان‌چون‌پسته‌ام

در عشق آن پیمان گسل ، خورشید خوبان چگل
همچون **عماد** از جان و دل ، یك بارگی به گسسته‌ام

ای نورهردودیده ، وداع تو،چون کنم
گریم‌زشوق روی تو، تادیده خون کنم

ازعکس چهره ، رنگ فلك ، زعفران صفت
وز خون دیده ، روی زمین ، لاله‌گون کنم

غم ، در گلاب‌دان دو چشمم ، نه‌مانده است
لیکن هنوز ، دم به دمش، [6] سرنگون کنم

دوزخ ، کازآه سردمنش ، سوز می‌رود
تدبیر گرمی‌اش ، ز بخار درون کنم

زنجیر زلف تو، چو ز دستم برون رود
ازعقل‌و دین برآیم و ، فکرجنون کنم

گردل شود،زیاد توغافل، دمی‌به گوی
تادر زمان ، ز ملك درونش برون کنم

۱ـ م . این غزل را نه‌دارد ۲ ـ آ . برسرت ۳ ـ م . این غزل را ندارد .
۴ ـ ب . بتن ۵ ـ ب . کام شد ۶ ـ آ . سر برون .

تا چند بار محنت دور فلک کشم تا کی، تحمل غم دنیای دون کنم
چون‌سر گران کند، فلک از دردی غمم سقف دماغ را، ز دو ساعد ستون کنم
گوید عماد بی‌دل، در موقف وداع
کای‌سنگ دل، به گوی که من بی‌تو چون کنم

با غمت، تا آشنایی کرده‌ام از همه عالم، جدایی کرده‌ام
گرچه، درویشم، تنعم دیده‌ام ورچه، رندم، پارسایی کرده‌ام
هیچ دانی، دولت من از کجاست از در دل‌ها، گدایی کرده‌ام
من، مراد از، نامرادی دیده‌ام سلطنت، در بی‌نوایی کرده‌ام
عشق تا، خوی[1] خوشم، تعلیم کرد هم‌چو، خوبان دل‌ربایی کرده‌ام
با نسیم زلف او، هر صبحدم مشک بیزی، عطرسایی کرده‌ام
روی چون آیینه، تا به‌نمود یار کافرم، گر خودنمایی کرده‌ام
شرح نیکی دهانش، گفته‌ام کشف[2] اسرار خدایی کرده‌ام
از دل سختش عماد، ار ناله کرد
گفت: صدره سست رایی کرده‌ام

به‌امید آنکه روزی، نظری کنی به‌حالم اگر ازغم تو دردی، به دلم رسدنه‌نالم
من مبتلا، به‌صورت، ز توغایبم ولیکن چوتوحاضری به‌معنی،همه‌عمردروصالم
تو به‌سیرت وشمایل ،دل‌من ربودی آری نه‌غلام روی‌ومویم، نه‌اسیر زلف وخالم
مگر،ازدوزلف‌مشگین، مددنسیم کردی که مشام شد معنبر، به‌شمامه‌ی شمالم
نه‌قوی‌تر از هلالم، که ضعیف‌تر زمویم نه گران‌تراز نسیمم، که سبک‌تر ازخیالم
من مرده‌دل نهم رخ، به‌در توهرصباحی که صبا دهد حیاتی، ز نسیم اتصالم
اگرم دهی مرادی، که نه کرده‌ام تمنا کرمت خلاص بخشد، ز مذلت سئوالم
رخ فرخم نمودی، که مبارک‌است روزم در دولتم گشودی، که خجسته‌است‌فالم

---

۱ ـ ب. خودم ۲ ـ ب. این مصرع را ناقص دارد.

تو به‌خنده دوش گفتی، که **عماد** ناله کم کن
چه کنم[1] چوخون نه گریم[2] چو نه‌ماند احتمالم

[3] باوصل تو، ازصحبت اصحاب گذشتیم — مائیم و مسبب که ، زاسباب گذشتیم
گفتی که دراین درد چرا دُرد نه نوشی — با باده لعلت ، ز می ناب گذشتیم
گم راه، نه گشتیم، در آن ظلمت گیسو — کاز دولت روی تو ، به مهتاب گذشتیم
برخاك سر کوی تو، از دیده خونین — چندان به‌چکیداشگ که‌ازآب گذشتیم
تا حشر[4] بود ، دامن ما غالیه آلود — زآن روز، که برمنزل احباب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و ، شد قطع منازل — گویی که‌ازین‌بادیه، درخواب گذشتیم
بر خارمغیلان ، به‌گذشتیم و تو گویی — کازشوق حرم ، بر سر سنجاب گذشتیم
گویی که ز خاك در تو ، باد عنایت — بر کشتی ما زد که ، ز غرقاب گذشتیم
گفتی که ، **عماد** ازچه سبب صومعه به گذاشت
ابروی تو ، دیدیم ، وز محراب گذشتیم

بوی دل داری از اخلاق شما می شنوم — صفت یاری و ناموس وفا[5] می‌شنوم
نه زسحر[6] است‌روایت نه زمعجز[7] منقول — آن چه از ، لعل گهر بار شما می‌شنوم
وصف شیرین‌دهنت آن‌سخن مشهوراست — کاز زبان همه کس در همه جا می‌شنوم
بردردل ، زندم دست طمع ، حلقه آز — بس که ازدر گه تو، صیت عطا می‌شنوم
باغبان گر، در گل‌زار، به رویم نه گشود — هرنفس رایحه‌ی گل ، زصبا می‌شنوم
هرحکایت که ، نه‌شکرتوچرا می گویم — وآن‌روایت که،نه‌ذکرتوچرا می‌شنوم
مسکن عهد وجفا ، نیزمکن کازهمه کس — عیب بد عهدی و انکار جفا می‌شنوم
تا چه زخم است، کازومرهم جان می‌یابم — یا چه درد است کازو بوی دوا می‌شنوم
ازمقامات هوای تورسیده است **عماد**
به فنایی که از او بوی بقا می‌شنوم

---

۱ ـ آ . که ۲ ـ آ . که ۳ ـ م . این غزل را ندارد ۴ ـ آ. تا جیب
۵ ـ آ. شما ۶ ـ ب. هجر ۷ ـ آ.م. معجر

بیا ، ای نسیم مبارك قدم — پیامی ، بیار از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او — دماغ دل عاشقـان دم به دم
ز گل زار لطفش اگر بشنود — مشام روانم ، نسیم کرم
زند آتش آه من ، هر نفس — براین آبگون طاق عالی‌علم
زسوزدرون گر نویسم‌دوحرف — فتد آتش سینه‌ام در قلم
گهی منزلم ، برلب آب چشم — گهی خانه‌ام، برسر کوی‌غم
چو پروانه‌ام، ازمطیفان‌شمع — چوحجاجم ، ازطائفان حرم
وجود مرا، هیچ‌مسکن نه‌ماند — به جز گنجی ازتنگنای عدم

عماد ازسرجان به‌باید گذشت
چو، در کوی‌جانان‌نهادی قدم

تا جرعه‌ای ز جـام محبت‌چشیده‌ام — خون درپیاله کرده ودم در کشیده‌ام
دل در بهای یارعزیزار، زدست‌رفت — قلب سیاه داده و، یـوسف خریده‌ام
بوی عبیر عقل به رفت از دماغ من — آری نسیم عطـر هوایت شنیده‌ام
گردم به‌آستین کند ازرخ فرشته‌پاك — تا خاك آستان شریفت گزیده‌ام
تا درفضای منزل انس‌ات ، وطن کنم — بی پای ره بریده‌و، بی پر،پریده‌ام
درواد‌ی‌بلای‌توهرجا که منزلی‌است — کآنجا خیال ره نه‌برد، من‌رسیده‌ام
تارفت روی خوب توازپیش‌چشم من — باورمکن که خواب درآید به‌دیده‌ام
بر ساکنان کوی جهنـم ، بود روا — سوزی که ، من درآتش هجران ، کشیده‌ام

گفتی که ، حال زار عماد شکسته چیست ؟
در خون دیده غرقه و از سر بریده‌ام

تا[1] ، خلیل توشدم ، جای درآتش‌دارم — دل سر گشته غمگین بلاکش دارم
هم چو، زلف تو، پریشانم ودرهم نه‌روم — تا، نه دانند که ، احوال مشوّش دارم
بس که ، یاقوت مذابم چکد ازنوك‌مژه — صفحه‌ی روی زر اندود ، منقش دارم

۱ــ م. این غزل را ندارد

بوی عود ، سخنم تا ، به مشامی به رسد — مجمرسینه ، همه‌شب ، پراز آتش دارم
من سرا پرده عشرت ، نه زنم برسر آب — زانکه برخاك سر کوی‌تومفرش دارم
کس نه دانم چوتو، در هردوجهان گرچه بسی — ماه رویان سیه چشم ، پری وش دارم
در هوای رخ زیبای تو، روزی روشن — با خیال سرزلف تو ، شبی خوش دارم
می کشی تیغ جفا ، برمن وغافل، که‌مرا — ناو کی هست، که‌در گوشه‌تر کش دارم

پاره بر خرقه خلقان ، چـو عماد ار زده‌ام
ز اطلس عودی خور ، پوشش ابرش دارم

[1]تا سایه مبارکت ، افتاد بر سرم — دولت، غلام من شد واقبال چا کرم
شد سالها، که از برمن‌رفته بود بخت — ازدولت وصال تو ، بازآمد از درم
بیدار در زمانه ، نه‌دیدی کسی مرا — درخواب اگرخیال تو گشتی مصورم
من عمر، درغم تو، به‌پایان‌برم، ولی — باور مکن که، بی توزمانی به‌سر برم
آن شب که‌از. درد‌ل‌تنگم، در آمدی — صد شمع در گرفت ، دماغ مکدرم
عود دلم ، بر آتش عشق‌است‌ودم به‌دم — آفاق تیره می‌شود ، ازدود مجمرم
درد مرا ، طبیب نه‌داند دوا ، که‌من — بی‌دردخسته خاطر، با دردخوش‌ترم
گفتی میار، رخت اقامت به کوی ما — من خود به‌جان توکه‌به‌دین کوی‌نه‌گذرم

هر کس غلام صدری ومملوك صاحبی است
من بنده‌ی کمینه دستور کشورم

تا ، یك ورق ز دفتر حسنت [2] نبشته‌ام [3] — طومار پند پیر خرد ، در نوشته‌ام
درراه عشق، بازنه‌مانم ، به‌خسروی ای [4] — کازهرچه غیر توست، به کلّی گذشته‌ام
هر گز نشان روی‌تو، نه شنیده‌ام ز کس — هرلحظه گـرد کون ومکان گـر چه گشته‌ام
گر، خاك آستان تو، گردد قرار من — آید ، ز آسمان به زیارت فرشته‌ام
شب ها، در انتظار عیادت ، من ضعیف — تا روز، شمع برسر بالین نه کُشته‌ام

۱ـ درباره این غزل وانتساب آن به خواجه حافظ شیرازی در مقدمه شرحی آورده شده که خوانندگان به آنجا مراجعه فرمایند

۲ـ آ.ب. عشقت ۳ـ آ.ب. نوشته‌ام ۴ـم. بخروی .آ.ب به جزوی

مزدم ، کجا دهند چو کاری نه می کنم		دل بر کنم،زدخل که تخمی نه کشته‌ام
دارم تنی چورشته و، هردم مثال شمع		آتش در اوفتد ز عذارت ، به رشته‌ام
خونم زدیده بس که بر انگشت می‌چکد		مردم گمان کنند که ، انگشت رشته‌ام
شکر،حلاوت ، از سخنت می برد ، **عماد**
آری ، حدیثی از لب جانان نوشته‌ام

جگرم می خوری‌امروز، که‌مهمان‌توام		مکن ابرو ترش این لحظه که‌بر خوان توام
گر به انعام جدیدم‌نه نوازی سهل‌است		شاکر نعمت و، پرورده‌ی احسان توام
دربیابان بلا، هر نفسی ، خضر خیال		آب حیوان دهد ، ازچاه زنخدان توام
دید ، بردرگه تو، هم چوخیالی خردم		بست‌صورت که‌مگر، نقشی‌ازایوان توام
درسرم نیست که‌مجموع‌شوم درهمه‌عمر		من که سودا زده ، زلف پریشان توام
من که تا زنده‌ام‌ازبند تو نه‌توانم‌جست		مرده روزی ، به درآرند ز زندان توام
تربت خویش کنم‌سرخ‌به خون‌دل‌ریش		تا به دانند ، که من کشته هجران توام
درجهان رایحه‌ی خوش‌به مشامم‌نه‌رسید		تا نیاورد صبا ، بوی گلستان توام
می زنی طعنه ، که ازخوش نفسان ، کیست ، **عماد**
عندلیب چمن و بلبل بستان توام

[1] حدیثی ، ازلب تو، دوش می گفتم		به نوک سوزن مژگان‌عقیق می‌سفتم
زدیده راز[2]دلم ، فاش گشت در عالم		چرا ز مردمک‌دیده ، راز،نه [3] نهفتم
نسیم صبح‌وصالت، وزد بر دل تنگ		شگفت‌نیست‌اگرهم‌چوغنچه به‌شگفتم
میان مجلس آزادگان ، مرا زیبد		حدیث عشق توگفتن ،که ترک خود گفتم
مرارسد که ، کنم‌دعوی‌محبت‌دوست		که بارگاه دل‌ازرخت‌دیگران رُفتم
[4] نه گفتم ازدل‌ودین‌دست‌شستن‌اولیتر		چودرسراست که‌درپای دوستان افتم

۱ـ ب . مصراع‌اول‌غزل را ندارد ۲ـ آ.ب. سرّ ۳ـ آ. به‌نهفتم ۴ـم. نخستم، آ. بجستم
ب . گسستم

عماد، اسیر کمند فراق او شد و گفت:

سزاست این که، نصیحت نه‌می پذیرفتم

خوشا، شمامه انفاس روح بخش نسیم / که مشک[1] بوی وزد، از دیار یار قدیم

به‌بویش اردل ما زنده می‌شود چه‌عجب / که بوی‌دوست‌دمد روح، در عظام رمیم

دلم که گرد جهان گشت‌وهرمقامی‌یافت / به چین طره او، دل نهاد و گشت مقیم

به هیچ پای‌ازاین در، طریق رفتن‌نیست / کجا روند گدایان، زآستان کریم

چواعتراض روانیست، برتحکم دوست / بر آستانه طاعت، نهم سر تسلیم

بیا وخسته دلان را، بیار، مرهم ریش / که جزطبیب نه داند، دوای درد سقیم

اگر به روضه نیایی، ز آه سوختگان / درخت نار[2]، به روید، ز بوستان نعیم

اگرچه، جای تو کردیم، درسراچه‌چشم / مقصریم هنوز، از شرایط تعظیم

نسیم عشق تو، می آید ازحدیث **عماد**

چنانکه، موسم‌نوروز، بوی گل‌زنسیم

[3] خویش و بیگانه، اگر می‌طلبد آزارم / الله الله، تو نظر باز مگیر از کارم

گرچه بندند سلاطین، کمر خدمت من / نه‌بود دردوجهان، جز به تو استظهارم

چون به‌منزل گه عقبی‌رسدم، رخت‌وجود / جزهوای تو، بضاعت، نه‌بود دربارم

شادمانم، به‌غمی، کازتو، به خاطر رسدم / وز مرادی که، خلاف توبود، بی‌زارم

هر که‌خواندسخنم، گرچه‌نه‌بیند، رنگم / شنود، بوی دل سوخته، از گفتارم

اگر، از دردِدرونم، دگران بی‌خبرند / ای طبیب، آگهی از حال دل بیمارم

رازم‌ازخلق نهان‌است و، چنین‌می‌ترسم / وای بر جان من، ار فاش کنی‌اسرارم

در فراق‌توام، ارعمر، نه‌ماند سهل‌است / چون‌سرازدست‌برون‌شد، چه‌غم‌ازدستارم

چون نه‌دارم دل‌ودین، ایمنم از طره‌تو / مایه‌ای نیست، که‌فکری بود از طرارم

گفته بودی، که‌نه‌نالید، **عماد**از غم ما / گل نه چینم اگر، اندیشه‌بود ازخارم

۱ـم. بوی مشک ۲ـ آ. ناز ۳ـ م. این غزل را ندارد

هرسحر، مردمك دیده شوخم گوید :
من مگر بخت وزیرم که چنین بیدارم

[1]درروضه، صبوری‌زرخ حور نه‌دارم — بی نور تجلّی ، هوس طور نه دارم
صورت نه‌توان بست ، که نزدیك تو آیم — چون طاقت‌دیدارتو، ازدور نه دارم
از مطلع صبح، ارشودم ، دیده منوّر — فکری زظلام شب دی جور نه دارم
[2]بر طلعت تو، دیده من نور نه دارد — زین بیش ، سردیده بی‌نور نه دارم
درپرده اگر، مدعی‌ام، می کند انکار — من مستم و، اندیشه زمستور نه دارم
هرلحظه‌تورا، بردگری گرنظر افتد — من‌دردوجهان، غیرتومنظور نه دارم
بیرون ز می لعل لب روح فـزایت — داروی دل خسته مهجـور نه دارم
من ، رندم و سودا زده شاهد وساغر — واندیشه‌ای ، اززاهد مغرور نه دارم

از طالع شوریده خویشم ، به شکایت
آری ، گله ازحضرت دستور، نه دارم

درسراپای خود و، منصب اومـی نگرم — بهتر آن‌است ، که‌من نام وصالش نه‌برم
بر سر بام من ، از خاك در او ، بادی — نه گذرد، کآتش‌شوقی، به‌زند درجگرم
زو،خبردارم، اگر بی‌خبرم ازهمه کس — خبرت هست ، که من بی‌خبری‌باخبرم
جانم آمد به‌لب و، منتظر دیداری است — نه توان مردن اگرعمر ، نیاید به‌سرم
من که‌امشب زلبش‌دورم‌وزان‌رخ مهجور — روشنایی نه دهد شمع و حلاوت شکرم
این چه داغی است‌که، هرنیمه شبی سوخته‌تر — وین چه دردی است ،که هرصبح‌دمی‌خسته‌ترم
من که زیرقدمش ، خاك شدم سرتاپای — چون غباری به برد ، باد صبا در به درم
دیده‌ام ،بحر گهر گشت وخیالش‌هردم — مـی کـند رغبت غواصی بحـر گهرم

گفتی : آرم گذری برسر کوی[3]تو، عماد
من دل سوخته ، خاك ره این ره گذرم

دلم ازدردتو ، روزی که کند جان‌تسلیم — نه رود از سر کوی تو بـه جنّات نعیم

۱ـم. این غزل را ندارد ۲ ـ ب. این بیت را ندارد ۳ـ آ.ب. خاك

ما ، دردیده ، به روی همه عالـم بستیم   که خیال رخ زیبای تو آن‌جاست مقیم
گر کسی‌ازدگران خوف ورجایی‌دارد   ما نه داریم به غیرتو، نه امید ونـه بیم
گشته‌ای فاش، به بد عهدی و شوخی ، لیکن   تو نه آنی که ، فراموش کنی عهد قدیم
مرده ازخاك لحد ،رقص کنان برخیزد   که به قبرش گذرد ازسر کوی تو نسیم
چشم بیمارتوچون‌است که‌مست‌است‌مدام   ساقی ازبهرخدا . بیش مده می به‌سقیم
هر که برطرف دهن،خال تو بیند گوید   به غلط نقطه‌ای افتاد ، مگربر سر میم
گر زند لاف خریـداری لعلت سزدش   هر که برروی چوزر کرد روان‌اشک چو سیم
روز وصل از تو ، بخیلی عجبم می آید   که سماحت متوقع بود از مرد کریم

به زکاتی به‌رسی تا که ازین‌خانه **عماد**
سایلی هم‌چوتو محروم که‌راند زحریم

ساقی از غصـه دوران زمـان دل ریشم   به ده آن باده که یك‌دم به‌برد ازخویشم
تا نیاری می لعل طرب انگیزش پیش   غم و انــدوه زمانه ، نـه رود از پیشم
در مقامی که کنند ، اهل وفا جانبازی   سست عهدم ، اگر ازجان وجهان‌اندیشم
من به گریم[1] که، نثارت به کنم[2] دُرجی دُرّ   تو به‌خندی[3] که ، به‌ریزی[4] نمکی برریشم
چشم دارم ، ز وفا و کرم یـار عزیـز   که به‌خواری زدرخویش، نه راند بیشم
تـا شدم معتقـد ، کیش‌مسیحـا نفسی   مؤمنی‌نیست ، که طعنی نه کند در کیشم

درسرچرخ گراندیشه یغماست ، **عماد**
گو، پی محتشمان گیر، که‌من‌درویشم

شاهی کنم ، اربنده مقبول تو ، باشم   کازهردوجهان،فارغ‌ومشغول تو باشم
در گلشن‌جنّت، که‌بودجلوه گه‌حور   سودا زده‌ی نرگس مکحول تو باشم
دیوانه‌ازآن روی شدم تادوسه‌روزی   بـا سلسله طـره‌ی[5] مفتـول تو باشم
ازتیرنه ترسم ، چو زنی تیغ هلاکم   کآن لحظه‌شوم‌زنده که‌مقتول‌تو باشم

۱ـ آ.ب. نه‌گریم   ۲ـ آ.م. نه‌کنم   ۳ـ م. نه خندی   ۴ـ م. نه ریزی   ۵ ـ م. مقتول آ.ب مقبول

گفتی که ، مکن گریه چو پرسم ز تو حالی سائل بودم اشک ، چو مسئول تو باشم
روشن بود آن لحظه مرا دیده که ناظر در روی چو آیینه مصقول تو باشم

ای دشمن[1] اگر، منکر اشعار **عمادی**
کی معتقد ، **گفته منحول** تو باشم

شکری در شراب می بینم یا لبش را به خواب می بینم
این منم بخت یار و روشن چشم که ، رخش بی نقاب می بینم
می کنم ، در دهان او نظری دُرج دُرّ خوشاب می بینم
تیره شب ، در پیاله می نگرم پرتو ، آفتاب می بینم
زاهد از روزه و نماز نه دید آن چه ، من از شراب می بینم
اگر او شاهد است و این مطرب کار تقوی خراب می بینم
وگر او ساقی است و این باده می ، پرستی ، صواب می بینم
دل سرگشتگان در آتش عشق هم چو ماهی ، در آب می بینم

[2] سر آبی مده ز دست ، **عماد**
که جهان را سر آب ، می بینم

گر فکنی چون همای سایه بر این بوم خلعت شاهی دهی ، به سایل محروم
در همه عالم ، نظیر تو ، نه توان یافت مثل تو ، ناممکن است و ، شبه تو معدوم
تا نه گشایی ، ز رخ ، نقاب نه گردد عالمیان را ، کمال حسن تو ، معلوم
وه ، که چه زیبا ، کشید خامه قدرت دایره مشک ، گرد نقطه موهوم
منکر عشاق ، مرد صحبت ما نیست راه نه یابد ، به بوستان ارم ، بوم
در غم هجران گداخت چشم من ، آری سوز فراق تو ، آتش است و تنم ، موم
آه ، که از آب چشم و آتش سینه راز تو ، پنهان نه ماند و ، سوز تو ، مکتوم
از تو ، کشم جور و ، بر خدای نه نالم زان که ، بود مستجاب ، دعوت مظلوم
می شنوی ، گاه گاه ، شعر من ، آری گوش تو را ، در خور است ، لولوی منظوم

۱ـ آ.ب. مدعی ۲ـم.آ. این بیت را ندارد

روی نه پیچد **عماد** ، از آنکه تو ، گویی
سر نه کشد خادم ، از اشارت مخدوم

گر مقیم در آن ، ماه منوّر باشم — به که ، با گوشه نشینان[1] مکّدر باشم
دلم از صومعه و اهل ریاضت به گرفت — وقت آن است که با شاهد و ساغر باشم
تو سبك روحی، اگر خود، دلت از سنگ بود — من، گران جانم اگر روح مصور باشم
نام گوهر، نه برم پیش تو گر بحر شوم — لاف عزت نه زنم ، نزد تو گر زر باشم
محرم مجلس انس تو نه باشد یك شب — من دل سوخته ، گر شمع معنبر باشم
چون سکندر، نه چَشَم آب حیاب از لب تو — من سر گشته اگر ، خضر پیمبر باشم
اهل دل ، گرچه عزیزانند، به چشم همه کس — من درویش ، به چشم تو محقر باشم
گر صبا ، بوی تو آرد، به سر تربت من — در قیامت که ، شوم زنده معطر باشم
گر به رحمت فکنی بر سر من سایه مهر — چون مه و مهر، همه روزه منور باشم
گفته بودی که **عماد** از دگران افزون است — کی گمان بود مرا ، کاز همه، کهتر باشم

گر، سر رفعت من ، بر گذرد از گردون
بر سر کوی تو ، با خاك برابر باشم

گر من این جامه به جامی به دهم سود کنم — دارم اندیشه که این داد وستد زود کنم
من که از کشت ریاضت نه دروده چیزی — به خرابات روم صومعه ، به درود کنم
گر من خسته، فرو بسته ، نظر به گشایم — ز آتش دل ، همه آفاق پر از دود کنم
قبه چرخ ، که گردد ، به دم صبح سفید — من به دود نفسش غالیه اندود کنم
تا دهد دولت خوشنودی او دست مرا — خاطر خلق جهان را، همه خوشنود کنم
چون شکر در عرق از شرم گدازم[2] آن دم — که دهن را به لب او، شکر آلود کنم

هر زمان است بتر، حال دل زار **عماد**
گرچه، گوید که منش چاره بهبود کنم

ما ، آب روی ، در سر کار تو، کرده‌ایم — نقد روان و قلب ، نثار تو کرده‌ایم

۱ـ آ.ب. مکرر ۲ ـ م گزارم

صد بار شسته‌ایم ، به آب دو دیده ، لب تا عزم ، خاك بوس دیار تو کرده‌ایم
از خان‌ومان خویش و قرابت مفارقت در اشتیاق قرب جوار تو کرده‌ایم
ما ، درج های دیده ، پر از لعل آبدار از شوق آن ، دو دانه نار تو کرده‌ایم
از لب برفت خنده واز دل به شد قرار تا آرزوی بوس و کنار تو کرده‌ایم
دل حلقه گوش هندوی زلف سیاه توست وین نکته دوش سمع[1] گذار تو کرده‌ایم
از اشگ سرخ ، هردورخ زرد پرنگار از دست خط هم چو نگار تو کرده‌ایم
از رنگ ما، چو نیل و گهی چون، بقم‌شده هرجا که، ذکر زلف و عذار تو کرده‌ایم

چشم **عماد** ، پای خیالت ، چو بوسه داد
گفتش که توتیای غبار تو کرده‌ایم

ما ، به‌صیت[2] کرمت ، از ره دور آمده‌ایم از در فاقه ، نه از کوی غرور، آمده‌ایم
کعبه اهل کمال است ، مقام تو و ما بسته احرام، ز نزدیك و ز دور آمده‌ایم
شمع رخسار تو، آورد به‌دین مجلس نور همه پروانه صفت ، در پی نور آمده‌ایم
گر، به‌یابم ، اثر نور تجلی، چه عجب که زوادی مقدس، سوی طور آمده‌ایم
فارغیم ، از همه خوبان سیه چشم‌جهان نه به‌دین روضه، به‌نظاره حور آمده‌ایم
گر به زودی نه شود ،کام دل ما حاصل برنه گردیم ازین، در که صبور آمده‌ایم
با کسی دردوجهان ، انس نگیرددل ما تا به دانی که ، زغیر تو، نفور آمده‌ایم
نه غم فرقت خلق و، نه سر وصلت کس فارغ از ماتم و آسوده ز سور آمده‌ایم

نه رویم ازپی شادی، نفسی هم چو **عماد**
نه دراین کلبه‌احزان، به سرور آمده‌ایم

ما به یکی‌ساختیم وز همه باز آمدیم ناز،زحد گو، مبر چون به‌نیاز آمدیم
شرط ارادت نه‌بود هرنفسی با کسی بلبل یك گل شدیم، وزهمه باز آمدیم
کعبه چودریافتیم ، بت نه‌پرستیم ما بت‌کده ویران‌کنیم، چون به حجاز آمدیم
طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب درحرم عشق او، چون به‌نماز آمدیم

---

۱ ــ م . ب . شمع گداز ۲ــ ب . نصیبت

ما به نیاز آمدیم ، درره سودای او
تا نه بری ظن که ما ، از سر ناز آمدیم

ازرخ چون آفتاب پرده برافکندوما
بی سروپا ، ذرّه وار درتك وتاز آمدیم

چون دل ماصید کرد پنجه شاهین عشق
دوخته ازغیر او ، دیده چو باز آمدیم

کرده فدا جان وتن سوخته پروانه وار
درطلب وصل آن ، شمع طراز آمدیم

تا چو **عماد** آمدیم ، سوی حریم وفا
در حرم وصل او ، محرم راز آمدیم

ما چوشمعیم که، با گریه وبا سوزخوشیم
همه شب خرّم وخندان وهمه روزخوشیم

هر دم ، ایام نهد ، بر جگر ما داغی
خوشتراین است که ، با داغ جگرسوزخوشیم

گرچه درماهمه عالم به حقارت نگرند
ما ، به نظاره آن ماه دل افروزخوشیم

گر فلك ، در پی قصد دل ما می گردد
تا کند یاری ما ، طالع پیروزخوشیم

گرچه دشمن نه شکیبدز بد آموزی دوست
نیك بختیم که ، بر رغم بد آموزخوشیم

تا وزد ، باد خزانی وبرد ، برگ بهار
حالیا، هم چو گل ازدولت نوروزخوشیم

گرچه ، در کار تو امکان خطرهاست ، **عماد**
غم فردا ، نه توان خورد، که امروز خوشیم

[1]مادرغمت شکسته دل وخسته خاطریم
غایب زخویش و، بیش تو، هرلحظه حاضریم

صورت ز دست داده و معنی نه یافته
باطن خراب کرده وشوریده ظاهریم

گر گنج می فرستی و[2] گر رنج می دهی
در نعمتیم شاکر و ، در درد صابریم

گرمی کشیم بارجدایی به هرطریق
دعوی نه می کنیم، دراین ره که قاصریم

گفتی که برزبان شما ذکرما نه رفت
گر بسته ایم لب ، به دل خسته ذاکریم

هرچند چشم ظاهرما را ، خلل رسید
درروی تو، به دیده تحقیق ، ناظریم

گویی که، حلقه بردرما، می زند **عماد**
آری ، بر آستان ارادت مجاوریم

[3]ما ، دست دل زدامن عشرت کشیده ایم
وز، خرّمی رمیده و، با غم ، نشسته ایم

۱ـم. این غزل را نه دارد ۲ــ آ. می فرستی ورنج ۳ـم. این غزل را نه دارد

سررشته ارادت، جانان گرفته‌ایم وز، غیر او، تعلق خاطر گسسته‌ایم
با گریه مونسیم، نه با خنده هم دمیم در بند، مرده‌ایم، نه، ازدام جسته‌ایم
چون مونس‌شکسته دلان هم نشین‌ماست اکنون درست گشت که‌مادل‌شکسته‌ایم
رحمی کن ای کریم که ما نیك مفلسیم فکری کن‌ای‌حکیم که‌ماسخت‌خسته‌ایم
از خلق، نا امید و، به لطفت امیدوار وز خویشتن بریده و، دل در توبسته‌ایم
درآب دیده‌غرقه وپرخنده لب چوشمع خونین‌زگریه‌خرقه‌وخندان‌چو پسته‌ایم
ای صبرپای دار، که امید ما، به‌توست وی‌دیده‌خون‌به‌بار که‌دست‌ازتوشسته‌ایم
کردیم، خرقه در گرو باده، چـون **عماد**
با این همه، ز زهد ریایی، نه رسته‌ایم

[1]ما دل به‌غم‌ودیده به سیلاب سپردیم کشتی‌فروگشته، به غرقاب سپردیم
[2]تا راه به خاطرنه برد، غیرخیالش این‌ره، به‌دوبیننده بی‌خواب سپردیم
آن دل، که نه‌داردنفسی تاب‌جدایی بردیم و به دان طره پرتاب سپردیم
رفتیم به میخانه و بر خـاك نشستیم سجاده‌ی سالوس، به محراب سپردیم
ای مدعیان، دردل ماجای‌شمانیست کاین‌خانه ویرانه، به‌احباب سپردیم
تا خلق نیارند، به‌خلوت گه، ماراه بستیم در، و، خانه، به بوّاب سپردیم
ازشهر به‌رفتیم و، ز ده، دست به‌شستیم [3]قلعه به شه‌و، ملك به ارباب سپردیم
گو، خلق به‌دانند، که دررنج‌غریبی جان بی‌قدحی، شربت جلّاب سپردیم
یك روز، **عماد**، ازغم اوجان به‌سپارد
گفتیم، حدیثی وبه، اصحاب سپردیم

ما دل خسته به دست تو سپردیم و شدیم زحمت تن، زسر کوی تو، بردیم وشدیم
تاتو، فارغ شوی، ازمحنت واندیشه ما رقم خویش، زلوح تو،ستردیم وشدیم
در ازل، رزق مقدر شد و، ما تا امروز روزی‌خویش‌زغمهای توخوردیم وشدیم
زآشنایان قدیمی، تو به جان می رنجی خویشتن را زتو بیگانه شمردیم وشدیم

۱- م. این غزل را نه‌دارد ۲ـ ب. این مصرع را نه‌دارد ۳ـ آ. این مصرع را نه‌دارد

نیم جانی که ، ودیعت به تن ما دادند　　برسر کوی بلای تو، سپردیم وشدیم

گر به تنگ آمده بودی ، ز گرانی **عماد**

مژدگانی ، بده، ای‌دوست که مردیم وشدیم

ما ، دوجهان از نظر انداختیم　　خلوت خاطر ، به‌تو ، پرداختیم

خانه دل کرده ، به نام توباز　　خانه‌ی ناموس ، بر انداختیم

بر سر تو ، سیم فشانند و ما　　نقد روان ، در قدمت باختیم

شمع صفت ز آتش عشق‌تو،دوش　　بر سر بالین تو، به گداختیم

مرکب اندیشه ، بیفکند نعل　　بس که در این بادیه‌اش، تاختیم

درد دل ما ، چو، به غایت رسید　　شربتی ، از خون جگر ساختیم

هم نفسی ، جزتو، نه‌دارد ، **عماد**

ما ، دگری غیر تو ، نه شناختیم

ما را ، هزار بار، به کشتند و زنده‌ایم　　وآزاد هر دو کون ، شمردند وبنده‌ایم

در کوی‌فقیر ،ساکن‌و،در[1] بزم‌شاه، جای　　بالای عرش، منزل‌و، در زیر،ژنده‌ایم

با روی زردو ، اشک‌روان، درشب‌فراق　　مانند شمع سوخته و ، سر ، فکنده‌ایم

گه ، درمقام خوف و، گهی ، بردر رجا　　با دیده‌ی، پراشک‌ولی، پر زخنده‌ایم

گفتی، بیا، مپوی، دگر، درطریق‌عشق　　ماخود، به‌سرچونامه،درین‌ره رونده‌ایم

گر ،درجهان‌به‌آب‌حیات‌است زنده‌خضر　　ما، گشتگان‌عشق ، به‌بوی‌تو، زنده‌ایم

برکنده‌ای ، ز مهر **عماد** شکسته ، دل

ما، باری ، از وصال‌تو ، دل‌بر نه کنده‌ایم

ما،رخت‌دل، به کوی ملامت، کشیده‌ایم　　خط ، برسرحروف سلامت کشیده‌ایم

باتو،[2] صبوح کرده‌و، برچهره صبح گاه،　　نیلی ز دود دل ، به‌علامت کشیده‌ایم

حیران آن کلاله پر گل ، فتاده‌ایم　　جویان آن صنوبر قامت کشیده‌ایم

در منزل نشاط ، زده خیمه سکون　　وز کوی غصه، رخت اقامت کشیده‌ایم

---

۱ ـ م . کوی شاه　۲ـ آ. لات صبوح کرده و برصبگاه ـ ب ـ این مصرع را ندارد .

در جست‌وجوی آب حیات وصال تو — اندوه تشنگان قیامت کشیده‌ایم
گر یك قدم نهاده ، خلاف رضای تو — انصاف داده‌ایم و غرامت کشیده‌ایم
فریاد از آن ریاضت دل سوزجان گداز — کاز شوق کشف و عشق و کرامت کشیده‌ایم
از هرچه گفته‌ایم ، خجالت نموده‌ایم — وز هرچه کرده‌ایم ، ندامت کشیده‌ایم

[1] هر کس عماد ، دردی و رنجی ، کشیده‌اند
ما ، درد عشق و رنج ملامت کشیده‌ایم

ما ، ز می، کارخود ، خراب کنیم — دین و دل ، درسر شراب کنیم
چشم ، بر گردش پیاله نهیم — گوش ، بر نغمه رباب کنیم
شب قدراست و ، زلف دوست به‌دست — حیف باشد که ، عزم خواب کنیم
تا ، فشانیم ، بر نسیم سحر — شیشه دیـده ، پر گلاب کنیم
گر ، صبا ، به گذرد به‌مجلس ما — دامنش ، پر ز مشگ ناب کنیم
زین شبستان ، اگر ، برون آییم — روی ، در روی آفتاب کنیم
همه عالم ، پر از تجلی اوست — چون قناعت ، به ماهتاب کنیم
وصل او ، از کجا و ، ما ز کجا — چند بیهوده ، اضطراب کنیم

[2] تا گه ، از سیل عشق ، هم چو عماد
خـانـه عـافیت ، خـراب کنیم

ما، صبر نه‌داریم ، که بی‌او به‌نشینیم — تا کی ، به‌غم یارجفاجو ، به‌نشینیم
بی آن گل خندان‌وسهی‌سروخرامان — چون بید، چرا، برلب‌هرجو به‌نشینیم
ماعاشق‌ومستیم‌و ، دوان‌درپی‌معشوق — نی ، زاهد سالوس که در،تو به‌نشینیم
هرچند، که بی‌یار، نه‌یاریم نشستن — گر گفت که باما به‌نشین، گو به‌نشینیم
هر گه، که‌رسیدیم، به‌سرمنزل‌شادی — آمدغم‌و، نه گذاشت که نیکو به‌نشینیم
کومجمره‌عود، که درمجلس‌احباب — چون گل ،نه‌توانیم که‌بی‌بو به‌نشینیم

---

۱ ـ م و آ . این بیت را نه‌دارند
۲ ـ آ . تاگه

به گذار عماد ، این همه آمد شد ضایع
وقت است ، که یك دم ، ز تك‌وپو به‌نشینیم

[1]ما ، سرفدای پای سریرتو ، کرده‌ایم / دل،خوش به‌نغمه‌های‌ضریرتو، کرده‌ایم
گه، دل به‌دست پیك دیار تو ، داده‌ایم / گه جان ، نثار پای بشیر تو، کرده‌ایم
هردم ، به خامه مژه برصفحه‌ی‌عذار / نقشی، به‌یاد کلك و حریر تو، کرده‌ایم
خال عذار مردمك چشم اشکبار / از نقطه‌های ، خط دبیر تو، کرده‌ایم
در گلشن ، ارزمشگ ختا ، دم زده صبا / ما ، وصف خطهم‌چو عبیر تو، کرده‌ایم
هرشب، که شمعی ازدرمجلس درآمده / یاد رخ چوبدر منیر تو، کرده‌ایم
[2]تا از کمند جاه به جستیم و بند مال / خود را به اختیار اسیر تو، کرده‌ایم
ما ، هر نفس، گناهی وهردم ، جنایتی / از دست خوی عذر پذیر تو، کرده‌ایم

دادی عماد ، دست ارادت به پیر عشق
ما اقتدا ، به حضرت پیر تو، کرده‌ایم

ما ، که در کوی تو حیران مانده ایم / چون سر زلفت، پریشان مانده ایم
بر سر کوی تو ، چون ماهی در آب / یا ، چو بلبل ، در گلستان مانده ایم
هر زمان ، بوی تو ، می‌آرد نسیم / زنده ، برروی زمین ، زان مانده ایم
فارغیم از جان ، ولیکن در جهان / بر امید وصل جانان مانده ایم
تا ، به دست آریم ، دری شاه‌وار / غرقه ، در بحر فراوان مانده ایم
دوستان ، با دوستان در بوستان / ما ، اسیر بند و هجران مانده ایم
کاروانی ، خیمه در منزل زده / ما ، هنوز ، اندر بیابان مانده ایم
یوسف مصری نه‌می‌داند، که ما / هم‌چنان ، در دست احزان مانده ایم
بر دل ما ، تیر غم ، بارد مدام / مبتلای تیر باران . مانده ایم

چون عماد ، از تشنگی ، دراضطراب
بر کنار آب حیوان مانده ایم

۱ــ م. این غزل را ندارد ۲ــ آ. ازقید عزوجاه

ما[1]، هفته‌ای مقید رندان عالمیم
در تنگنای کلبه‌ی احزان عالمیم
راضی، به کهنه خرقه‌ازدست‌ریس چرخ
قانع به نیم لقمه‌ای از خوان عالمیم
هر دم خوریم خون، زسیه کاسه فلك
این، پنج روزه عمر که مهمان عالمیم
مارا، به‌نیم جو نه خرند، اهل‌روزگار
آری، متاع کاسد دکان عالمیم
گنجم اگر به دیده، معنی نظر کنی
کآرام گیر گوشه‌ی ویران عالمیم
دیبا چه صحیفه‌ی مجموعه‌ی وجود
نوباوه‌ی، شکوفه‌ی، بستان عالمیم
کردم سؤال‌دوش، زانوارحسن دوست
آمد ندا، که شمع شبستان عالمیم
گفتم: تنت، زباغ‌لطافت گلی‌است گفت
از تن مگوی باز، که ما جان عالمیم
ما را، به هر کسی نه‌بود، نسبتی عماد
کاز بندگان حضرت سلطان عالمیم

ما، همانیم که، پیش‌تو، مکرّم بودیم
روز شادی وغمت، مونس وهم دم بودیم
دست‌بوست، به‌لب جان گرامی کردیم
هردم، آن‌روز که، در طینت‌آدم بودیم
ما که، امروز، گران‌جان‌جهانیم، آنیم
که، سبك روح ترازعیسی مریم بودیم
بار حُجّاب کشیدن، نه توانیم، که ما
مدتی، درحرم‌خاص تو، محرم بودیم
زین منازل، که گذشتیم‌به‌اندوه‌ونشاط
نه همه روز وهمه شب، همه باهم بودیم
شادمانی‌نه کند، هر که غمش‌هم‌دم‌توست
حبذا، شادی آن روز که با غم بودیم
ما که، در عالم اجسام، اسیریم امروز
سال‌ها، در صف ارواح، مسلم بودیم
در ازل، عشق‌تو، سری به‌نهفت‌ازدل‌ما
ورنه، ما بی خبر از سر دو عالم بودیم
چون صف لشکرارواح[2]، مرتب می‌شد
از جنود و خدم خسرو اعظم بودیم

من، آنم، که دست از جهان، شسته‌ام
به خون‌آبه، رخ هر زمان شسته‌ام
به سیل آب یاقوت رنگ مژه
رخ زرد[3] چون، زعفران شسته‌ام
به خون، نیمه شب، چهره آلوده‌ام
به می، صبح دم، روی جان شسته‌ام

۱ـ م. این غزل را نه دارد. ۲ـ آ. ارباب ۳ـ م. رخ چون

چو شمع ، که رخساره زرد خویش	همه شب ، به اشک روان شسته‌ام
چو گـویم ثنایش ، به مشگین گلاب	چو غنچه ، به شب‌نم ، دهان شسته‌ام
نه شاید ، کـــه تقریر وصفش کنم	به اشگ ار نه ، کلك و بنان شسته‌ام

قلم ، گر بیان کرد ، وصفش **عماد**
به مشگ آب ، گوید زبان شسته‌ام

من ، باخیال روی تو ، یك جا ، نشسته‌ام	نی در ، به روی بسته و ، تنها نشسته‌ام
از سوز سینه ، بر سر آتش فتاده‌ام	و ز آب دیده ، بر لب دریا نشسته‌ام
تامن ، به جست‌وجوی تو ، برخاستم‌زجای	باور مکن که ، یك نفس ازپا نشسته‌ام
با خط سبزتو ، دل من در مطالعه است	گر ، بر کنار سبزه ، صحرا[1] نشسته‌ام
تا ، دست‌برد عشق توام ، زیر پای کرد	دارم گمان ، که بر صف بالا نشسته‌ام
تو ، رفته‌ای به راه غرور و طریق کبر	من ، در مقام عجز و مدارا نشسته‌ام
گفتی ، شبی ، چوشمع درآیم به مجلست	سوزان ، در انتظار تو شب‌ها نشسته‌ام
من ، خاك راه گشتم و از شوق طاعتت	چون گرد ، بر کنار مصلاّ نشسته‌ام

گفتی ، عماد کام تو فردا برآورم[2]
من ، بر امید وعده فردا نشسته‌ام

من پیرهن ، زعشق‌رخت ، پاره می کنم	هر گه ، که در جهان تو نظاره می کنم
هر پاره بر مرقع ، صاحبدلی زنند	از جامه‌ای که ، از غم او پاره می کنم
تا جان بود ، مقیم درت ، بی گرانیی	تـن را ز آستان تـو ، آواره می کنم
احـرام کعبه‌ی در تو ، بسته دم به دم	غسلی در آب دیده‌ی فواره می کنم
شرم آیدم ، زروی جوانان ، که هر نفس	در دست پیر ، توبه دگرباره می کنم
عذری از آستان توخواهم ، به‌آب چشم	ازخاك روبی ای که به‌رخساره می کنم

در عشق تو ، شنید ملامت **عماد** و گفت
تنها نه این گنه ، من بی چاره می کنم

---

۱ ـ آ . دریا ۲ ـ ب . آورد

من، ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم — گفتم حکایت گل و، روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس و چشم تو، در نظر — وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و، ریحان مشگ رنگ — جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم
گر کرده‌ام روایتی، از حسن مهر و ماه — بد مهرم ار نه، روی نکوی تو خواستم
ز آب حیات، کوزه‌ای ار کرده‌ام طلب — ز آن کوزه قطره‌ای، ز سبوی تو خواستم
از ساقی، ار گهی قدحی، کردم التماس — آب زلالی، از لب جوی تو خواستم
وصف نسیم جنت، اگر گفته ام بسی — عیبم مکن، که نکهت کوی تو خواستم
سوی بهشت، کرده به‌یك بار خلق روی — من آن همه به‌هشتمِ و، سوی تو خواستم

گفتی: عماد، وصف مَلَك بیش ازاین مگوی
خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

[1]من که خیال روی او، دوش به‌خواب دیده‌ام — ماه ختن ز مشگ چین بسته نقاب دیده‌ام
بس که ز شوق روی او گریه زار کرده‌ام — خانه دیده هر نفس، بر سر آب دیده‌ام
بر کف ساقی چو مه، ساغر مشگ بوی، می — صاف و رقیق و خوش نفس، هم‌چو گلاب دیده‌ام
از، می ناب درجهان، نیست گریز یك دم — زان که دوای درد غم، در می ناب دیده‌ام
شیوه زرق زاهدان، کار خطا شمرده‌ام — نغمه چنگ شاهدان، راه صواب دیده‌ام
بر تن خاکسار[2] من، باد هلاك می وزد — ز آتش هجر دوستان بس که عذاب دیده‌ام
عیب جوان چه می کنی کاز می مهر روی او — پیر هزار ساله را، مست خراب دیده‌ام
روز جوانی از طرب، سر چه کشی که در جهان — حاصل دور زندگی، عهد شباب دیده‌ام

برسر آبی ای پسر، هم چو عماد کن وطن
زان که جهان سفله را، برسر آب دیده‌ام

من مشام دل، از انفاس تو مشگین کردم — کام جان پر ز شکر، ز آن لب شیرین کردم
هم چو گل، خوش نفسم، زان که زوایای دماغ — هر دم از سنبل تو، غالیه آگین کردم
من خیال رخ زیبای تو را، شب تا روز — جای در خلوت پر نور جهان بین کردم

۱ـ م. این غزل را نه دارد. ۲ـ T. برتن خاك وآب من

لاف قند، ازلب شیرین تو، درمصر زدم صفت سنبل مشگین تـو، در چین کردم
ازرخ وزلف و بنا گوش تو، آوردم یاد هر کجا، ذکر گل وسنبل و نسرین کردم
من اگر، توبه کنم پیش توای گوشه نشین هر گناهی که تو کردی من مسکین کردم
[1]گو، طبیب، ازسر بالین من خسته، برو که به داغ تو، دوای دل غمگین کردم
[2]تا به حشرم [3]قدری صبر، به دل دادحکیم درد هجران جگرسوز توتسکین کردم
دوش، گفتی که رخت هم چوزر، ازچیست، **عماد**
از نگاهی که، در آن ساعد سیمین کردم

[4]منم که دیده ودل را به اشگ و آه سپردم وجود عاریتی را، به خاك راه سپردم
چو شمع سوخته ام درغم فراق وعجب نیست روان روشن اگر، در شب سیاه سپردم
مرا چو زلف وزنخدان دوست در نظر آمد[4] دل شکسته مسکین به بند و چاه سپردم
من آن غریب شهیدم، که درمزار محبت وجود غرفه خون را به خوابگاه سپردم
هزار شکر که کردم فدای مهر رخش جان نه جان به دوستی مال، وحب جاه سپردم
مرا به دولت عشقش، چه غم زلشکر محنت کنون که مملکت دل، به پادشاه سپردم
به شمع عارض هرشاهدم، نیاز نه بینند که دل به مهر پری چهره ای چوماه سپردم
به ساز، برگ شبستان من زشمع ونهانی که من چـراغ مصلا به خانقاه سپردم
عماد دل شده را، کرد اسیر محنت و میگفت
غمی چو کوه، به بی چاره ای چـو کاه سپردم

وقت آن است، که ازکوی تو، زحمت[5] به بریم گرچه رخصت نه دهد دل، که زجان در گذریم
تا، خجالت نه برد دل، زگران جانی تن ازدر، یار سبك روح، گرانی به بریم
پای مشتاق حرم را، زمغیلان چه خبر راه اگر، برسر تیغ است به سرمی سپریم
گربه پای طلب این راه، به پایان نه رسد پر بر آریم چومرغان دوسه روزی به پریم
ما که، خاك کف پایت نه فروشیم به جان سرمویی، زوجودت به جهانی نه[6]خریم
هیچ دانی که چرادوخته ایم ازهمه چشم با وجودتوروا نیست که در کس نگریم

۱ـم. این بیت را نه دارد ۲ـآ. تا بگیرم ۳ـم. این غزل را نه دارد
۴ـآ. آید ۵ـآ.ب. رحمت ۶ـآ. به خریم

از غم دنیی و دین، دست به‌شستیم که‌ما تا غم روی تو باشد ، غم دیگر نه‌خوریم
گر ، به‌بادسحری‌مرد چراغی چه عجب عجب این است که ما زنده به باد[1] سحریم
دیگران ، بی خبر از باده‌ی ، وصل‌اند **عماد**
ما ، ازاین ، می ، نه چشیدیم وچنین بی خبریم

[2] یارب آن دم که رود جان زتن بیمارم نظر لطف و کرم ، باز مگیـر ازکارم
نیک‌مردان زتو ، گرعدل طمع‌می‌دارند فضل کن بامن بیچاره ، که بد کردارم
کیست کازمن متألم نه‌شد ازخردو بزرگ یا کدامین متنفس کـه نه دیـد آزارم
ذکرمنزل نه‌توان کرد که گم کردم‌راه نام مقصد نه توان برد، کـه کج رفتارم
روز محشر، که شود ، راز نهانی پیدا وای برجان من ، گرفاش کنی[3] اسرارم
منم آن‌مست‌زخودرفته که‌جزخواب‌عدم کسی از مستی شهوت ، نه کند بیدارم
ریشه مقنعه پیرزنی ، بـی‌سر و پـای کـردم اندیشه بسی[4] به‌ز سرو دستارم
خوشتراین است که دارم طمع به‌روزی من بد روز ، کـه امسال بتـر ، از پارم
خط به‌خون داده وچون‌نقطه، نه‌دارم‌سروپای پای برخانه و، سر گشته‌تر، ازپرگارم
روزوشب ، شاید اگر، وردعماداین باشد
کای رحیم ، از نظر لطف ، فرو مگذارم

آمد نسیمی ، از کوی جـانان پرمشک دامن ، پر گل گریبان
پیغام بلقیس ، آورد ، هـد هد ریحان جنت ، آورد رضوان
هم تشنگان را آمد به‌دست آب هم خستگان را، آمد به تن جان
یعقوب دل را ، شد دیده روشن کازمصر، قاصد ، آمد به کنعان
ای عید جان‌ها، در کیش‌عشقت دل های غمگین ، گشتند قربان
صوت تو جان را ، الحان داود مهر تـو دل را ، مُهـر سلیمان
تا بار هجرت ، کـردم تحمـل دشوار عالم ، بر من شد آسان
زخم تو مرهم ، زهر تـو شکر رنج تو راحت ، درد تو درمان

۱ـم. زنده باد ۲ـم. این غزل‌را نه دارد ۳ـآ. کند ۴ـب. بسی سر

اشک عماد از، شادی وصلت

کرد آشکارا ، غم های پنهان

آنکه فراغتش بود، ازمن وحال‌زارمن — روز وصال او بود ، حاصل روزگار من

رحمت بی‌حساب او، شامل‌حال‌من‌شود — گرشنود زصد یکی، محنت‌بی‌شمار من

گردمن‌شکسته‌دل‌خون‌جگرفرو گرفت — من به‌میان خون‌روم‌تا به‌شداز کنار من

خشک‌شد ازسموم غم ، کشت امید من ولی — آب دهد به عالمی ، دیده اشک‌بار من

بردل خسته تا به‌چند، بارفراق روی‌او — برسرراه تا به کی ، دیـده انتظار من

نکهت باد بوستان، عطرفروشی ار کند — هم سر نافه‌ای کند، هر سرموی یار من

منتظرم که به‌گذرد ، درد فراق او ولی — چرخ فلك نه‌می کند دور به اختیار من

کافرم‌ار، کنم گذر، برسر کوی‌اودگر — گردی‌اگر بخاطرش‌می‌رسداز گذار من

دره اوچوخاك شد، گفت عمادخسته دل

بر سر کوی اومگر، باد برد غبار من

[1]امشب که‌هست یارم، دربزم می‌پرستان — چون‌حاجت‌تودارم ، سر بر کنار مستان

[2]با معجزملاحت، گربه گذری به‌دیری — زلفت نهد بر آتش ، زنـار بت پرستان

ساقی ازاین مرقع ، دل پاره پاره دارم — جامی‌ده‌ای گل‌نو، وین کهنه‌جامه‌بستان

دوروصالت آمد وین‌زهرهجر به گذشت[3] — نوروزخرم آید چون به گذرد زمستان

بی‌قامت چوسروت ، نالم به‌زاری آن دم — کاز گلستان بر آید ، بانگ هزاردستان

یا حبذا ، نسیمی ،کاز خاك کویت آید — چون‌باد نوبهاری، کآید بطرف بستان

نزدیك‌خرده بینان‌هر گه که‌لب گشودی — کرده دهان‌تنگت‌تقریر نیست‌هست آن

جان من ازدهانت ، یك‌نکته چشم دارد — چون خرده‌ای‌نه‌باشدانعام تنگ دستان

شوق لب تو دارد ، جان عماد بی‌دل

طوطی فرونیاید ، الابه شکرستان

ای بلبل قدسی ، قفس خاك ، رها کن — بستان زمین ، گلشن افلاك ، رها کن

۱ـم. این غزل را ندارد ۲ـآ. معجر ۳.آ. بگذاشت

رویش نه‌توان دید، به‌دین‌دیده که‌مار است — ای نور بصر ، دعوی ادراك ، رها کن
آنجا که بود ، ره گذرش ، تا به قیامت — روی من دل سوخته ، برخاك ، رها کن
گر، می کشدم ، گو، سر مقتول زمانی — آویخته ، بر گوشه‌ی فتراك ، رها کن
ای دیده آلوده ، به هر منظر ناخوب — صاحب نظری ، با نظر پاك ، رها کن
ای دور فلك ، جان عزیزم به لب آمد — زهرم به ده ای خواجه‌و تریاك ، رها کن
بر خرقه اگر ، پاره زند ، زاهد سالوس — گو ، دامن صاحب نظران چاك ، رها کن
ای خواجه ، تودانی و، نشاط گل سوری — ماتم زده را ، با دل غم ناك ، رها کن

باز آی عماد ، از هوس سبزه و گلزار
دل بستگی این خس و خاشاك ، رها کن

ای ترك ختا، بنده نوازی ، به ازاین کن — در صحبت محمود ، ایازی به ازاین کن
غم‌خواری درویش و ، مداوای دل‌ریش — در مملکت خسرو غازی به ازاین کن
در کار محبان حقیقی ، به از این کوش — تدبیر رفیقان مجـازی به ازاین کن
در آتش عشق تو ، دل غم‌زدگان سوخت — در بوته‌ی غم، قلب گدازی به ازاین کن
برتافت ، سر آن طره و، زد بر دل‌ما دست — گو، سر کشی‌و دست‌درازی به ازاین کن
هر لحظه ، مرا چشم تو، گوید ز سر ناز — جان‌بازی‌اگر، اهل‌نیازی به ازاین کن
[1]ای رشته تسبیح تـو ، از رشته زنـار — در حلقه ما سبحه طرازی به ازاین کن
من هرچه دهد دست دراین‌عرصه به‌بازم — تا باز نه گویند ، که بازی به ازاین کن
[2]ما جامه آلوده ، به یك جام به شستیم — گو، گوشه‌نشین‌خرقه‌نمازی به‌ازاین کن

چون عالم، از انفاس عماد است معطر
ای باد صبا ، غالیه سازی به‌ازاین کن

ای، چشم شوخت جادوی مستان — صد گونه هجرت، درغمزه پنهان
روی تو، ماهی از برج خـوبی — قد تو ، سروی از باغ رضوان
یاد تو بـا جان روح است وقالب — مهر، تو دردل گنج است وویران

۱ـ و۲ ـ م . این‌بیت را نه دارد .

رنج غمت را ، صبر است دارو
درد دلم را ، وصل است درمان

گه تند خویی ، گه فتنه جویی
هم سخت گویی، هم‌سست پیمان

تا چند باشد ، مانند زلفت
وقتم مشوش ، حالم پریشان

آهوی‌چشمت، هر کس که بیند
سر گشته گردد ، درهر بیابان

ازرنج کرمان ، واقف **عماد** است
ایوب داند ، احوال کرمان

ای دل ، ار مفلسی ، گدایی کن
چاره رنج خودنمایی کن

دست اخلاص ده ، به پیر خرد
توبه ، از توبه ریایی کن

رخ برافروز ، هم‌چو ماه از مهر
عالمی پر ، ز روشنایی کن

پارسایی ، به خرقه پوشی نیست
تو قبا پوش و ، پارسایی کن

تا ، شوی آشنای حضرت او
با همه خلق آشنایی کن

ای صبا خاکی ازدرش، بر گیر
تا قیامت ، عبیر سایی کن

با توای نورهردودیده که گفت:
که ز اهل نظر ، جدایی کن

سلطنت ، در گدایی است **عماد**
تو گدا باش و ، پادشایی کن

ای رخت ، آفتاب عالم جان
نور هر دیده و جمال جهان

نظرت کیمیا و ، ما همه مس
خاطرت ، آفتاب وما همه کان

تو، زبانم شوی در آن ساعت
که ثنای تو ، آورم به زبان

گوشه‌ی‌خالی، ازتو نه‌توان‌یافت
گر، به گردیم گرد کون‌و مکان

ره ، روانت حریر پندارند
بر سر تیغ گر روند و سنان

چون‌تو، ازدل نه می‌روی‌بیرون
حال دل ، از تو، کی بود پنهان

نه گشاید ، به هیچ منزل بار
که ، دراین راه‌بسته است میان

بر سر خاکم ، ار کنی گذری
به مشامم رسد نسیم جنان

تو، به دین گنج ره مپرس **عماد**
کاهل ، بینش نه‌داده‌اند نشان

ای سر زلفت ، سنبل مشگین — غمزه شوخت جادوی خود بین[1]
هر لب لعلت ، پاره‌ای از جان — هر خم زلفت ، نافه‌ای از چین
خط و عذارت ، در نظر ما — برگ بنفشه ، بر گل رنگین
برده نسیمت ، باد به بستان — کرده چمن را ، غالیه آگین
غایب و حاضر ، قصد تو ظاهر — رحم کن آخر ، بر من مسکین
پاسخ تلخم ، دادی و سهل است — تلخ شنیدن ، از لب شیرین
نالد و گرید ، غم زده لیکن — ناله نه‌چندان ، گریه نه‌چندین
دامن یاری ، گر به کف آری — دامن صحبت ، از همه در چین
گشت ، **عماد** از، دولت حسنت
در خور احسان ، لایق تحسین

[2]ای ، شبستان خیالت ، دیده بینای من — دوستی نه‌بود نشاندن دشمنی برجای من
دوش گفتی روزوصلم ، دیده‌ات گریان‌چراست — می کند گوهر فشانی چشم‌چون‌دریای من
من به بویت‌می زنم‌دم‌لاجرم هرصبح گاه — عالمی‌مشگین شود ،ازآه عطر آسای من
می‌درم پیراهن از هجر تو، هردم حالیا — تا قضا ، دوزد قبای وصل بر بالای من
پیش‌شمع‌روی‌توپروانه گشتی‌مرغ جان — درهمه‌عمرارتورا، بودی شبی پروای من
تامرا عشق حرم ، در سرفتاد ای بادیه — چون حریر آمدمغیلان تو، زیر پای من
مجلس فردوس‌اعلی را ، نه‌باشد رونقی — گردرآن مجمع نیاید ، یاربزم‌آرای من
هم به پرسیدی مراروزی زروی مردمی — گر، به‌سمع‌اورسیدی‌ناله‌ی شب‌های من
خسته و تنها ، فتاده است از غم عشقت **عماد**
خود نه‌می‌پرسی، که چونی عاشق‌شیدای[3] من

ای، کرده اشگم‌لعل[4]تو خونین[5] — دل ازتو شیدا جان ازتو غمگین

---

۱ ـ آ. جای خرد بین ۲ ـ م. این غزل را نه‌دارد ۳ ـ آ. تنهای ۴ ـ ب. شوق تو
۵ ـ ب. چونین

رحم آر ، یارا کم کن جفا را | اکنون که‌مارا کیش توشد دین
جعد است‌مویت خلداست کویت | حیران رویت ، صورت گر چین
مشگ است خالت ، شکرمقالت | جای خیالت ، چشم جهان بین
آیا مه است آن ، یا روی‌جانان | وان لعل‌خندان ،یا جان‌شیرین
دل های خسته ، در طره بسته | وز رخ شکسته ، بازار نسرین
اوراوفا نیست ، یابرگ مانیست | باری ، روانیست بی دادچندین

دادم ، نه داد است جورش نه داد است [1]
چشم **عماد** است ، ز آن روی خونین

این‌چه‌نقش‌است که آمدد گر ازپرده برون | که‌بسی درد فروشد به دل اهل درون
کرد بر دیده دل روز جوانی تاریك | شام‌هجران که‌سپردش به‌غمی‌روزافزون
سینه برخاك نهد کوه صفت ناله کنان | گر بود بارجدایی ، نفسی بر گردون
ما ، دراین درد به‌مردیم و ، نه‌دیدیم دوا | آه‌از این سینه مجروح وروان محزون
بود آیا، که ، بر افتد ز عذار تو نقاب | تا نه گردد به‌جمال دگران کس مفتون
رازعشق تو ، نه گویم به کس الّا با دل | سرّلیلی نه‌توان گفت ، مگر با مجنون
تیر کاز شست کماندار فراق تو به‌جست | زخم بردل زد وازدیده همی ریزد خون
هر که از دُردی هجران توجامی نوشید | تا قیامت‌نه رود تلخی‌اش از حلق‌برون

سرّ عشق تو ، **عماد** ار نه کند فاش رواست
که ،حدیثی است که دارند چودرّش مکنون

ای نفست روح بخش کشته هجران | خسته دلان بی‌لب توقالب بی جان
گر تو، کمان‌زه کنی به‌رغبت نخجیر | روی نه پیچد زتیر ، صید بیابان
چاره این دل، که پند کس نه پذیرد | بند سر زلف توست و چاه زنخدان
رنج توام راحت است وزهرتوتریاك | زخم‌توام مرهم است ودرد تودرمان

۱ـ ب. ندادم نه دادست

چون سر زلف توام نه‌می‌رود از دست		خاطر مجموعم ، از چه گشت پریشان
محتسب شهر ، گو به صومعه به گذر		زاهد[1] بیدار بین و شاهد پنهان
[2]جام جمش گو مباش و ملك سکندر		هر که رسد چون خضر به چشمه حیوان
دل شده را ، بر امید وعده فردا		عمر به آخر رسید و صبر به پایان

صورت حال **عماد** و محنت این شهر
قصه ایوبی است و محنت کرمان

به‌جان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان		به ده ساقی می باقی، زخویشم بی‌خبر گردان
شبستان وجودم را ، ز عکس می منوّر کن		دماغ خشك عقل‌ام‌را ، به آب تازه‌تر گردان
ازاین خلوت به دان‌خلوت گریزانم‌زسالوسی		گدا ،وارم ،به‌یك‌جرعه درین کو در بدر گردان
به منزل‌گاه جانم کش قلم در این و آنم کش		چون نقطه‌درمیانم کش، چو پرگارم به‌سر گردان
لبم را با لب خندان ساغر ، آشنایی ده		دلم را از سر گیسوی خود شوریده‌تر گردان
چرا منعم‌کند عاقل ، ز روی آن صنم دیدن		کسی گوید مسلمان‌را، که روی‌از قبله بر گردان

عماد آن کس که شیرینی ، زتلخی باز نه شناسد
عجب باشد ، اگر بیند مگس گرد شکر گردان

[3]بخاك پای عزیز تو، ای خلاصه دوران		که بی‌وجود شریف توام چو قالب بی جان
نه زخم هجر تو یابد ، نشان مرهم و دارو		نه درد عشق تو دارد، امید چاره و درمان
ز نور روی تو، روشن هوای علوی و سفلی		ز بوی زلف تو مشگین هوای گلشن و بستان
من این خیال تصوّر نه‌می کنم که بر آید		به‌حسن روی تو خورشید از مطالع امکان
کند به دولت خاك درت عبیر فشانی		هر آن نسیم که آید، ز باغ روضه رضوان
خضر چو سعی کند در طواف کعبه کویت		هزار غسل بر آرد، در آب چشمه حیوان
اگر بر آن گل رنگین فتد کلاله مشگین		چنان بود که بر اوراق لاله دسته ریحان
سر کلاله مشگین دمی ز جیب بر آور		که تا قیامت آید، نسیم گل ز گریبان
ز حسرت تو به دندان از آن گزم سر انگشت		که [4]در تبسّم شیرین نمایی‌ام سر دندان

---

۱ – آ. شاهد بیدار بین و زاهد پنهان ۲ـ آ. این بیت را ندارد ۳ـ م. این غزل را ندارد
۴ـ ب . تو در شبم

مکن جفا، که **عماد** از تو شکوه‌ای به رساند
به بارگاه فلك انتباه خسرو دوران

برسر تربتم، اربه گذری ای سروروان عجب ار باز نیاید، به تنم، رفته روان
مصحف وصل تو، گر برسر خاکم بینی صفحه‌ای باز کن وسوره‌ی اخلاص به‌خوان
باخیال رخ و زلفت، چونهم سر برخاك گه شقایق دمد از تربت من، گه‌ریحان
من ز[1] یاد تو، چو درخلد برین خواهم بود منّت روضه جنّت، نه کشم از رضوان
شرم دارد، ز گلستان جمالت، جانم که رود فصل بهاران، به‌تماشای جهان
دیگران را، زجهان رفتن، اگر دشوار است من که ازخویش گذشتم، بدهم جان آسان
به‌لقای تو، در آن منزل اگر وعده دهند حالی ازقالب مجروح کند، رحلت جان
روز محشر که، من ازخاك لحد برخیزم هم‌چنان دیده‌ام، ازشوق‌تو باشد گریان

دو سه روزی زحیات تو، **عماد** ار باقی است
صبر ایوب خلاصی دهدت، از کرمان

بی‌چاره خسته‌ای که، زدارالشفای دین قاروره می‌برد به حکیمان ره نشین
از رنج راه و محنت بیماریش، چه غم آن‌را، که خضر یارومسیح‌اش بودقرین
گر، عارفی به دیده انکار وچشم عیب در هیچ کس مبین، که ضلالی بود مبین
بر لوح جان نوشته‌ام از گفته پدر روز ادب، که تربت او باد عنبرین
«کای طفل، اگر به‌صحبت افتاده‌ای رسی شوخی مکن به چشم حقارت، دراومبین»
گر در جهان دلی، زتو خرم نه‌می‌شود باری چنان مکن، که شودخاطری حزین
برشیر، ازآن شدند بزرگان دین سوار کاهسته‌تر، زمور، گذشتند بر زمین
طوبی لك ای پیاده، که غلمان کشیده‌اند در، روضه جنیبتت خیل[2] المسوّمین

یاری جز ازخدا[3] نه‌توان، خواستن **عماد**
یا مستعان عونك، ایاك نستعین

۱ـ آ. من که بایاد تو ۲ـ ب. خیل‌مسومین م .منشومین ۳ـ آ. خدای

بیار یار سبك روح می، ز رطل گران ‌‌ ‌ که یك دمم زمحیط، غم افکند به کران
درانتظار تو بردیده بسته‌ام، ره خواب ‌ ‌ که خواب راه نه‌یابد، به‌چشم منتظران
به‌یك نظر که تو، در کار بی‌دلی فکنی ‌ ‌ شوند اهل دو عالم، به حال او نگران
چو عمر می گذری وز پی تو، مشتاقان ‌ ‌ زشوق نعره‌زنان، می‌دوند وجامه دران
دوچشم شوخ تو، مستندوابروان محراب ‌ ‌ که دید، گوشه‌ی محراب جای بی‌خبران
حکایت دل‌روشن، به گوش صورت بین ‌ ‌ چو وصف آیینه باشد، به‌سمع بی‌بصران
چه سود اگر، رخم از کیمیای غم زرشد ‌ ‌ که زر عیار نه‌دارد، به[1]چشم سیم بران
زهی، مجاهده عاشقـان بی‌چاره ‌ ‌ که دل به عشق سپردند وجان به عشوه‌گران

به کیش اهل مروّت، کجا روا باشد
عماد هم نفس غم، تو همدم دگران

بیا و کلبه ما را، شبی منوّر کن ‌ ‌ میان مجلس ما، هم‌چو شمع سر بر کن
بیا و، خلوت صاحبدلان گوشه‌نشین ‌ ‌ به بوی طره عنبرفشان، معطر کن
تنم چو خاك شود، برمزارمن بگذر ‌ ‌ مشام جانم از انفاس خود، معنبر کن
زتلخ عیشی‌شوریدگان، ترش‌چه‌شوی ‌ ‌ به‌خنده دامن عشاق، پر ز شکر کن
تورا، که گفت که‌بر پرده‌های دیده‌ما ‌ ‌ خیال صورت زیبای خود[2] مصوّر کن
به گوش جان‌من، آمدندای اهل‌بصر ‌ ‌ که‌توتیای جهان‌بین، زخاك‌این‌در کن
شنیدم، از در و دیوار کوی اوصدبار ‌ ‌ که‌خاك راه‌شواین‌جاو، خاك برسر کن
به‌بار اشك و به‌نه روی برزمین نیاز ‌ ‌ بساط مجلس او، پرز گوهرو زر کن

عماد وصف دهانش، چو برزبان آری
حدیث قند لبش، هر نفس مکرّر کن

تو دست وتیغ [3]میالا، به‌خون دل‌ریشان ‌ ‌ چو مرهمی نه‌نهی، برجراحت ایشان
مراد هردوجهان، از در گدایان جوی ‌ ‌ که، قبله کرم است آستان درویشان

۱ـ م. ب. نزد ۲ ـ آ. منوّر ۳ ـ آ. بیالا

زریش خسته دل[1] ارخون چکدچه‌جرم وی‌است — نمك ، تو ریخته بر زخم تازه‌ی ایشان
اگر تو پوشی از[2] الطاف شاملت، چه‌عجب — گناه ، مجرمی از سر فکنده در پیشان
مرا مگوی که‌با دشمنان، به‌سازای دوست — که نیکویی نه‌توان کرد، با بداندیشان
ز اهل عشق ، توقع مدار رسم خرد — که‌این طریقه نه‌خیزد،زدست بی‌خویشان

کسی **عماد** ، که با یاد[3] دوست انس گرفت
رمیده‌ای[4] است . که بیگانه باشد ازخویشان

حدیث عهد ما ، در روزگاران — به‌ماند ، در میان دوستداران
ز شوق سایه خورشید رویی — چوخاك افتاده‌ام ، درره گذاران
به اشگم، کم نه گردد سوز سینه — نه‌شاید کشتن ،این آتش به‌باران
مرا تا سر بود ، خواهم کشیدن — جفای دشمنان و ، جور یاران
من این بدعت نه‌می آرم دراسلام — که‌چون رُهبان روم در کوهساران
دو منزل درجهانم ، اختیاراست — میان باغ و طرف جویباران
جوانان‌را ضرورت نیست ، رفتن — پی پیر کهن ، در نوبهاران
دلا ، صورت نه‌بندد عهد صحبت — میان عاشقان و ، توبه کاران

عماد از روز فطرت ، باز نوشد
می شادی ، ز دست غم گساران

خرّم ، آن‌روز همایون و صباح میمون — که تو ناگاه درآیی ، زدر اهل‌درون
هم‌چو عذرا که خرامد ، به مقام وامق — یا چو لیلی که درآید به ، دیارمجنون
دست وصلت به‌سر انگشت وفا، کی باشد — که ز پای دل[5] ما ، خارغم آید بیرون
درد سودای سرزلف پر[6] از پیچ وخمت — زخم‌ماری‌است که‌هرگز نه‌پذیردافسون
[7] دل‌ا گردم زند ازسوز درون ، می‌ترسم — کآهی ازسینه بر آید که‌به‌سوزد گردون
درد عشق تو به گویم ، به طبیبان جهان — [8] که مداوای مریضت، نه کندافلاطون

---

۱ ـ ب . این مصرع را نه دارد . آ . زریش این دلم . ۲ـ م . انفاس ۳ ـ م . که با دوست
۴ ـ م . بیگانه ایست که بیگانه ۵ ـ م . من ۶ ـ آ . زلف تو از پیچ و خم است
۷ ـ م . این بیت را نه دارد . ۸ ـ م . آ . که‌مداوات مریضت .

چشم گریان من‌دل‌شده ، دروطه هجر صدفی نیست ، که لولوش به‌ماند مکنون
دست بر دیده نهادن ، نه‌دهد فایده‌ای که به‌دستارچه کس باز نه‌بندد جیحون
اگرم‌اشکِ عقیقی ، به‌چکد برِرخ زرد رنگ مانند زریرم ، نه‌نماید گل گون
تو نه‌داری خبر ، از دیده گریان **عماد** که‌زشوقت،مژه‌ای داردوصد قطره‌خون

اگر ، این چشمه فوّاره نه گردد ساکن
آب گیرد به حقیقت ، همه ربع مسکون

خوشت باد ، ای نسیم کوی جانان که داری ، نکهت گیسوی جانان
نه دارد ، نافه مشکِ تتاری نسیم سنبل هندوی جانان
صبا هر شب که ، خواهد آفتابی بر اندازد ، نقاب از روی جانان
دل مسکین ما ، از ره به در بُرد فریب غمزه ، جادوی جانان
به پشّتیِ سعادت ، می‌توان زد زمانی ، خیمه بر پهلوی جانان
دعای عاشقان ، حرزی چنان نیست که، به‌توان بست بر بازوی جانان
طواف حاجیان ، در کعبه باشد طواف عاشقان ، در کوی جانان
خوشا ، باد سحر گاهی که گاهی پیامی آردم ، از سوی جانان

عماد ار گوشه‌ای خواهی گزیدن
هم‌آخر ، گوشه‌ی ابروی جانان

خوشا شقایق مشگین نقاب او ، دیدن گل مراد ، ز باغ جمال او چیدن
به‌رسم سنبل او ، گرد ارغوان گشتن به شکل لاله او ، در بنفشه پی چیدن
دراین‌چمن که‌بود،جلوه گاه‌بادخزان چو بید ، برسر گل‌لازم است‌لرزیدن
مدار بی گل رویش ، ز ما امید نشاط که‌بی‌سبب‌نه‌توان‌هم‌چوغنچه‌خندیدن
به‌آب‌دیده،وضوساز وعزم کویش کن که‌بی‌وضونه‌توان، گرد کعبه گردیدن
مرا ز طعنه دشمن ، نه‌رفت پای ازجا که رسم کوه نه باشد ، به‌باد جنبیدن
مجال‌نامه نوشتن، کجابود چون‌نیست اجازت خبری ، از نسیم پرسیدن

مرا ز غمزه خون ریز دوست فکری نیست | که شرط عشق نه باشد، ز تیغ ترسیدن

تو عاشقی مگذر، از حدیث عشق **عماد**

که بر فقیه حرام است، عشق ورزیدن

خوشا، لب بر لب ساغر نهادن | خوشا، بر پای جانان سر نهادن

چو جان آن سرو را، در بر گرفتن | چو حلقه توبه را، بر در نهادن

چو لعلت در حدیث آمد خرد گفت | سزد نام خرد، گوهر نهادن

لبت را در سخن گفتن بود خوی | هزاران داغ بر شکر نهادن

بود مرغول مشگین تو را کار | ز عنبر سلسله بر خور نهادن

ز سنبل، سایه بان لاله کردن | بنفشه بـر گل احمر نهادن

گهی در تاب کردن مشک چین را | گهی، صد شور در عنبر نهادن

چو اشکم حال دل بر چهره به نوشت | چه حاجت خامه بر دفتر نهادن

عماد خوش نفس، دل را تواند

به جای عود، بر مجمر نهادن

خوش است بزم صبوحی و عیش می خواران | به کیش باده پرستان و رغم هشیاران

رفیق یار سبك روح باش، در همه حال | که هم رهی نه توان کرد، با گران باران

به روی او، گذران عمر کاهل دل گویند | خوش است عمر ولی خوش تر است با یاران

حکایت دل بیمار ما و طره یار | حدیث مرغ ضعیف است و دام طراران

بیا و، مجلس از انفاس خویش مشگین کن | که خاك ره گذرت برد، آب عطاران

بود، به چشم تو زلفت[1] دراز و نیست عجب | که شب دراز نماید، به چشم بیماران

ز سوز سینه نالان و چشم گریانم | هوای کوی تو، گه برق دیده گه باران

هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد | تبسم لب شیرین تلخ گفتـاران

عماد دل شده، ایمن بود ز وحشت قبر

که خاك شد تن او، در ره وفاداران

۱ـ آ. زلف

دوش زنی شنیده‌ام ، نغمه‌ی ناله حزین — تا به سحر فشانده‌ام ، بر همه عالم آستین
جیب دلم به‌دست او ، دامن او به‌دست من — شکر خدا که یافتم ، فرصت[1] دولتی چنین
مجمره سوز خلوتم ، ضامن قوت قدسیان — عود نواز مجلسم ، مطرب بزم حور[2] عین
عار نه دارم ار برم ، بار نگار سنگ دل — عیب نه باشد ار کشم ناز ز یار نازنین
وصف جمال و قامتش ، صدیکی ار به گفتمی — مه به‌شدی از آسمان ، سرو به‌رفتی از زمین
تنگ دهان من بیا ، تنگ دلی من نگر — بی تو هنوز زنده‌ام ، سنگ دلی من به‌بین

در سر کار عشق تو ، کرد عماد جان و دل
فارغ ازین بلا بود ، عاقل[3] عافیت گزین

زاهد چه داند ، احوال مستان — و آیین عشرت ، بر طرف بستان
ای دل[4] چو طاقی ، در بی نفاقی — ازدست ساقی ، جز باده مستان
می بر کفم نه ، کاز خرقه می به — جامی به‌من ده ، وین خرقه بستان
رخسار رنگین ، یا لاله است این — مرغول مشگین یا سنبل است آن[5]
داری دهـانی ، نقطه نشانـی — جای کمانی ، ار نیست هست آن
خسته روانت ، گوید به جانت — وصف دهـانت ، با تنگ دستان
مرغ سحر گفت ، دوشم که کم خفت — اکنون که به شگفت ، گل در گلستان

از نا مرادی ، افتی به شادی
گرچه **عمادی**، خالی ز دستان

زهی ز زلف تو در پیچ و تاب ، نافه چین — شکسته قیـمت قنـد ، از تبسم شیرین
کمال حسن تو ، از دیده خـرد پنهان — چنانکه ، پیکر معنی ز چشم صورت بین
قمر به منظر زیبای خویش مـی نازید — چو دید روی تو را ، آمد از آسمان به‌زمین
ز چشم شوخ سیاه تو ، نسخه‌ی رضـوان — به روضه برد و سیه گشت چشم حور العین
چو چین زلف تو ، بر روی چون نگار افتد — خرد معایـنه بیند ، نگـار خانه چین
سواد دیده من بین و عقد لولوی اشگ — مثال طارم کـحلـی و خـوشه پروین

---

۱ ـ آ. دولت فرصتی ۲ ـ م. حور چین ۳ ـ آ. زاهد ۴ ـ آ. مه ۵ ـ م. این

لبت به دیده خونین پر سرشگم گفت — خوش‌است ، حقه یاقوت پر ز دُر ثمین
توقصد یار وفا دار می کنی ، هیـهات — کسی نه گفت، که باذره مهرورزد کین
چراغ عارض گل، صبح دم عجب باشد — اگر نه میرد از انفـاس بلبلان حزین
عماد دل شده را ، برزبان نه‌می گذرد — مگر، ثنای جمیل جمال دنیـی و دین
خدایگان سلاطین عصر ، ابواسحـق — که باد تا به ابد تاج‌بخش‌وتخت نشین
چو ، راوی سخن سعدیم، روا بـاشد — اگر دعایی ، ز اشعار او کنـم تضمین

« هزار سال جلالـی ، بقای عمر تو بـاد »
« شهور آن ، همه اردی بهشت و فروردین »

صبا ، بیا وچمن را ، به گل مزیّن کن — مشام روح معطر، ز بـوی گلشن کن
بیار ، ساقی عشاق، جامی از مـی لعل — دماغ تیره ما را ، به بـاده روشن کن
صبا ، به‌بزم تو گر به گذرد بیفشان‌زلف — عبیرغالیه‌اش ، در کنار و دامـن کن
قدم ز کلبه احزان ما ، گرفتـی باز — به کوی‌دوست گذاری، به‌رغم‌دشمن کن
غم فراق توام ، کشت‌وخاك برسر کرد — مرا ، زخاك برون‌آرو،روح‌درتن کن
دلا ، خیالش ارآید به‌پرسش تو، شبی — درون خلوت چشمش ، وطن معیّن کن
تومرغ گلشن قدسی و، گلخن‌این‌منزل — به‌سوی‌سدره‌عزیمت،ز کنج گلخن کن
تو، عندلیب گلستان غیبی ای عاقـل[1] — تورا که گفت‌دراین‌خاکدان‌نشمین کن

عماد ، اگرچه زند ناوك آن کمان ابرو
توبرمگیراز او، چشم و گوش بامن کن

غایب‌وحاضری،چه‌حال‌است این — هم‌فراق‌است‌وهم‌وصال است این
[2]تو ، ملولی ز مـا ومـا مشتاق — دل به‌دل‌می‌رود چه‌حال‌است این
خط نسیان کشیده ای بـر مـا — حرفی از دفتر مـلال است این
[3]به‌روی[4]از نظر،خیال است آن — بر کنم‌ازتودل ،محال است این

۱ـ آ.ب. تومرغ گلشن قدسی و گلخن این منزل ۲ـم. این بیت را نه دارد ۳ـم. این بیت‌را نه دارد ۴ـب. بروم

عاشق بی نوای مسکین را به گنه‌می کشی، وبال است این
می کشم بار هجر و می گویم غـایت صبر واحتمال است این
همه شاهان گدای کوی تواَند دولت ملك بی زوال است این
دولت حسن، هیچ دانی چیست طوری ازمنصب جلال‌است این

بر **عماد** ار وصال تو است حرام
خون‌اومی‌خوری، حلال‌است‌این

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
مرا ز عالم علوی، فرشتگان هر دم ندا، کنند که درویش باش و شاهی کن
چو جم مباش به سلطانی زمین قانع به کوش وسلطنت، ازماه‌تابه ماهی کن
اگرچه هرنفست، می‌دهد فریبی‌نفس تو، تکیه بر کرم و رحمت الهی کن[1]
توجرم بخشی وفضلش مبین وغرّه مشو گناه خویش وخطابین‌وعذرخواهی کن
تورا که گفت که درباغ عیش‌ومسندجاه می شبانه خور وخواب صبح گاهی کن
خلاف امرخداوند، موجب سخط است رضای او طلبی، توبه از مناهی کن
سیاه نامه‌ای چند، ار کنند جامه کبود تو آب دیده عقیقی و چهره کاهی کن

ز کنج خلوت تاریك، رخ متاب **عماد**
وطن چومردمك دیده، در سیاهی کن

گر نه سرپای شود راه تو، رفتن نه‌توان جز به جاروب مژه، کوی‌تو رفتن نه‌توان
تا در گنج معانی، نه گشاید بر دل صفت صورت زیبای تو گفتن نه‌توان
امشب از شوق تو، بیدارم وذوقی دارم که نشستن نه بود ممکن وخفتن نه‌توان[2]
مرکب‌نفس نگه‌دار، دراین‌راه‌ای دل زانکه بی راحله دربادیه، رفتن نه‌توان
شرح‌اوصاف‌تو گفتن به‌زبان‌ممکن نیست گوهر وصل‌تو درّی‌است که‌سفتن نه‌توان
ای که‌باچهره‌ی زیبای‌تو، می گوید گل که در ایام جمال تو، شکفتن نه‌توان

۱ــ م. که تکیه ۲ــ ب. این مصرع را نه‌دارد.

گفته‌ای راز دل از دیده نهان دار، **عماد**
مشگل این‌است، که با گریه نهفتن نه‌توان

ما به دست تو، داده‌ایم عنان — گر همه تیر می‌زنی و سنان
قیمت وصل تو، نه داند کس — یك سرموی توست و هردوجهان
ای وفای تو، هیچ هم‌چو دهن — عهد تو بی وجود، هم چو میان
کس میان من و میان تو نیست — سرّ ما، از دو عالم است نهان
من نه کردم، ز دل فراموشت — گر تو یادم نه‌می کنی، به‌زبان
آن چه هجر تو کرد، بادل‌من — باگلستان نه کرد، باد خزان
در فراق تو، روی و دیده ما — گل‌زرداست و، چشمه‌های‌روان
می کشم، انتظار موکب تو — که نثارت کنیم، نقد روان

چهره زرد و اشگ سرخ عماد
دعوی عشق می کنند، بیان

[1] مستی ازمیخانه‌ای، آمد برون — گنجی از ویرانه‌ای، آمدبرون
با جوانان، تا به صحرایی رود — پیری از کاشانه ای، آمدبرون
هر کجا، شمع رخی افروختند — از زمین پروانه ای آمدبرون
عاقلی، در حلقه عشاق رفت — در زمان دیوانه‌ای، آمدبرون
گفت با عامی فریبی، خلوتی — کاز عبادت خانه‌ای، آمد برون
آشنایی بی‌ادب در کعبه رفت — در زمان بیگانه‌ای، آمدبرون
رخت زاهد را، به هم‌برزد خرد — از میان پیمانه‌ای، آمدبرون
از حکایت های اخوان الصفا — نسخه‌ی افسانه‌ای، آمدبرون

هر که رخ در عرصه، شاهی نهاد
عاقبت فرزانه‌ای، آمد برون

۱ـ م. این غزل را نه‌دارد

[1]مگر بشارت رحمت رسد به خاطر غمگین | که زخم هجر تو واصل شود به مرهم تسکین
خیال خواب نیامد به دیده ،تا تو به رفتی | که درغم تو نه دارند ، عاشقان سر بالین
نسیم بادصبا ، می برد به مشرق و مغرب | ز چین طره ی چون سنبل تو نافه مشگین
فزوده غایت فضل تو ، درقواعد احسان | گذشته پایه ی ، حسن تو ازمراتب تحسین
عجب که شکر مصری زخجلت آب نگردد | در آن نفس که نماید ، لبت تبسم شیرین
مطیع تر ، زمنت عاشقی به دست نیاید | که در جهان نه کشد کس جفاوجور تو ،چندین
ز، ره گذار خیال است واشگ خانه چشمم | همیشه منزل ماه ومـدار مطلع پروین

عماد دل شده را ، گر نه ماند نـور دو دیده
چوروی دوست نه باشد ، چه حاجتش به جهان بین

مگوی باقلم ، ای دل حدیث سرّ درون | که راز عشق تو ، نا گه فتد زپرده برون
ززخم تیغ فراقت ، گذشت چندین سال | هنوزمی چکـد از نیش اندرونم خون
فتاده تنگ دلم ، بر کنار غم چون میم | تن ضعیف دوتا ام ، میان غصه چو نون
خیال گوهر دندان او بود شب و روز | درون درج دوچشمم ، چو لولوی مکنون
عجب که ،سیل دوچشمم نه بندد آن لحظه | که آه سرد بر آرم ، ز سینه محزون
چورفت دامن وصلم[2]، برون زدست امید | روا بود ، که گریبان درم زغصه کنون
مرا همیشه خرد ، پند می دهـد لیکن | حدیث او ، همه افسانه است وما[3] افسون
زبند زلف چوزنجیر دوست ، نه گریزد | مگر دلی ، که خرد نسبتش کند به جنون

عماد دل شده بر آستـان دوست مقیم
ز پیش خیمه لیلی کجـا رود مجنون

من خسته چون نه دیدم به مرادروی جانان | شده ام مقیم کویش ،همه شب چو پاسبانان
چه کنم ، که ناتوانم ز دوچشم ناتوانش | بود آن شبی که پرسد ، خبری زناتوانان
من شوربخت بی دل ، ترش ازجواب تلخش | نه شوم که تلخ شیرین بوداز شکر دهانان
متفکر ازدهانش ، همه وهم خرده بینان | متحیر از بیانش ، همه فکر نکته دانان

۱ـم. این غزل را نه دارد . ۲ـآ. دامنم وصلم ۳ـم. یا افسون

اگرم رقیب گوید ، سخنان تلخ شاید　　نه کنم صبوری از گل ، به‌فغان باغبانان
به‌جفا ز آستانش ، نه‌روم به جای دیگر　　نه‌توان برید هر گز ، به‌جفازدل ستانان
من بی‌دل ستم کش ، متحملم در آتش　　مبرای نگارمه‌وش به ستم ، ز مهر بانان
[1] به‌درآ ، زجمله‌جانا که‌در آرزوت‌هر شب　　چوغمام کله بندد ، نفس خدای‌خوانان

چو دل عماد باشد به کمند غم مقید
چه کندا گر تحمل ، نه کندزجورجانان

من شوقك البكا و من وجدك الحنين　　روزی بیاوحال‌پریشان من[2] ، به بین
من‌عشق‌روی‌خوب تو ، بر خود نبشته‌ام　　قد[3] حرر القضا هوا کـم علی‌الجبین
ازجام صبر تلخ نه بودی مذاق عیش　　گر ، یافتی دلم زوصال تـو انگبین
بالهجر قد ترحل عن خضبی[4] الکری　　والهم قد تمکن فی قلبـی الحزین[5]
گر تلخ گویدم‌لب‌شیرین‌غریب نیست　　آری شکرفروش ، بس‌افشاند آستین
[6] افشی‌الدموع سر فوادی فا[7]ظهرت　　لکن علی‌العـزام[8] لنا شاهـداً امین[9]
[10] تا به‌شکنند خامه‌ودرحیرت‌اوفتند　　به نمای‌نقش روی ، به‌صورت‌گران چین
رازغمت ، چه گونه توانم نهفته‌داشت　　و القلب فی بعاد کم ، دایـم‌الانین

یا جور یارومحنت هجران به کش‌عماد
یا ، ترك عیش گیر و ره عافیت گزین

من که دل بر تو نهادم نه‌دلم ماند و نه‌تن　　هر که‌دل بر تو نهدخون‌خودش‌در گردن
دل من درشکن زلف تو ، آویخته است　　تا چه مرغ‌است ، که دردام بلا کردوطن
زندم چشم کمان‌دارتو ، هرلحظه به تیر　　تا مرا ، زهد سپر باشد و تقوی جوشن
گفته بودی به گل‌سرخ که‌مگشای‌نقاب　　گر ، نه خواهی‌که خجالت بری از جانب من
درچمن‌صبح‌دمی گوی گریبان به گشای　　تا گل‌ازرشك گریبان ، به درد تا دامن
گر به یاد سر زلف تو ، بر آیـد نفسم　　تا قیامت نرود ، بوی عبیرم زدهن

---

۱ ـ م. این بیت‌را نه‌دارد　۲ـ آ.ب. ما۳ـ ب.آ. حرز　۴ـم. جفی　۵ ـ م.الحزن
۶ـ آ. افی۷ـ آ. واظهرت۸ـ ب. غرام　۹ ـ م. این بیت را نه‌دارد　۱۰ ـ ب. این مصرع را نه‌دارد

درلحد بوی تو گر، به‌شنوم از باد صبا　به‌درم برتن پوشیده ز شوق تو کفن
من دل سوخته در کلبه احزان محبوس　واهل‌دل‌خیمه عشرت زده برطرف چمن
آن چه ازیار کشیدم که کشید ازاغیار　وآن چه، ازدوست شنیدم که شنید از دشمن

تا حدیث از لب آن تنگ دهان گفت **عماد**
بوی جان، می‌شنوند اهل جهانش ز سخن

نسیم باد صبا، عطرسای گلشن من　گرت گذار فتد، بر جهان روشن من
به‌گو، که بی گل روی تو، در بهار و خزان　اگر به‌باغ روم دست خار و دامن من
فزاید آتش دل، بی‌توام از آب روان　که خاك کوی‌تو، باداهمیشه مسکن من
اگر زروی کرم، پای می‌نهی برخاك　بیا که بر سر کوی تو، خاك شدتن من
اگر تو را، نظر دوستی بود با من　رواست گر همه عالم، شوند دشمن من
اگرچه ساخته‌ام جوشنی، زتقوی‌وزهد　خدنگ غمزه تو، به گذرد زجوشن من
مکن تصور تغییر در وجود دو چیز　دل چو سنگت و، پیمان‌هم‌چوآهن من
امیدوار، به دور سپهر می‌باشم　که نور ماه درآید، شبی به روزن من

شنید از لب شیرین، حدیث و گفت **عماد**
چه گونه وصف تو گوید، زبان الکن من

نفحه‌ای ز آن گلاب دان دهن　به برد آب عطرهای چمن
شکنی، زآن دوزلف چین برچین　شکند نرخ نافه های ختن
رخی ازنازکی، چو عارض گل　بویی از تازگی چو برگ سمن[1]
به گذرد عمر و نه گذرد هرگز　جز خیال رخت، برابر من
بوی انفاست، از صبا شنوم　چون، نسیمی برآید از گلشن
دل من در میان آتش شوق　و آب چشمم گرفته پیرامن
بلبلان را کند منوّر چشم　یوسف گل، به بوی پیراهن
در لحد کشته محبت را　آتش از دل در اوفتد به کفن

۱ـ آ. ب چمن

گر کند یار [1]، دشمنی زان به / که زند لاف دوستی، دشمن

گر، درّد جامه از غم تو عماد
روز محشر به‌گیردت دامن

یار به یارب ازخدا، خواسته‌اند دلبران / یارمرا به گو، ز در، یارقدیم خود مران
چاك زدم زدست تو، جیب دریده خرقه‌را / بس که‌زدست‌می‌دهی، دامن‌عهدچاکران
من که نماز بسته‌ام، درعقب خیال تو / در پی تو خطا بود، عقد نماز دیگران
من به‌درود کرده‌ام، خلوت و [2] خانقاه‌را / جای‌جوان‌دل‌شده‌هم‌سر کوی هم‌سران
صحبت‌عاشقان گزین‌درصف‌خادمان‌نشین / روی‌منافقان مبین‌به گندازاین‌مکدران
بار کشم ولی‌زمن، بار کشی عجب بود / زان که نه‌زارترشدم، من زمیان‌لاغران
دل‌زمحیط عشق توجان به کنار کی‌برد / نیست‌امیدساحلش‌غرقه به‌بحر بی کران
عاشق و بی‌خودم ولی، رسم‌جنون نه‌می‌نهم / ورسبکی کند دلم، درنظرت شود [3] گران

[4] عرض عماد بی‌نوا، سهل بود به چشم تو
وقع گدا کجا بود، در نظر توانگران

یارسبك روح من، گر نه کند سر گران / خرقه کنم در گرو، خرده نهم در میان
تا نه زند بر سرم، دست اجل آستین / کیست که، بر گیردم روی‌ازین آستان
هر که ازاو دم زند، بازنه گوید زخود / [5] وان که‌به‌دین‌ره‌رود کس نه‌دهدزونشان
ای که ملامت کنی، عاشق جان‌باز را / گر به‌دهی دل زدست، باز نه گویی‌زجان
ره‌رو کوی‌غمش، باتو به گویم که کیست / آن که به سر می‌رود، برسرتیغ‌وسنان
برمن شوریده حال، بیش‌مکن‌روترش / باده تلخم به ده، ساقی شیرین دهان
بر ره اهل نظر، غمزه مخمور توست / ترك گشوده کمین، مست کشیده کمان
داغ توام بر جگر، درد توام در درون / یاد تو ام در ضمیر، نام توام بر زبان

عمر به افسانه‌ای، برد به آخر عماد
زان که همین‌است‌وبس، آخر کارجهان

۱ـ م. یاد ۲ـم. خلوت خانقاه ۳ـم. شوم ۴ـم. عرز ۵ـآ. ب وانکه ره او رود

آن رخ نگر، که رشک برد آفتاب از او — و آن زلف بین که می‌شکند مشک ناب از او
انفاس اوست عطر فروشی، که می‌رود — آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب از او
تا روز حشرم از دهن آید. نسیم مشک — یك بوسه گر لبم، به‌ربایید به خواب از او
تا با لبت بود نفسش، دم مزن ز غیر — تا در تنت بود رمقی، رخ متاب از او
ما[1] از جهان وجود شریفش، گزیده‌ایم — چون قالبی که روح کنند[2]، انتخاب از او
گر صد هزار نامه نویسند، عاشقان — هر گز، به بی‌دلی نه‌رسد، یك جواب از او
بـا،[3] دشمنم نشینـد و فکر خطا کند — ترك خناست[4] چشم نه دارم صواب از او
ساقی به نیم جرعه، می‌ام کرد بی‌خبر — عقل هزار عاقل و، جامی شراب از او
گر شد خراب خانه‌چشمت، **عماد** از اشک — گشت امید خسته دلت یافت، آب از او
ترسم که شکوه‌ای به رسانند، اهل دل — ناگه، به صدر خسرو مالك رقاب از او

[5] بادا همیشه پرتو رایش، جهان‌فروز
تا آفتاب نور کنـد اکتساب از او

آنکه میسر نه شد، دولت دیدار او — دم به دم افزون شود، شوق طلب کار او
گر نه نهد[6] درمیان، بادل مار ازخویش — کس نه‌شود در جهان، واقف اسرار او
نقد روان می کند، در قدمش دل نثار — گر چه نثار دلم، نیست سزاوار او
گوهر طبع مرا، گرچه خرند اهل دل — هیچ نیارد بهـا، بـر سر بازار او
گفتمش آگه نه‌ای از غم او، گفت نی — غافلم از کار خود، فارغم از کار او
گفتمش از جان شدم یار تو، خندید و گفت — هر که شود یار من، بخت بود یار او
با قد او سرو را، پای فروشد به گل — ز آن که خرامیدنش، نیست چو رفتار او
آن که‌دل‌خسته‌ام، درغمش آزرده‌است — صبر نویسد حکیم، داروی[7] آزار او

دعوی دین چون کنی، در غم رویش **عماد**
بسته دلم در میان، زلف چو زنّار او

۱ـ ب. درجهان ۲ـ آ. کند ۳ـ م. دشمن ار ۴ـ آ. م. ب. خطا ۵ـ م. این بیت را نه‌دارد. ۶ـ ب. آ. با میان در دل من راز خویش ۷ـ دارای

ای باد صبا، سلام او کو ور پیک دلی، پیام او کو
این نامه سر به مُهر مشکین گر نامه اوست، نام او کو
در تیره شب فراق، هر دم روی چو مه، تمام او کو
تا، مرغ دلی نه گردد آزاد آن طره‌ی هم‌چو دام او کو
با سرو چمن، چه کار ما را سرو قد خوش خرام او کو
زین جامه،دل **عماد** به گرفت جام می لعل فام او کو
من، چون نه‌خورم زدست او می
جامی ز کف غلام او، کو

ای بر کنار دیده و دل، تکیه گاه تو زرد است روی من، ز دو چشم سیاه تو
هر جا که کرده‌ای گذر، ای عنبرین سرشت بوی عبیر می‌دمد، از خاك راه تو
بدر منیر می‌رود، از روی افتخار در سلك بندگان در بارگاه تو
خورشید منظران دو عالم، به اتفاق آیند اگر تو راه دهی، در پناه تو
دارم طمع که کلبه تاریك من شبی روشن شود، ز پرتو روی چو ماه تو
باری که‌می کشم‌من‌مسکین‌زدست عشق ای دل گناه دیده بود، نی گناه تو
در خورد آتشی[1] تو، ز دست نظر، ولی باشد که، آب دیده شود عذرخواه تو
دانی چرا همیشه گدازد[2]، تنت **عماد**
کوه غم است برتن ما، بند کاه تو

ای چراغ چشم جان‌ها، روی تو یك سر موی، از میان تا موی تو
بر[3] نه دارد سر چو نیلوفر، ز آب چشم من، بی آفتاب روی تو
نافه‌ی مشك ختن در ناف شب گفته، ذکر حلقه گیسوی تو
با لبت، کوثر زند لافی، ولی می‌رود آب بهشت، از کوی تو
از قبا به گشای بندی، تا مرا صد گره به گشاید، از پهلوی تو
می‌نهادم هر نفس، از بی خودی چون علم سر دوش، بر بازوی تو

۱ــ م. آشتی. ۲ــم.آ. گذارد ۳ــ آ. نیارد سر

ظاهرم بـا خلق و باطن هم‌ره‌است[۱] — دیده‌ام با غیرو ، خاطر سوی تو
هم چو زلفت ، بی سرو سامان شود — هر که شد یك لحظه ، هم‌زانوی تو

بر نه‌تابد تابد ، جان **عماد**
روی دل از قبله ابروی تو

ای دل ز عهـد یار ، نسیم وفـا شنو — پیغـامی از لبش ، ز زبان صبـا شنو
[۲]ذوق جفای او ز من غم‌چشیده پرس — سرّ بلای او ، ز مـن مبتلا شنو
پشمینه پوش‌صومعه ، گر نام مانه‌برد[۳] — از درد نوش میکده ، ناموس ما شنو
گفتی : شبی‌وصال‌مرا ، ازخدا به‌خواه — ازخواب سر بر آر ، و خروش دعا شنو
بالا نمای و رونق سرو چمن شکن — گیسوفشان و ، نکهت مشگ‌ختا[۴] شنو
در کوی‌من گذر کن‌وسیل‌سرشگ‌بین — در رنگ من نظر کن و بوی عنا شنو
بر بند ، راه آه من و دود دل به‌پوش — به گشا ، زبان اشگ من وماجرا شنو
[۵]به گذر به‌تربتم،چو به‌خاکم‌زنندخشت — وز ذرّه های[۶] قالب من ، مرحبا شنو

در مشهد **عماد** شو و نور مهر بین
*یاخاك او ، به‌بوی ونسیم وفاشنو

[۷]ای روی‌تو ،رشگ مه به‌صد رو — وزموی توتا به مشگ ، یك مو
آفاق معطر است ، گویی — یك حلقه ، گشوده‌ای ز گیسو
در قالب مرده می‌دمد جان — هر باد ، کـه می‌وزد ازآن کو
من نیستم آن که ، گوشه گیرم — یك لحظه از آن کمان ابرو
عاقل نه بود ، کسی کـه نه‌بود — دیوانه‌ی روی آن پـری رو
سر گشته چـو ذره در هـوایش — پیوسته ، همی روم ، به هر سو

آوخ ، که دل **عماد** به‌ربود
آن غمزه دلربای جادو

۱ـ م.آ. نیم مست ۲ـ آ.جور و جفای ۳ـ آ. ب . نام ما بر که ۴ـ م.آ. ب. خطا ۵ـ آ. ب ،گذرنی ۶ـ م . درها .آ.ب . دردهای *ـ نسخه ب. از اینجا ساقطداردو بلافاصله مثنویها آغاز می‌شود . ۷ـ این غزل فقط در آ. ثبت است

[1] ای زده طعنه برشکر، پسته قند[2] ریز تو غالیه سای عنبرین ،سنبل مشگ بیز تو
مشگ سیاه بیخته ،بر گل سرخ ریخته زیر کُله گریخته ، هندوی سر گریز تو
شام مرا سحر کند، غم زدلم به در کند زین طرف ار گذر کند مرکب تند و تیز تو
خانه دل خراب شد، صبر نه ماند وخواب شد اشک چوخون ناب شد، از گذر ستیز تو
گشت **عماد** ، هرسحر منزلت ازدو دیده تر
چشم سحاب شد مگر ، دیده اشک ریز تو

ای که درخلوت دل ،ساخته‌ام مسکن تو به جفا، برنه کنم خیمه ز پیرامن تو
گر، کند حکم قضا جان مرا از تن دور دست امید دلم ، نه گسلد از دامن تو
آفتابی است که هر گز نه کند میل غروب درجهان دل من ، مهر رخ روشن تو
گرسرم درسر سودای توشد باکی نیست جان صاحب نظران است ، فدای تن تو
ناله‌ی من ، که دل خاره از آن نرم شود هیچ اثرمی نه کند، دردل چون آهن تو
[2] درغم هجر تو تاریك شد ای جان عزیز چشم غم دیده خوشا ، نکهت پیراهن تو
[3] من که دریای فراوان، نه کند سیر آبم مست یك جرعه‌ام، از باده مرد افکن تو
ای که، باجوشن زهد ایمنی از تیر غمش ناوك غمزه او ، به گذرد از جوشن تو
گفته بودی ، که **عماد** ازچه سبب دشمن ماست
دشمن جان بود آن کس، که بود دشمن تو

ای که مرا نیست[4] کسی، به‌جای تو کافرم ، ار کشم سر ز رضای تو
بی‌تو، مشوشم ز آن که در آتشم چند به جان کشم ، بار جفای تو
نیست مرا دلی ، در خور مهر تو نیست مرا سری ، لایق پای تو
[5] ای‌تو گزین دل ، کیش تودین دل مُهر نگین دل ، نقش وفای تو
[6] راحت جان بلا، پیش اسیر تو شاه جهان گدا ، نزد گدای تو
مهر تو کار جان ، هجرتو بار جان گشته شکار جان ، مرغ هوای تو

۱ـ این غزل درآ. ثبت است ۲ـ۳ـ این دو بیت درنسخه‌آ. ثبت است ۴ـم. مرا کسی نیست ۵ ـ آ. ای گزین دل کیش بود دین ودل ۶ـ م. این بیت را ندارد

وصل تو راحتم ، هجر تو جراحتم　　رفت فصاحتم ، گاه ثنای تو
درد توچون دوا ، رنج تو چون شفا　　مرهم جان ما ، زخم بلای تو
عمر به باد شد ، روزمراد شد
جان **عماد** شد ، بادا[1] بقای تو

ای مقیم خلوت دل ، یاد تو　　جان من تا کی ، کشد بی‌داد تو
شد دل سر گشته‌ی غمگین من　　پای بند عهد بی بنیاد تو
نیست خالی، جوی بارچشم من　　از خیال قد چون شمشاد تو
خسروخوبان ، به شیرینی تویی　　ای من شوریده دل ، فرهاد تو
دختر گل[2] ، شاید ار بندد نقاب　　از حیای حسن مادر زاد تو
از حیات خویشتن ، شرم آیدم　　گر ، بر آرم یك نفس بی‌یاد تو
آتشین آه مرا ، نه بود اثر　　در دل سنگین چون پولاد تو
ای بهار ،ازطره‌اش بویی به گیر　　تا کند ، عنبر فروشی باد تو
چند نالی ، در غم هجران **عماد**
گوش گردون ، کرشد ازفریادتو

من ، فراموش کنم هرچه بود الاّ تو　　عشق بازی نه کنم ، دردوجهان جز با تو
گر دلیل من سر گشته‌تو باشی گامی‌است　　هرمسافت ، که بود از من بی دل تا تو
دردرون دل تنگم ، که بودخلوت انس　　راه هر پرده نشین ، نیست مگر تنها تو
در میان غم و اندوه و پریشانی من　　بر کنار دل آشفته[3] نا پروا تو
ساقی ، ازباده چنان بی‌خبرم کن نفسی　　که زمستی ، نه‌شناسم که منم این یا تو
تو به رفتی و به رفت، ازعقبت عمرعزیز　　عمرا گر، باز نیاید چه شود باز آ تو
به شکستی به جفا ، عهد دلارام **عماد**
ای ز سودا زدگان ، عاشق پا برجا تو

هردم دهدپیام ، که از کوی ما برو　　یعنی ، گدایی از حرم پادشا برو

۱ــم.آ. باد　۲ــم.آ. دفترگل　۳ــم. پروا ازتو

درد تو ، بی دواست ز بهر دوا مپای رنج تو بی شفاست ، ز دارالشفا برو

در کوی وصل ما ، چو تویی را مجال نیست این جا، مقام سلطنت است ای گدا برو

چون گویمت برو، زدرم گریه می کنی به گذار آب دیده و بی ماجرا برو

رفت آن که، هردمت زره لطف گفتمی کاشانه ، ز آن توست تو دانی بیا برو

گرهم چو بوی گل شده ای از کمال لطف بر بند درخت و، هم ره باد صبا برو

گوید به غمزه، حاجت من با رسول تو کامد دلم به جان ، زبرای خدا برو [1]

تنگ است ،کوی عشق و، تو با این همه غرور اندرجهان نه گنجی، از این تنگنا برو

با کبر، وصل ما نه توان یافتن عماد

به گذار ، کبر ، یا ، زدر کبریا برو

ای که ، برقد بلند توصنوبر کوتاه گفته بالای تورا، سروچمن طال بقاه

روی زیبای تورا ، آفتی ازخط نه رسد هر کجا گل بود، اندیشه نه باشدز گیاه

ماه را ، مرتبه عارض وخالت باشد اگر ازغالیه ،یك نكته بودبررخ ماه

صفت روی تو ،ازهر که به پرسم گوید آفتابی است، که دروی نه توان کرد نگاه

تا خیال تو، شبی پای نهد درچشمم همه شب ،دیده گریان بودم برسرراه

من نه، ازغمزه بیمارتورنجورم و بس ای بسا، روی که زرد است،از آن چشم سیاه

یارب ، این آب حیات است که جان می بخشد یا حدیث لب او [2]، یا نفس روح الله

ذوق طاعت ، نه رود ازدل ارباب صلاح درمقامی که شود، عفوتوجویان گناه

چرخ افلاك به سوزد ، همه خوب و همه زشت

گر، به گردون رسد ، ازجان عماد آتش آه

ای بسته ، روی و راه دل ره روان زده درراه دین ، دوچشم توصد کاروان زده

سر گشتگان کوی [3] توهردم زجوی چشم برخاك ره گذار تو ، آب روان زده

تا بادهان تنگ تو، غنچه گشوده لب باد صباش ، هر نفسی بر دهان زده

از ششدر ، بلای توعشاق پاک باز [4] نقد روان نهاده و ، داو گران زده

۱ـ آ. کاندردلم ۲ـ آ.تو ۳ـ آ. عشق تو ۴ـ م. این بیت را نه دارد

ای هندوان زلف تو ، بر قلب تاخته ترکان نیمه مست تو ، بر خیل جان زده
هرصبح دم، طراوت گل بر گ عارضت صد طعنه ، برجمال گل بوستان زده
نام لب تو ، حیف بود بر زبان من هرگز ، مباد آن لب شیرین زبان زده
خالی است بر گل رخ آن سروقد **عماد** یا نقطه ای ز غالیه ، بر ارغوان زده
یارب ، منم به یاری حق تکیه مراد
بر آستان خسرو گیتی ستان زده

[1] ای بسته سنبل ، بر برگ لاله وافکنده بر گل ، مشگین کلاله
دوش از فراقت ، تا روز گردم چون شمع گریه ، چون چنگ ناله
ساقی به دورم ، حالی چه دادی از باده ساغر ، وز می پیاله
ای کرده ازمی بر برگ گل خوی چون در گلستان ، بر لاله ژاله
مشگین خط تو ، برروی رنگین دسته بنفشه ، بر برگ لاله
بر روی چون زر ، هردم نویسد چشمم به‌سرخی ، چندین رساله
روز که روزی ، کردند قسمت غم خوار آمد . ما را حواله
مشگین غزالم ، امشب نیامد اللیل داج ، ابن الغزاله
یار از **عماد** ار ، خواهد دل و جان
حقی است ، واجب دینی است حاله

ای جای سر و قدّت ، برجوی بار دیده می بی تو رنج خاطر گل بی تو . خار دیده
باخسروخیالت، جاسوس خواب خوش رو به گذشته صبح گاهی ، بر پردار دیده
هم گلشن روانی ، هم آب زندگانی هم بوستان جانی ، هم نوبهار دیده
نی بی تو کامرانی ، باشد مراد خاطر نی بی تو روشنایی ، آید به کار دیده
با یاد قد و رویت ، هرلحظه[2] اهل دل را شمشاد و لاله روید ، ازشوره زار دیده
[3] چون دیده نیست جایی ، شایسته خیالت کان لعبت ار نشیند ، هم بر کنار دیده
در دل بری سواری ، هم تای او نه بیند در عالم ار چه تازد ، مردم سوار دیده

۱ــ این غزل فقط در آ. ثبت است ۲ــ م. جان و دل را ۳ــ این بیت در م . ثبت است

[1] باشد سرود رودم ، از گوش هوش بیرون — سیل آب خون روان شد، از جوی بار دیده
بشنو عماد و منگر، در غمزه اش که ناگه
خون دلت بریزد ، از ره گذار دیده

ای خط آسمانی ، گرد قمر کشیده — وز غالیه هلالی ، بر طرف خور کشیده
بر عارض تو گردون ، بر مه نقاب بسته — [2] و زهم سری طوبی ، قد توسر کشیده
تا گردد اهل دل را، سر گشتگی زیادت — بر چهره هر زمانی ، نقشی دگر کشیده
تا کام دل نه یابد ، هر لحظه مبتلایی — با ناز کی عارض ، بار نظر کشیده
روی تو خاک خواری، بر فرق سیم کرده — حسنت خط مذلت بر لوح زر کشیده
از ناله ام شمایل ، عنبر به دوش برده — وز گریه ام زمانه ، گنج گهر کشیده
دُردی کشان هجرت ، در بزم نامرادی — هردم زدست ساقی، صد جام در کشیده
چشم عماد گریان ، ز آن[3] رشته های دندان
[4] در رشته های مژگان ، لولوی بر کشیده

ای دل گشایشی ، ز در کبریا بخواه — اخلاص پیش گیر و خلاص از ریا به خواه
در یوزه ای ، ز سینه صاحب دلان به کن — یا همتی ، ز خاطر اهل صفا به خواه
رنج روان شیفتگان را ، شفا طلب — درد نهان خسته دلان را ، دوا به خواه
وقت طرب رسید، خلاص از تعب به جوی — امید راحت است ، نجات از بلا به خواه
به گشا کف نیاز ، گر از اهل حاجتی — بیگانه گر نه میدهد ، از آشنا به خواه
دل در سبب مبند و مسبب رها مکن — بر گیر دل ز خلق و، مراد از خدا به خواه
آزادی از برای اسیری آن سرای — از بندگی خواجه هردو سرا به خواه
خواهی که بی نیاز شوی ، از نسیم مشک — بویی ز چین گیسوی او، از صبا به خواه
منشور ملك صفوت و ، پروانه رضا — از مصطفی طلب کن و از مرتضا به خواه
هنگام رفتن است ، غنیمت شمر دعا — این دم که خون ز دیده روان شد لقا بخواه

۱ـ م . این بیت را نه دارد . ۲ـ آ. بر قامت تو بستان شمشاد بر کشیده
۳ـ۴ـم .آ. رشتها

وقتی مبارك است ، توقف مکن **عماد**

درویش‌وار ، حاجتی از پادشاه به‌خواه

ای زلف تو ، عنبرین شمامه — من قدك قامت القیامه

چون باده درون جام ، تابان — اندام تـو در درون جامه

از وصل‌رخ تو ، بی نصیب‌اند — خاصان زمانه ، خاصه عامه

مفتی ، می لعلت ار به نوشد — در حال گرو کند ، عمامه

تا نامه به خدمتت ، نویسم — شد چشم‌ومژه دوات وخامه[1]

ای باد صبا ، اگرتوانی — از یار به‌بر ، به یار نامه

انفاس **عماد** را نسیمیست

مانندەی نکهت شمامه

ای طرەی توسنبل ، دریا سمین گرفته — خالت، هزارنکته برمشگ چین گرفته

لعلت کتاب احیا ، پیش مسیح خوانده — جزعت سواد غمزه ، ازحور عین گرفته

صد طعنه بوی زلفت، در بارمشگ بستند — صدخرده چشم‌مستت بر اهل[2] دین گرفته

اوصاف خط وخالت ، درهرزبان فتاده — آوازه جمالت ، روی زمین گرفته

بر خاك آستانت ، هر کس که‌سر نهاده — حورا[3] به‌آستینش ، گرد ازجبین گرفته

بگرفته‌رنگ‌وسمه،ابروی چون هلالت — من ماه‌نو نه‌دیدم ، هر گزچنین گرفته

با سنبلت شکسته ، بازاز مشگ چینی — ابروی نافه بینی ، از غصه چین گرفته

ای ره رو ریایی ، فارغ ز پارسایی — راه گمان سپرده ، ترك یقین گرفته

گه، اهل‌دل خرابت درزیرخرقه دیده — گه، محتسب شرابت در آستین گرفته

تا کی، **عماد** بی‌دل هردم زدرد هجران — چون بلبل از غم گل، آه حزین گرفته

بر خاك ره فتاده ، دست دعا گشاده

دل‌را به باد داده، غم راقرین گرفته

ای ماه عارضت را، ازمشگ ناب خانه — دل را ، ز مهر رویت بر آفتاب خانه

۱ـ آ. چشم و مژەام درآب و خامه ۲ــ آ. ازحورعین ۳ــ آ. خوررا

آن نفحه‌کاز نسیمش ، آفاق شد معطر — از مجلست بر آید، یاد از گلاب خانه
شایسته‌ی خیالت ، منزل گهی نه دارم — جز دیده‌ای که دارد خالی زخواب خانه
هر دم که‌سیل‌خونین گرددروان زچشمم — بر روی آب سازم ، هم‌چون حباب خانه
دل شد خراب[1] تاشد ، آرامگاه عشقت — گنجی‌است عشق‌واورا باشدخراب خانه
هرشب که رخ نمایی، گرددجهانیان را — از پرتو جمالت ، بر ماهتاب خانه
در چشم اشگبارم ، باشد خیال رویت — ماهی که ، هم‌چوماهی‌سازد در آب خانه
از زهد توبه کردم ، ساقی به‌ده شرابی — کازخون زاهدان به ، خاك شراب خانه

می خانه شد زعشقت ، جای عماد ورنی
جای فقیه باشد گنج کتاب خانه

ای نکهت عود سوز سینه — داری نفسی چو عنبریه
ماند به دخان مجمر ، ای دل — دودی که ، برآیدم ز سینه
هم چون دهنش ، دلی‌است مارا — لولوی خوشآب را[2] خزینه
در دیده عاشقان بی‌سیم — دریای گهر بود دفینه
بر وفق مراد دشمن ، ای دوست — بسیار مرنج از این کمینه
تا کی شکند دل چو سنگت — این خاطر هم چو آبگینه
بگذر ز هلاك من ، که هرگز — با ذره نه‌داشت ، مهر کینه
هر صبح که طلعتت نه‌بینم — چون شام نماید ، این مدینه

زین ورطه عماد ، کی برد جان
دور است زساحل ، این سفینه

[3] ای هرسحر به‌بویت ، گل‌پیرهن‌دریده — چون قامت توسروی،طرف‌چمن‌نه‌دیده
هاروت علم‌افسون ، برغمزه توخوانده — عیسی حدیث احیا ، از لعل تو شنیده
نی خوشتر ازدهانت ، غنچه‌لبی گشوده — نی تازه‌تر ز رویت ، از گل گلی دمیده
دل در میانه‌ی جان ، جای غم تو کرده — جان بر کناره‌ی دل ، مهرتو پروریده

---

۱ ــ آ. شراب ۲ـ م . خزانه ۳ـ این غزل فقط درنسخه آ. ثبت است

هر کس به‌قدر همت، کرده‌است اختیاری عاشق ز هر دو عالم ، مهر تو بر گزیده
رضوان چو لعل نابش در گوش حور کرده یاقوت اشک خونین ، ازچشم ما چکیده
نه‌فرست پیکی آن دم، کآیی به‌پرسش من تا بیشتر به شویم ، راحت به‌آب دیده
می‌هست واز گلستان ،فردا که گل بیاید با یار کهنه افتد ، مهمان نو رسیده
راز عماد بی دل کس کشتی آشکارا
گر حال او نه گفتی، کلك زبان بریده

تو مپندار ، که من بی تو به‌مانم زنده[1] که به‌تو زنده‌ام ای جان، نه به‌جانم زنده
فکرت اینست که من زنده بمانم ، هیهات من اگر زنده به جانم تو مخوانم زنده
در حیات من بی‌دل به گمانند همه دیگران گر به یقین من به گمانم زنده
بوی زلف تو ، شنیدم شبی از باد سحر سالها شد ، که من خسته از آنم زنده
هردم از نفحه انفاس شریفت شنوم ظاهر آن است که تا حشر به‌مانم زنده
چشمه آب حیات است ، لب شیرینت که از آن چشمه من تشنه روانم زنده
کشته عشق تو، چون زنده جاوید شود من دل سوخته در هر دو جهانم زنده
اثر زندگی امشب ، ز زبان می‌یابم من چو شمعم ، چه عجب گر به‌زبانم زنده
چون عماد ازتو اگر زنده به‌مانم نفسی مرده باشم به حقیقت تومخوانم زنده
چون سکندر طلب چشمه حیوان نه کنم
که به دل داری دارای زمانم زنده

چه روی است آن بنا میزد ، چه قداست آن تعالی‌الله
که با آن ماه شد ناقص ، که با آن سرو شد کوته
غم دنیا و دین در دل ، گذر کردی از این بیشم
کنون جز یاد او در دل ، نمی‌آید به حمدالله
می لعل است آن یا لب ، فروزان چهره یا کوکب
سواد روی او یا شب ، بیاض روی او یا مه

۱- م. این غزل را نه‌دارد.

گر آن خال زنخدان را به‌بیند[1] جادویی گوید
مگر هاروت بابل را ، میسر شد خلاص از چه

فشاند آستین بر من که گشتم خاک راه او
چرا در می کشد دامن ، چنین یارب ز خاک ره

اگر کردی نظر با ما ، گرفتی کار ما بالا
که تشریفی بود والا ، گدا را التفات از شه

چه حاجت راز دل گفتن ، چو جانان بی سخن باشد
از آنم زنده کاز کویش ، نسیمی می‌وزر گه گه

اگر گیرد جفا از سر ، **عماد** از دست بی‌دادش
به صدر صاحب اعظم ، رساند شکوه‌ای ناگه

دل صاحب نظران ، هرچه کم آزاری به
زآن که این طایفه را ، شیوه دل‌داری به

هم دم بلبل شوریده ، به از گل نه‌بود
مست سودا زده را ، شاهد بازاری به

در ره عشق تو مردن ، شرفی هست ولی
دولت وصل تو ، از درد طلب‌کاری به

گفته بودی ، که ز بند غمت آزاد کنم
کردم اندیشه ، به‌دام تو گرفتاری به

چون فلک خون من بی‌سروپا خواهد ریخت
بر سر کوی تو و ، راه وفاداری به

زاهد صومعه ، تا خود چه شنیده‌است که باز
راه می‌خانه گزیده‌است ، که خمّاری به

گر کنند اهل جهان ، خدمت وا کرام **عماد**
بر سر کوی تو دیدن ، ستم و خواری به

روشن دلی چو آیینه باید ، که گاه گاه
در روی او به گوشه چشمی کنی نگاه

دانی که سایه‌ی تو کجا ، بر سر افتدم
آن جا که کس ، مرا نه‌شناسد ز خاک راه

باران رحمت تو ، به خاک وجود من
وقتی رسد که بر دمد ، از تربتم گیاه

تا در کدام ، کوه و بیابان ، تلف شود
مسکین تنم که می بردش ، باد هم‌چو کاه

مجروح اگر نه‌می‌شود ، از ریش اهل دل
اندیشه هم نه‌می کنی ، از خون بی گناه

۱ــ آ. هندویی

درعهد عشق جای دلم ، چین زلف توست | عشق است آن که ، خانه دل‌ها کند سیاه
گر نسبتت به ماه کنم ، عقل گویدم | تشبیه آفتاب ، چرا می کنی به ماه
دانم چرا ز دود دلم ، رخ به تافتی | آیینه را محافظتی ، می کنی ز آه
گر مستجاب می‌شود ، ای دل دعای تو | جز وصل دوست، هیچ مراد از خدا مخواه
آیا بود که خواجه رساند ، بعزّ عرض | شوق **عماد** و میل درونش به خانقاه
گر نه بود ، التفات وزیران نام دار | احوال بندگان ، که رساند به پادشاه
سلطان جمال دنیی و دین سایه خدای | زینت فزای افسر و پیرایه بند ، گاه
یارب ، به اشک گرم غریبان به‌وقت شام | یارب ، به آه سرد اسیران به صبح گاه
کاز روی مرحمت نظری کن به حال او | وزفضل خویش دار ز چشم بدش نگاه

بادش همیشه تخت سلیمان مکان ، که هست
ملکیش در حمایت و خلقیش در پناه

ساقی بیا و جام می‌ام ،دم به‌دم ، به ده | جان مرا خلاصی از اندوه وغم ، به‌ده
من درمیان بادیه ، سر گشته مانده‌ام | ای خضر پی‌خجسته ، نشان حرم به‌ده
تو پادشاه حسنی و گنج تو ،رحمت است | به گشا ، در خزینه و داد کرم به‌ده
در عهده وفا شو و ، انصاف پیش گیر | راه جفا ، رها کن و ترک ستم به‌ده
گر فیض ابر ، به گسلد از چشم اشک بار | روی زمین ، به چشمه فواره نم به‌ده
مرغ دلم ، که دانه خالت گزیده است | چون خرمن وجود ، به‌باد عدم به‌ده

دل داری **عماد** ، گرت نیست درضمیر
او را بشارتی ، به‌زبان قلم به‌ده

ساقیا ، جام می پخته به مخموران ده | قدحی شربت جوشیده به رنجوران ده
دختر بکر عنب را ، که رخ عنّابی است | بر فکن معجر پوشیده به مستوران ده
تا به‌شوید، به می از صفحه‌ی دل نقش غرور | ساغری چند ، به سردفتر مغروران ده
خاك کوی تو ، به خونابه دل گل کردیم | زجر تا چند کنی ، اجر به مزدوران ده

من مقیم سر کوی تو شدم گو رضوان روضه‌ی خویش، به‌سودا زده حوران ده
من گنه‌کارم و در قصر بهشتم ره نیست غرفه جنت فردوس به مغفوران ده
ای بشیر، ار خبر مقدم جانان داری این بشارت به دل خسته مهجوران ده
زاهدان ،توبه شکستند وزمسجدجستند برو،ای عاشق‌واین مژده به‌منظوران ده

گر ز دیبا چه شهرت ، به‌رود نام **عماد**
شاه گومنصب این شهر به مشهوران ده

گر ، آفتاب ملکی و گر سایه آله درهیچ کس به چشم حقارت مکن‌نگاه
دل‌ز‌اه به‌آه صبح صفاده، که گفته‌اند آیینه دل است ، که روشن شود به‌آه
خواهی که چشم‌اهل‌دلی ، برتواوفتد افتاده باش ، در ره عزت چوخاك راه
شاهی که دست حادثه، پایش‌زجای‌برد نی ملك دستگیری او کرد و نی سپاه
در انبساط روزی و در انقباض روح فرقی نه گفته اند ، میان گدا و شاه
در بارگاه حشر ،چه سلطان چه‌بی‌نوا بر آستان مرگ ، چه‌دربان‌چه‌پادشاه
بی‌چاره آدمی، که سرش‌می‌رود زدست وزسر به در، نه‌می‌رودش حب مال وجاه
هر بامداد ، غالیه بویی رود به خاك با طره معنبر و با روی هم چو ماه
ماخسته سینه‌ایم،وهوایی است‌پرزدود ما بسته دیده‌ایم وزمینی‌است پرز چاه
بااشگ سرخ وچهره‌زردم، که دیده‌ام در شیبت سپید خود و نامه سیاه
باشد شکوه کوه ، گناه مرا ولی کوه‌ار بود،عنایت حضرت شودچو کاه
آری کم اند مردم معصوم در جهان لیکن کسی‌نه کرده بود این‌همه گناه
انگارچون کنم، که گواه‌اند پا ودست چون‌اعتراف‌هست‌چه‌حاجت بود گواه
باران رحمتی به‌فرست آن دم ای کریم کازخاك تیره سر به‌در آریم‌چون گیاه

امید عفو هست مشو تنگ دل **عماد**
دست دعا بر آور و آمرزشی به‌خواه

هرگز نه گفتم ، روی تورا ماه ور زانکه گفتم استغفرالله
باز آ ، که ما را در انتظارت گوش‌است بردر،چشم‌است برراه

[1] برق هوایت ناراست و ما ، نی بار فراقت کوه است وما ، کاه
ترسم که پرسم ، کان زلف وعارض موی است یامشک روی است یاماه
چشمم نه دیده ، رویت ولیکن گوشم شنیده ، وصف تو زافواه
این اشک گلگون آب است یا خون وین آتشین دم ، دود است یا آه
چون نیست بارم ، در بزم خلوت جان می‌سپارم ، بر خاك در گاه
یعقوب دل را ، خونین بود چشم تا یوسف جان ، باشد در این چاه

میل **عمادت** ، هر گز نه باشد
کی با گدایی ، هم دم شود شاه

یارب ، تو هیچ داغ دگر بر دلم منه با این درون سوخته ، در سر [2] گلم منه
[3] بر جان زفتنه ، زخم درین مکمنم مزن بر دل ز غصه بار در این منزلم منه
آوارگی ز صحبت هر مدبرم به بخش در دل به جز محبت بر مقبلم منه
گر رهنمایی‌ام نه کند ، هیچ عالمی سر در قفای پیش رو جاهلم منه
در خاطر شکسته که باقی است غم در او مشغولیّ زمانه‌ی بی حاصلم منه
زین بیش در درون دل [4] تنگ مضطرب اندوه جان گداز و غم‌ها یلم منه
یارب به حق و حرمت پاکان حضرتت کاز راه لطف ، روی سوی باطلم منه
بیرون ز عشق حضرت وشوق لقای خویش هیچ آرزو و کام دگر در دلم منه

ازپی در آورم خلفی صدق ، چون **عماد**
در پیش هیچ واقعه‌ای ، مشگلم منه

آیین تو این است ، که درویش نه‌پرسی مرهم نه نهی بر دل و از ریش نه‌پرسی
با خصم ، در آمیزی و با یار نه باشی بیگانه نکو داری و از خویش نه‌پرسی
دل بندی و در بر رخ عاشق نه گشایی سلطانی و از ، محنت درویش نه‌پرسی
اسرار من الاّ ، به بدآموز نه گویی واحوال من الاّ ز بد اندیش نه‌پرسی
خواهم که مرا ، از ره درویش نوازی يك بار به پرسی اگرم ، بیش نه‌پرسی

۱– آ. باد هوایت برق است ۲– م. سر بر گلم ۳– م. بیت را نه‌دارد. ۴– آ. دل ریش

بر حالت اخلاص **عماد** از سر تحقیق واقف نه‌شوی ، تا ز دل‌خویش نه‌پرسی

از خارمترس ای‌دل ، اگر برگ گلت نیست

گر نوش طلب می کنی ، از نیش نه‌پرسی

آن‌دم که‌توای باده صافی، به کف آیی زنگ غم از آیینه ، جانم به‌زدایی

چون خرقه‌تقوی من آلوده به‌زرق‌است عارف تویی ای رند ، که در زیر قبایی

تا عادت درویش نوازی تو ، شد فاش بازار کهن خرقه گرفته است ، روایی

آن جا که گدای در ملك تو ، ستاند هرجای که‌صدری‌است درآید به گدایی

از سر دهان تو خرد را خبری نیست هر کس نه‌بود واقف اسرار خدایی

بار تو کشیدیم و نه کردیم ، شکایت بند تو گزیدیم و ، نه جستیم رهایی

یا بد چو نسیم سحری ، آتش دوزخ هر دل ، که شود سوخته داغ جدایی

ای زخم ارادت ، تو مگر مرهم ریشی وی درد محبت ، تو مگر عین دوایی

[1]در پیش **عماد** آیت اخلاص ، بیان کن

باشد که ، کند توبه‌ای از زهد ریایی

[2]آمد به‌بستان ، باد بهاری زآن گشت‌ارزان، مشک تتاری

گل‌چهره‌پوشان، عشوه‌فروشان بلبل خروشان ، از بی قراری

شاه ار گدارا ، پرسد ز احسان عیبی نه باشد ، در شهر یاری

خواری‌کش ای دل ، در کوی عشقش کآن جا عزیزان، بینندخواری

آمد خیالش ، در دیده بااشگ او گشت‌ساکن ، وین‌شد گذاری

چشم **عماد** از ، شوق جمالش

ابر است گویی ، دراشگ‌باری

[3]اباسالت اذاما بعدت عن[4] بالی الام بحرق فی‌البحر نار شوقك مالی

به‌سوخت بال و پر مرغ دل‌در آتش‌غم دلا مگیرهوایش‌ازاین که‌بی‌پروبالی

[5]لئن‌شکوت‌من‌البحر ماسمعت‌حدیثی وان[6] نکیت‌من‌الحزن‌ما نظرت بحالی

۱ــ م . در سر عماد . ۲ــ این غزل در م . ثبت است ۳ــ آ. اما ۴ــ آ. مالی

۵ــ آ. لین‌شکرت‌من‌البحر ۶ــ آ. وان‌کمیت

توراغریب نماید، که تشنه‌ای به بیابان زشوق آب، به‌میرد که بر کنار زلالی
من از تو، صبر نه دارم اگر توفارغی ازمن ارید[1] وصلك شوقاً، و ماترید وصالی
مرا، اگرچه برانی که بی گناه برانی لدیك عاقبت الامر، ملجائی ومآلی
دلا، چوطالب وصلی مرادنفس رها کن وصال یار بود، یا مراد جاهی ومالی
عماد، شخص ضعیفت چنین نزار چرا شد
مگرزمویه چومویی، مگرزناله چونالی

[2]ای به دیدار عزیز تو، مرا مشتاقی من بر آن عهدم، اگر تو نه به‌دان میثاقی
گفته بودی که، دلم نیست به‌وصلت‌مشتان علم‌الله که، به جان آمدم از مشتاقی
خوب رویان جهان، دیدم وکس‌مثل تو نیست که‌نکو، روی و، نکوشکل و نکو اخلاقی
باغ خلدی، که بود درتوهمه چیز آری سرو گل روی سمن ساعد سیمین ساقی
شود از حاشیه‌ی، نسخه رویت روشن شرح فردوس، که دیباچه آن اوراقی
دلم، ازدرد نه‌نالد چوتو باشی درمان زهرچون نوش به‌نوشد، چوتواش تریاقی
توبه زاهد سالوس ترش روی، بسی به‌شکند، گرلب شیرین تو باشد ساقی
گر، به‌ریزند می‌لعل به فرمان وزیـر باده لعل روان بخش تو، بادا باقی
طاق ابروی تورا، دوش همی گفت **عماد**
ماه نو، هم چوتو نه بود که به عالم طاقی

[3]ای دل، فتاده‌ای مگر از چشم مقبلی یا، کرده‌ای خطایـی و آزرده‌ای دلی
یا، محترز نه بوده‌ای از آه خسته‌ای یا، غفلتی نموده‌ای از اشگ سایلی
یا، رخ نهاده‌ای به در وصل ناقصی یا، رخت برده‌ای، ز سر کوی کاملی
کامروزنیست، راه تو در هیچ مأمنی وین دم نه‌ماند، جای تو درهیچ منزلی
به نشست، شمع‌شادی وبرخاست‌دودغم وز تند باد حادثه، افتاد مشگلی
دوروطه غم، ارچه زسرها گذشت آب پایی، فرو نه رفته بود در چنین گلی

۱ــ آ. ارید وصالك‌وما نرید ۲ــ این غزل در آ. ثبت است
۳ــ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است

هر کشتی‌ای که‌موج‌دراین‌لجه‌اش‌فکند باور مکن، که تخته‌اش آید به ساحلی
نصرت نه می کند، مدد هیچ ضایعی دولت نه می رود، به در هیچ غافلی

دانی که باغ عیش خراب از چه شد **عماد**
باقی نه ماند، عمر و نه کردیم حاصلی

ای رشته‌ی جانم را، باوصل‌توپیوندی وز سلسله زلفت. بر پای دلم بندی
نی کشورخوبی را، باشد چوتو سلطانی نی مادر گیتی را، باشد چوتو فرزندی
هم سروقدت فارغ، از نسبت هم تایی هم ماه رخت ایمن، از تهمت مانندی
دل را نه بود دربر، بی عشق تو آرامی جان را نه بود با تن بی مهرتوپیوندی
ازبندگی‌ات،دارم صدشکرعجب نه‌بود گر بنده‌ای آزادی، دارد ز خداوندی
درعشق نصیحت ها، گویند[1]چرالیکن مشنو. که شود عاقل دیوانه به هرپندی
سرّ دل عاشق را، انکار کند عاقل کاین‌نکته‌نه‌می گنجد. درفهم‌خردمندی
گر. اهل دلی وقتی دل داد به جانانی ما جان گرامی را، دادیم به دل بندی

گر، زان که شدی آگه ازمهر**عماد** آن مه
هم، سایه‌ای از رحمت برکار وی افکندی

[2]ای دل بیمارمن، درخطرافتاده‌ای داغ بلا، دیده‌ای وز نظر افتاده‌ای
برسر کوی بلا، بی سروپا گشته‌ای وزقدح درد دردُ، بی خبر افتاده‌ای
با فلك بی وفا، روی برو کرده‌ای با ستم روز گار. سر به سر افتاده‌ای
دررەرنج وعنا، پای به گل مانده‌ای برسر کوی جفا، باروخر افتاده‌ای
غمزده بی کسی، چون‌فلك برده‌ای سوخته‌ی‌خسته‌ای، بر گذر افتاده‌ای
هرنفسش‌حلق‌جان،غصه‌فروبُرده‌ای هردَمش‌ازروی گُل‌پرده بر افتاده‌ای

بی لب جانان **عماد**، با تو به گویم که کیست
خوش سخنی، طوطیی از شکر افتاده‌ای

---

۱ ـ م. گویند لیکن ۲ ـ این غزل و غزلهای مانند آن را در نسخه آ. که به‌ترتیب حروف قوافی‌مرتب است‌درردیف‌قافیه ه. آورده‌است که‌دراین دیوان درردیف قافیه (ی)آورده‌ایم

[1] ای دل ، ز غیر دوست تبرّا نه کرده‌ای — جز آرزوی نفس ، تمنا نه کرده‌ای

در جست وجوی، طلعت چون آفتاب او — خود را ، چو ذرّه بی سر و بی پا نه کرده‌ای

هر تیره شب، به خون جگر رو نه شسته‌ای — هر صبح دم زیارت دل ها نه کرده‌ای

در هر دیار ، خیمه عزت زدی ولی — در خاطر شکسته دلی ، جا نه کرده‌ای

هر گز، به ذکر و فکر تقرب نه جُسته‌ای — هر گز، به صبر و شکر تولّا نه کرده‌ای

هر صبح در خصومت و، هر شام در خلاف — یك روز، میل صلح و مدارا نه کرده‌ای

در صورتی عجایب معنی نه دیده‌ای — در خانه‌ای ، تفرج صحرا نه کرده‌ای

امروز لاف زنده دلی ، می زنی **عماد** — لیکن، به عمر خود شبی احیا نه کرده‌ای

یارب ، کدام جرم که ازما نیامده است

یارب ، کدام فضل که با ما نه کرده‌ای

ای دل ، کنون به مرتبه‌ی جان رسیده‌ای — وز[2] جان، گذشته‌ای و به جانان رسیده‌ای

آیا، چه پشه‌ای[3] که ز عنقا نشان دهی — یارب ،چه بنده‌ای که به سلطان رسیده‌ای

ای شمع روشن ، ازمه تابان گذشته‌ای — وی شاخ گل، به سرو خرامان رسیده‌ای

از گل ، حدیث سختی راه چمن به پرس — ای باد صبح دم ، که تو آسان رسیده‌ای

ای[4] نفحه ، از بهشت بر آدم وزیده‌ای — وی هدهد ، از سبا به سلیمان رسیده‌ای

شمع این زمان فروز ، که در ظلمت شبی — گنج این نفس طلب که به ویران رسیده‌ای

ای غنچه ، بر کدام لب جو شکفته‌ای — وی بلبل ، از کدام گلستان رسیده‌ای

رنج تو را **عماد** شفا ، دانی از کجاست — در درد ، مرده‌ای و به درمان رسیده‌ای

یعقوب بی دلی ، که ز یوسف بریده‌ای

وایوب صابری ، که به کرمان رسیده‌ای

ای که ازروی چوماهت، سپر انداخته‌ای — شمع درمجلس انس تو، سر انداخته‌ای

هر که غیر از تو خریده است زر انداخته است — نه فروشند وصالت ، به زر انداخته‌ای

۱- این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است ۲- آ. کزجان ۳- آ. چه فتنه‌ای (بنظر می رسد در نسخه اصل فشه بوده که کاتب نه دانسته و آن را فتنه خوانده است) ۴- آ. نفخه

برسر کوی تودرهر قدمی ، به‌توان یافت کشته‌ای سوخته‌ای، بر گذرانداخته‌ای
طایر علوی جان ، کاز چمن قدس پرید در بیابان بلای تو ، پرانداخته‌ای
سر زلف تو زند حلقه‌ی سودا شب وروز بر در خاطر ، سر در خطرانداخته‌ای
راز من اشگ نه می‌پوشد و اسراردلم نه کند فاش مگر ، از نظرانداخته‌ای
[1]چون اسیر توشدم ، تیغ هلاکم چه‌زنی نه زند تیغ کسی ، بر سپرانداخته‌ای
خوابم ازدیده به‌شد، تاگهر اشگ به‌ریخت[2] خواب‌خوش‌چشم‌مداراز گهرانداخته‌ای

بر سر کوی غم و رنج فراق است **عماد**
محنت اندوخته‌ای ، خانه بر انداخته‌ای

ای زعزم سفرت ، بردل تنگم باری بار بستی قدمی نه، به وداعم ، باری
برسر راه وداعت ، دل من دانی کیست جان رسیده به لبی ، منتظر دیداری
دولت آنست که هر گزنه گذارد که بود از تو بر خاطر دل سوخته‌ای ، آزاری
منصب حسن‌تو، هر گزغم آفت نه‌خورد از وصال تو اگر ، شاد شود غم‌خواری
ای به‌هر حلقه‌ای‌ازلف‌تو،سودا زده‌ای وی ، به‌هر گوشه‌ای ازغمزه تو بیماری
مشگ‌بوی‌است صباتاتوفشاندی‌از[3]زلف در گلستان رخ از هر طرفی عطاری
گر نیاید به‌در،ازپرده برون گل‌چه‌عجب که نه‌دیده است درایام رخت، بازاری
جام لعلم به کف و جامه‌ی ازرق در بر زیر این خرقه عجب، گرنه بود زناری

پای بوس تو کند ، مردمك[4]دیـده **عماد**
گر به دین دیده بی خواب ، کنی رفتاری

ای سینه مجروح مرا ، مرهم و شافی گرتیغ زنی ، حاکم و گر زخم معافی
هیهات ، که ما ازتوچه بی داد کشیدیم تا روزقیامت ، چه کند با تو مکافی
[5]گفتی که ، نکوروی نکوخوی نه‌باشد با وجه حسن ، حُسن سیِّر نیست منافی
از کافر ظالم : نه کشد مؤمن مخلص جوری که کشد،دل‌شده ازشاهد جافی[6]

۱ــ این بیت را نسخه آ.اضافه‌دارد ۲ــ آ. به‌دید ۳ــ آ. فشاندی زلفت .
۴ــ آ. چشم عماد ۵ــ این بیت را .آ. ندارد . ۶ــ م . مافی

گر، جام‌جهان است پر از درد کدورت — صوفی نه شکیبد، دمی از باده صافی
از طاعت و عصیان، نه بهشت است نه دوزخ — از باده، چه پرهیزی و از زهد چه لافی

مانند **عماد**، آن که بود فکر دقیقش
در وصف دهان تو کند، موی شکافی

ای گدایان درت، داده به‌هر کس شاهی — عرصه‌ی ملك جمال تو، ز مه تا ماهی
در پی‌مملکت وصل، تو میدانی کیست — آن که، اندیشه مالی نه کند یا جاهی
حال پوشیده من، از تو نهان کی‌ماند — که تو، از سرّ سویدای دلم آگاهی
خاطری میل به، هنگامه مجمع نه کند — که بود ذکر تو اش، مونس خلوت گاهی
کلبه‌ام روز و شب، از روی تو باشد روشن — که تو ام روز چو خورشیدی و شب چون ماهی
هم‌نشین غم و درد است، ز غیرت دل‌من — که چرا بوی تو با باد کند، هم‌راهی
زین تلوّن که تو داری، من بی‌دل دارم — قطره اشک عقیقی و عذار کاهی
روز عمر من مسکین چه[1] غم، ار نیست دراز — ای شب وصل دریغا که، تو بس کوتاهی

[2]گر ز جان می گذری بر سر این کو[3]، چو **عماد**
قدمی نه کـه تو شایسته‌ی، این درگاهی

ای که در دیده صاحب‌نظران، جاداری — موسم پای گل است، ار سر صحرا داری
جای آن است که آیند، برون اهل‌درون — به تماشای تـو گـر عزم تماشا داری
به سر کوی تو افتادم و عقلم می گفت — که از این در به طلب هرچه تمنا داری
سجده پیش بت ما، اهل دلی را شاید — که ملك را نه پسندد به مصلّا داری
ساقیا اهل صفا، جمله چو مشتاق تواند — جز به صوفی مده ار جام مصفا داری
خون این دل‌شده‌ی، سوخته چون خواهی ریخت — بفراقش مکش، ار میل محابا داری
ای صبا زنده کن این مرده‌ی، دل‌غم‌زده را — تو که، خاصیت انفاس مسیحا داری
میرود هم‌چو منت دود به‌سر، شب تا روز — در سر، ای شمع نه دانم که چه‌سودا داری

۱ــ م. چه عجب ار نیست دراز ۲ــ آ. گر چه ز جان ۳ ــ م. کوچه عماد

هم چوشمعت نه کند عیب **عماد**، ارهمه شب
می کنی گریه از این بند، که بر پا داری

از تن ما اثـری نیست، مگر پیرهنی — وین خیال است که درهر نظر آید به‌تنی
جزوجود من بی‌چاره دگر نه‌توان‌یافت — نیم‌جانی، که در آید به جهان بی‌بدنی
یارب این شخص ضعیف من بی‌خویشتن است — یا خیالی است، مصور شده در پیرهنی
پیش از این فرق نماند از من بی‌جان، تا من — که مرا پیرهنی[1] باشد و او را، کفنی
نه کند خاطرش، اندیشه نابودن من — بی‌وفایی نه خورد غم، ز وفات چو منی
زنده ازخاك لحد، نعره زنان برخیزم — گر رسانند به[2] گوشم، ز دهانش سخنی
من اگر جان وجهان را، به‌بهایش دادم — یـوسف مصـر خریدم، به محقر ثمنی

تادر آتش نه‌شود سوخته چون عودعماد
بر نیاید نفسی، خوش زتو درانجمنی

از جام لعلت، ساقی شـرابی — در ده که ریزم، بر آتش آبی
در آتش غم، تا کی دلم را — هجر تو سوزد، هم چون کتابی
دردا که بر من، روز وصالت — به گذشت ناگه، مانند خوابی
عیبی نه باشد، گر تلخ گـویـد — شوریده‌ای را، شیرین جوابی
ای بر عذارت، مرغول مشگین — هر صبح صادق، از شب نقابی
شیرین دهانت، جزوی ز کوثر — و ز باغ جنت، روی تو بابی
جـان **عماد** از، درد فـراقت — دور از تو دارد، هر دم عذابی

دریاب جانا، کآمد به لب جان
گر زانکه داری میل ثوابی

اگرچه، سنگ دل‌وتندخوی و بی‌باکی — لقد بمیل حیـاتـی الـی محیاك
حدیث عشق تو، عمری زخلق‌پوشیدم — ولکن اظهره دمع طـرفـی الباکی
تموت من مرض الشـوق منك فاسقینا — که هم تو، زهرفرستی وهم توتریاکی

۱ـ آ. پیراهن ۲ـ آ. به‌گوشش.

شبان تیره مرا یاد روی توست ، ندیم الیف افئـدة العاشقین ذکـراك

وجود نازکت ، از روح پاك می‌ماند کاز آب و گل نه‌بود صورتی به‌دین پاکی

عماد خسته به کویت، همیشه می گوید

ایا ، منازل سلمی فاین سلماك

ای پیك آشنا ، خبر آن صنم به گوی با این گدا ، حکایت آن محتشم به گوی

شرح میان او ، به یقین و گمان به ده وصف دهان او، ز وجود و عدم به گوی

من در میان بادیه ، سر گشته مانده ام ای خضر پی‌خجسته نشان‌حرم به گوی

خواهی که صد گره به گشایی، زکار من یك شمه،زان دوطره‌پرپیچ‌وخم به گوی

[1]از آن که رفت هیچ نه‌می گویی، ای‌صبا ز آنها که آمد به سر ازدست غم به گوی

باروی‌اوشگفتن گل ، درچمن خطاست من گفتم ای نسیم بهاری،توهم به گوی

ای‌دل‌تورا که گفت که‌اسرارشوق‌دوست با نامه هر زمان به زبان قلم به گوی

با مشگ وصف طره او موبه موبه کن بامن حکایت لب او ، دم به دم به گوی

در روزگار معدلت خسرو زمان ترك مرا به گوی که ترك ستم به گوی

باحاجبش که گفت ، که شکل تن **عماد**

با شهریار عادل و شاه عجم به گوی

[2]اتدری فی فراقك ما افاسی و تذکرشا ، بقا ام انت ناسی

به وصل مات گویی رغبتی نیست و گرهست،از رقیبان می‌هراسی

لقدیرجوا ، فواد منك رفقاً وان فواد اهل الحسن قاسی

نه‌میدانم که در وصف جمالت چه می گویم که‌بیرون ازقیاسی

دلیل قال اجفانـی لقلبی الام یکون حدك فی النفاسی

نه گفتم شکر روز وصلت ،آری به دردم مبتلا ، زآن ناسپاسی

دلیل الهجر عندالصب طولا احـاد فـی‌ثلاث فـی هـلاسی

۱ــ این بیت در نسخه م.اضافه است.

۲ــ این ملمع در نسخه آ. ثبت است و به همین جهت چون نسخه بدل نداشت تصحیح ابیات عربی مقدور نبود

به‌قول دشمنان بر گردی‌ازدوست اگرچه ،دوست‌ازدشمن شناسی

عماد خسته ، درمان از که جوید
ولیس سواك للعشاق کاسی

ای‌تورا ، سلطنت عالم‌جان داده خدای منزل‌توست‌دل‌ودیده فرودآی و درآی
همه‌لطفی‌همه جانی‌همه یاری ، همه‌عهد همه‌احسان‌همه‌رحمت همه‌عقلی‌همه‌رای
طایرجان به هوای قد تو، سد ره‌نشین طوطی روح ، به‌یاد لب تو شکرخای
لاله چون‌رنگ‌رخت دید، بیفتادازدست سرو، چون ذکرقدت رفت‌بیفتاد ازپای
گر برآنی که گل‌ازشرم‌به‌پوشد عارض پرده‌ازچهره، براندازد وعذارش‌به‌نمای
دل‌من‌خسته وریش‌است شفایی به‌فرست تن‌من زار ونحیف است ، دوایی فرمای
درد عشق توبه افسون و نصیحت نه‌رود عشق کوهی‌است که‌بادش‌نبردپای‌ازجای
ای‌صباارایحه‌ای زآن‌سرزلفش گرنیست عنبروغالیه‌ات هست ، بیفشان وبه‌سای
در دکان همه عطرفروشان ، در بند گرهی از سرآن زلف‌معطر به‌گشای

برزبانش به مثل ، نام عماد ار نه رود
نه‌بودعیب ، که‌سلطان‌نه کندیاد گدای

ای حریفان تو ، در مجلس دردآشامی کرده از خون دل سوخته ، قوت شامی
بارخت ، مه نه کند دعوی روشن‌رویی با تنت گل نه‌زند ، لاف حریر اندامی
دلم‌آن روز که درپای توسرمی‌انداخت گفتم ای دوست که دارد سردشمن‌کامی
عاشقی کار دلی نیست ، که دروی گذرد غمی از رندی و اندیشه‌ای از بد نامی
بار اغیار کشد هر کـه بود ، طالب یار صحبت خاص میسر نه شود بـی عامی
ای که ، ازآتش‌سودای قبولی درجوش جز می پخته ، خلاصت نه‌دهدازخامی
تو که،درصومعه مشغول هوای وهوسی خبرت نیست ، که بابتکده در اصنامی
نه‌شوی‌ساکن‌آن‌چاه زنخدان ، ای‌دل کـه دمی از طلب جاه ، نه می آرامی

دومقام است ، که باهم نه‌شود جمع ، عماد
مذهب عـاشقـی و منصب شیـخ اسلامی

ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی
چشم دارم ، که ز سر تا به قدم جان باشی

نه توانی که ز پای ملخی در گذری
کمتر[1] از موری و خواهی که سلیمان باشی

ای که ، داری هوس مرتبه سلطانی
دل درویش به‌دست آر، که سلطان باشی

بندگی یاد کنی گر شوی آزاد ، ای دل
تو همان به، که در آن چاه زنخدان باشی

هر کسی را به جفایی چو فلک خواهد گشت
چه تفاوت کند ، ار کشته هجران باشی

بر سر بام سرایش ، نه توانی سحری
گذری کردن اگر خود مه تابان باشی

گفتمش بنده‌ی فرمان تو گشتم ، گفتا
پادشاهی کنی ، ار بنده‌ی فرمان باشی

از نسیم سحری ، کلبه ما مشگین شد
ای نسیم سحری ، غالیه افشان باشی

هر نفس منزل دردی[2] است ، رباط دل من
آن به‌ای خانه بر گشته که، ویران باشی

دوش می گفت، **عماد** از سر جرمم به گذر
گفتمش سهل بود گر تو ، پشیمان باشی

هر نفس بی گنهی را ، به جفا خون ریزی
خوشتر این است که خواهی که مسلمان باشی

[3] ای کوه وصلت ، فردوس اعلی
رویت نموده ، نور تجلی

فردا که هر کس ، جویند کامی
وصل تو باشد ، ما را تمنی

جایی که نه‌بود ، فضل وعنایت
کاری نه‌یابد ، از زهد و تقوی

خواهم که میرم ، بر آستانت
چون مرگ حق است کوی تو اولی

گاهی به‌صورت ، گر باز ماندم
دارم خجالت ، از روی معنی

روی تو خندان ، می گفت با گل
برخیز و برچین ، بازار دعوی

سر گشته وامق ، از روی عذرا
دل بسته مجنون ، در زلف لیلی

منت پذیرم ، باد صبا را
کآرد سلامی ، از کوی سلمی

هر دم **عماد** از ، الفاظ مشگین
پُر کرده عالم ، ز انفاس عیسی

۱ــ م . خوش‌تراین است که خواهی که سلیمان باشی ۲ــ م . دزدی است
۳ــ این غزل در .آ. ثبت است

ای لب چون شکرت داده به‌شیرین‌سخنی — طوطی روح مرا، وعده‌ی شکرّشکنی

بوی انفاس تو، گر باد رساند به ختا[1] — نه زند نافه دگر لاف ز مشگین دهنی

تا صبا دامن زلف تو، به‌دست آورده‌است — جیب باد است، پر از نافه مشگ ختنی

در شب تیره، گر آفاق منور خواهی — برفکن بـرقع شـامـی ز سهیل یمنی

شود افروخته صد مشعله، در عالم قدس — گر شبی، پرده ز رخسار چو مه برفکنی

گفته بودی که به‌سر پوی در این ره نه به‌پای — ما، سر از پای نه‌دانیم ز بی خویشتنی

اثر زندگیم، در بدن خاکی نیست — [2]ای کهن خرقه‌ی من، پیرهنی یا کفنی

هیچ دانی که مرا، دولت شاهی ز کجاست — به‌زبان تو گذشته است، که درویش منی

تا از آن لب سخنی، در دهنت گشت **عماد**

در جهان نام تو شد فاش، به شیرین سخنی

ای مردمك چشمم، از روزن بینایی — گلزار جمالت را، پیوسته تماشایی

دل فتنه‌ی خال تو، مشتاق جمال تو — در دیده خیال تو، پیوسته چو بینایی

رفتی و ز دل شادی بر گشت چو بر گشتی — باز آی که باز آید بختم چو تو باز آیی

با یاد تو جان خرّم، بی‌وصل تو دل پر غم — در لعل لبت مد غم، اعجاز مسیحایی

باروی چو خورشیدت دانی که، که باشد مه — شب گرد[3] جهان‌پیما، تنهارو هرجایی

مهر رخ تو در دل، داغ غم تو بر دل — هرگز نکشد سر دل از هر چه تو فرمایی

از دیده اگر دوری نزدیك دلی، آری — هم غایب و هم حاضر بی‌مایی و بامایی

هر لحظه غمی دارم، هر دم المی دارم — زین دل که نه‌می‌دارم ز و چشم شکیبایی

گفتی که مرادم هست، کآیم شبی آنجا مست

چون رفت **عماد** از دست، چندین ز چه می‌پایی

[4]ای گدای کویت، شاهی و شهریاری — در کوی تو گدایی، فخری بود نه‌عاری

احسان بی حسابت، بی سعی التماسی — و انعام بی شمارت، بی رنج انتظاری

حیف است، شب نشستن، بی‌روی چون تو شمعی — نهی است عیش کردن، بی‌روی چون تو یاری

۱ـ آ. م. خطا ۲ـ م. این کهن ۳ـ م. جهان پیمایش منزل هرجایی

۴ـ این غزل در نسخه آ. ثبت است

جان هزار بی‌دل ، آید به لب ز شوقت — تا از لبت بر آید ، کام امیدواری
گر خاکم ، از گذارت سهل است در دیارت — بر خاطرت مبادا ، زین خاکدان غباری
از خاك سر بر آرم ، برعزم پای‌بوست — بر تربت محبان ، گر افتدت گذاری
در بوستان رضوان ، افتد بخور عنبر — باد ، ار برد به‌روضه ، از آه من بخاری
گردیگران زدشمن ، دارند بار بر دل — مارا زدوست باری ، برخاطر است باری

گفتی **عماد** بی‌دل ، در کوی ما چه باشد
بی چاره غریبی ، افتاده نزاری

ای روی تو رشگ مه به‌صدروی[1] — وزموی تو تا به مشگ یك موی
آفاق معطر است ، گویی — یك حلقه گشوده‌ای ز گیسوی
در قالب مرده ، می‌دهد جان — هر باد که می‌وزد از آن کوی
من نیستم آن که گوشه گیرم — یك لحظه از آن کمان ابروی
سر گشته چو ذرّه در هوایش — پیوسته ، دوم به هر سوی

آوخ ! که دل **عماد** بر بود
آن غمزه دل ربای جادوی

بار بستیم و نه داریم زمنزل خبری — کاهل این بحر ، نه دارند زساحل خبری
کو ، دلیلی که نماید به[2] منازل راهی — یا رفیقی که ، به گوید زمراحل خبری
تشنگانیم و به جوئیم نشانی ز فرات — کشتگانیم و نه داریم ز قاتل خبری
خبردوزخ ، ازاین سوختگان هیچ مپرس — زان که ، دیوانه نه دارد زسلاسل خبری
گر ، گذاری به گلستان بود فصل بهار — غرض آن است که گل گویدم از گِل خبری
عاشق ، ازمیکده ها ، بی‌خبری حاصل کرد — واهل دین را ، نه شدازصومعه حاصل خبری
دوش گفتند که شد ، هم نفس دشمن دوست — نه شنیدیم ، چنین مشگل هایل خبری
اشك من سایل وچشم خوش جانان درخواب — خفته‌را ، کی بود از گریه سایل خبری

بر **عماد** ، ار رقم بیدلیی هست خطاست
بی‌دل آن است که ، اورا بود ازدل خبری

۱ــ این غزل در نسخه م . ثبت است ۲ــ آ. که نماید سوی منزل راهی

با مدعی به گوی ، که ما را دعا مگوی　　صافی نه‌ای ، حکایت اهل صفا مگوی
دیوانه صورتی ، خبر عـاقلان مپرس　　بیگانه سیرتی ، سخن آشنا مگوی
چون عندلیب قصه گل درچمن‌مخوان　　چون غنچه رازدل بـر بـاد صبا مگوی
گرپی به عشق برده‌ای ازعقل‌دم مزن　　ور ره به گنج یافته‌ای با گدا مگوی
جانم به‌لب رسید و نه‌گفت این سخن به‌کس　　ای چشم، اگرتوخون شوی این ماجرامگوی
برخوان‌زصفحه‌ی رخ من ، آیت بلا　　حال ستم مپرس و حدیث بـلا مگوی
ای مطرب ار به مجلس صاحبدلان‌رسی　　بیرون زوصف آن صنم دل ربا مگوی
جزشرح نکته‌ی لب شکرشکـن مکن　　جزذکر حلقه سر زلف دوتا مگوی

به شنید حال زار**عماد** از نسیم و گفت
چندین همه، حکایت آن بی وفامگوی

به‌حق‌صحبت‌دیرین‌وآن[1]قسم که‌تودانی　　که درغم تو ، نه دارم تمتعی زجوانی
بیا و گلشن جانم، به‌آب وسروبیار آی　　که هم تو، آب‌روانی وهم توسرورواني
تورا به سرونه خوانم[2] که سروسراپای　　همه‌تن‌است‌وتو، ازپای تابه‌سرهمه‌جانی
کمال‌حسن جمال‌تو،ایمن‌است‌زنقصان　　چنانکه گلشن جنت ، زتند باد خزانی
دلم درآینه‌ی‌روی خود نمای تو بیند　　جمال غایت مقصود و منتهـای امانی
توانی آن که‌برانی‌مرازخویش، ولیکن　　امید وصل ، برون بردن ازدلم‌نه‌توانی
مرا عزیز که دارد ، اگر ذلیل توباشم　　کسم[3]به خویش نه خواند،گرم زپیش برانی
مرا ، مگوی مراد توچیست، هرچه توخواهی　　زمن مپرس ،که نام توچیست ،هرچه‌توخوانی

عماد دل شده در آرزوی روی تو دارد
تنی‌چنان که‌تودیدی‌دلی‌چنان که‌تودانی

به ده ای بخت ، ازآن لبم‌کامی　　که بر آید[4]، ز دولتم نامی
روح در قالبم ، به جان آمد　　هم چو مرغـی ، فتاده دردامی
نه توانم ، به کوی وصل رسید　　مگر، ازخود برون نهـم گامی
حبذا ، عهد وصل دوست، که‌بود　　خوش زمانی و ، خـرم ایامی

۱ـم. این　۲ـم. چراکه سرو　۳ـم. کس به خویش　۴ـآ. آمد

با سر زلف او ، خوش است دلم		چون گدایی که باشدش شامی
ساقیا ، زآن می نشاط انگیز		به من غم کشیده ده ، جامی
در قدح ریز ، می که می گردد		از می پخته ، پخته هر خامی
یارب آن دور کی بود که دهی		می صافی ، بـه دردی آشامی
گر کنم ، سرفدای[1] پای شما		به، از این کی بود سرانجامی
دل غمگین بی قرار **عماد**		چشم دارم ، که گیرد آرامی

به مرادی از آن لب شیرین
یا ، ز نواب خسرو اکرامی

بر آمد ، بادی از فردوس اعلی		نسیمی از سر کوی تـو یعنی
تن خاکی ما ، زو یافت جانی		چو شخص مرده ای ، ز انفاس عیسی
خیال است، این که بندد آیینه نقش		مثال ، صورت است از روی معنی
نه می دارم ، تمنای وصالت		که درهر دل نهان است این تمنی
به چشم لطف ، در کارم نظر کن		که در کار تو ، کردم دین و دنیی
به عهد غمزه زاهد فریبت		نیارد بر زبان ، کس نام تقوی
خرد ازحسن رویت بی نصیب است		نه دارد ، حظّی از آیینه اعمی

نه داند جز **عمادت** قیمت ، آری
مگر مجنون ، شناسد قدر لیلی

[2]برسروخرامانم ، گاهی گذری بودی		در نرگس مستانم ، وقتی نظری بودی
بی قد چو شمشادت ، با سرو نشستی دل		با قامت رعنایت ، گرسر به سری بودی
منظورمن ار گاهی، برمیکده به گذشتی		هر رند خراباتی ، صاحب نظری بودی
گر یار عزیزمن ، آن جا گذری کردی		از کلبه احزانم ، در روضه دری بودی
بی گریه و بی ناله ، یك روز به شب رفتی		این درد که من دارم ، گر بی هنری بودی
هم نرم شدی روزی ، از ناله زارش دل		گر آه ضعیفان را ، دردل اثری بودی

۱ـ آ. خاك شما		۲ـ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است

جز در چمن وصلش، یك لحظه نه آسودی — مرغ دل غمگین را، گر بال و پری بودی
من دعوی مشتاقی، دیگر نه کنم هرگز — آنرفت که از خویشم گاهی خبری بودی

برحال **عماد** اورا، روزی نظر افتادی
گر درخور وصل او، هر مختصری بودی

به گذشت آخر[1]، ای دل ایام نامرادی — قد[2] فاح نشر عهدی، من روضه الوداد
[3] گر قامتش نیاید، در چشم خلق شاید — سروسهی نه روید، برهر کنار وادی
یارا قدالليالی، ارحم علی علیك — قدمات وهو یشکو من شدة السمادی
رحمت کند توانگر، برحال نامرادان — در عمرا گر کند روز، یك شب به نامرادی
مانمت فی نوامم، فرط البکازما نا — الا وغاب غنی، فی عبرتی وساد
پیش نبات خطش، برطرف آب حیوان — گر جان فدا نه کردی، در پایه‌ی جمادی
می گفت، راز ما را نه نهفته‌ای زمردم — انی کتمت لکن طرفی عدا نیادی
با دوستان یك دل، گر دشمن است شادی — گو دوستی[4] رها کن، باز مره اعادی

با آن که دورم از تو، چون چشم بدز رویت
مانند روشنایی، در دیده **عمادی**

بند گی فخر من است، ار تو خریدار منی — در بهشتم که تو، [5] در هر دو جهان یار منی
دوش گفتی که غم بیهده تا چند خوری — من چرا، غم خورم اکنون که تو غمخوار منی
توشفای همه رنجی و، طبیب همه کس — نه توان گفت که، درد دل بیمار منی
دل به مهر تو سپردم، نه به دستت دادم — تا نه گردد کسی آگه، که تو دلدار منی
اگر از پیش نظر، غایبی ای نور بصر — در دل غم زده و دیده بیدار منی
بختم، آندم به گشاید در دولت برروی — که به بینم، که چومه برسر دیوار منی
می‌رسد مژده، که نزدیك خودم خواهی ماند — دولتی باشد، اگر طالب دیدار منی
نه[5] روی از سر بازار من بی سر و پای — تا چه کردم، که چنین در پی آزار منی

۱ـ آ. ای دل آخر ۲ ـ آ. ناح ۳ـ م. این بیت را نه دارد.
۴ ـ آ. گودشمنی ۵ ـ م. نرود

با **عمادت** همه این است ، خطاب ازسر ناز
که ، به کش بار غم عشق ، اگر یار منی

به نمود بامد پگاه ، آن خجسته روی واقبال کرد، سوی‌من دل شکسته، روی
لرزان چو بیدشخصم وریزان‌عرق‌زشرم وآن لاله‌رخ بدان عرق بیدشسته، روی
بگشا سرسبوی ، که عید است ای پسر رفت آنزمان که دختر رز بود بسته، روی
بگذشت وزیر پای غم ،افتاده‌ام گذاشت درخاك راه‌وخون سرشگم نشسته، روی
پیراسته بمشگ ختا ، حلقه حلقه زلف و آراسته به سنبل تر ، دسته دسته‌ی
ازنقض[1] عهد ،هیچ نه گفتم که‌شرط نیست بر تافتن ز شاهد پیمان گسسته، روی

روی از **عماد** خسته ، مپوش ای مسیح دم
نه شنیده‌ام،طبیب که ، پوشد زخسته روی

[2]بیارساقی ، ازآن چشمه‌ی حیات آبی که جان تشنه ما را ، نه‌ماند پایابی
طبیب خسته دلان را ، اگر رضا باشد کند معالجت ، عالمی به جلّابی
نشان شیفته طاق ابرویت ، آن است که‌روی دل‌نه کند ، هر نفس به‌محرابی
به آفتاب نه گردد ، شب فراقت روز که شام صبر نه‌خواهد شدن ، به‌مهتابی

عماد سوخته دل ، شد شب فراق آگه
که بود روز وصالت ، خیال یا خوابی

بیار ساقی گل رنگ ، جام غالیه بوی ز لوح خاطرما ، نقش‌غم به‌باده به‌شوی
محقق است که ، سرپر کند به خم[3]خانه ز خاك باده پرستان ، اگر کنند سبوی
به هردیار که‌به گذشتی ، ای‌عبیرسرشت هزارسال توان رفت ، بر پی‌تو به‌بوی
به دور گلشن روی تو گو ، شکوفه مخند به عهد سنبل زلف تو ، گو بنفشه مروی
همیشه در خم زلف چو عنبرین چوگان فتاده است زنخدان تو، چوسیمین گوی
نشان منزل سرگشتگان ، عشق آن‌است که خون دیده ، روان‌است هم‌چوسیل به‌جوی

---

۱ — م . نقص ۲ـ این غزل در نسخه .آ. ثبت است ۳ـ آ . میخانه

قیامت ار طلبی ، عاشقان سوخته را مـرا میان شهیدان تیغ عشق بەجوی
تو راه صبر نەرفتی ، نشان وصل مپرس تو ترک خویش نەگفتی ، حدیث عشق مگوی

اگر ز پای در آیی **عماد** باکی نیست
دراین‌منازل،اگرره روی‌بەفرق‌بەپوی

پیرما گـر بەچشد ، لذت دردآشامی گرو باده کند ، خرقه‌ی شیخ اسلامی
دین نەشد حاصل‌و، دنیا بەرود ازدستش گر نهد پای در این ره ، ز سر ناکامی
باده عشق فزون ازدل تنگ‌است ،آری مـا نه داریم تمتع ، ز می از بی جامی
من دل ریش ، مقیّد نه کنم جز بەغمش ترك پرواز کند مرغ ، که باشد دامی
بر جوانان خواص ،آن که مقدم باشد نەتواند کـه ، رود در پـی پیر عامی
روز عمرمن‌سر گشته به شب‌آمده است ساقیا دست ، دلـم گیر به جامی شامی
باده‌نوش‌ای دل مدهوش ، که نادر باشد دردمندی که ، کند توبه ز دردآشامی
درچمن شاهد مـن قامت رعنـا بەنمود سرو آزاد ، خجل گشته ز بی اندامی

هر که سر بر درمیخانه نهد هم‌چو **عماد**
نەتواند که کند دعـوی نیکو نامی

پیکر قدسیان افلاکـی این لطافت نەدارد وپاکی
نه که ، من‌عاجزم زادراکش مـن رأها بعین الادراك
در ازل ، اوستاد صنع برید بر قد او ، قبای چالاکی
تویی،آب حیات زنده دلان که تصور کند که ، از خاکی
بی گنه،خون خلق می‌ریزی علّم‌الله ، که سخت بی باکی
رحمت‌آری، برآب دیده من لوتـری دمع طرفی الباکی
رفتی از پیش دیده‌ام ، لیکن در دل دردمند غمناکی
با منت بود ، عهدهای قدیم ما نقضت[1] العهود حـاشاکی

۱ــ آ. یا نقضا العهود .

شد برون ازحد اشتیاق **عماد**

طال شوقی الی محیا کی

تا در درون دیده‌ی بینا نشسته‌ای
هرگز نه‌دیده‌ایم، که بی‌ما نشسته‌ای

گر رفته‌ای گهی، به‌سر خسته‌خاطری
نه‌شنیده‌ام که‌یك نفس از پا نشسته‌ای

تو بر کنار چشمی و، هر لحظه دامنم
پُر دُر کنی، که‌بر لب دریا نشسته‌ای

گویی که در دو کون به‌گُنجم، ولی مدام
در تنگنای کُنج سویدا نشسته‌ای

از خاطری که می گذرد، بر در دلم
تو واقفی که بر در دل‌ها نشسته‌ای

راه کسی نه‌ماند و مقام کسی نه‌شد
درخاطری که‌می گذری یا نشسته‌ای

رفتی ز پیش دیده و، هر جا که می‌روی
ما را تصور است که، این جا نشسته‌ای

من درمقام شوق، به فرق ایستاده‌ام
تو بر کناره‌ای، به‌تماشا نشسته‌ای

در خاطر منور چشم و دل **عماد**
به‌گذشت سال‌ها که‌تو تنها نشسته‌ای

تا کلك قضا، زد رقم صورت دنیی[1]
در صورت کس جمع نه‌گشت این همه‌معنی

باصورت زیبای توچون نقش بر آب است
هر نقش کـه آمد به در از خـامه مانی

جز وصف تو با تو، نه‌توان گفت حکایت
جز وصل تو، از تو نه‌توان کرد تمنی

شوق می لعل تو، کند گوشه نشین را
آلوده به خونابه‌ی خم، جامه تقوی

در مدرسه تا، جزوی از آداب نه خوانی
در مکتب عشقت نه نویسند الف بی

از روی چو مه، نیم‌شبی پرده برافکن
تا خلق، به‌بینند اثـر نـور تجلی

گر دولت دیدار تو، در روضه نه‌باشد
من رخت به دوزخ کشم از جنت اعلی

یك دم نه‌بود، جان **عماد** از تو شکیبا
مجنون نه‌شکیبد، نفسی از رخ لیلی

مقصود من آن است، که درپای تو میرم
وین است، بـر زنده دلان حاصل دنیی

۱- این غزل در آ. ثبت است.

[1] تا کی از اندوه و غم، بی‌خور و خوابم کنی — گر ملك رحمتم ، چند عذابم کنی
گر ره یاریم نیست ، راه غلامیم هست — تا به چه نامم نهی ، یا چه خطابم کنی
جان چو فدامی کنم این همه تعجیل چیست — روح ندانم سپرد ، بس که شتابم کنی
گاه ز سوز درون . در دلم آتش زنی — گاه ز باران اشگ ، غرقه آبم کنی
هر نفس از جان سری ، در قدمت افکنم — از سر کین هم چنان قصد عتابم کنی
نامه مشگین من ، گر به تو آرد صبا — شرح کلامم دهی ، وصف کتابم کنی
گر نه بود اشگ لعل، از چه شرابم دهی — ور جگرم خون‌شود ، ازچه کبابم کنی
از غم دنیا و دین ، یابم امان یك نفس — ساقی اگر لحظه‌ای مست شرابم کنی

باز نیایم به‌هوش ، تا به ابد چون **عماد**
گرزمی لعل‌خویش مست و خرابم کنی

تا کی کمان کشیدن ، درقصد بی گناهی — اندیشه‌ای کن آخر، از زخم تیر آهی
گر عذر می‌پذیری ، از بندگان جانی — هر موی‌ازوجودم، گشته‌است‌عذرخواهی
[2] جز کوی تو نه‌یابم آواره را مناصی — جز لطف تو نه بینم ، بی‌چاره را پناهی
پیش گل‌عذارت‌هر گل که‌درجهان‌هست — حقا که می‌نماید ، در چشم من گیاهی
رفتی و در فراقت ، عمری گذشت برما — هر هفته‌ای‌چوسالی ، هرساعتی‌چوماهی
نی‌حاجب عنایت ، راهم دهد به جایی — نی مرشد هدایت ، رویم کند به راهی
در دعوی محبت ، لافی زدند[3] لیکن — برما گناه ثابت کردند بی گناهی
در ملك بی‌نیازی رسم دیت نه‌باشد — درویش اگر به‌میرد ، در بند پادشاهی

دارد **عماد** بی‌دل ، امید آن که عفوت
کوه گناه او را ، فردا کند چو کاهی

تو از سلاله‌ی سفلی آب و خاك نه‌زادی — که از قبیله کروبیان حور نژادی
حدیث‌عشق جمالت‌چنانکه‌هست که گوید — زبان نطق‌به‌بستی ، چوروی باز گشادی

۱ـ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است . ۲ـ آ. این بیت را نه‌دارد . ۳ـ م . زنند

نه‌ماند دیده و در دیده ماند نقش خیالت — وجود خود شدم از یادو هم‌چنان تو به‌یادی
زجورت ار به گریزم مگر که‌در تو گریزم — که هم تو قصد هلاکم کنی و هم تو ملاذی
اگر من از تو جفایی کشم غریب نه‌باشد — گل است و خار و نه بیند خمار و شیون و شادی
چه‌جور ماند که با عاشقان خسته، نه گردی — کدام داغ، که بر جان بی‌دلان نه نهادی
به‌چشم شوخ تو گفتم، که باز دل ریشم — به خشم و عربده گفتا کدام دل به که‌دادی
عماد عمر عزیز، ار کسی به باد هوا داد — تو آن شکسته‌ی، مسکین عمر داده به‌بادی

مراد خویش رها کن که، بنده‌ای نه خداوند
از اختیار گذشتی، چو در کمند فتادی

[1] تو پیر گوشه‌نشین را، زیارتی نه کنی — به نقد عمر و جوانی، تجارتی نه کنی
خلاف خاطر صاحب دلان خطرناك است — به هوش باش که ناگه جسارتی نه کنی
نه کرده خاك ره دین، به‌آب مژگان گل — سرای آخرتی را، عمارتی نه کنی
مکن به‌مصحف مقصود، دست حرص دراز — به آب چشمه خضر، ار طهارتی نه کنی
شنیده‌ام که، جزع می کنی زشدت فقر — چرا، ز صبر جمیل استعارتی نه کنی
مطیع امر ملك شو، که وقت رحلت روح — رسد خطاب به شیطان که غارتی نه کنی
کمال خیر نه‌یابد، جمال عافیتت — گر از حریم کریم استجازتی نه کنی
گل فرح مطلب، گر ز خار غم ترسی — که چاشنی شکر بی مرارتی نه کنی
اگر کسی ز تو پرسد، نشان ملك ابد — چرا به جانب فقرش اشارتی نه کنی
چودین فروشی ودنیا خری، خرد گوید — زهی معامل چست، ار خسارتی نه کنی

حکیم شهر نه‌دارد. **عماد** معذورت
که شهد نوشی و فکر حرارتی نه کنی

[2] تو جرم در گذرانی، ز بنده‌ی جانی — نه بی‌گناه زنی تیغ و بی خطارانی
هزار نسخه از اخلاقت، ار کنم تحریر — ز هر چه در قلم آید، هزار چندانی
خیال صورت تو، در سواد چشم من است — فرشته‌ای که بود، در مقام ظلمانی

۱- این غزل در نسخه آ. ثبت است

۲- این غزل فقط در نسخه آ. آمده است.

به جان زشرم جمال‌تو، گل‌فتاد ز دست — که می‌چکد، عرق خجلتش زپیشانی
تو عهد کس، نه شکستی و درطریقه ناز — درست گشت، که باهیچ کس نه‌می‌مانی
ز دردمند فراق تـو، ناله نیست عجب — که‌هیچ کس نه‌سپرده‌است جان‌به‌آسانی
ز درج دیده کنم، گوهر سرشک نثار — گـرم خیال تـوآید، شبی به مهمانی
میان جمع مخوانم، که من دلی دارم — چو طـره تو ز سر تا قـدم، پریشانی
پیامی ازتو، تمام‌است‌اگررسد به **عماد**
چنانکه نامه یوسف، به پیر کنعـانی

تو که پادشاه حسنی و سریر جاه داری — دل‌عاشقان مسکین، عجب ارنگاه‌داری
چو کنم‌سلام‌وخدمت، نه‌دهی به‌سرجوابم — که سرت فرو نه‌یاید، ز سر کلاه‌داری
تو مگر گل بهشتی، که زرنگ خود نه‌گردی — تومگرچراغ قدسی که فروغ ماه‌داری
درخلوت درونم، که به روی غیربستم — به رخ تو باز باشد تو بیا که راه‌داری
به‌بری زخوب رویان، که نظر به‌دوزی[1] ای‌دل — تومرید پیر عشقی، که همین گناه‌داری
توپیاده‌ای، ولیکن، ره دولت است، پیشت — تـو نیازمندی اما، در پادشاه‌داری
همه عاشقان به گریند و زدرد دل به‌نالند — تو نه‌روی، اشک‌ریزی[2] و نه‌راه‌آه داری
تو اگر گهی به‌نالی، نه‌بود **عماد** عیبی — که‌غمی‌چو کوه‌برجان‌وتنی‌چوکاه‌داری
ز سواد شعر باید، که ندامتی نمایی
که زعمرخویش حاصل، ورقی‌سیاه‌داری

[3]تو، نیرنگ آن چشم آهو نه‌دانی — که افسون بیمار جادو نه‌دانی
تو رویش نه‌دیدی، از آن روی گفتم — کـه مـاهیّـت، آن مه رو نه‌دانی
بود سنبلش گه خوش و. گه مشوش — تو حال سیه کار هنـدو نه‌دانی
میاویز در حلقه زلفش ای دل — که افسون آن تار گیسو نه‌دانی
کنی ای خرد پنجه با عشق، لیکن — تو، آن قدرت زور بازو نه‌دانی
تو در صورتی، نقش معنی نه‌بینی — تو بی دیده‌ای، رمز ابرو نه‌دانی

۱ـ آ. به‌دوزم ۲ـ این بیت رانسخه م. اضافه دارد ۳ـ این غزل در نسخه آ. ثبت‌است.

کمر وار گردی بگرد میانش
ولی ز آن میان ، یك سرمو نه‌دانی
سر آن نه‌داری ، که دو پایش افتی
که ، اسرار گشتن به پهلو نه‌دانی
عماد از سعادت رسیدی به کویش
ولی قیمت خاك آن کو نه‌دانی

تویی، که حاجت بی‌چارگان روانه کنی
ز بی‌گناه کنی رنجش و صفانه کنی
تو پادشاه جهان ملاحتی ، چه عجب
گر التفات به حال من گدانه کنی
در آن شمایل واخلاق هیچ نه‌توان گفت
جز این‌قدر، که گهی وعده‌ای وفانه کنی
اگر ، ز سرّ وفا نکته‌ای کنی معلوم
به جان تو، که دگر رغبت جفانه کنی
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار
چه حکمت‌است ، که‌دردمرا دوا نه کنی
قدم به پرسش‌سرگشتگان ، چرا نه‌نهی
نظر، به جانب صاحب دلان چرانه کنی
چنین ستم‌گر و بی رحمتت ، نه دانستم
که‌خون به‌ریزی‌واندیشه ازخدانه کنی
به‌خون دیده ما ، عهد نامه‌ای به‌نویس
که‌از برای خدا ، قصد خون‌بهانه کنی
عماد ، سرمکش‌ازپای‌بوس‌دشمن‌ودوست
توخود ، طریقه افتادگی رهانه کنی

[1]تا چه دیدی که‌دل‌ازصحبت‌ما بر کندی
وآتش محنت و غم ، در دل ما افکندی
گرتمنای توخون ریختن ماست‌به‌گوی
سهل باشد ، برما گرتوبه دین خرسندی
هیچ‌براشگ چوباران منت رحمت‌نیست
زان که،می گریم‌وبر گریه‌من‌می‌خندی
بخت همراه رفیقی که تویی صاحب او
دیده روشن پدری راکه تواش فرزندی
هم‌چوموبی است میان توبه غایت باریك
خوشتر این است که بر ، وی کمری می‌بندی
دوستان این نه‌پسندند که بی‌جرم و گناه
به‌بُری از من و در دشمن من پیوندی
ای‌دل‌ازحکم‌قضابود مگراین که‌زدوست
دیدی آن رنج که بر دشمن‌خودنه‌پسندی
نیست امروز درون سوخته‌ای ، هم‌چو **عماد**
نه‌تویی در همه آفاق که بی مانندی

۱ــاین غزل در نسخه . م . ثبت است .

جان‌شوی‌ای‌دل‌چو به‌جانان‌رسی — کفر نه‌ماند ، چو به ایمان رسی
گر نه‌دهی دامن دردش ، زدست — عاقبت الامر ، به‌درمان رسی
ای شب تاریك جدایی ، هنوز — وقت نیامد که ، به‌پایان رسی
لطف کن‌ای باد صبا ، عرضه دار — قصه مور ، ار به سلیمان رسی
یا سخن بلبل بی دل به گوی — صبحدمی ،چون‌به گلستان رسی
یا ، به رسان مژده لیلی شبی — چون بر مجنون پریشان رسی
[1]یا. خبر یوسف مصری به گوی — چون به در کلبه احزان رسی
ای دل‌غم دیده ، به شادی وصل — گر رسی،ازمحنت هجران رسی

سر مکش ، از ظلمت این ره ، **عماد**
تا ، به لب چشمه‌ی حیوان رسی

جعد مسلسل ، تا شانه کردی — صاحب دلان را ، دیوانه کردی
[2]بیگانه گشتی ، از روی یاری — وزخویش ما را ، بیگانه کردی
در کعبه‌ی دل ، کردی طوافی — ر کن‌ومقامش ، بت خانه کردی
از سحر غمزه ، بستی زبانها — وافسون و جادو ، افسانه کردی
بردی زعارض ، شمعی به مجلس — هر مرغ دل را ، پروانه کردی
بر گل نهادی ، از مشگ خالی — دام دلم را ، ز آن دانه کردی
گفتم می ای ده ، از جام لعلت — خون دلم را ، پیمانه کردی
از بهر منزل به‌گزیده‌ای دل — گنجی و جا در ، ویرانه کردی

بستی خیالی ، از صورت خود
چشم **عمادش** ، کاشانه کردی

چرا به حال پریشان ما ، نظر نه کنی — به گنج کلبه احزان ما ، گذر نه کنی
درون خلوت دل منزل تو ، ساخته‌ام — بدان امید ، که ازخاطرم به‌در نه کنی
تو میل صلح نه‌داری ، ولی ز جانب ما — خلاف نیست ،صفا گر کنی‌و گر نه کنی

۱ـ نسخه م . این بیت را اضافه دارد . ۲ ـ آ . این بیت را اضافه دارد

شنیده‌ام ، که کنی قصد دوستان حاشا — تو آنچه کس نه کند در جهان مگر نه کنی
چه موجب است که از سوز[1] جان ، نیاندیشی — چه حالت است ، که از دود دل گذر نه کنی
خرد چو منظر خوب تو دید، بادل گفت — به‌دوز دیده ، که دل در سر نظر نه کنی
گر، آن تبسم شیرین به‌بینی ای طوطی — چنان‌شوی ، که‌دگر رغبت شکر نه کنی
رسید مژده ، که عزم تفقدی داری — زهی سعادت ، ار ، اندیشه دگر نه کنی

عماد اگرچه ز دست تو نیك ، بد حال است
ز شکر، روی نه‌تابد کازین بتر نه کنی

چشم تو گوید ، مدامم از سرمستی — گوشه‌نشینی خوش‌است و باده پرستی
هیچ پری چهره را . مجال گذر نیست — در دل وچشمی که، لحظه‌ای تو نشستی
تا کمرت در میان نه‌بود در او ، وهم — می نه‌توانست بست ، تهمت هستی
ما نه‌بریدیم مهر اگر تو، بریدی — ما نه شکستیم عهد ، گر تو شکستی
گو ، برو از تن روانم ار تو بیایی — گو به‌سر آی این جهان اگر تو[2] بداستی
تیر بلا را وجود کن سپر ، ای دل — چون ز کمان ابروان ، چو تیر به‌جستی

صبح قیامت ، که سر ز خاك بر آرد
با خبر آید مگر **عماد** ، ز مستی

چشم‌ودلم خون می‌شود کازخود جدایم می کنی — برچشم ودل جا کردمت وین‌ها به‌جایم می کنی
گفتی مرا کازجان وتن ، به‌گذر چو آیی نزد من — بیگانه‌ام از خویشتن ، گر آشنایم می کنی
ای ابروت چون ماه نو، رویت زخود برده گرو — از حال من غافل‌مشو ، چون مبتلایم می کنی
گر گونه‌ام گردد چو زر، برزر نیاندازی نظر — بادا بقای عمرت ار ، قصد فنایم می کنی

ای دیده از رویت ضیا ، چشم **عماد** بی نوا
گفتی نگه دارم تورا ، اکنون دعایم می کنی

[3] حاکمی ار نه‌می کنی، رغبت بنده‌پروری — عادت‌من که‌بنده‌ام بندگی است‌و چاکری
درمه ومهر نه‌نگر دهر که‌تو به‌نگری در او — بر دل‌غیر نه گذرد، در دل‌هر که‌به گذری

---

۱ - آ. دل - ۲- م . آ. بدستی (مخفف بوده استی) ۳- این غزل فقط در نسخه‌آ. ثبت است

نقش‌خیال‌روی تو ، هر که مصورش‌شود		محو کند ز لوح دل نقش بتان آزری
دیده به‌دوزم‌ازجهان‌درمن‌اگر نظر کنی		وزسرخویش‌به گذرم‌بامن‌اگر بسر بری
ملك درون **دل**همه، جمله مسخرت شود		گرزسرت‌برون رود،داعیه‌ی ستم گری
باد بهشت می‌وزد ، بردلم‌ازتو ای ملك		پرزچراغ می‌شود خانه‌ام ازتو ای‌پری
هم‌چوچراغ‌مفلسان، هیچ نه‌داد پرتوی		پیش‌فروغ روی تومشعله شمع خاوری
ملك‌جهان‌چه‌میکنداهل‌دلی که‌باقی‌است		از نظرقبول تو ، دولت ملك‌آن‌سری

شکرخدا که شد برون ، از دل من غم جهان
کس نه‌خورد غمت**عماد**، ار تو غم‌جهان‌خوری

حبذا ، دور زجاجی ساغری،		چون هلالی ، بر کف مه پیکری
تشنه‌ی آن آب حیوانم ، کازو		هر گدایی می‌شود ، اسکندری
مژده عالم را ، که می‌بندد صبا		هر عروسی را ، به بستان زیوری
در بهشت بوستان ، بینی ز ابر		هردهان غنچه‌ای ، چون کوثری
هر که بیند ، رشته‌ی دندان دوست		باز در چشمش ، نیاید گوهری
در تماشای کمال حسن اوست		هر سر موی ، از وجودم ، ناظری
در نه‌سازد ، هم چو جان با هر تنی		در نیاید هم‌چو بخت ، از هر دری
دل که ورزد ، عشق ، عقلش گومباش		پادشاهی ، بس بود در کشوری
بر سر هر دل ، نه‌زیبد ، تاج عشق		لایق افسر نه‌باشد ، هر سری
تا ، برید از من ، نظر بر دوختم		تا نیفتد ، هر زمان بر منظری
در ، دیارش مرغی ، ار ره یافتی		بستمی ، صد نامه‌اش بر هر پری
تاچه زخم‌است، که‌این که، گویی‌می‌رود		دم به دم ، در هر مسامی خنجری

ای که ، گفتی از چه حیرانی ، **عماد**
دیده‌ام ، با توست ، دل با دیگری

[1]خدای عز و جل ، گرمرا دهد یاری		شمایل تو به‌بینم ، دگر به‌بیداری

۱- این غزل فقط در نسخه‌آ. ثبت است

اگر تو روی عنایت، نتافتی از ما
چرا نوشت عذار تو خط به‌بیزاری

من از هوای تو، چون خاك راه، خوار شدم
عزیز من نه‌توان کرد با کس این خواری

هنوز گرد وجودم، غبار خاطر توست
کنون که خاك شدم، در ره وفاداری

مرا تصور بی‌زاری، از تو ممکن نیست
هزار بار اگرم، هر نفس بیازاری

ز دام زلف تو، مرغ دلی که شد آزاد
بسا که یاد کند، مدت گرفتاری

به دولت سر زلف تو، شد صبا مشهور
گهی به غالیه سایی. گهی به عطاری

بیار ساقی از آن می که چون رسد به‌دماغ
تعرضی نه رساند، به حال هشیاری

عروس حجله‌ی باغ است گل، ولی چو تو نیست
که پیش اهل نظر، شاهدی‌است بازاری

کجا به‌مقصد کلّی توان رسید، **عماد**
اگر به سر نه‌روی در ره طلب‌کاری

خوش‌است، خلوت انس و مقام تنهایی[1]
گر، از هوای طبیعت بود شکیبایی

اگر به زیور معنی، دلت بیارایند
کی التفات نمایی، بصورت آرایی

مکن عمارت ظاهر، چو باطن‌است خراب
صفای سینه طلب کن، به‌صوفی آسایی

دلت ز پرتو مهر، آن نفس شود روشن
که زنگ کینه، زمرآة سینه به زدایی

به گوش هوش زصاحب دلی، شنیدم دوش
که خاك راه نه‌ارزد، رفیق هرجایی

دلا به‌بند به روی جهانیان، در مهر
به‌شرط آن که، تو بندی و باز به گشایی

به خون خلق جهان، خاك دنیی آلوده‌است
سزد که، دامن همت به دان نیالایی

نسیم وار سبك روح باش و مشگین بوی
که مرده زنده کند، از دم مسیحایی

ز سر سینه اهل سماع، بی‌خبر است
کسی که چاك نه‌کرده است، جیب یك تایی

گرت به گویم از آفات علم، حرفی چند
به آب دیده به‌شویی، کتاب دانایی

مرا دلی‌است که جای قرار دروی نیست
مرا تنی که نیاید از او، توانایی

عماد، روی متاب از تردد احباب
که نیست رونق هنگامه بی تماشایی

۱ـ این غزل فقط در نسخه آ. ثبت است.

تورا که ، داعیه‌ی صبحت است دامن گیر

مـدار دست تمنـا ، زجیب ، یکـتائی

خیال وجهك ماغاب عن صمیم فوادی ان ابتعیت[1] مـرادی وان نسیت ودادی

اگرچه، پرده نشینی ودرحجاب‌زمردم درون پرده‌ی چشم من وحجاب فوادی

برید منك حیاتـی ، تقربـاً و وصالا و ما مرادك الاّ تفرقـی و بعادی

کجاست آن که، کند مرده زنده‌ازلب جانبخش که با وجود لبت معترف شود به‌جمادی

به‌چشم لطف‌نظر گفتمت به‌جانب ما کن و ما نظرت الینا سوی به عین عبادی

تمتعی که من امروز از لقای تـو دارم خیال روی‌تودرخواب وعده‌داد مرادی

جهان به دیده من گشت روزهجرتوتاریك

که آفتاب جهانتاب ونور چشم **عمادی**

درمن خسته نظر، جزبه حقارت‌نه کنی به کشی زنده دلان را و زیارت نه کنی

دل ما را، به‌جز امروز به‌سرمایه حسن حیف‌باشد، که‌به‌دین‌مایه‌تجارت نه کنی

می کشی تیغ جفا هردم ودر کشتن من خطری‌هست‌همان‌به که‌جسارت نه کنی

ملك دل ، ما به تودادیم مکن تاراجش که‌به‌دان‌شرط سپردیم که‌غارت نه کنی

در مقامی که بود مجمع خوبان جهان هیچ‌رونق نه‌بود ، گرتوصدارت نه کنی

دیده برهم نه‌نهم، گرتو اجازت نه دهی مژه برهم نه‌زنم . تاتـواشارت نه کنی

یك نفس ، دولت وصل ، ار به‌دوعالم به‌دهند به ده‌ای خواجه وبستان‌کـه خسارت نه‌کنی

نه کنی در حرم کعبه مقصود طواف تا به خوناب دل ریش طهارت نه کنی

درپی شخص **عماد** ،آب سرشگ افتاده است

شود این خانه خراب ، ارتوعمـارت نه کنی

دلا گروصل گل‌جویی بسی باخار بنشینی به‌دانی قدریار آندم، که باغیار به‌نشینی

به‌باید اولت نامی، به‌آزادی بر آوردن چوسروت گرطمع باشد ،که‌در گلزار به‌نشینی

بیارا، صورت مه‌وش‌به‌رنگی‌خوب‌وبویی‌خوش چو گل گر برگ آن‌داری، که دربازار به‌نشینی

مگر،هم رنگ‌ماگردی‌که بویی به‌شنوی‌ازما نه‌باران ، درمی‌آویزند وتـوهشیار به‌نشینی

چودرگلخن وطن سازی ،به‌یابی نکهت گلشن مشام‌آن‌گه‌کنی مشگین ،که باعطار به‌نشینی

۱ـ آ. اتنعیت

مزن لاف ازرخ‌نورانی وبالای خوش،هرشب　　　که‌گرشمعی چو آید روزبی انـوار به‌نشینی
طلسم آز، بازت گـیرد ای دل مهره عـزت　　　اگر،هرجاکه، گنجی‌هست هم‌چون‌مار به‌نشینی
زحال چشم بی خوابم، تورا روزی خبرباشد　　　که درهجردل افروزی ، شبی بیدار به‌نشینی

نه‌خورشیدی **عماد** آخر، چرا گرد جهان گردی
تورا آن به ، که چـون سایه پس دیوار به‌نشینی

دوهفته عمر، که هست ازحیات ما باقی　　　فدای باده و گل باد وشاهـد و ساقی
بیا ، که در گره طرّه تو ، بندم دل　　　که کار من نه‌گشاید زشید و زراقی
کسی که بوی‌تواش ،روح میدمددرتن　　　رها مکن که به میرد به درد مشتاقی
به هرمقام که باشی ، مکرمی و عزیز　　　که هم چو نام خدا ، در میان اوراقی
من آن نی‌ام، که به‌سختی خلاف‌عهد کنم　　　که‌خرده گیری‌و‌گویی که‌مست میثاقی
بر آمد از افق حبیب آفتاب جمال　　　وقد انار سآری بنور الاشراقی
در آدمی وپری ، هیچکس نشان ندهد　　　شمایل تو، که حوری فرشته اخلاقی
کند نثارخیالت ،گهر به دامن چشم　　　و درّ غیرته من بحار الاماقی
شکست‌رونق شمشاد ، ز اعتدال قدت　　　مگر که رایت منصور شیخ ابو اسحاقی

عماد دل شده را ورد صبح‌وشام اینست
که باد تا به ابد ، عهد دولتش باقی

رُخش‌خورشید رخشان[1] است، گویی　　　لبش لعل بد خشان است ،گویی
فکنده زلف مشگین ، تو بر دوش　　　کمند عنبر افشان است ،گویی
خیال روی او را ، دیده‌ی من　　　حریف آب دندان است ،گویی
به وصل خویش ، ما را وعده میداد　　　ولیکن زان پشیمان است ،گویی
ره عشقش که ، پایانی نه دارد　　　بیابان ، در بیابان است ،گویی
چه باداست، آنکه می بخشدمراجان　　　نسیم کوی جانان است ،گویی

عماد آن دل که غایب شد زدستت
در آن چاه زنخدان است ،گویی

---

۱ ـ . تاباآن است

روشن نه‌بود چشمم ، بی‌لعبت کشمیری — وآرام نه گیرم شب ، از ناله شبگیری
هردل که مقیـد شد ، درسلسله‌ی زلفت — صاحب‌نظرش خوانند، دیوانه زنجیری
برخاك درم دیدی ، افتاده و می گفتی — گرمنزلتی داری ، بر خاك درم میری
گفتم که کنم نقشت ، برلوح بصرلیکن — نه‌رنگ‌خیال‌تو، نقشی است نه‌تحریری
سردهنت گویم ، با هر که‌شود واقف — از نقطه وجدایی ، یا نکته‌ی تقریری
ای‌آنکه ، دهی پندم در بند نکو رویان — من‌بسته‌ی تقدیرم[1] تو خسته‌ی تدبیری
مستی وخبر گویی ، در عالم هشیاری — طفلی وسخن گویی، از مرتبه‌ی پیری
کو، مفتی صاحب‌دل تاحل کندم مشکل — عامی مقلد به ، یا عالم تزویری

بی چاره **عماد** امشب ، از آتش غم هردم
می‌سوزدومی گریدچون‌شمع که‌در گیری

[2] روی اربه کعبه‌آری‌حضرت کندلیلی — دُر خون سبیل گردد قل هذه سبیلی
به گذرد زخود پرستی ، درخانه تصوّف — زنّارخوش نه‌باشد ، در زیر دلق نیلی
چون تشنگان محشر ، خواهم ز هرکس آبی — ساقی به‌ده شرابی ، از جام سلسبیلی
تو کوچکی‌ولیکن ، پرسی ره بزرگی — عاقل کجا پسندد ، از پشه لاف پیلی
به گذر زصورت‌ای‌دل، تاره بری به‌معنی — گر بت‌شکن نه‌باشی، مشگل کندخلیلی
رفته به‌راه باطل،خیری نه کرده حاصل — چون عالمان جاهل ، دربند قال‌وقیلی

غمگین‌مشوزخواری ، هم‌چون **عماد** بی‌دل
یار عزیز ما را سرّی است در ذلیلی

ساقی بیار باده‌ی گلرنگ مشگ بوی — بر بند ، دست تقوی و به گشا سرسبوی
بیرون بر از مشام دماغم ، نسیم عقل — باشد که به‌شنوم ، ز گلستان عشق بوی
[3] تشویش می کند ، خرد خرده بین مرا — نقش خرد به باده ، ز لوح دلم به‌شوی
گرشمع نیست‌پرده بر افکن‌زروی‌دوست — ور باده نیست ، ازلب‌او نکته‌ای به گوی

۱ـ آ. تقریری ۲ـ این غزل در نسخه آ. ثبت است ۳ـ آ. بیهوش

دانی که من کجایم ، اگر جوئیم شبی
آنجا که‌خون دیده گریان‌رود به‌جوی

خوی از من شکسته مکن باز، چون‌دلم
روز ازل به‌مهر زخت کرده‌است ، خوی

ای دل‌مدار از آن‌دل‌سنگین ، امید مهر
باور مکن ، که مهر گیا بردمد زروی

با آنکه وصل او نه ، به‌اندازه من است
تا عمر باقی‌است به کوشم به‌جست‌وجوی

در کوی او عماد ، اگرت راه می‌دهند
تا سر بود به‌سر به رو تا پا بود به‌پوی

ساقی بیار لاله نسرین نقاب می
تا آتش دلم ، به‌نشانی به آب می

من در خمار و می‌دهدم ، هر غمی صداع
این درد سر به‌بر به نسیم گلاب می

باشد که رنگ عارض چون کهربای من
گل‌گون شود ، به‌عکس عقیق مذاب[1] می

در گنج هر شکاف دماغم نهان شود
خفاش عقل ، در نظر آفتاب می

بیار غمزه‌ی تو ز جام می لبت
مست خراب شد که نیاورد تاب می

کردم سؤال دوش که هشیار شهر کیست
عشقم جواب داد که‌مست خراب می

خرم شبی عماد که یك پرتو اوفتد
در روزن دماغ تو از ماهتاب می

عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت
از شهریار چشم مدار اجتناب می

سپیده دم که ، برآید بیاض صبر تلافی
برون برد ز ضمیرم ، سواد شام فراقی

به‌کام ذوق به‌یابم[2]، مرادی‌از لب جانان
به دست عیش به‌گیرم[3] ، شرابی از کف ساقی

ز لوح خاطر صورت پذیر خویش، به‌شویم
حروف عالم فانی به آب دیده باقی

سر صراحی می، ساقی آن نفس به گشاید
که‌چشم عقل به بندد، به‌سحر غمزه‌ی راقی[4]

به‌تلخی‌ات نه کنم، نسبت ای‌شراب مروّق
به‌دان دلیل که چون آب شکرم به‌مذاقی

چراغ خلوت صوفی دل‌ز شمع جمالی‌است
که ماه چاردهش ، مفتخر بود به‌وشاقی[5]

به‌بوستان معانی رو، از سراچه‌ی صورت
تو غافلی ز گلستان که پای بند وثاقی

بیا که یافت رهایی دلم ، بیاری عشقت
زعقل ناقص خود رای خرده گیر نفاقی[6]

۱ـ آ. کلاب ۲ـ م. نیابم ۳ـ م. نگیرم ۴ـ م. باقی ۵ ـ م. این بیت را ـ نه‌دارد. ۶ـ م. این‌بیت را نه دارد.

[1]تو، مهر فارغ از اندیشه کسوف و زوالی　　تو ماه ایمن، از آلایش خسوف و محاقی

چنان مکن که **عماد** از تو شکوه‌ای به رساند

به صدر صاحب آفاق، تاج دین عراقی

سل السلسال ظلمـان الفیـافی　　که داند تشنه، قدر آب صافی

تو را، از رقت دل‌ها خبر نیست　　اگر بر گریه‌ام خندی، معافی

به جان آمد دلم، در انتظارت　　و عمری لا بقی، والد هر جافی

سواران رفته و، ما مانده در راه　　و یا الفرسان یسأل حال حافی

ز ضعف خویش اگر حرفی کنم عرض　　همین بالای چون نون است کافی

کنی، پر عنبرای مشاطه دامن　　اگر آن شعر مشکین را به بافی

لبش جان مرا، در عهد سالف　　[2] ادامن مقبلا طعم السلاف[3]

[4] **عماد**، آن جا که صد جان یك جو ارزد

اگر جانی فدا کردی، چه لافی

سلامی معنبر، چو باد بهاری　　سلامی معطر، چو مشك تتاری

سلام کریح علی الورد جار　　سلام کضوع علی الروض[5] ساری

سلامی منقش، به خوناب دیده　　چو شنگرف خالص که[6] برمه نگاری

سلامی به خون دل و نوك مژگان　　ز سوز جدایی، نوشته به زاری

بر آن کس که آب حیات است لعلش　　علی من له عارض مثل ناری

نگاری پری روی خورشید منظر　　که آموخت، وهم از لبش خرده کاری

همه چیز دارد، ولیکن نه‌دارد　　دمی با ضعیفان، سر سازگاری

ز چشمم بیاموخت، ابر بهاری　　در ایام هجران او، اشکباری

عماد، از فراق رخ یار ترسم

که ناگه، به دیوانگی سر بر آری

شب‌ها به روز کردم، در آرزوی خوابی　　چون تشنه‌ای که باشد، در انتظار آبی

۱ــ م. این بیت را نه‌دارد.　۲ــ آ. اداق　۳ــ آ. سلافی　۴ــ آ. این بیت‌را نه‌دارد
۵ ــ آ. علی الرضو　۶ــ آ. برزر نگاری

مشتاق او نه گشته ، قانع به هر خیالی   عشاق او نه کرده ، مستی به‌هرشرابی
ذوق شراب عشقم ، اهل خرد چه داند   من در کنار آبم ، او در پی سرابی
هرپرتوی ز رویش،درچشم جان‌چراغی   هرحلقه‌ای ز زلفش ، درحلق‌جان‌طنابی
ذون شراب عشقم[1] اهل خرد چه داند   من در کنار آبم ، او در پی سرابی
آرامگاه عشقش ، در هر دلی نه‌باشد   گنجی‌چنان‌نه گنجد در کنج هرخرابی
رانـد به آستینـم[2] ، از آستـان ولیکن   رفتن روا نه‌باشد ، زین‌در به هیچ بابی
گر محرمی فرستم ، نه فرستدم پیامی   ور نامه‌ای نویسم ، نه‌نویسدم جوابی
بی‌چاره و فقیرم ، گر می‌دهد عطایی   سر گشته و غریبم ، گر می کند ثوابی

امیّد وصل جانان دارد **عماد** لیکن
ترسد که عمر فانی ، نا گه کند شتابی

شبی به کلبه احزان ما ، نه می آیی   اگـر به خشم نه‌رفتی چـرا نه‌می آیی
تو شهریاری و با ما نه می کنی ، یاری   تـو پادشاهـی وپیش گـدا نه‌می آیی
به‌رفت دولت ازاین خانه تابرون رفتی   نیامد از در ما بخت تا نه‌می‌آیی
به مذهب تو جفا گوییا ، پسندیده‌است   که در طریقه‌ی ، اهل وفا نه‌می‌آیی
دگرمگوی که‌من‌هم‌چوتیر، راست‌روم   نه‌ای چو تیر که در کیش‌ما نه‌می‌آیی
مرا زخانه برون کرده‌ای ، زروی ستم   عجب دراین که ، هنوزازقفا نه‌می‌آیی
اگر گهی گذری می کنی ، به‌جانب ما   ز روی لطف و ز راه صفا نه‌می‌آیی
وجود نازکت ازبرگ گل‌لطیف‌تراست   عجب کـه ، هم ره باد صبا نه‌می‌آیی

مگر تو ز اهل صلاحی و ، فاسق است **عماد**
کـه پیش او ز بـرای خدا ، نه‌می‌آیی

شربت الـراح من کاس‌الغرام   الا بلغ للی التقـوی سلامی
می لعل و لـب سـاقـی و اشکم   مـدام فـی مدام فـی مدام
مرا ازطعنه دشمن ، غمی نیست   که‌عاشق‌فارغ‌است‌ازننگ[3]ونامی

۱ـ آ. عشقش ۲ـ آ. برآستینم ۳ـ م . نیك نامی

نقاب عنبرین، از رخ برانداخت　　بدت شمس‌الضحی بین الظلامی
الا، ای مشگ مویش را، نسیمی　　الا ای ماه رویش را، غلامی
مرا امید وصل اوست، هیهات　　ثمر العمر فـی طلب المـرامِ
عماد، ازعمر دانی چیست حاصل
زمانی صحبت یار گـرامی

صاحب نظران، عشق نه بازند به بازی　　کاز اهل حقیقت نه سزد کار مجازی
بـی واسطه آب مـی و سنگ ملامت　　صوفی نه کند، خرقه‌ی پشمینه نمازی
ای بلبل، اگر آن رخ گلرنگ به‌بینی　　با عارض گل، بار دگر عشق نه‌بازی
به‌نمای قد معتدل، ای شاخ صنوبر　　تا سرو چمن، بیش نه نازد به‌درازی [1]
توخسرو خوبانی، ازآن‌روی که داری　　هم منصب محمودی و هم حسن ایازی
در چشم‌منی گر به‌روی، گـر به‌نشینی　　در چنگ توام ور به‌زنی، ور به‌نوازی
روی از تو نه‌تابم، که توام پشت‌وپناهی　　حال‌ازتو، چه‌پوشم که‌توام واقف رازی
چون‌عود گر، ازخوش نفسی‌دم‌زنی‌ای‌دل　　در آتش سوزنده، به سوزی و به‌سازی
شب‌ها چو عمادت، نه بود مجلس روشن
چون شمع سراپای وجود، اربه گدازی

صبا صبح دم گفت، با غنچه رازی　　که نه‌بود، چو مرغ سحر عشق بازی
شرف گر، به‌عشق‌است وشب زنده داری　　بود، عندلیب چمن، شاه بازی
به‌خندید و شد سرخ و گفتا، که دارد　　به رنگ من و بوی من، دل نوازی
چو بلبل به هرجانب ام، بر نشینی　　چو سروم به هر گوشه‌ای، سرفرازی
خوشا موسم گل، در اطراف بستان　　ز بلبل نیازی و، از غنچه نازی
خوش آن شب که ازبلبلان سحرخوان　　صبا نزد گل عرضه دارد، نیازی
نسیم آید از باغ بیرون، که یک دم　　میان گل و عندلیب است، رازی
ز غنچه به دست صبا، عود سوزی [2]　　ز بلبل، به هر گوشه‌ای عود سازی

۱ـ آ. با　۲ـ آ. چو غنچه

عماد آن که جوید ز گل ، رنگ رویش
حقیقت طلب می کند ، از مجـازی

صدرطلب می کنی ، از در دل‌هادر آی
در ره طاعت به‌پوی، بردرخدمت به‌پای
یار شود غم زدای ، گر تو شوی غم‌زده
دوست بود دست گیر ، گر تو درآیی زپای
خرمن گل‌درچمن دل بر، سیمین بر است
عاشق درویش او ، مفلس خرمن گدای
دیده بی روی او ، زاویه‌ی بی چراغ
سینه‌ی بی‌عشق‌دوست خانه بی کدخدای
قد چو شمشاد او ، صورت بخت [1] بلند
روی چو خورشید او سایه لطف خدای
گفتمش،ازآه من،چهره به‌پرهیز گفت
زنگ نه گیرد به‌آه ، آیینه‌ی حق‌نمای
بخت نهد پیش من ، تاج کیان بر زمین
گر فکنی سایه‌ای، برسرمن چون همای
باهمه کس‌درچمن ، خنده‌زنان‌است گل
گرچه کند گفت وگوی ، بلبل هرزه درای

[2] نقش وجود عماد ، بر در جانان نگر
سایل محروم بین ، بـر در دولت سرای

عاشقان بی‌دل‌اند و بی سروپای
رحمتی شاهدان ، برای خدای
همه خون‌است ، دل برون‌ودرون
همه سوزاست جان ، زسرتا پای
بی‌دلان را به‌رفت ، کار از دست
عاشقان را نه‌ماند پا ، بر جای
روزی‌ای‌بخت چاره‌ام تو،به کن
شبی‌ای دولت ، ازدرم تودرآی
ای عنایت ، تو دستگیرم شو
وی سعادت تو، چهره‌ام‌به‌نمای
غم به‌رویم ، در نشاط به بست
این در بسته‌ام ، به رخ‌به گشای
گر صبا ، ره به‌چین زلفش‌برد
گو همه‌روز مشگ می ، پیمای
عالـم جان ما ، منـور کـرد
پـرتـو آن رخ جهـان آرای
جان‌مارا ، نه صبرماندونه‌هوش
دل ما را نه عقل ماند و نه رای
ازسرای‌ام ، کشد به‌صحرا مست
غمزه‌ی شوخ آهـوان سرای

۱- م . سرو ۲- م . پیش وجود .

از حوادث ، به جان رسید **عماد**
الغیاث ، از سپهر حادثه‌زای

علی منازل سلمی تحیتی وسلامی — هناك روضه انسی وتلك دارسلامی
به‌جورازاونه‌کشم سرچراکه‌روی‌ارادت — بر آستانه طاعت نهاده‌ام به‌غلامی
بکی علیّ عدولی دما محافه فوتی — از اشکوت الیه صبابتی و غرامی
گرت به‌حال‌ضعیفان‌خسته‌دل‌نظری‌هست — بیا که‌درقدمت‌افکنیم‌جان گرامی
الالقاء محیاك فی‌المئام حیاتی — وان رایقه العمر فی‌سواك حمامی
وصال روح‌فزایت ، حیات عالم‌وجاهل — فراق‌جسم گدازت ، ممات عارف وعامی
نه غایبی تو که‌بر گوشه‌های چشمه‌چشم — چنان که‌سرو براطراف جوی بارخرامی

عماد روی‌تو گر بازدید ، کام‌جهان‌یافت
وان امت به بلاء النوی علیك سلامی

[1] عهد شنیدم که ادا می کنی — حاجت درویش روا می کنی
غمزه‌تمام‌است‌مکش‌تیغ‌اگر — قصد من بی سر و پا می کنی
کافرم ار کافر خارا کند — این که‌تودر کشورما می کنی
پیرهن صبر من بی‌نوا — هر نفس از غصه قبا می کنی

روی نه‌پیچد ، ز وفایت **عماد**
گرچه دگر قصدجفامی کنی

غم زده‌ای را ، دل نه‌نوازی — دل شده‌ای را ، چاره نه‌سازی
عاشق و شیدا ، در غم و محنت — شاهد رعنا ، بر سر بازی
تیره شبم را ، روز نه کرده — از رخ روشن ، شمع طرازی
[2] گفته وجودم ، آتش غم را — شمع مثالم ، چند گدازی
گشته ز جامم ، خانه معطر — کرده سرشگم ، جامه نمازی
ساقی گلرخ[3] ، ساغر شامی — مطرب غیبی ، راه حجازی

۱ـ این غزل فقط در نسخه آ. آمده است ۲ـ م . این بیت را نه دارد ۳ـ م . ـ ساقی قدحی .

تا تو نه‌ورزی ، عشق حقیقی کی به گذاری ، مهر مجازی
ای گل‌رنگین ، عارض او بین تا به لطافت ، بیش نه‌نازی
راز نهانی با تو چه گویم زان که به معنی واقف رازی
شخص **عماد** از ، ناله چو نی شد
دشمن او را ، بس کـه نـوازی

قدمی نه که بر آرد ، دل سر گشته دمی چون گدایی که شود،هم‌دم صاحب‌قدمی
دل‌غم دیده‌ام ، ابنای زمان را ، همه‌دید جزتو کس‌نیست که‌باا‌و بتوان گفت‌غمی
شرف صحبت تو ، هر که تواند دریافت شنود هردم از اخلاص[1]تو ، بوی کرمی
[2]برزبان همه کس ، ذکر جمیل[3]تو رود گر کسی‌را تو به‌پرسی ، به‌زبان قلمی
بر فلك دم به دم از دیده پر آتش من می‌رود دود دلم‌راست ، چومشگین‌علمی
بی‌تو در بوته غم ، قلبم از آن می‌سوزد که خلاصی نه‌بود ، زآتش‌سوزنده دمی
من مفلس نه‌زنم ، لاف خریداری تو نه‌فروشند وصال تو ، به هر بی‌درمی
گفته بودی که ، **عماد** ازچه سبب می‌نالد
به دلش می‌رسد از دست تو هر دم المـی

کاشکی‌من بی کس بی‌خان‌ومانی‌بودمی بی دل و بی یار و بی‌نام ونشانی بودمی
یاچورندان گرد کوی‌می‌فروشی گشتمی یا چو پاکان دوستدار خانه دانی بودمی
یا ، چوکرم پیله در خلوت گهی‌تاریك وتنگ ضایعی بی‌دست و پایی ، بی‌زبانی بودمی
گر،نه کردی‌جور دورانم‌اسیروشهر بند هر شبی در منزلی با کاروانی بودمی
ورمرا بودی،شکیب‌ازروی‌خوب‌وجام‌می پیشوای کشوری ، صدر جهانی بودمی
گرمرادرصحبت‌صاحب دلان‌بودی‌مجال ای دریغا نکته گویی ، خرده دانی بودمی
واقف از قانون دین عیسوی[4]هم نیستم تا چو رهبان ساکن دیر مغانی بودمی
پیکرسفلی بلای جان من شد ، ورنه من طایر علوی پری ، قدس‌آشیانی بودمی

۱ــ آ. اخلاق ۲ــ آ. بزبان ۳ــ م . جمیلش گذرد ۴ــ م . عیسوی نیستم

ظلمت چشمم حجاب ره ، نه گشتی چون **عماد**
گـرمجرد گشته ، از تـن نیم جـانـی بودمی

کدام روز مدارای ، بی‌دلـی کـردی دوای دردی و تدبیر مشگلی کردی
هـزار دل ز جفایت ، شنیده‌ام نالان ترحمی نه‌شنیدم ، که بر دلی کردی
نه خوفی از گذر آه خسته‌ای بردی نه‌فکری ، از اثر اشگ سایلی کردی
نه‌دیده‌ام ، که‌تودر گردن شکسته دلی ازآن دو ساعد سیمین ، حمایلی کردی
هزارسال‌بود ، جلوه گاه دولت وبخت درآن مقام که یك لحظه منزلی کردی
دلا به گوی که‌مقبول‌این‌در،ازچه شدی مگـر ، ملازمت کـوی مقبلی کردی
زبان مدعی ار گفتـه‌ای کـه ، می‌بندم محقق است کـه ، دعوی باطلی کردی
عجب‌مدارا گرت،شور بخت می‌خوانند که عمر در سر، شیرین شمایلی کردی
اگرزدی‌نفسی، در رضای دوست **عماد**
امیدوار چنانم ، که حاصلی کردی

کس‌نه‌دانم که‌دل‌مرده کند،زنده به‌بوی جز تودردورجهان‌ورد گری‌هست به گوی
گذری کن ، به سر کشته شمشیر فراق خون دل‌بین‌که چوسیل‌آب روان‌است به‌جوی
چون خُم دردی درد دل من ، جوش‌زند پر کند مردمك دیده‌ام از باده سبوی
ساقیا تا شودم رنگ زریری ، گل گون در سحر چهره جانم ، به می‌لعل به‌شوی
روز گاری‌است که پیوسته به‌سرمی گردد دل من‌درخم چو گان مراد توچو گوی
دوزخ اهل‌نظر ، صحبت بدخویان است در بهشت‌است که ، دارد چو تویاری‌خوش‌خوی
هر متاعی که تو بینی ، ز دیاری طلبند گنج ملك از درویرانه درویش به‌جوی
بر سر کوی وفا ، تا نفست هست به‌پای بردر و بام طلب، تا قدمت هست به‌پوی
تا[1] قیامت چو دمد بوی‌تو، از خاك **عماد**
اهل دل تربت او ، باز شناسند به‌بوی

که می‌برد به‌جناب رفیع خسروغازی تحیتی ز محبّ[2] حقیقتی ، نه‌مجازی

۱ـ آ. این بیت را نه‌دارد . ۲ـ م . مجبّی

بهای من به‌فزاید، ز روی یار فروشی — پیام من به گذارد، ز راه بنده‌نوازی
مگر به‌شرح به گوید حکایت شب هجران — که‌هست روز قیامت، به‌ناخوشی و درازی
زدود سینه کنم وقت صبح، زاویه مشگین — به‌آب دیده کنم گاه شام، خرقه‌نمازی
ز لطف تربیت او، فزود و پایه قدرم — بدین مقام نه‌یارد کسی رسید، به‌بازی
کمال مرتبه شهریار و پایه چاکر — حدیث عزت محمودی است و ذل ایازی
به‌دور معدلتش ای زمانه، از سر انصاف — چنان به‌ناز که مؤمن، به‌دین احمد تازی
نه‌یاید از من مخلص، به‌جز محبت خالص — هزار بار چو زر گرد در آتشم به گدازی

اگر به درد جدایی[1] عماد جان به‌سپارد
بقای شاه جهان باد و عمر خسرو غازی

گر آن دولت دهد دستت که‌خاك پای ما باشی — زحکم ما نه‌تابی سر مطیع رای ما باشی
اگر در کوی فقر آیی کنی در خرقه‌سلطانی — و گر ملکت بود در سر، سریر آرای ما باشی
ز ترکان تاج بستانی، اگر هندوی ما گردی — ز مرجان لولوی افشانی اگر لالای ما باشی
شود الفاظ تو مشگین، چو وصف زلف ما گویی — شود انفاس[2] تو شیرین، چو شکرخای ما باشی
تو عزت آن نفس یابی، که با خواری ماسازی — تو شادی آن زمانی بینی که باغم‌های ما باشی
تو آن‌دم نافه برچینی، که درصحرای ما گردی — تو وقتی دُر به‌دست آری، که‌در دریای ما باشی
[3]همه علم از تو اندوزند، اگر آداب ما خوانی — همه عقل از تو آموزند، گر شیدای ما باشی
نه جان باشد، نه‌جانانت اگرنه مهر ما ورزی — نه سر باشد نه‌سامانت چو بی‌سودای ما باشی

عماد از خان و مان به گذر، اگر در کوی ما آیی
شود جای تو در دل‌ها چو پا برجای ما باشی

گر، به‌رحمت فکنی بر من مسکین نظری — ملك جاوید شود، در نظرم مختصری
سر مویی، ز جمالت نه‌توانم دیدن — گر شود هر سر مویی، ز وجودم بصری
از دهانت به همین نکته دلم خوش باشد — که وجودش نه‌شود دست‌خوش هر نظری
من بی‌خویشتن، آن‌دم به خبر باز آیم — که رسانند به گوشم، ز دهانت خبری
شربت صبر، علاج من سودایی نیست — زان که‌این درد، به دارو نه‌شود به بتری

۱ـ آ. خدایی . ۲ـ آ. الفاظ ۳ـ این بیت را نسخه آ. اضافه دارد .

من به عقل دگران ، کار نەمی‌یارم کرد پهلوانی نەتوان کـرد ، بە زور دگری
گر بەماند ، اثری زین‌غم‌هجران بامن یعلم الله ، کـه نەماند ز وجـودم اثری
بحر هردیده ، نەیابد شرف گوهراشگ نەبود ، هرصدفی‌را کە توبینی ، گهری
گر تودر کلبەام ، آیی ومیان بە گشایی بـر در دولتـم اقبـال بەبندد ، کمری

ناله‌ی زار بە گوشت رسد از خاك **عماد**
بەسر تربت او، گـر گهـی آری گـذری

گر بزندان‌می‌فرستی‌ور بەبستان‌می‌بری من نەخواهم‌رفت‌بیرون، ازمقام‌چاکری
ازخداخواهم‌دوخصلت‌ازبرایت‌روزوشب عادت عاشق‌نوازی ،خوی‌مخلص پروری
آفتابی نوری[1] افکن ، بر خرابی مفلسی پادشاهی بخششی کن ، با گدای‌لشگری
از سر بامم بـرو ، ای ابـرتاریك فراق تا درین کاشانه آید ، آفتاب خاوری
در نقاب ابر بادا روز تا شب ، نورمهر گرزندباروی خوبت لافی‌ازنیك‌اختری
باغبان حالی‌زباغش‌رخت بیرون[2] افکند گـر کند گل ، باعذارت دعوی خوش منظری
غالیه‌سایی کند،چون‌بوستان دروقت گل خاك مرکوبی که ، در وی عنبرافشان بەگذری
راه صبرم می‌نمایی ، داغ هجرم می‌نهی دل‌بەیغما می‌ربایی،جان‌بەغارت می‌بری

بر افق آثار سرخی شام ، اگر بینی **عماد**
کرد ، گل گون عکس‌اشگت گنبد نیلوفری

گر تو، جانم بە لب‌آری و تنم آزاری در دلم نە گذرد ، اندیشه‌ای ازبیزاری
چشم‌بی‌خواب مرا ، فکردوایی می کن کە مزاجی دَموی[3] دارد و آبی تاری[4]
هنرم عیب شمـاری و ، بە حکمم گویی یاری‌آن است کە ، عیبم هنری پنداری
گر، زر و سیم جهان در قدمت افشانند دولت وصل میسر نەشود ، بی‌زاری
نالـه و زاری بلبل ، کـه درآفاق افتاد زآن سبب بود کە شد شاهد گل‌بازاری
خرد از حلقه زلف تو ، صبا نافه مشگ تا کند ، بر سر بازار چمن عطاری
شهـرت از دولت شیرین‌لبت یافته است طـوطـی طبع لطیفم ، بەشکر گفتاری

١ـ آ. نور ٢ـ آ. برون ٣ـ آ. ز موی ٤ـ آ. ناری

بنده توست، که در کنج فراغت یابد گنج آزادگی و دولت برخورداری
گر شوند اهل زمانه همه غم‌خوار **عماد**
دل او را نه کند جز غم تو غم‌خواری

گر در قدحم[1]، شراب بینی با شعله‌ی، آتش آب بینی
کاشانه‌ام، از نسیم باده پر نکهت، مشگ ناب بینی
چون ترک ختا، دهد می ای‌دل بستانم، اگر صواب بینی
گر، کوزه کنند از گلِ من در وی، اثر شراب بینی
ای عکس لب تو، در پیاله چون قند، که در گلاب بینی
از رخ شبی، آن نقاب مشگین به گشای، که ماهتاب بینی
گر آینه پیش روی داری در تیره شب، آفتاب بینی
ترسم که، ز دست دیده رازم افسانه شیخ و شاب بینی
[2] در کنج دل **عماد**، مهرت گنجی‌است که، در خراب بینی
ای مدعی، ار شوی فرشته این مرتبه را، به خواب بینی
تا چند، دل ریا طلب را از تفرقه، در حجاب بینی
[3] داری سر آن که، گوشمالی
از خسرو کامیاب بینی

[4] گر، صبر شود یارم درمحنت‌دلریشی شکرانه بود بر من، در عالم درویشی
غمگین وپریشانم، زآن روی که جمع آمد مشتاقی وتنهایی، بی یاری و بی‌خویشی
تدبیرصواب‌ازعشق،صورت‌نه‌توان‌بستن کس را نه‌بود رایی، درمصلحت‌اندیشی
گه دردی و گه درمان، گه زخمی‌و گه مرهم من معتقدم یارا، گر نوشی و گر نیشی
دردی‌است مرا برجان، ریشی است‌مرا دردل تو داروی آن دردی، تومرهم آن ریشی
گفتم که‌مگر گنجی، درفهم کسی‌لیکن از هرچه خیال ما، اندیشه کند بیشی

۱- م. قدح ۲- آ. این بیت را نه‌دارد ۳- م. این بیت را نه دارد
۴- ایی غزل درنسخه آ. ثبت است

یك لحظه عماد از عشق گر روی به گرداند
مشهور شود حالی ، در شهـر به بی کیشی

گر نه‌بودی آشنایی ، دردهجران نیستی — هردمم داغ جدایی ، بردل وجان نیستی
ور سرمویی ، وفا بودی جهان سفله را — در میان دوستان ، آیین هجران نیستی
ور، نه‌بودی‌حسن‌یوسف، دل‌فریب وجان‌گداز — کلبه‌ی‌یعقوب‌بی‌او ، بیت‌احزان نیستی
ور نه‌رفتی هر کسی‌راخارغم درپای دل — بلبل شوریده را ، میل گلستان نیستی
ور به‌دست خاطری ، بودی عنان‌اختیار — آن‌پری‌ازچشم‌من،یك‌لحظه‌پنهان نیستی
وردلم روزازل‌نه‌شنیده بودی، بوی‌عشق — جان من مشتاق وصل‌روی جانان نیستی
ور، نه‌بودی در دل‌شوریده‌ام سودای‌او — جان من ، چون حلقه‌ی زلفش پریشان‌نیستی
ور ، نه گشتی ناز پرورد وصال او دلم — بر سر راه وداعم دیده گـریان‌نیستی

ور ، نه‌بودی صبر ایوّبی عماد خسته را
تا به دین غایت اسیر رنج کرمان‌نیستی

گریم به‌زاری ، در هرمزاری — تا باز بینم ، دیدار یاری
مسکین نوازی ، درویش پرسی — شیرین حدیثی ، زیبا نگاری
تا کی گدازد ، در آتش غم — شخصی ضعیفی زاری ، نه‌زاری
آشفته حالی ، شوریده بختی — بر گشته روزی شب زنده‌داری
گرمن ز عشقش، نالم‌عجب‌نیست — بلبل به‌نالد ، هر نو بهاری
گرخاك باشم ، به زان کـه باشد — بر خاطر من ، از او غباری
چون صید ماشد ، آهوی مشگین — کس را نیفتد ، زین به‌شکاری

یا بی عماد از، وصلش مرادی
گر همتت را ، هست اعتباری

[1] گشته‌ام ازهمه بیگانه، که خویشم‌باشی — داروی درد و دوای دل ریشـم بـاشی
ای که ازخنده شیرین‌تو، می‌بارد نوش — کی گمان‌بود دلم‌را ، که تونیشم بـاشی

---

۱ ـ این غزل در نسخه آ. ثبت است

صبر من هر نفسی ، کم‌شود‌وشوق‌تو بیش　　اگر آگاه ز حال کم و بیشم بـاشی
قد چون تیر تو را دید و همی گفت ، **عماد**
که من آن بخت نه‌دارم که تو کیشم بـاشی

لعل گهر است آن لب و دندان که تو داری　　تنگ شکر ، آن پسته‌ی خندان که تو داری
چون خضر حیات ابدی یافت که نوشید　　یك شربت ، از آن چشمه‌ی حیوان که تو داری
ما از سر کـویت به‌ملامت ، نه گـریزیم　　طوطی نه‌رود ، زین شکرستان که تو داری
فریاد کـه مجموع دل گـوشه نشینان　　شد در سر آن زلف پریشان که تو داری
افسوس که هر گز به‌دوایی نه‌رسیده است　　درد[1] دل ما زین همه درمان که تو داری
ای دل اگرت دست دهد ، صحبت جانان　　آسان گذری از سر این جان که تو داری
ای کعبه‌ی دل ، گـر به‌خودم راه نمایی　　چندان نه‌بود ، قطع بیابان که تو داری
در هیچ ولایت نه‌بود ، پادشهی را　　در ملك دل این قدرت و فرمان که تو داری
دارند جمالی ، قمر و حور ولیکن　　کس را نه‌بود در دو جهان آن که تو داری
گفتی که **عماد** ، از چه سبب گوشه نشین شد　　می‌ترسد ، از آن غمزه فتان که تو داری
ای نو گل سیر آب ، در این عهد که دارد .
این بلبل خوش گوی ، غزل خوان که تو داری

ما ز غیر تو بُریدیم ، که از ما نه‌بری　　دو ختیم از همه کس دیده ، که در ما نگری
عهد بستی و منت ، روز نخستین گفتم　　که تو عهد من دل خسته به‌پایان نه‌بری
دلم از دُردی درد تو چنان است امروز　　که قدم باز نه‌داند ز سر ، از بی‌خبری
این عجب‌تر که تو در مشرق و من در مغرب　　هم‌چنان جلوه کنان ، در نظرم می گذری
حسنت آن نیست ، که در حیز امکان آید　　کآنچه در فهم خرد کنجد ، از آن خوب‌تری
با تو ، کس دعوی خوبی نه‌تواند کردن　　شاهدان را همه دیدیم تو . چیزد گری
نه‌توان راه هوا را ، بقدم طی کردن　　مگر ای دل ، به پر همت عالی به‌پری
دامنم هر نفس ، ای دیده کنی پر گوهر　　روشنم می‌شود ، آن لحظه که گنج گهری

۱ــ آ. دود

گوشەی چشم **عماد** و مژه خونینش
هست مانند لب چشمه و بید طبری

ما کان لی منام فی مدة الفراقی — والقلب مستهام من شدّه اشتیاق
شد شمع عالم افروزجان پرورجگرسوز — ای دل چرا همه روز ، در محنت فراقی
گل بوی لاله منظر جان بخش روح پرور — بی مهر مهر پیکر ، ساقی سیم ساقی
یا حبذا رحیق ، منها الندی عتیق — قل انها شفیق ، لوقابلا شفاق
رفته زدست یاران، خوبان ودوستداران — در بزم می گساران من مست چشم ساقی
غمگین دلم بەعالم، هرگز نه گشت خرم — جانم بر آمد از غم ، رفقاً ایا رفاقی

دل شد بەباد بی او، جان هم مباد بی او
بەشنو **عماد** بی او ، مگذار عمر باقی

مبارك صباحی و خوش بامدادی — کەآرد خداوندی ، ازبنده یادی
گرازخاك کویش ، نسیمی بر آید — تو گویی ، بر آمدزفردوس بادی
اگر دیده درغیراو، دیده بودی — [1]کجاپای بوس گلش، دست دادی
وگر، نیستی نسبت گل به رویش — چرا نام خوبی بر او ، اوفتادی
گل ، ار پادشاه ریاحین نەبودی — چرا سرو پیشش ، بەپا ایستادی
بر آنم ، که در پای او جان فشانم — چەبودی، گراین دولتم دست دادی
اگر، در دو عالم بەخوبی بەیابی — به حسنش پری پیکری حورزادی

عماد، ار صبا برفکندی نقابش
در باغ جنت ، بەرویش گشادی

منم بردرت مجرمی ، عذر خواهی — نەدر بند مالی ، نه در قید جاهی
پراکنده وضعی ، چوافتاده باری — سر آسیمەشکلی چو گم کرده راهی
توقع نه کرده ، زباغی به برگی — قناعت نموده ، ز کوهی به کاهی
به کوی غمت گشته خلوت نشینی — ز خاك درت ساخته ، تکیه گاهی

---

۱ ـ م. خیالش کجا پای در وی نهادی .

به هر خدمتی ، نقش بسته خطایی | به هرطاعتی ، فرض کرده گناهی
گهی دلق نیلی ، بەشویم بەاشگی | گهی،چرخ ازرق بەسوزم بەآهی
جـز از سایه دولت مهـر رویش | نەدارد دلم ، در دو عالم پناهی

عماد ، ار سر این جا بەباید نهادن
چه تاج کیانی ، چه خلقان کلاهی[1]

منم در غمت ، بی‌دلی ناتوانی | نەاسمی نەرسمی نەجسمی، نەجانی
ضعیفی نحیفی. غمت را حریفی | بەصورت حفیفی ، بەمعنی گرانی
نەچشم امیـدم ، به هر آستینی | نه روی نیازم به هر آشنایی
چوسوسن ، زبان‌آوری بی‌حدیثی | چوخامەسخن گستری ، بی‌زبانی
زکوی سلامت ،گرفته کناری | ز ملك فراغت، نەدیده نشانی
غریبی حزینی ، خرابه نشینی | نه خرم زمینی ، نه فرخ زمانی
پراکنده حالی ، نه مالی نەجاهی | نه دستی نه پایی ، نەخانی نەمانی
نەخلوت‌نشینی ، نه عزلت گزینی | نەدولت قرینی ، نه صاحب‌قرانی
عماد از دل گرم تو ، هر دم آهی | رود درهوا ، چون‌زمجمردخانی

اگر، بادی از کوی دولت بەیاید
محیط بلا را ، نەبینی کرانی

نەزنی تیغم اگر اشگ چوخونم‌بینی[2] | نه کنی گرمی اگر، سوز درونم بینی
مجمر سینەام از آتش غم ، پر نه کنی | گر بخار نفس غالیـه گونم بینی
تا مرا آتش غم ، شعله زند در باطن | ظاهر آن است که بی‌صبروسکونم بینی
چون‌سرزلف‌چوزنجیرتوام‌هست بەدست | بیم آنست که ، در قید جنونم بینی
با دل غم‌زده ، جانم ز سر شادی گفت | که از این غم کده ، ناگاه برونم بینی
گر بەپرسیدنم آیی ، چوتنم هیچ نەماند | مشگلم می‌شود این نکته کەچونم بینی
مهرەی مهر نەریزم ، چو بەریزم درخاك | تا به عهد از همه عشاق فزونم بینی

۱ـم. تاجی ۲ـ این غزل در نسخه م ، ثبت است

می‌شنید از لب تو طعنه و می گفت عماد
که نگه دار زبان ، گر چه زبونم بینی

[1]نوازشی به خط اشرفم ، نه‌فرمایی — عذار نامه به مشگین قلم نیارایی
مرا توعیدی‌وقربان شدن ، سرافرازی — اگر توام ، سر ناخن به‌خون بیالایی
فضای منزل دیده ، به اشگ می‌زنم آب — زشوق آن که تو آن‌جا دمی فرود آیی
زنم بر آینه دل ، همیشه صیقل ذکر — به‌دان‌طمع ، که تو دروی جمال‌بنمایی
به‌بوی نفحه‌ی انفاس عنبرین تو ، رفت — صبا ، به عطر فروشی و مشگ‌پیمایی
چه حکمت‌است که دردمرا ،دوانه کنی — چه حالت‌است که برحال‌من نه‌بخشایی
اگر زپای‌درآری و گرنه گیری‌دست — نهاده‌ام سر طاعت ، به هرچه فرمایی
شبی که با تو نشینم ، زمانه گوبه‌ستان — ز دست مردم چشمم چراغ بینایی
درآن مقام که‌بردند ، قسمت هر کس
عماد گنج سخن برد و کنج تنهایی

[2]نی از سر صفا ، قدمی پیش می‌نهی — نی ، دست لطف بر در درویش می‌نهی
بعد از تنی چو موی ، نه‌دارد نشانه‌ای — هر تیر موشکاف که در کیش می‌نهی
هر خانه‌ی جفا که ز نو می کنی بنا — بنیاد بر حدیث بد اندیش می‌نهی
بیگانه‌ای که با من‌مسکین کند خلاف — او را هزار بار به از خویش می‌نهی
تا وصف روی هم چو گلت بیش‌می کنم — تو خار جور بر ره من بیش می‌نهی
بیرون ز خنده نمکینت ، مفید نیست — هر مرهمی که بر جگر ریش می‌نهی
دارد امید گنج وصال ، این دل‌خراب — هیهات ازاین امل که تودرپیش می‌نهی
زحمت مکش ، که واسطه التیام نیست — مرهم که ، برجراحت این‌ریش می‌نهی
دانی چرا ، اسیر غم و محنتی ، عماد
دل بر وفای یار جفا کیش می‌نهی

۱ـ این غزل نیز در نسخه م . ثبت است . ۲ـاین غزل در نسخه م . ثبت است

[1] نه‌رفت خاطر مجنون، به‌هیچ مجمع دنیی به‌هیچ حی نه‌توان رفتن ، ازقبیله لیلی
دلم به‌حلقه‌ی سودای زلف‌او چو در آمد نه‌داد یك سرمویش به ملك دنیی وعقبی
چو وصف‌او کنم انشا، چه‌احتیاج به‌فکرم که هرچه درقلم آید، جمال‌او کند املی
برابـر مه تابان ، شبی نقاب برافکند چنان نمود که نقش چراغ و نور تجلی
چو دولتم به‌نویسد ، جواز راه سلامت سلام‌من برسان ، ای‌صبا به‌حضرت سلمی
به کلبه‌ام ، نه‌رسد بـویـی ار دیار احبا کجا رسد بـه جهنم ، نسیم جنت اعلی
مقیم خلوت ظلمانیم ، چو مردم دیده که‌هست‌ساکن‌و گردیده گرد جمله‌دنیی
کسیکه‌صورت‌حالش‌رسد به‌مشرق‌ومغرب نشسته است و، سفرمی کند به‌عالم معنی
به‌دین‌قدم نه‌توانی‌شدن ، **عماد** به کویش شکسته پایی و داری طواف کعبه تمنی
مگر به یاری الطاف پادشاه جوان بخت که‌برسریر فریدون نشست‌ومسند کسری

دعای دولت او باد ، ورد جان خلایق
همیشه تا که‌بود فرض‌شکر نعمت مولی

[2] وقت گلت گر میسر است فراغی صحبت یاری گزین و گوشه‌ی باغی
مدعیان را ، شبی ز حجله برون کن تا چو پـری آرمت به پیش چراغی
باد صبا را ، به‌کوی او نه‌دهم ره [3] تا نه‌برد بوی او به باغی و راغی
صورت بلبل ، گـر از زمانه بـرافتد گل نه‌تواند نمود ، چهره به زاغی
روز فـراقـم ، ز خلق سرزنش آید گر ز شبستان ، روم به باغی وراغی
آه کـه ویـرانـه خراب دل من گنج مرادی ندید و کنج فراغی

در دل ریشت **عماد** ، تا شود آتش
چاره نباشد تورا ، ز دردی وداغی

[4] وقت‌آن ، است که درمان‌دل‌ریش کنی تیر بی‌داد ، بیـانـدازی و باکیش کنی
گذری ، سوی من‌خسته بی‌خویش آری نظری ، با من سر گشته‌ی دل‌ریش کنی

۱ـ ایـن غزل نیز فقط در نسخه م . ثبت است . ۲ـ این غزل هم تنها در نسخه م . ثبت شده است ۳ ـ در اصل . تا نبرد بوی او به هیچ راغی ـ تصحیح متن بظن و قیاسی است . ۴ـ این غزل فقط در نسخه م . ثبت است

نیك خواه من بی‌دل ، دهدت پند ولـی   ظاهر آن‌است ، که‌برقول بداندیش کنی
نیك وبد،هرچه کنی با من‌مسکین‌ضعیف   مذهب اهل‌دل آن‌است که‌باخویش کنی
ای دل ، ار داعیه عاشقی از سر به‌نهـی   دین‌ودل‌درسر این شوخ جفا کیش کنی
در ره عشق ، مکن پیروی پیر خرد   در خرابات مگر، پیرمغان پیش کنی
عجب این است که مهر تو دلم کم‌نه کند   بامن‌دل‌شده ، چندان که جفابیش کنی
منصب شاهـی خوبان ، همه داری لیکن   شاهی آن‌است که‌غم‌خواری‌درویش کنی

دم به‌دم ، قطره خون می‌چکد ازریش **عماد**
بس کـه در ریش به صـد پاره او نیش کنی

[1]هزار اهل مروّت ، در آمدند از پای   که‌هیچ سست قدم را، نه‌رفت‌پای‌ازجای
حذرزگنبد گردان که‌نیست منزل‌امن   فغان، زمادر دوران که هست حادثه‌زای
زمانه خرد به سود استخوان ماه رخی   که کرد غالیه‌سایی به‌جعدمشگ‌آسای
هزار فصل بهارش گذشت و نه‌شنیدست   مشام اهل دلی ، یك نسیم روح افزای
زبس که ، درد کشیدیم ورنج وغم‌دیدیم   نه صبرماندو نه‌طاقت، نه‌عقل‌ماندو نه‌رای
عجب مدار، که پروای کس‌نه‌ماند مرا   که دردمند حزین دلی است ناپروای
شبی به روز نیاید ، که آتش املی   مثال شمع نه‌سوزد ، مرا ز سر تا پای
عنان صبر برون می‌رود ، ز دست ولی   نهاده‌ام ، سر طاعت به حکم بارخدای
شب دراز جدایی ، شبی‌است روح گداز   غم‌فراق‌عزیزان ، غمی‌است‌جان‌فرسای
عماد در همه شهر آفتـاب رایی نیست   که سایه‌ای فکند بر سرتو هم‌چوهمای

گشایشی ز در رحمت ، ار طمع داری
بر آستانه‌ی خدمت به‌سر به‌پوی و به‌پای

همای سلطنتم ، سایه بـر سر افکندی   ز حال بنده گر آگه شدی خداوندی
امیدوار بـه عیـن ، عنـایتش بودم   همین قدر که مرا ، از نظر نیفکندی
اساس جور به جایی رسید و رسم جفا   که‌باردل نه‌دهد ، هیچکس به‌دل‌بندی

۱ـ این غزل در نسخه م. ثبت است.

شب فراق چه بودی ، که تندباداجل　　　نهال هستی‌ام ، از باغ عمر بر کندی
گر ازتو به گسلم‌ای‌دوست‌در که‌پیوندم　　　که در زمانه نه‌داری به‌حسن،مانندی
چوعشق‌روی تو، می‌بست بادلم پیمان　　　هنوز با بدنم ، جان نه‌داشت پیوندی
زهی بدیع جمالی ، که‌ما در ایام　　　به‌حسن روی‌تو، دیگر نه‌زاد فرزندی
کمال‌حسن‌تورا ، هیچ منقصت نه‌رسد　　　اگر رسد به وصال تو ، آرزومندی

عماد دل شده شوریدگی ز سر نه‌نهد
مگر، زخواجه به گوش‌دلش‌رسدپندی

83
N-

DATE LABEL

Call No..........

Date........... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

قصاید

درمدح خواجه غیاث‌الدین وزیر

شکر[1] گذاری‌سزد زمین وزمان را / چون نه‌رسید آفتی همان و همین را
زنده دلان دوش از آستان مساجد / تا به سحر بر نه داشتند جبین را
توبه مناسب نمود و شکر بموقع / رند خرابات و پیر گوشه‌نشین را
گر به مساکین دهد غریب نباشد / خازن خاقان‌خراج خلخ وچین را
دور نباشد کنون اگر به گشاید / سلسله از پای بندیان حزین را
این‌همه دانی‌چراست باتو به گویم / گر ز بشارت دهی نقود حرین را
عارضه‌ای را که‌شد بدل به‌صحت کلی / شاه وزیران غیاث دولت ودین را
آن که به‌ذات شریف بی بدل او / فخر برد صاحبان تاج و نگین را
آن که نیارندقدراو به گمان یافت / کشف عطا گر کنند اهل یقین را
وانکه در ایام عدل شامل او رفت / گشتن آهو زیاد شیر عرین را
وانکه به‌خاك ارنظر کند زسر مهر / رشگ برد بر تراب ماء معین را
وانکه رود چون بخار عنصر آبی / گر زند اندر بخار آتش کین را
از اثر عدل او خرابه کرمان / طعنه زن آمد کنون بهشت برین را
آن که نیابد امان مخالفش از حق / ور به شفیع آورند روح امین را
وه که چه‌خوش‌بود این‌نویدمسرت / مردم کرمان بی نوای حزین را
اهل دل امروز داعیند که یارب / دولت باقی ده این خلاصه طین را

۱ـ این قصیده فقط درنسخه . آ. ثبت است

فی الموعظه و مدح خواجه برهان الدین

ایدل اساس خانه‌ی عمر استوار نیست سرمایه‌ی خوش است ولی پایدار نیست
نقشی که ایمن است ز باران حادثه در طاق لاجوردی نیلی حصار نیست
طاق است زیر گنبد نیلوفری کسی کاز خون دیده عارض او لاله‌زار نیست
در چار سوی حیز امکان نیامدست شش پنجئی که در سر این هفت و چار نیست
عاقل مقرر است که دار القرار دل آنجا بنا کند که فلك را مدار نیست
نشکفت بر نهال گلستان روزگار یك گل که رنگ عارض او مستعار نیست
با شادی زمانه غم بی شمار هست در جام روزگار می بی خمار نیست
صورت مبند راحت بی رنج در جهان کاین نقش بر صحایف لیل و نهار نیست
آنرا که نیست غم چه غم ار نیست غمگسار این طرفه بین که هست غم و غمگسار نیست
درجستجوی یار مکن نقد عمر صرف ای یار فکر یار رها کن که یار نیست
در بحر فکرتی بکف آور سفینه‌ای کاز بحر فکر جز به سفینه گذار نیست
در سده‌ای گریز که حجّاب در گهش هر گز نگفته‌اند که امروز بار نیست
دردا که دردمندی دلها شد آشکار ور هست عیسوی نفسی آشکار نیست
درمانده شد حکیم ز درمان درد ما کآب حیات میدهد و سازگار نیست
هر شربت زلال که نبود ز دست جود گر خود ز جوی خلد بود خوشگوار نیست
درویش اگر عزیز نباشد بچشم خلق خوارش مخوان که در نظر شرع خوار نیست
چون فخر بهترین خلایق بفقر بود گر ما گدا و بی‌سر و پائیم عار نیست
آنکس که سر قدم نکند در بساط فقر بر مرکب ادب به حقیقت سوار نیست
گودم مزن از آتش اندوه و دود دل آنکس که سوز سینه او شمع‌وار نیست
در بزم اهل معرفت از باده الست هر کس که بیخبر نبود هوشیار نیست
حاجت به پند پیر خردمند کی بود آنرا که دیده بی نظر اعتبار نیست
بی‌عیب نیست آنکه هنرمند عالم است باغی ندیده‌ام که گلش هست و خار نیست

در دفتر زمانه و دیوان روزگار واحسرتا که فضل وهنر درشمار نیست

اهل زمانه گرچه بدنیا کنند فخر ما را بمال و منصب او افتخار نیست

بد مردیست کار نکو در زمان ما وانکس که نیکمرد بود مردکار نیست

ما نیز ترك خدمت اصحاب کرده‌ایم کاز اهل روزگار کسی حقگزار نیست

گر پیش ازاین هزار کرم پیشه بوده‌اند امروز در زمانه یکی زان هزار نیست

ور پار در کسی اثر لطف دیده‌ای امسال اگر نگاه کنی همچو پار نیست

بگذشت عمر وموی سیاهم سپید کرد آری زعمررفته جزاین یادگار نیست

بحر محیط را بمثل گر کناره هست دریای آز را بحقیقت کنار نیست

اکنونکه‌ازسرم بگذشته‌است معصیت در دست چاره‌ای بجزاعتذار نیست

از بیخودی وقوف ندارم زگرم وسرد شوریده را خبرز خزان و بهار نیست

در دیده حسود چو خاك رهم ولی بر خاطر کسی ز وجودم غبار نیست

شد سالها که منتظر بخت و دولتم هر چند محنتی بتر از انتظار نیست

بیچاره آنکه‌همچو**عمادش**دراین‌زمان جز شعروفاقه‌هیچ شعار و دثار نیست

ما را که از وجود قناعت حوالتست اسباب فقر هست ولی افتقار نیست

توفیق کار خیر نیابد کسی بشعر آری بدست کوشش ما اختیار نیست

امروز در زمانه اگر هست مأمنی از لطف کردگار برون زین دیار نیست

بحری که‌پرز گوهراحسان بود کنون الا به یمن صاحب دریا یسار نیست

برهان ملك ودین که به‌یمن حمایتش کس را غمی ز حادثه روزگار نیست

عمرش دراز باد که جزذکرخیر او او راد صبح و شام صغار و کبار نیست

ایضاً فی‌مدحه

معین‌الدین شرف‌الملك مظفر بن محمد امیر مبارزالدین

مرا بکعبه مقصود رهنمایی نیست میان اینهمه بیگانه آشنایی نیست

مگر دلالت من خضر پی خجسته کند در این‌میان بیابان که ره بجایی نیست

اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان رفت ز ره‌روان چه گشاید که ره نمایی نیست

مثال نقطه چرا در میان کشند مرا
مثال دایره‌ام چون سری وپایی نیست

دلا ز دست بلا بیش از این مکن ناله
که هر که هست کنون خالی از بلایی نیست

شنیده‌ام کـه شود خاك زر بدست فقیر
بفقر کوش که‌چون فقر کیمیایی نیست

گر اعتماد بر احوال آخرت داری
کدام شاه کـه محتاج بینوایی نیست

نوشته‌اند بخون بر در مـزار ملوك
که عهد دولت و اقبال را وفایی نیست

عجب در اینکه تنعم کنان لیل و نهار
گمان برند که در شهر مبتلایی نیست

دلی که معتقد این سراچه‌ی فانی است
بر آن بود که‌ازاین‌خو بترسرایی نیست

کسی کـه گـوشه گلخن گزید پندارد
که‌بوستان جهان‌را چنان هوایی نیست

مریض جهل مر کب چو نبض‌خودبنمود
طبیب گفت که این‌رنج را شفایی نیست

اگـر بشادی مردم دلـم شود غمگین
محقق است که درد تورا دوایی نیست

نه بخت بـا من تنهـا کدورتـی دارد
که ازشکسته‌دلان‌با کسش‌صفایی نیست

دلا تنعم دنیـا و آخـرت باهـم
طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست

خوشا طریقه شاه جهـان و خسرو عهد
که جز بجانب اخلاصش انتمایی نیست

معین حق شرف ملك ودین که در عالم
بحسن سیرت زیبایش پادشایی نیست

مظفر بن محمد نهال روضه‌ی ملك
که دست همت‌عالیش بی‌عطایی نیست

طریقه‌ای که خلاف شریعت نبوی‌است
محقق‌است که اورا در آن رضایی نیست

بیا و دفتر اعمال او مطالعه کـن
که برصحایف او نکته‌ی خطایی نیست

نسیم روضه‌ی خلقش معطراست آری
ببوی خلق‌خوشش نکهت صبایی نیست

چو دید رایت منصور او فلك می گفت
به نهضت علمش در جهان لوایی نیست

بپای فکر اگر طی کنند ارض و سما
بدلگشایی درگاه او فضایی نیست

زهی سحاب عطایی که بحرمعرفت‌است
که‌پیش کفّ کریم تواش سخایی نیست

تو آن فرشته سیر شاه صاحب اخلاصی
که در مطاوی اعمال تو ریایی نیست

تویی ز جمله شاهان حق شناس امروز
که جز بحضرت بیچونت‌التجایی نیست

تویی که اهل‌زمان‌را در آن‌خلاف نماند / که در زمانه نظیر تو اهل رایی نیست
هر آن‌وجود که‌قدش‌چوسر و منسوب‌است / زجامه خانه‌ی جورتواش قبایی نیست
عماد دعوی اخلاص آنجناب که کرد / به از ضمیر منیر تواش گوایی نیست
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد
که‌نزد عارف ازاین‌خوبتردعایی نیست

فی‌مدحه امام محیی‌الدین مد ظله‌العالی

زهی ردای شریعت شعار آبایت / تویی کـه مادر گیتی نزاد همتایت
یگانه محیی دنیی‌ودین که‌عنبر بوست / صبا ز نکهت الطاف مشك پیمایت
اگر تصور جام جهان نمای کنم / نمونه‌ای بود از رای عالم آرایت
وگـر تـوهـم عقل بلند پـایه کنم / کنایتی بود از قدر عرش فرسایت
بروزگار قضایت نیافت قاضی چرخ / مجال حکم نوشتن مگربه انهایت
نکرده مشتری‌اکلیل‌چرخ را تمکین / بَر عمامه چون تاج آسمان سایت
تو آن جهان وقاری که کوه را نبود / در نگ حکم گرانسنگ پای‌برجایت
طریق عقل بپایان تو میتوانی برد / که رای پیر رفیق‌است و بخت‌برنایت
در آنمقام گنه را وجود ممکن نیست / که التفات کند عفو جرم بخشایت
برون کند ز جهان‌آز را به خاصیت / سخاوت دل ودست‌چو کان و دریایت
اگر ملول شود مطیئی ز فرط عطا / تو آن نه‌ای که ملالت بود زاعطایت
دهان روح نباتی کند که انشا / زبان‌خامه‌ی چون طوطی‌شکرخایت
بروح‌پروری امـروز کس مثل نشود / مگرشمامه‌ی انفاس چون مسیحایت
هوا عبیر فشاند زمین شود مشگین / گهی که گوشه‌خاطر کشدبصحرایت
نماند حبه‌ای از وقف و ملك در عالم / کازان وقوف ندارد ضمیر دانایت
نگار خانه‌ی چین از نظر بیاندازد / کسی که دیده بود صدرجنت آرایت

گدام لب که نبوسد چو آستین دستت		گدام سر که نیفتد چو گفش در پایت
نسیم کسب صفای جبین تو نکند		که مستفاد سجودست نور سیمایت
ولایت تو رهی راز خاك ره برداشت		که‌خاك راه شرف باد چرخ والایت
همیشه تا که زفکر آورد قلم بیرون		هزار رشته لؤلؤ ز درج انشایت
صدف که‌لاف گهرپروزی‌زند همه وقت
شکسته باد بر خامه‌ی گهر زایت

فی مدح خواجه تاج‌الدین عراقی

گُرم زمانه نگردد مطیع و بخت مساعد		چگونه دست امیدم رسد بجیب مقاصد
بدرد دردِ بسازند ره روان طریقت		که جام عیش ننوشند سالکان مجاهد
چه زخمها که بخوردند طامعان غنیمت		چه رنجها که ببردند طامعان فواید
ز دشمنان نکشم جور اگر حیات نماند		بغصه روح سپردن به از شماتت حاسد
مرا ز دیده روان شد در آرزوی توسیلی		چنانکه خانه‌ی تن‌را خراب کرد قواعد
بود که حلقه شود دست من بگرد میانت		چنانکه پاره‌ی زرّ گرد نقره ساعد
نسیم زلف تو نسبت ببوی مشگ نکردم		ز بیم آنکه شکستی شود بجعد توعاید
هم از مفرح لعل لبت حیات پذیرد		مزاج دل که‌شداز گرمی‌هوای توفاسد
سرارادت دل بر جناب مهر تو بینم		چنانك روی مساکین بر آستان مساجد
دل شکسته‌ی من کی رسد بمُهر قبولت		درست قلب خطایی برم بسکه ناقد
ز دام هستی خود در جهان خلاص نیابد		مگر دلی که‌بود در جهان بقصد توقاید
اگر ز باده‌ی صافی رسد نسیم بصوفی		خروش چنگ بر آید ز کنج خلوت زاهد
دلا اگر شب هجران زغصه‌جان بسپاری		زهی قساوت قلبی در احتمال شداید
پیام دادم و گفتم اگر بصلح نیایی		بنزد خواجه دوانم ز ست قصد نو قاصد
یگانه‌صاحب آفاق‌خواجه‌تاج‌الدین‌عراقی		که‌میرسد به‌سپهرش صدای صیت محامد
ز هر دیار خطابش کنند اکابر عالم		وزیر عالم عادل کریم محسن ماجد

رسید پایه‌ی قدرش بدام مقام که هستند — سپهر ومهر در آنجا مقیم راکع وساجد
ندیده حد کمالات او تصور عاقل — نکرده حصرایادی او انامل عاقد
بهر طرف که رود کاروان فاقه زجورش — بگو نه گونه تنعم مرتب است مقاعد
بود بیاری بختش حنـون نایبـه نایم — بود ز طالع سعدش عیون حادثه راقد
کدام بتکده کاز وی نگشت مسجد جامع — کدام مصطبه کاز وی نگشت معبد عابد
حسود جاه وی اکنون در آتش است معذب — که باشد آتش دوزخ ورا غنیمت بارد
بهر طرف کـه نسیمی وزد ز عنبر زلفش — چو خاك ره شود آنجا عبیر وغالیه کاسد
زهی ضمیر تو بر روی معدلت شده عاشق — چنانکه خاطر عشاق بر شمایل شاهد
از آنمقام که دولت رسیده قدر تو فایق — بر آن عطا که سخا حکم کرده دست تو زاید
گناه را بامان کرده ذکر عدل تو آمل — امید را بعنا گشته صیت جود تو واعد
دوید در پـی صیت تو فکر و گـردیدش — کجـا بسایـر مسرع رسد مقید قاید
زهـی دعیت کـرمان زتو چنـان متنعم — کـه داعیان غنم را مرصعست قلاید
خـرد متابع رای صواب توست همـانـا — که راه گم نکند هر که شد متابع راشد
گهی که مطرب طبعم غنای مدح تو گوید — خرد برقص در آید بسان صوفی واجد
هر آن قصیده که این بنده در ثنای تو گوید — بآب زر بنویسند در میـان قصـاید
بهیچ وجه شریفم نمیروی از دل — در این قضیه گواهم بود مهیمن واجد

مه جلال تو در برج اوج وعین شرف باد
همیشه تا که بود ماه چرخ هابط وصاعد

در مدح شاه شجاح

نزهت آباد دل این بستان باد — مطربش زهره و مه دربان باد
ساکن روضه او حورالعین — خادم مجلس او رضوان باد
سال و مه ساکن آن دولت شد — روز و شب بخت دراو مهمان باد
دیده ابر در او گریان است — دهن غنچه در او خندان باد

جیب نسرین گریبان گلش گوهر آگین بدر نیسان باد
لاله صحن خوشش را ز سحاب کاسه‌ی لعل پر از مرجان باد
از زمینش چو بروید ریحان دیده‌ی عقل در او خندان باد
خاك مشگین وهوای خوش او عنبر آمیز و عبیر افشان باد
بر که کوثریش از تسنیم نهر کافوریش از حیوان باد
نو عروسان گلش را مطرب بلبل بیدل خوش دستان باد
جفت جفت فلك عالی سقف طاق آن قصر رفیع ایوان باد
آنکه شبها چو غلامی هندو پاسبانی کندش کیوان باد
ورق محمدت شاه در او بر کف راوی مدحت خوان باد

وارث ملك عجم شاه شجاع
که درش قبله‌ی انس وجان باد

چون گهر در صدف و قطره دُر در حریف کنف یزدان باد
آنکه باشد همه وقتش ناظر نظر مرحمت رحمان باد
وانکه باشد همه جایش حافظ اثر عاطفت سبحان باد
خرج یکروزه هر هندویش دخل صد ساله هندستان باد
لؤلؤ از خاتم لالایش نیست پای بند صدف عمان باد
چون عنان پیچدو چوگان خواهد قمرش گوی وملك چوگان باد
کشتی عمر بد اندیشانش غرقه نابیه طوفان باد
هر کجا خیمه زند دشمن او منزل حادثه دوران باد
چار طاقی که زند فراشش صحن او چار حد کرمان باد
تا ابد بر سر او پاینده سایه‌ی صف شکن دوران باد
خسرو عهد و شهنشاه زمان که درش سجده گه شاهان باد
حافظ ملك محمد که بعدل قامع قاعده عدوان باد
محیی سنت دین احمد حامی مملکت قاآن باد

ورد او راد خوشش قرآنست — حرز بازوی دلش ایمان باد
خردش همچو روان روشن — عاشق سیرت نوشروان باد
آنکه سر می کشد ازخسروعهد — قسمت او ز جهان خسران باد
رایش آنجا که مدبّر باشد — همه دشوار جهان آسان باد
خصم اگرسحر کنددرصف جنگ — رمح او را اثر ثعبان باد
عالم از دولت او شد معمور — کلبه‌ی دشمن او ویران باد
خسروا شاه جوانبخت تو را — دولت و مرتبه سلطان باد
نامه‌ای را که نویسد نصرت — نام اقبال تواش عنوان باد
نکهت خلق تو چون سازد عطر — غالیه کاسد و مشگ ارزان باد
آنکه از حکم تو می‌پیچد سر — پایمال الم خذلان باد
زخم بد خواه تو را مرهم نیست — درد اعلای تو بی درمان باد
ببر چنگال ز سهم تو بریخت — شیر در دور تو بی قربان باد
چون سر زلف پریشان بتان — دشمن جاه تو سر گردان باد
عزم‌عشرت چو کنی‌این دوسه‌بیت — ورد هرمطرب خوش‌الحان باد

زنده جانم بلب جانان باد
تا بود جان غم او برجان باد

هر که بی یوسف مصریش خوش است — باغ فردوس بر او زندان باد
گر هلاك من مسکین خواهد — هرچه در خاطرش آید آن باد
خلوت خاطر پرورده‌ی وصل — خالی از تفرقه هجران باد
گر رقیبش بمثل گشت پری — یارب از دیده ما پنهان باد
دوش میگفت که برخوان **عماد** — نمك اشگ و دل بریان باد
چشمش ازشوق جمالم خون‌ریز — همچو تیغ شه جم فرمان باد
تا وزد وقت، گل و فصل بهار — دم بدم بر طرف بستان باد

گلشن عشرت او تازه وخوش
چمن دولتش آبادان باد

فی‌مدح صاحب اعظم شمس‌الدین محمود صاین قاضی

ای برده مشکناب زخط خوشت سواد — شمس‌الضحی لوجهك عبد من‌العباد
خط تو بر عذار چو گردیست گرد ماه — والوجه تحت صدعل کالنور فی‌السواد
لما تقضت عهدی بالعبد والعلی — والدهر کان جرعتی جرعة البعاد
پای امل شکسته شد از پویه نشاط — دست طمع گسسته شد از دامن مراد
گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی — والحب قد تمکن فی حبه الفواد
ما از کجا و نسبت هشیاری از کجا — چون مست و بیخودیم زخمخانه وداد
گفتم مگر بخواب به‌بینم ترا شبی — والجفن فی بعادك قد عودّ السّهاد
در دیده خاکپای تو چون روشنایی است — ما را بخاك پای تو اینست اعتقاد
در دور حسن روی تو و عهد عاشقی — گشتی اسیر محنت اگر نیستی عماد
در سایه حمایت مخدوم شرق و غرب — خورشید آسمان کرم عادل جواد

سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس‌دین
کآوازه مکارم او رفت در بلاد

ذوالمجد والسیحته والفضل والعلی — و الطول والعطیه والعدل والسداد
. . . . صبح دوم می‌دمد بصدق — از بهر چشم زخم جلالش وان یکاد
گردنکشان دهر معاند نهاده‌اند — بر آستان طاعت او روی انقیاد
ای سالکان بادیـه فقـر یافتـه — از بحر جود وخوان نوال تو آب وزاد
اوج سپهر قصر کمال تو را حضیض — طاق فلك بنای جلال تو را عماد
ناهید را ادا ز صریر تـو مستعار — خورشید را ضیاء ضمیر تو مستعاد
با بذل کاملت نبود در جهان فقیر — با عدل شاملت نرود درجهان فساد

مخمور جام عنف تو در ورطه ضلال — منظور چشم لطف تو در خطه رشاد
مهر سپهر را ز ضمیر تو اقتباس — بازوی شرع را ز وجود تو اعتضاد
قد یشمل الانـام عطایاك کُلهم — کالغیث یشتهل علی النجد والوهاد
گشت امید خلق دراین خشك سال جود — دیده ز ابر تربیتت موسم حصـاد
اهل هنر بفیض عطای تو زنده‌اند — همچون درخت بادیه ازقطره عهاد
دشمن گمان برد که بریزیش خون ولی — حاشا که‌صید مخلب شاهین بودجراد
قد شاع فیض عدلك فی کل بلدة — بین الوری وعدلك من اکبر الجهاد
دراعه مدیح تو بر قد عقل نیست — کزوصف نفس ناطقه عاجز بود جماد
من کیستم که لاف هوا داریت زنم — نبود میـان ذره خـورشید اتحاد
تا درمیان ظلمت و نوراست اختلاف — تا در میان آتش و آبست اتضاد
بادا دل حسود تو در ظلمت ضلال — بادا تن عدوی تو در کسوت حداد
لازلت فی النعیم مدی العمر راغما — انفا لقاصدیك و من کان ذاعباد
تنقی کمـا تسر بخیر و نعمـة — تولی الوری ولیس بحدواك من نفاد

در مدح خواجه تاج‌الدین عراقی

گر شبی آن دلفروز مه عذار — مجلس ما برفروزد شمع وار
بشنـوم از گلشن وصلش نسیم — بشکنم از باده‌ی لعلش خمار
در قیامت عذر اگر باشد قبول — عذر ما بس باشد این‌روشن‌عذار
عارض او را نه‌رنگ‌عارضی‌است — گیسوی او را نه بویی مستعار
چون عرق ریزد ز مویش گوئیا — میچکد آب گل از مشگ تتار
گر نهد بر گوشه‌ی چشمم قدم — همچو سروی بر کنار جویبار
کلبه‌ام مشگین‌شوداز بوی‌دوست — دیده‌ام روشن شود از روی یار
تا خیالش را که زیر دیده‌هاست — دیده‌ام خون‌میشودزین‌رهگذار

درد عشقش را نمی‌بینم دوا — بحر شوقش را نمی‌یابم کنار
مهر او چون مهر گردون منقلب — عهد او چون عهد گل ناپایدار
دل بجان می‌آید از درد غمش — ساقی آن داروی بیهوشی بیار
در قدح ریز آن‌شراب لاله‌رنگ — چون چکیده در سمن آب انار
یا در آب منجمد لعل مذاب — یا چوسیمش‌عود سوزی پرزنار
می خلاصم می‌دهد از غم ولی — میرود زین کار آبم آب کار
ما ز رسوائی نمیداریم ننگ — ما ز بدنامی نمیداریم عار
با فروغ می ندارد نور مه — همچو خور بارای دستوراعتبار
آصف دوران و مخدوم جهان — خواجه عصر و وزیر کامکار
تاج‌دین آن‌صاحب عادل که‌اوست — از بزرگان زمانه یادگار
آنکه انفاس نسیم لطف او — می‌دهد جان در تن باد بهار
وانکه با تاب سموم قهر او — شعله‌ی نار اثیر آمد شرار
درجهان ذات ملك سیمای اوست — گر مصور گشت لطف کردگار
ملك و دولت را بحالش اهتمام — دین و ملت را بدانش افتخار
عقل چون‌عقد کریمان میگرفت — با کفش دریا نیامد در شمار
ابرجودی شد عیان‌زان‌بحر کف — کاز حیای اوست یاران شرمسار
فاقه گودر کوی جودش کن گذر — گر عطایی بایدت بی انتظار
حسب او در بحرو برشد منتشر — سعی اودرملك‌ودین گشت آشکار
ماهی دریای او تمساح گیر — تیهوی صحرای او شاهین شکار
تیغ گوهر دار او یاقوت ریز — کلك یاقوتی او گوهر نگار
وحش فکرت از براق صیت او — بازمانده چون پیاده از سوار
نیك بختی کاز قبولش شد عزیز — چرخ بدمهرش نیارد کردخوار
وانکه دارد داغ روشن بر جبین — گود گر چشم‌قبول‌از کس‌مدار
بدسکالی‌را که اسمی‌هست ونیست — در جهانش نیك نامی اختیار

ماه بی نورست و ابر بی حیا
مشگ بی بویست و زر بی‌عیار

ای نکو خواه تو را شادی غلام
وی بداندیش‌تورا غم غمگسار

در گلستان ضمیر اهل دل
جز گل وصفت نمی‌آید ببار

گل بیفتد از پریشانی دوست
که رود در پای احباب توخار

مور ننهد از فرح پا در زمین
گر زند بردست اعدای تومار

مه ز مهر رایت ار بردی فروغ
کی‌شدی‌هرمه سیه‌روی‌ازشرار

ماه نو چون نعل‌یکران‌تو گشت
گوش‌گردون را از آن شدگوشوار

گر شود منصور از اول دشمنت
آخرالامرش در آویزی ز دار

ای کفت دریای هر صاحبدلی
حاصل دریا و کان کرده نثار

بحر شعرت مملو از در ثمین
درج درجت پر ز دُر شاهوار

از بحار بحر طبع روشنت
گشته پیدا ابر مروارید بار

هر که آمد در پناه لطف تو
نبودش بیمی ز جور روزگار

وانکه تاب آتش مهر تو دید
قعر دوزخ باشدش دارالقرار

ای که از سررشته پیوند توست
کسوت عیش دلم را پود و تار

صورت حال پریشانی دل
عرضه میدارم ز روی اضطرار

بر امید آنکه از لوح دلم
آب تدبیرت فرو شوید غبار

تا اسیر چنگ محنت را ، ز دل
ناله‌ی زار آید از چنگ نگار

نغمه‌های دوستانت باد زیر
نالهای دشمنانت باد زار

هر که یکدم بی هوایت میزند
آب حیوانش مبادا سازگار

وانکه نوشد شربت اخلاص تو
جام عیشش باد دایم خوشگوار

ایضاً فی‌مدحه خواجه قوام‌الدین

کند مشاهده هردم جمال فتح وظفر
وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر

خدایگان وزیران عالم عادل
که همچو پرتو مهرست رای او انور

قوام دنیی و دین خواجه جهان که بود موافق همه تدبیر او قضا و قدر
فروغ مهر ز رای منیر او باشد که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
حلاوت سخن او اگر بزهر رسد عجب مدار که گیرد مزاج شهد وشکر
چو خاك بر سر دشمن همی‌فشاند سیم که پیش دست کریمش چه‌خاك راه وچه زر
کدام جان که نیارد بخاك کویش روی کدام دل که ندارد بر آستانش سر
زرشگ لمعه‌ی رای توسرخ شد خورشید ز شرم زاده کلك تو آب شد گوهر
نسیم خلق تو در مجلسی که‌ساید عطر شمال مشگ بدامن برد صبا عنبر
بنزد رای تو گردد عقول ناپیدا از آفتاب فروغی و صد هزار اختر
ببوی خلق‌تو نبود عجب که اهل‌قبور سر از دریچه‌ی تابوت اگر کنند بدر
همه بواسطه‌اقتباس رای انورتو است سری که مهر فرو میکند ازاین منظر
تو نورچشمی واهل بصیرت ازسرصدق ز خاك پای تو سازند توتیای بصر
بآستان تو هر صبحی ازدحامی هست بدان صفت که‌نشان میدهند درمحشر
بود خلاف تواز روی عقل‌چون یرقان که‌روی‌خصم کند همچوزعفران‌اصفر
ز عکس دیده‌ی خونین دشمن جاهت نماز شام شود گـونه شفق احمر
جزای این‌همه الطاف بی‌شمار وقیاس که کرد لطف‌تو بامن‌درین‌خجسته سفر
مگر مجازی مطلق کند کـه بتواند جزای خیر همه منعمان نیك سیر
همیشه تا که‌بود جای اهل‌طاعت خُلد میان هاویه ماوای من‌عصی و کفر
مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت مخالفان جنابت نزیل کنج سقر
دیار خرم تو جلوه گاه این داماں
فضای در گه توتکیه جای‌فتح‌وظفر

فی‌الموعظه ومدح خواجه برهان‌الدین فضل‌الله وزیر

مرا ز خطه کرمان ضرورتست سفر که‌ممکن‌است‌در این‌ورطه‌ام‌هزارخطر
از این مقر بلا گر برون فتم روزی ز کردگار نخواهد دلم مراد دگر

از آب روی سزد گردلم بشوید روی　　که خاك راه نیرزد دراین دیار هنر
دلم ز مردمك دیده شکر می گوید　　که‌سرخ روی کندهردمم بخون جگر
چه سود سعی چو دولت نمیکند یاری　　چه چاره است چو بختم نمیشود یاور
هوای هم نفسی می‌پزم چو عود آری　　دلم زغصه پراز آتش‌است چون‌مجمر
شکایتی که من از دست دوستان دارم　　اگر بشرح بگویم که می کند باور
رعایت من بیچاره می کنند آری　　همین قدر که ز شهرم نمی کنند بدر
جماعتی که چو آیینه‌اند روشندل　　چرا ز آه اسیران نمی کنند حذر
نه بر درم گذری می کنند اهل وفا　　نه در رُخم نظری می کنند اهل بصر
بیا و در تن باریك و ناتوانم بین　　که از خیال تصور نمی کنی پیکر
گرم بکلبه احزان اسیر بنشانند　　که‌سرّحادثه می‌پوش وخون‌دل‌میخور
بخشت و گل در خلوت بر آورم ورنی　　در آید از در من هر نفس غمی دیگر
خلاصم از غم ایام ممکن است ، آری　　اگر کند بمن دل‌شکسته خواجه‌نظر
وزیر اعدل اعلم کاز آسمان آمد　　خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین‌و حجت حق　　که چشم ملك بدیدار او بود انور
یگانه صاحب عالیجناب فضل‌الله　　که درعزایم و تدبیراوست فتح وظفر
شمال رأفت او را شمیم غالیه بوی　　هوای قربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او باشد　　که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
مخالف همه اضداد او سعادت و بخت　　موافق همه تدبیر او قضا و قدر
کسی که سیل خلافش بکوی‌او برسد　　عجب که‌خانه‌ی‌عمرش نگشت‌زیروزبر
گل جمال دمد از نهال دولت او　　چنانکه میوه شیرین ز شاخسار شجر
ضرورت است به جزوی زشکّرشکرش　　اگر کنند دوایی ز بهر دفع ضرر
ز بیم او نکند بدسگال خونریزی　　هزار نوبت اگر در رگش رود نشتر
ایا رسیده بجایی کمال مرتبتت　　که‌نیست‌نزد خرد پایه‌ای ازآن برتر

هوای لطف توجان را مفرحی شیرین *** نسیم خلق تو دل را شمامه‌ی عنبر
نسیم لطف توجایی که کرده جان بخشی *** مجاری حرکات آمده نهاد صور
درخت قدر تورا دوحه‌ی مناقب شاخ *** نهال جاه تو را میوه‌ی معالی بر
تویی که دست ضمیرمنیرت ارخواهد *** چراغ نور نهد در حدایق عبهر
تویی پناه جهانی و اهل عالم را *** جز ازحریم درت‌نیست در زمانه مقر
تو آن توانگردرویش دوستی درعصر *** که خون خصم‌تومفتی عقل کرد هدر
ز راه خدمت تومدبری که تافته روی *** نهاده دست قضا بر قفای او خنجر
ز ذکرخیر توگفتن کسی بود غافل *** که خیر او نرود بر زبان هیچ بشر
خدایگانا بشنو حدیث درد دلم *** که نیم قطره خونست بر سر آذر
بسمع بنده رسید از زبان مخدومی *** که دشمنی سخنی چند گفته‌است مگر
چنان شدم که‌نماندازحیات بنده رمق *** چنان شدم که نماند از وجود بنده‌اثر
به حسن‌تربیتت مانده‌ام در این خطه *** ز دُردِ درد دمی گر چه نیستم به‌خبر
بدان خدای که از آب قطرهٔ دربحر *** پدید گشت ز آثار صنع او گوهر
بدان کریم که هرگزفرونیامده است *** سر گدای در او بتاج اسکندر
بدان حکیم که‌در خاتم سپهر نشاند *** بدست قدرت بیچون نگینه اختر
بنوك خانه تقدیر نقطه سودا *** نهاد بر دل خونین لاله احمر
فکنده در برخورشید جامه‌ی زربفت *** کشیده بر سر ناهید معجر اخضر
ز تاب پرتو خورشید خاوری در کوه *** فکنده در دل یاقوت شعله‌ی اخگر
نموده از خط خوبان طراوت ریحان *** نهاده در لب جانان حلاوت شکر
فکنده در بر خاتون مه وشاح از دُر *** نهاده بر سر سلطان چرخ تاج از زر
دهان طفل ضعیف نبات دایه باد *** ز شیر ابر کند در چمن ز جودش تر
به‌مشهدی که در اوخفته‌اند آل‌رسول *** بروضه‌ای که در اوساکن‌است‌پیغمبر
بصدق کامل بوبکر و احتساب عمر *** بشرم وافر عثمان و دانش حیدر
بحرمت حرم کعبه و صفا و منی *** بحق روضه‌ی رضوان و طوبی و کوثر

به‌جمعه‌ای که رود درجهان بهرمسجد — بخطبه‌ای که بود بر فرازِ هر منبر
بهر ملك که گذارش بود در این عالم — بهر دلی که مقامش بود در این کشور
بحسن تربیت پیرو اقتدای مـریـد — برحمت پدر و مـهـربانـی مادر
بدان سنان که کشیدست بر فلك مریخ — به‌طیلسان که‌فکنده‌است مشتری برسر
به سرخیی که‌نموده‌است مهر ازعارض — بطره‌ای که نهفته است زهره درمعجر
بزرد چهره‌ی صبح و سیاه چرده شام — به نیك‌نامی گردون وسرخ رویی‌خور
به نقشها که کشد نقشبند بر الواح — بحرفها که نویسد دبیر بر دفتر
بسینه‌ای که بر او نیست مهرغیر مباح — بدیده‌ای که بر اوشدحرام‌خواب سحر
بماه روی پری پیکران حور نژاد — بسرو قـد سمن عارضـان گل منظر
که این ضعیف باخلاص صاحب اعظم — میان زمره‌ی احباب بسته است کمر
نه در مقام فصولش معین است نزول — نه در دیار نفاقش فتاده است گذر
امیدوار بحسن عنایت مخدوم — کـه نشنود کلمات معـانـد ابتر
همیشه تا که‌بهشت‌است جای اهل‌صفا — میان بادیه ماوای من عصا و کفر
مطیع امر تـو بادا مقیم صحن بهشت — عدوی جاه تو بادا بزیل کنج سقر

مباد منزل غماز در حریم درت
چوحلقه‌باد سخن‌چینت ازحرم بردر

دوش در پرده عزلت نفسی مشگین‌وار — ایمـن از شعبـده بازی سپهر غـدار
خلوتی داشتم آسوده ز احداث زمان — نه ز کس بر دلم آزار و نه‌با کس‌پیکار
ساعتی یافته جان از غـم ایـام خلاص — لحظه‌ای گشته تن از مستی غفلت بیدار
کرده تسکین نفسی مشعله‌ی کوی خواص — تـا بگوشم رسد از عالـم معنی اسرار
پای بر فرق هوی دست دعا بر گردون — پشت بر کار جهان روی ندم در دیوار
روزن سینـه مـن دود کش آتش دل — ساحل دیده‌ی من زخمگه موج بحار
گـه ز آهم شده بر آتش دل کاشانه — گه زاشگم شده در ورطه خون . . .[1]

۱ــ چون قصاید فقط در نسخه آ. ثبت است موریانه خوردگی های این نسخه بصورت افتادگی در چاپ نشان داده شد زیرا تکمیل آن میسر نگردید.

جویبار لب من پر ز نبات تسبیح   صدف سینه من پر گهر استغفار
روح سر برزده ازجیب فلك همچوملك   جسم بر دامن سجاده نشسته چو غبار
مرغ فکرم شده با سیر فلك هم پرواز   پیك روحم شده با روح ملك هم رفتار
گاه در اوج هوا کرده شنا همچو بخور   گاه برسطح فلك خیمه زده همچو بخار
طایر قدسی جانم بهوای ملکوت   بال بگشاده چو شهباز سلاطین بشکار
ناگه آمد بسروقت خوشم یاری و گفت   که فلان درنظر خلق تو را کرد انکار
آمدم باز بجایی ز ثریا به ثری   طایر روح که بود از قفس تن طیار
گفتم ای یار حقیقی و رفیق جانی   به طریقی بکن این رحم ومرا باز گذار
من نه بیدم که بهر باد بلرزد بر گش   یا نه کاهم که بکاهدنش از شعله نار
یا نه کوهم که بنالد ز صدای مردم   یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار
یا نه سروم که بآزادی خودمغروراست   یا نه سوسن که زبانی بودش بی گفتار
نه چو نی ناله کنم هر نفس از باد هوا   نه چو شمع از اثر سوز کنم گریه زار
نه گریزان شوم از کوی وفاچون شادی   نه جدایی کنم از اهل هنرچون دینار
نزنم دست امل بردر کس چون زنجیر   ننهم چشم طمع بردر کس چون مسمار
نه ز ابنای لئیمان طلبم دانه چو مور   نه بافسون حکیمان روم از ره چون مار
ساقی از من بستاند بسزای خرقه   مطرب از من به بسیطی برباید دستار
کس نداند که دراین شهر کرادارم دوست   کس نداند که دراین ملك کرا دانم یار
نه غدیرم که شوم از دم هر کلب پلید   تا تغیّر کند از دست حبیبی اطهار
من چو دریای محیطم که اگرخاشاکی   در وی افتد ز هوا افکند آنرا بکنار
سر نه پیچم چو نصیحت کندم هر مشفق   لب بدوزم چو سفاهت کندم هرمهذار
گر کشم بار زهر بی سر وپا نبود نیك   ور برم جور ز هر بی‌هنری نبود عار
دیو باشد که پری‌وار نگردد پنهان   زانکه کشکاب علاجش بود وچوب انار
هست بر جان من از واهب عزت منت   زانکه درچشم عزیزان نشدم هر گزخوار
گر کسی کرد گناهی نگرفتم انصاف   ور ز من خرده‌ای آمد ننمودم اظهار

از سر عجز پناه ار بـه خسیسی بـردم   همه کس موسم سرما طلبیده‌است جدار
من در آنوقت که چون ذره بُدم بی سروپای   بود با صحبت خورشید جهانم سر و کار
آنکه از پرده غیب ار بنماید دیدار   کافر از شوق شهادت بگشاید زنار
گر بر آرند ببازار بهشت آن گل روی   گوگل گلشن فردوس فرو ریزد بار
نیم‌جانی که مراهست بود در کف دست   تا اجازت رسد از یار بگوشم که بیار
چو دهد زهر مرا دشمن و شمشیر زند   مژده دوست بده گو که کنم جان ایثار
آدمی همچو پری نوبتی از می‌میرد   ازچه جنسم من بی‌دل که بمردم صدبار
ای بهرجانبی از روی تو خلقی مفتون   ای بهر گوشه‌ای از چشم توشهری بیمار
هرشب از درد فراق تو اگرجان بدهم   کندم زنده ببوی تو نسیم اسحار
جان غم‌دیده که بار سفر عقبی بست   غیر ازاخلاص تواش نیست بضاعت در بار
گر بابنای زمان است کسی مستظهر   ما برون از تو نداریم بکس استظهار
ما تورا دوست گرفتیم وتو مارا دشمن   ما تورا یار شمردیم وتو مارا اغیار
هیچ دانی که تو را چیست که دُرمی باید   نظری ز آصف جم قدر سلیمان آثار
سرقدرت زفلك بگذرد ار دست دهد   پای بوس خدم صاحب والا مقدار
شرف ملت و دین اعدل حکام علی   کهف اسلام و ضیای دول و شمع کبار
حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل   موسوی دست مسیحا دم احمد کردار
خواجگی از نسب عبد منافست او را   بغلامیش از آن فخر نمایند احرار
جامع منصب حکمت و ولایت داری   از خود این لفظ نگفتم که شنیدم‌ز ابرار
حاجب خلوت خاصش ندهد بار قمر   که گهی وسمه کشیدست و گهی ساده‌عذار
همه در روی زمین از اثر هیبت او   ماه شب رو بود و طره خوبان طرار
پـایـه قـدر رفیعش نکند عقل ادراك   کـه بدان‌جا نـرسد قوت سیر افکار
پیك فکرت نتواند که رسد در گردش   مسرع صیت جلالش چو رود در اقطار
ای ریاحین شده از نفحه لطفت مشگین   ای بساتین شده از نکهت خلقت عطار
طمع چاکریت داعیه جان ملوك   هوس بندگیت سرّ ملوك اخیار

رنگ جاه تو دهد سرخی روی دولت
بوی خلق تو برد عطر نسیم گلزار
ز آتش قهر تو باشد شرری تف سموم
وزدم لطف تو باشد اثری باد بهار
کافی کفّ جواد تو جهانی ز احسان
فایض رای منیر تو سپهری ز انوار
نیکخواهان تو راهست به‌امروز از دوش
بد سگالان تو را نیست به‌امسال از پار
ای مقیمان زوایای فلک شب تا روز
کرده در صومعه ها ورد دعایت تکرار
خاطرت را بود از عالم غیب آگاهی
اهل دل زان ز ضمیر تو کنند استخبار
تا ابد در چمن دولت ابنای زمان
گونه‌ی جاه تو رخشنده بود چون گلنار
شد عدوی تو در آفاق به بی‌عقلی فاش
زانکه با شیر عرین گاو رود درمضمار
ای که دریا نخورد جز به‌یسار تو یمین
وی که معدن نبرد جز ز یمین تو یسار
حصر انعام تو کردن نبود کار خرد
که ایادی تو بیرون بود از حد شمار
بر کمین بنده عماد از کرمت واجب شد
که در این بقعه دعای تو کند لیل و نهار
تا در اطراف جهان موسم نوروز و ربیع
بوی مشک ختن آید ز نسیم ازهار
باد اقبال تو را باد قرین بوی بقا
گل شادی تو آسوده ز اندیشه خار
رای پر نور تو فرمان ده و دوران مأمور
ذات بی‌مثل تو چون نقطه و گردون پرگار
ماه اقبال تو از برج سعادت تابان
دیده‌ی بخت تو تا صبح قیامت بیدار
تا دلی هست تو صاحبدل ودشمن بی‌جان
تا سری هست تو سردار وعدو برسر دار

ایضاً فی‌مدحه امیر مبارزالدین

ای شعر مشک رنگ تو پیچیده بر حریر
هر حلقه‌ای ز طره‌ی تو حقه عبیر
بوی تو در دماغم و رنگ تو در نظر
نقش تو در خیالم و یاد تو در ضمیر
گشتم ز عشق روی تو چون موی و همچنان
ابروی چون کمان تو ام می‌زند به تیر
بر دل مگیر خرده که عهد خرد شکست
افتد که سر کشند جوانان ز رای پیر
یعقوب را ز کلبه احزان گریز نیست
تا از عزیز مصر بکنعان رسد بشیر

خندید صبح خرمی، ای چشم دل مخسب / بنشست باد حادثه، ای شمع جان ممیر
تا روح در تن است دل از وصل برمکن / تا نور در بصر بود از دوست بر مگیر
بختم نوید دولت جاوید می‌دهد / یعنی وصول موکب فرخنده امیر
آن شهسوار عادل منصور کامیاب / و آن خصم‌بند قلعه‌گشای حصارگیر
شاه جهان مبارز دنیی و دین که هست / در عدل بی همال و در انصاف بی‌نظیر
آن سایه خدای که پیوسته آفتاب / بر وفق رای روشن او می کند مسیر
گویی غبار موکبش از روی خاصیت / کحل الجواهر است که بینا کند ضریر
محصول بحر و کان چو ببخشد بسایلی / در چشم همتش ننماید مگر حقیر
آید بگوش جان طمع مژده‌ی عنا / هر گه که بشنود ز در دولتش صریر
فکری که در ضمیر قضا می کند گذر / نبود خطا اگر بودش رای او مشیر
خوناب اشگ بر رخ زرد عدوی او / چون آب رومی است که‌ریزند برزریر
ای شش پرت بمغفر و مغز مخالفان / روز دغا فرو شده چون پنجه برخمیر
در دام انتقام تو آهن دلان شکار / در حلقه کمند تو رویین تنان اسیر
تیغت میان‌معر که‌کاز کشته خون خورد / چون بر کنار لاله سنا نیست برگ سیر
هر جا کاز آب تیغ تو بارید آب سرخ / خونابه تا بحشر توان یافت درغدیر
بر کسوت مدیح که خیاط فکر دوخت / بر قامت جلال تو تنگ آمد و قیصر
دوران بساط مکرمت وجود حاتمی / طی کرده باوجود عطای‌توچون حصیر
زین پیش اگرچه‌قحط کرم بوددرجهان / از روزگار بذل تو نایاب شد فقیر
ابنای روزگار که طفلان عالمند / چون دایه‌لطف عام توپروردشان به‌شیر
روز نبرد و گاه دغا کاز ظلام گرد / گردد سیاه روی مه و مهر همچو قیر
آب روان فسرده نماید بجوی تن / درتنگنای حرب چو جیحون ززمهریر
تکبیر غایبانه خسرو بر آورد / از سینه های تنگدلان نالهای زیر
چون مرغ ناوك تو گشاید جناح کین / از قلب دشمنان به ثریا رسد نفیر
نوك خدنگ موی شکافد گذر کند / از درعهای آزده چون سوزن از حریر

رمح تو در سیاهی چشم عدو رود هر دم چو در دوات سرخامه دبیر
چون در پناه رایت منصور توست ملك باشد خدای در همه حالی تو را نصیر
شاها کنایتی که بسمع دلم رسید گویم صریح از آنکه لطیف است و دل پذیر
در مطبخ سخای توام گفت هاتفی دیدی تنوز گرم و نبینی در او فطیر
تا زیور سپاه سلاطین بود لوا تا زینت سرای خواقین بود سریر
بادا لوای دولت و دین از تو ناشکیب بادا سرای جاه و جلال از تو ناگزیر
گردیده باد بر سر سیخ و سنان تو
مانند مرغ، خصم تو بر آتش و اثیر

ایضاً فی‌مدحه ـ مدح خواجه جمال‌الدین وزیر

زهی بروی مرادت در سعادت باز براهل ملك دعایت فریضه همچو نماز
جمال دولت و دین خواجه مبارك رای ضعیف پرور درویش‌پرس بنده نواز
تو آن وزیر منوّر ضمیر دانایی که خسروان جهانت همی کنند اعزاز
تو آن کریم جهانی که هر گزاند رعمر نکرده‌ای در احسان بروی خلق فراز
تویی که کلکت از اظهار سحر عاجز نیست چو اولیا ورسل از کرامت و اعجاز
تویی که با دل ودست تو نام جود و کرم برابر و بحر نیفتد مگر بطنز و مجاز
چه‌شاهدی که کند با محب خویش عتاب چه سایلی که کند با کف کریم تو ناز
تو را بود نگران دل بحال درویشان چنانکه دیده‌ی محمود برجمال ایاز
ز آستان تو دولت کجا تواند رفت چنانکه از در معشوق عاشق جانباز
تن ضعیف بدور تو ایمن است از رنج دل فقیر بعهد تو فارغ است از آز
همه جهان ز تو در طاعت آمدند آری که میزند بجز از مطرب تو راه حجاز
فلك بدور تو سر گشته است و نیست عجب که آفتاب ز رایت نمی‌شناسد باز
برأی بر عقلای زمان شدی فایق بجود از وزرای جهان شدی ممتاز
فلك ز حکم مطاع تو می نتابد روی قضا ز رای منیر تو می نپوشد راز

لباس جاه تو را از مروّتست علم　　قبای عز تو را از فتوتست طراز
تن نزار حسودت چو چشم یار مریض　　شب ظلال عدویت چو زلف دوست دراز
عدوی جاه تو را روز اگرچه آویزند　　چو شمع نیست گزیرش شبی ز سوز وگداز
شمایل تو چه ماند به‌خوی زشت عدو　　کجاست نکهت صندل ز بوی اشترغاز
چمن دگر نگشاید دکان عطاری　　نسیم خلق تو گر با صبا شود انباز
صدای مدح تو در طاق هر دماغ افتد　　چنین که مطرب طبعم همی‌نوازد ساز
خرد ز ذوق فشاند آستین تحسینش　　چو کرد مطلع قول ثنای تو آغاز
عجب مدار اگر بر هوا بماند مرغ　　چو راویان مدیح تو بر کشند آواز
نوای بزم خرد از غنای مدحت توست　　چنانکه وجد جمال از خدای اهل مجاز
چو آفتاب بروزی جهان به‌پیماید　　چنین که طایر صیت تو میکند پرواز
بورد مدح تو در کنج خلوتم مشغول　　ببارگاه جلال توام چو نیست جواز
کدام سر، که ندارد بپای بوس تو میل　　کدام دل که ندارد بدرگه تو نیاز
جهان پناها در کنج اضطراب وخمول　　عماد سوخته‌دل بسته‌دیده‌ایست چو باز
برای روضه‌ی پر نور شیخ ربانی　　گهی به‌تربیت این‌شکسته دل پرداز
گذر ز راه تفقد برین مقام آور　　نظر بعین عنایت بر این فقیر انداز
همیشه تا که بجوید خلاص مرغ دلی　　ز دام طره پر چین شاهد طناز

بباغ ببزم تو باد آشیان مرغ طرب
مقیم مجلس تو شاهدان چین وطراز

مدح امیر مبارزالدین

مگر زخطه کرمان صبا برد بعراق　　فراق نامه عشاق مجلس مشتاق
حدیث شوق غریقان لجه کرمان　　از آن گذشت که در وصف آن کنم اغراق
نماند سرّ ضمیرم نهان که بر رخ زرد　　نوشت خامه‌ی مژگان بسرخی براق
دبیر دل که بود در کتابخانه عشق　　بخون دیده نویسد رساله اشواق

دوات سرخی چشم زسر برفت وندید | نوازش کرمی زان مکارم اخلاق
محقق است که طومار هجر گردد طی | اگر بدوست رسد صفحه‌ای از این اوراق
بدین صحیفه قلم را قدم همی لرزد | چرا که میگذرد خون دیده اش از ساق
غریب نیست که درشرق و غرب میخوانند | حدیث محنت من بالعشی والاشراق
ز شوق گل چه عجب گر برآید از بستان | نوای بلبل بیدل ز پرده عشاق
دلا مراد نیابی ز یار عهد شکن | درست اگر بدر آیی ز عهده میثاق
تنم غریق سرشک است و بیخبر من ازاو | که دل بیاد رخ دوست دارد استغراق
کسی که نوش کند جرعه‌ای ز دُردی هجر | چو زهر تلخ بود طعم شکرش بمذاق
ز مهر طلعت آن مه کسی که تابد رخ | هلال وار شود زرد روی در آفاق
ز خستگان جدایی حیات چشم مدار | که هست روح سپردن کنایتی زفراق
چرا برنج فراق است مبتلا شب و روز | دلم که گنج قناعت گزید و کنج وثاق
خوشا شبی که شود شمع جمع اینمجلس | رخی که بدر منیرش شود کمینه وثاق
خوشا سپیده دمی کاز نسیم قربت دوست | مشام روح کند بوی راحت استنشاق
نوید موکب شاه ار بدین گدا آرند | بزهر خورده رسانند شربت تریاق
فلک جناب سپهر آستان مبارز دین | خدایگان خراسان و شهریار عراق

محمدبن مظفر که ماه رایت اوست
که ایمن است در آفاق از خسوف ومحاق

فی مدح السلطان الماضی مبارزالدین محمد مظفر

گر بدارالقرار کوی وصال | بردم از روزگار نعم الحال
دلم آمد بجان ز دردی هجر | حبذا جرعه‌ای زجام وصال
وای ازاین درد دردمردافکن | وای از این جام زهرمالامال
دل ندارد ز روی دوست خبر | جان نیابد بکوی یار مجال
نی فلک در تغیر اشکال | نی زمان در تقلب احوال

حال من همچو حال کس نبود
که تبدل در اوست عین محال

تن ما را بجان نمانده نیاز
جان ما را ز تن گرفته ملال

خاك را هم کند فلك روزی
کـه لبم تر کند بآب زلال

آتشم در جگر زند چو وزد
بر دلم نفحه‌ای زسوی شمال

بسکه در هر خیال می‌پیچم
نشناسد کسی مرا ز خیال

مهر چون چشم دارم از فلکی
که بود مهر او اسیر زوال

پرورد در کنار خود ماهی
وافکند ناگهش بدام وبال

روبه مکر او چو قصد کند
چه زند شیر آهنین چنگال

باد بیداد او چو برخیزد
بجهد دیو . . . سر بال

گله زان میکنم ز مادر دهر
که از اوچون همی‌خورند اطفال

اندر او موسیی وصدفرعون
و اندر او مهدیی وصددجال

جاهلانش غنی بعز مراد
و اهل دانش اسیرذل سؤال

دل صاحبدلان در اوچون میم
قد آزادگان در اوچون دال

در دل او عداوت علما
در سر او نوازش جُهال

طره دلبران او دلگیر
غمزه شاهدان او قتال

زین یکی خرمم که روی دلم
می کند سوی قبله اقبال

آستان امیر صاحبدل
عالم عادل مبارك فال

خسرو صف شکن مبارز دین
که خدایش نیافرید همال

آنکه از کثرت معانی گشت
گاه مدحش زبان طبعم لال

چون پرد در فضای مدحت او
مرغ فکرت بیفکند پروبال

وانکه در آرزو بود که کند
نعل یکران اوفلك ز هلال

اگر ازجوی جودش آب خورد
برگ سیمین برون دمد ز نهال

نگذارد سخاوتش که طمع
بگذرد در تصور آمال

با وجود عطای آن دل ودست
کان و دریا نبرده نام نوال

هر کجا گشته رای او هادی کرده ابلیس توبه از اضلال
ای نسیم روایح کرمت کرده جان در تن نسیم شمال
و ز بخار نوایر سخطت لعل خون گشته در عروق جبال
نوك رمح تو در صف هیجا سپر خصم کرده چون غربال
عدل کسری و بذل حاتم طی در ازل دادت ایزد متعال
شد میسر تو را ز یاری بخت بزم جمشید و رزم رستم زال
خسروا در زمان دولت تو که رسیده است مکرمت بکمال
هر که را هست مایه‌ای زهنر از سخن پروران مدح سکال
یا از آباب خاندان قدیم طالب نصل و صاحب انصال
یا جگر خستگان ناوك چنگ یا کمر بستگان صف قتّال
یا کمند افکنان قلعه بم بسته در بندگی میان بدوال
عنکبوتانه برد و دیده بروز بر فراز بروج او بخیال
هر یکی را بقدر استعداد پایه‌ای می‌دهی باستقلال
آن چو قارون علم شدست بزر جمع کرده خزاین اموال
وین بجاه از جهانیان ممتاز دوست پرور بمال و دشمن مال
بنده کاز خادمان دیرین است مترقی نشد در این دوسه سال
کرده ازدل برون مرادوهوا رفته بیرون زدست مال ومنال
گر نه بخت ازلب قبول تواش میرساندی بگوش جان که تعال
گاه بودی زمویه همچون موی گاه گشتی زناله همچون نال
قصه کوته کنم که وقت دعاست که بود مختصر گزیده خصال
باد . تاهست ماه زینت چرخ باد تا هست خال زیب جمال
رخ احباب تو سپید چو ماه
دل اعدای تو سیاه چو خال

فی مدحه خواجه شرف الدین علی

ای حرفی از صفات کمالت کمال علم
ذاتت خجسته اختر برج جلال علم

در گلستان ذهن تو باشد نمای فضل
در بوستان طبع تو روید نهال علم

برشاخسار سدره و اوج هوای عرش
پرواز کرد طایر فکرت ببال علم

تحریر کرد خامه‌ی تقدیر در ازل
بر پرده‌ی دماغ تو نقش خیال علم

عشاق علم را ز جنابت گزیر نیست
کانجا وزد همیشه نسیم وصال علم

برداشته ضمیر منیرت بدست فکر
روزی هزار بار نقاب از جمال علم

برخستگان رنج جهالت همی وزد
ازخاك آستان تو باد شمال علم

روشن دلت بدیده‌ی تحقیق در ازل
دیده معاینه رخ فرخنده فال علم

از شوره زارفضل بر آرد بنات جهل
فیض سحاب کلك تودرخشکسال علم

از کودکان حلقه درس تومیکنند
کروبیان عالم علوی سؤوال علم

در شامگاه جهل بانگشت‌تر بیت
لطفت نموده اهل جهانرا هلال علم

میدان فضل راتویی امروز شهسوار
زان شد شکار باز ضمیرت غزال علم

مهر سپهر فضلی و با فیض نور تو
خفاش وار گشته نهان بدسکال علم

زین پیش اگرچه جهل بر آورده بوددست
در روزگار فضل تو شد پایمال علم

مخدوم اهل‌دل‌شرف‌دین حق‌علی
ای آنکه ذات پاك تو دارد کمال علم

مشعوف گشته‌طبع‌تو بر روی‌وموی‌فضل
عاشق شده ضمیر تو بر خط و خال علم

ای تشنگان بادیه‌ی فقر یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم

گسترده بر بساط جهان تابروز حشر
ازخرده‌های‌فضل توخوان نوال علم

سلطان نشان کشورفضلست‌هر که‌یافت
از منشی ضمیر منیرت مثال علم

روزی که بر کشند دلیران صف بحث
شمشیر لاوتیغ نعم در جدال علم

از جوشن دلایل و برهان گذر کنند
نوك سنان فضل و خدنگ مقال علم

تیغ فصاحت تو بیك ضرب بشکند
پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم

تا در بیاض علم نباشد مکان جهل
تا در سووال جهل نباشد مجال علم

تا آب وخاك و آتش و باداست باتو باد
هم اتفاق دولت و هم اتصال علم

خا . . . . عشرت شد حرام
الفراق ای گل . . . . ای می که بشکستیم جام
می نمی‌نوشم کازو خیزد شرر گل نمی‌بویم کاز و باشد زکام
رنگ جامم خوش نیاید در نظر بوی عودم ره نیابد در مشام
چنگ بشکن نقل بردار ای حریف شمع بنشان باده بر گیر ای غلام
گولب گل بر رخم هر گز مخند گوسهی سروم مکن دیگر قیام
چنگ نبود در برمطرب مقیم می نباشد بر کف ساقی مدام
روز عشرت عاقبت آید بشب صبح شادی ناگهان آید بشام
دشمن دوران اگر گشته‌است دوست توسن گردون گرم بودست رام
شادمان صیدی که سرپیچد ز صید حبذا مرغی که بگریزد ز دام
تا چه گفتند از زبانم با صبا کاز لب سلمی نمی‌آرد سلام
بر دواتم چیست موی عنبرین گر بدو ننهاده‌ام مشگین ختام
می کنند از روضه‌ی اُنسم ندا می‌دهند از عالم قدسم پیام
کای فروغ گونه ناری تو از هوای باده یاقوت فام
اشک عنابی و رنگ کاهی است در غم گلگون زنگاری ستام
زین نهی بر ابلق لیل ونهار . . . . . . یکدم لگام
کار دل یابی و مقصود . . . .
قد جان ازشعر کی پوشد . . . .
گو همان لولوی طبعت در . . . . در نیام
ننگ ونامت رفت پیش شیخ وشاب آبرویت ریخت نزد خاص و عام
خوی نباشد بلکه خون دل بود اینکه می‌آید برویت از مسام

فاسقانرا عـار بـاشد التفـات سفلگان را ننگ باشد احترام
گر تواضع می کنی هم با کریم ور تکبر می کنی هم با لیام
گر غم عقبی خوری اولی بود چون ندارد شادی عالم دوام
از مناجاتت چرا بگرفت دل در خرابات از چه می‌سازی مقام
گاه مخموری ز جام افتخار گاه رنجوری ز درد احتشام
گه حدیثت را بنقضی افتتاح گه کلامت را بـه عیبی اختتام
چون الف گردی مثل در راستی از تواضع گرد و تا گردی چو لام
سایه‌ات جویند شاهان چون همای گر بجای آری وفایی چون حمام
لوح دیوان **حجا** شستی **عماد** هر که بد گوید نمیرد نیک نام

قصه کن کوتاه و ابیات انتخاب
گر وقوفی داری از میر کلام

الموعظه

. . . . . . که شود خرم از انفاس تو ام جان حزین
. . . . . . از شربت اخلاص تو گردد شیرین
تا که اکنون متفرق بود . . . میتوانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای صبا بردل گرمم چه وزی هر نفسی چون حرارت نپذیرد به نسیمی تسکین
چشم دارم که ز باران سرشك یاران روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ایکه درمجلس ما قول وغزل میگفتی این نفس نوبت آنست که خوانی یاسین
اول این نکته زمن فهم کن ایشاه جهان که بود شاه جهان دردم آخر مسکین
ایکه بر تخت مزین به تنعم خفتی عاقبت خاك شود بستر و خشتت بالین
آنکه بر خوانش اگر کاسه چینی بودی بگرفتی زغضب گوشه ابرویش چین
آنکه از گردش چرخ فلکش کاسه سر ازچه افتاد که بشکست بیکباره چنین
خرم آن تن که چو آرامگهش خاك شود جان پاکش بمقامی رسد از علیین

مرغ هر روح که بر کنگره عرش پرد — تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین
. . . کاشانه قدسی خوانند — مرقدی را که بود پنجره در خلد برین
. . . نان سیه چشم جهان — فارغ آن روح که شد هم‌نفس حورالعین
عنبر آمیز بود تربت پاکان آری — چه عجب باشد اگر گل شود از گل مشکین
سنگ وار از کمر صلب پدر غلتیدیم — تا بدیوار لحد باز نهادیم جبین

آن گرانمایه که از دست برون رفت **عماد**
نقد ایام لیالی شهور است و سنین

مدح شاه شجاع خلدالله ملکه

ای که قبای سلطنت بر قد توست در جهان — سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان
ملك تن و روان تویی تاج سر کیان تویی — خسرو خسروان تویی و افسر وافسر کیان
جان جهان وجود تو، بحر خجل ز جود تو — در نفس حسود تـو تفته آتشین دخان
شاه جهان جلال دین صاحب افسر و نگین — درخور ملك مصر و چین خسرو عادل جهان
شاه شجاع تا جور قبله‌ی نصرت وظفر — کرده بسوی او نظر دولت و بخت هر زمان
مهر کند نیابتت، ترك فلك حجابتت — می‌فتد از کتابتت کلك عطارد از بیان
افسر و تخت زان تو بخت بر آستان تو — آمده در زمان تو بره ز گرگ در امان
افسر جاه برسرت خلعت ملك دربرت — بخت بلند بردرت بوسه زند بر آستان
ای سپهت سر افکنان تاخته بر تهمتنان — مهـره پشت دشمنان سفته بناوك و سنان
جیش تورا ظفریزك داعی دولتت ملك — گردن خصم تو فلك تافته در زه کمان
فرق عدو شکافتی پنجه خصم تافتی — همچو مسیح یافتی دولت و عمر جاودان
تیغ تو همچو لاله شد اشک عدو چو ژاله شد — زانکه بتو حواله شد نصرت صاحب الزمان
حصن جلال تو حصین پهلوی ملك تو ثمین — خاتم جم تورا نگین تخت کیان تورا مکان
پشت عدو شکسته‌ای دست حسود بسته‌ای — بلکه سرش گسسته‌ای از تن زار ناتوان
خلق محمدی تورا سیرت احمدی تورا — دولت سرمدی تورا بسته به بندگی میان

ذات تو ایمن از زلل ملك تو فارغ از خلل   رای تو پیر در ازل بخت تو تاابد جوان
چرخ کمینه چاکرت بخت غلام کمترت   پیش ضمیر انورت راز فلك بود عیان
شیردلی و پیلتن ، خصم کش وعدو فکن   لال شود زبان من وصف تو گر کنم بیان
پیشه تو سخا شده کار کفت عطا شده   جود تو بارها شده روزی خلق‌را ضمان
رشک بهشت مسکنت ملك گرفته دامنت   عارض ورشک دشمنت چون گل زرد وارغوان
مدعی تو بسته لب هم نفس غم و تعب   بی فرحست روزوشب بارخ همچوزعفران
خصم تو می کشد عنا وزهمه می برد جفا   چون بگداختش بلاشد زوجود در گمان
دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله   تا که در این معامله نقدروان کند زیان
خصم تو بس خنك بود احمق وسرسبك بود   مغفر او تنك بود گر ز سیاه او گران
عدل تو آشکارشد دشمن ملك خوارشد   خصم تو گرسوارشد مرگ بگیردش عنان
کشورتوست مأمنی تیغ تودشمن افکنی   رمح عدوچوسوزنی درع عدوچوپرنیان
رشک ارم بقاع تو وقف کرم ضیاع تو   حکم جهان‌مطاع تو یافته از قضا نشان
هر که بیاری خدا گفت تورا بجان دعا   چون گل سرخش ازصبا پر زر سرخ شد دهان
ذکر تو ورد جان بود مهر تو باروان بود   در نظرت عیان بود هرچه کند قضانهان
تا گل سرخ ویاسمن می‌شکفند در چمن   تا بود آبی و سمن تحفه باغ و بوستان
باد وطن بگلشنت پر گل سرخ دامنت   باغ امید دشمنت دیده ز حادثه خزان

کار تو بر مراد تو باغ ارم بلاد تو
گشته دل **عماد** تو . . . . .

ایضاً فی مدحه، مدح شاه شجاع

شادمانند اهل روی زمین   هیچکس نیست درجهان غمگین
همه صلح است ونیست کس را جنگ   همه مهر است نیست کس را کین
جز من امروز بلبلان چمن   هیچکس نیست در زمانه حزین
خیز کاز ناف غنچه میگردد   دامن باغ پـر ز نافه چین

عقد لؤلؤ به نسترن بر شاخ همچو بر چرخ خوشه پروین
شور بلبل فتاده بر گلشن کرده غنچه تبسم شیرین
نرگس نیمه مست خفته سحر شمع لاله نهاده بر بالین
بوستان جنتی است در خرداد رشگ اردی‌بهشت و فروردین
یارب این مجلس نشاط انگیز بزم شاهست یا بهشت برین
مجلس خسرو از پری رویان چون بهشت است پرزحورالعین
زده تختی در او سلیمانی بر زمین لیك آسمان تمکین
تختی از روی مرتبت عالی پایه‌ای از ورای علیین
تخت شاهی مزین است ولی آسمان را چه حاجت تزیین
شکر ایزد که دیده دیده‌ی ما شاه را تاج بخش‌وتخت نشین
دیدن سبزه فرض عین بود عیش در باغ سنتی دیرین
هرچه فرض است شهریار کند وآنچه سنت جلال دنیی و دین
تا بود برقرار دور زمان تا بود پایدار جرم زمین
جاه این برقرار و شاهی آن ملك او پایدار وپایه‌ی این
هر دعایی که اهل دل گویند
شنوند از فرشتگان آمین

فی مدحه

ای مهد عصمت ابدی متکای تو بر تخت ملك کس نه‌نشیند بجای تو
بلقیس تخت سلطنتی و ز کمال عقل ملك است در حمایت تدبیر رای تو
جان مخدر است زمانه زانس وجان موقوف آستانه‌ی عصمت سرای تو
برروی‌خورسه‌پرده‌ی کحلی‌فروهلند تا بگذرد بصفحه‌ی جنت صفای تو
از سایبان مهر بود طشت خانه‌اش در منزلی که خیمه زند کبریای تو
در معبد ملایکه شاید که افکنند سجاده‌ی مقدسه‌ی بی‌ریای تو

دوشیزگان حجله‌ی قدسی برند رزق — از طبله‌های خادمه‌ی عطرسای تو
رضوان برسم سرمه گرش دسترس بود — در دیده‌های حور کشد خاکپای تو
راه پری بخلوت پاکت نمی‌دهند — کسب طریقه تا نکند ز اختفای تو
هنگام نهضت تو نماید همای سعی — تا بگذرد بظل مرصع لوای تو
سلطان عهد وسبط خواقین روزگار — ای بر سریر ملك جهان متکای تو
اعجاز تیغ شاه جهان را مدد رسد — از التفات خاطر معجز نمای تو
اسباب فتح ملك میسر نمی‌شود — الا بعون همت مشکل گشای تو
با مشتری ز روی سعادت مقابل است — تا زهره گشت مطرب پرده‌سرای تو
با آفتاب خاوری از جام دم زند — هر ذره‌ای که رقص کند درهوای تو
مشنو که در هزار مجلد توان نوشت — دیباچه صحیفه‌ی مدح و ثنای تو
درهر طرف که عقل کند استراق سمع — ذکر جمیل می‌شنود از قفای تو
رخصت نمی‌دهم که بُرد تیغ انتقام — الا زبان هرزه دشمن درای تو
روشندلی که روی نتابد ز طاعتت — حاصل کند رضای خدا در رضای تو
بی‌مایه‌ای که یابد از انعام تو نصیب — قارون شود بدولت گنج عطای تو
محتاج هیچکس نشود درجهان دگر — هر سایلی غریب که گشت آشنای تو
کروبیان عالم علوی نمی‌برند — از سینه‌های اهل دل الا دعای تو
هر پایه‌ای که خواسته باشد کسی ز حق — واجب بود که بنده بخواهد برای تو
هردم **عماد** خسته دل از حضرت کریم — خواهد فنای دشمن جاه وبقای تو
دانم که در زمانه ندارد چنانك هست — اخلاص این شکسته برون از خدای تو
یارب توچشم زخم اعادی نگاهدار — زین پادشاه عادله‌ی پارسای تو

بعد از هزارسال که آید بدان جهان
بادش مقام جنت راحت فزای تو

فی مدحه ـ خواجه امام رکن الدین مد ظله‌العالی

ای جدایی کرده از من بی گناه — آه از بخت من شوریده آه
کی بود یارب که بنمایی جمال — همچو خوراز خاورویوسف زچاه
کوه غم برجان و ازضعف درون — می برد بادم بهر جایی چوکاه
اشگ خونینم چکد بر آستین — روز و شب برآستین دارم گواه
گرچه بر گشتی ز من گوید دلم — لیس فی‌والله محبوب سواه
چون عذار خط مشگینت بود — گر بروید بر گل از عنبر گیاه
در دل ار داری که دلداری کنی — وز غم و اندوهم آری در پناه
اولت احرام بستن واجب است — تا جناب عالی آن بارگاه
گر گناهی کرده‌ام عفوم بجوی — ور خطایی کرده‌ام عذرم بخواه
تا کی آخر از من بیچاره روی — همچو رای شاه تابی بی گناه

رکن دین مخدوم ارباب هنر
آنکه اورا می‌سزد آیین‌وجاه

وانکه در اقلیم دین شد قهرمان — وانکه در ملك هنر شد پادشاه
والذی باب العلی فی بیتهُ — والذی افنی‌المکارم فی فناه
وانکه گرداند چو خورشیدش عزیز — سایه‌ای گر افکند بر خاك راه
وانکه باشد بر سر بازار دین — روی کفر از احتساب او سیاه
صبحدم نزدش صبا را راه نیست — بسکه باشد بر جناب او جباه
با شعاع آفتاب رای او — هیچ ننماید فروغ مهر و ماه
با دبیرش تیر دارد اشتراك — با ضمیرش مهر دارد اشتباه
ز اشتیاق خدمت درگاه او — قامت گردون رعنا شد دو تاه
تیر ، وصفش مینویسد بر فلك — زهره مدحش میسراید درسه گاه
پادشاه کشور جود است و هست — از هنرمندان دورانش سپاه
دشمن جاهش ببادی مرده است — ورچه‌سازد همچوشمع از زر کلاه

تا ابد ازخواب غفلت ایمن است | هر که یابد از ضمیرش انتباه
ای ز تدبیر وزیر آسای تو | شهریاران جهان را تاج و گاه
از طبیعت لطف تو یابد شفا | هر که را رنجی رسد از دهر داه
با تو شد چون آینه صافی دلم | شاید ار دوری کنی گاهی نگاه
یك عنایت بس گدایی راز میر | یك نظر بس بینوایی را ز شاه
هم ثنایت حرز دل هر نیمه شب | هم دعایت ورد جان هر صبحگاه
تا بود دیدار خوبان جانفزا | تا بود دوران گیتی عمر کاه

عمر تو از عمر گیتی باد بیش
دور عالم برمرادت سال وماه

ایضا فی مدیحه
(مدح امیر مبارز الدین محمد مظفر)

مـرا بدولت و اقبال خسرو غازی | میسر است در این مملکت سرافزازی
دلا عزیمت رحلت ازاین دیار مکن | بحسن عاطفتش چون زخلق ممتازی
بشکر نعمت عدلش اگرشوی مشغول | بهیچ شغل دگر در جهان نپردازی
شمال داعیه دارد که با شمایل او | دکان عطـر فروشی نهد بانبازی
چه حالت است که ناکرده دشمنش دعوت | حسام حیدری او کند سراندازی
فضای درگه عالیش سبزمیدانی است | که بذر هرمهی آنجا کندسپربازی
برون ز غمزه خوبان بعهد معدلتش | کراست زهره کهورزدطریق غمازی
خدایگانا دانی کـه لشکر کـفار | شکسته‌انـد جنود پیمبر تازی
تو یافتی ز خدای جهان هزار ظفر | بیك شکست نشاید که سوی‌غم تازی
چنانکه رای تو باشد خدا بسازدکار | تو را که باهمه عالم بلطف می‌سازی
وجود دشمن‌ملك‌ار ز سنگ وسندان است | در آتش غم ورنجش چوموم بگدازی
اگر معارض دشمن‌ تو راهمان‌مثل است | که باغراب کند بلبلی هم آوازی
غم حکومت کرمان‌خورد بداندیشت | چو پیله‌ور که کند آرزوی بزازی

تو آن وجود شریفی که درزمانه‌تورا
عزیز کرد خدای و سزای اعزازی

تو آن سوار بلند اختر فلك قدری
که رخش همت عالی بر آسمان تازی

ز راز عالم غیب است خاطری آگاه
که با ضمیر منیر تو کرد همرازی

بود کریم جهان ابروباد وجود کفت
کسش جواد نخواهد مگر بطنّازی

تورا بدانش ودین نازشست ولطف و کرم
تو آن نه‌ای که بآیین سلطنت نازی

مخالف تو اگر باتوراست خواهدشد
روا بوداگرش همچوچنگ بنوازی

ازاین قصیده غرض نکته‌ایست اگربرسد
بسمع اشرف نواب خسرو غازی

بجان جمله صاحبدلان که این درویش
اگرچه پیرو سعدی است نیست شیرازی

من آن طریقه نورزم که خلق گویندم
که مرده‌ی غم دنیا و گشنه آزی

همیشه تا نبود صعوه را میان طیور
جناح طغرلی و زور پنجه بازی

همای قدر تو از نسر طایر گردون
گذشته باد ز روی بلند پروازی

رسیده از در توفیق منعمت الهام
که‌شکر نعمت بیچون چگونه پردازی

ایضاً فی مدحه جمال‌الدین شاه سلطان

زهی قد تو سرو باغ شاهی
مسلم بادت از مه تابماهی

جمال دنیی و دین شاه سلطان
که دولت شد بدورانت مباهی

ز شاهان جهان ممتازی امروز
بیمن بخشش و فضل الهی

زمانه در کمالات تو بیند
امارات مقام پادشاهی

بیاض صبح اقبال تو خواهد
رسوم سلطنت و آیین شاهی

دلم در حسن اخلاق تو بیند
که از عالم براندازد مباهی

در اوصاف خرد میدیدومی گفت
بنا میزد سزای تاج وکاهی

تو آن دین پروری کازهیبت تو
برافتاد از جهان رسم تباهی

خلاف شرع در عالم نباشد ز منکر تابود عدل تو ناهی
برد تادیب اشفاق تو بیرون ز طبع کودکان فکر ملاهی
ز بستان ادب هر گل که بشکفت کند در باغ اخلاقت گیاهی
ز راز مملکت و اسرار عالم شوی واقف که صاحب انتباهی
سهی گر پرتوی یابد ز رایت کند در آسمان دعوی ماهی
اگر باشد زبانی مشتری را دهد بـرطالع سعدت گواهی
چگونه شرح اوصاف تو گویم که ذهنم قاصر است و طبع داهی
اگر سحبان دگر با عـالم آید بگوید شرح اخلاقت کماهی
مـراد دوستان حضرت تـو میسر می‌شود مالی و جاهی
نبیند، از خوان انعام تو محروم گنه کاران زندانی و چاهی
کسی کرد از شقاوت پشت بر تو که روی آرد جمالش درتباهی
بداند چون درآید دشمن ازپای که در انکار جاهت بود شاهی
سری کاز آستانت رخ نتابد میسر گرددش صاحب کلاهی
چو مجرم خلعت عفو تو پوشد شود غمگین مطیع از بی گناهی
نخواهی کاز دلی آهی بر آید که دایم واقف از تأثیر آهی
گر از گردون کسی دارد شکایت ز الطاف تو بیند عذر خواهی
بذکر ت صوفیان مشغول از آنند که در تدبیر حفظ خانقاهی
تورا جود و کرم ورداست و مارا دعای توست حرز صبحگاهی
الا تا کوه باشد پای بر جای رخ اعدای جاهت باد کاهی

فلك را تا بود گرد زمین دور
مبادا دور عمرت را تباهی

ترجیعات - مخمّسات

ترجیع بند[1]

فی نعت النبی علیه‌السلام

ای داده عنایت الهی / برزمره انبیات شاهی
مه یافته از عذار تو نور / شب برده زگیسویت سیاهی
با رفعت قدر سرفرازت / ادریس چو یوسفی‌است چاهی
. . . . . . / . . . . . .
از چاك خدنگ سینه دوزت / داد ایزد از صبا سپاهی
بخشنده‌توانگراست میخواه / حاجت زبرای هر که‌خواهی
دانند مقدسان علوی / کامروز ز ماه تا به ماهی

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب‌است‌وچالاك

ای . . . عالم / وی چشم و چراغ نسل آدم
. . . . . . / از مقدم تو مسیح مریم
در خلوت تو . . . . / . . . . محرم
گرمقدم تو . . . . / . . . .

---

1 ـ این ترجیع بند تنها در نسخه آ. ثبت‌است و در سه نسخه‌ی دیگر که در دست‌رس استفاده این بنده نویسنده بود وجود نداشت وکوشش برای تکمیل‌آن نیز به نتیجه نرسید.
در نسخه آ. صفحات نخست دیوان با این ترجیع بندآغاز می‌گردد ومتأسفانه موریانه صفحات از ۱ ـ ۸ ـ آن‌را بصورتی ناقص درآورده است.
ناچار ترجیع‌بند مذکور بصورتی که در نسخه آ. وجود داشت عیناً نقل گردید تادرآینده اگرنسخه‌ای از آن بدست آمد تکمیل و تصحیح آن مقدور باشد.

هرجا که سخنور . . . .

. . . .

مقصودوجود هردو کون‌است   ز آن روی ز انبیای عالم

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

امروز نسیم صبح می گفت   آهسته چوصحن باغ می‌رُفت
کاز عکس رخ پیمبر ماست   درصحن‌چمن گلی که بشکفت
. . . .
آگاه دلش بعمر هرگز   درخواب نرفت‌چشمش‌ارخفت
سرّ دوجهان زحق بیاموخت   وز محرم خویش راز نه‌نهفت
دانست خرد که دُرّ مدحش   گرجان بدهی نمی‌توان سفت

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

ای روی تو از خجسته فالی   آیینه لطف ذوالجلالی
منشور نبوّت تو دارد   توقیع کمال لایزالی
بر خاتم دین تو نوشته   تقدیر مثال بی زوالی
خورشید منیر مانده دایم   از روی تو در صف هلالی
ما را چوتو سروری چه‌باك‌است   گر بی خردیم و لاابالی
عطار زمانه شد چو بگذشت   بر بوی تو نکهت شمالی
با هر که شمایلت بگویم   فریاد بر آورد که حالی

بر قامت تو قبای لولاك
زیبا ومناسب است وچالاك

ای شاه گزیدگان درگاه   دارنده تخت‌و مسند و گاه
از مرکز خاك تا به افلاك   . . . . . راه
. . . . تافته ماه

. . . . فتاده بود در چاه

بردرج . . . . . سخت کافران آه

از شرم رخت نزار گردد بر طارم چرخ ماه هر ماه

ای گفته ملایک مقرّب با روی مطهرت که ای شاه

بر قامت تو قبای لولاك

زیبا ومناسب‌است وچالاك

ای نزد تو پست فرق فرقد مر، قدِ تو را مدینه مرقَد

اعدای تو در سقر مجاور و احباب تو در جنان مخلّد

در باغ بهشت رفته حورا راه تو به گیسوی مجعّد

بگذشته به یك قدم براُقت از طارم گنبد زبرجد

درمکتب اُمیی که دیده‌است درس علمای دهر ابجد

نعت تو کجا و من کجا ام هیهات که جهل بردم از جد

ای کرده خطاب با تو هر دم ارواح رُسل که، یا محمّد

بر قامت تو قبای لولاك

زیبا ومناسب‌است وچالاك

این . . . وی خلق مبارك تو قرآن

بنیاد . . . .

چون صفر بو . . . .

یاران گزیده تو . . . .

یعنی بامید عفو . . . . هم چو حسّان

بزدای به صیقل شجاعت لوح دل ما ز زنگ عصیان

نام تو چو بر زبان برانم گوید دلم از میانه جان

بر قامت تو قبای لولاك

زیباومناسب است وچالاك

در تضمین وموعظه[1]

دلا به پای هوس، بیش‌ازاین‌مکن رفتار　　کنار گیر ، ز ابنای روزگار ، کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار　　به هیچ یار مده خاطرو به هیچ دیار
که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار

اگر متابع عقلی ، طریق عشق مگیر　　خیال ماه رخان محو کن زلوح ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر　　کسی کند ؟ تن آسوده را به‌بند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چرا کشی ستم هم‌نشین و یار قرین　　مطیع هم نفس بی وفا مباش چنین
مشو زعشق گلی هم‌چو عندلیب حزین　　ازین درخت‌چو بلبل، بر آن‌درخت‌نشین
به دام دل چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار

گرت ، تنعم وآسودگی همی باید　　خرد گزین ، که روان ازخرد بیاساید
مجوی عشق که کاری زعشق نه گشاید　　تو را نه میوه‌ی شیرین بدست می‌آید
چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار

چه لازم است ، دل‌شادمان به‌غم خَستن　　جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن
اسیر خلق نباید شد وز غم رستن　　کمر به خدمت واخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق به خدمت ، چه پیش بت زنار

وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی　　نه‌ماند یاردراین روزگار ، یار مجوی
به‌بوی وصل گلی ، خاربی‌شمار مجوی　　به راحت نفسی ، رنج پایدار مجوی
شب شراب نه ارزد بـه بامداد خمار

اگر موافق عقلی و طالب حکمت　　به‌آرزو و هوس ، خویش را مبرقیمت،
مگیر زلف پری پیکران بی رحمت　　من آزموده‌ام‌این‌رنج‌وآزموده‌این‌راحت
ز ریسمان متنفر بود گزیده‌ی مار

---

1 ــ تضمین از غزل مشهور شیخ سعدی است ، عماد غزلهای سعدی را بیشتر تضمین کرده است .

خرد بری‌شداز آن‌سر که‌دارد‌افسر عشق — که عاقلان نه گشایند بند دفتر عشق

ز دست داد عنان هر که شد مسخّر عشق — مثال گردن آزادگان و چنبر عشق

همان مثال پیاده است در کمند سوار

عجب **عماد** . که ازعشق دست می‌شویی — مگر مخالفت اهل دل همی جویی

اسیر عشقی و در راه عقل می‌پویی — زخویش بی‌خبری ، ای‌پسرچه میگویی

هزار بار ، از این قول باطل استغفار

تورا که.غنچه دولت‌زباغ عشق شکفت — همیشه گوهر او صاف عشق باید سفت

نه‌ماند راز هوای تو ، در زمانه نهفت — دگرمگوی که‌من‌ترك‌عشق‌خواهم گفت

که قاضی ، از پی اقرار ، نشنود انکار

اگر ، ز دُردی درد غمت خمار گرفت — وگر ز طعنه نشاط از دلت کنار گرفت

به‌دین‌قدر ، نه‌توان‌ترك عشق‌یار گرفت — کسی که مهر کسی دردلش‌قرار گرفت

روا بود که تحمل کند جفای هزار

تو را که داد زمانی وصال جانان دست — اگر ز غصه به‌میرد عدویت امکان هست

چووصل گشت میسر زطعنه نه‌توان‌جست — زبان خصم و دهان حسود نه‌توان بست

رضای دوست به دست‌آر و دیگران به گذار

ایضاً فی التضمین

دلامکن گله‌از دورچرخ واخترخویش — مگوحدیث لب خشك‌وديده ترخويش

بگوی ، با بُت زیبای ماه پیکرخویش — گرم قبول کنی ور، به‌رانی‌ازدرخویش

نه گیرم از تو ، دگرسرفدا کنم سرخویش

گرم ، ز روی تفقد ، به‌لطف به‌نوازی — ور از وجود ضعیفم جهان بپردازی

صلاح نیست مرا ، جز طریق دمسازی — تو دانی ، ار به‌نوازی و گر بیاندازی

چنانکه در دلت آید به رأی انور خویش

خلاف حکم تو کردن ، نشانه خلل است   چرا که دولت حسنت چو لاله از ازل است
طریق نیست بریدن از آنکه بی بدل است   شکیب کردن ما ازرخت همان مثل است
که صبر کردن طفل از کنار مادر خویش

گمان مبر که اگر ، هردمم بیازاری   اساس عذر نهم یا بنای بیزاری
به جان زنده دلان گر سر وفاداری   اگر، برابر خویشم به حکم نه گذاری
خیال روی تو نه گذارم از برابر خویش

فروغ شمع به پرواز منفعت نه کند   خروش سیل به کاشانه منفعت نه کند
ستیزه با دل دیوانه منفعت نه کند   مرا ، نصیحت بیگانه منفعت نه کند
که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

تو آن نه ای که زمانی سپر بیاندازی   که هر که را تو کنی قصدسر بیاندازی
تو را چه غم بود از چشم ار بیاندازی   رواست گرهمه خلق از نظر بیاندازی
که هیچ شکل نه بینی به حسن ومنظرخویش

گرت ، ز دست بر آید رعایت احباب   چه حاجت است که دارند منتی اصحاب
از این شکسته شنو نکته‌ای زروی صواب   نظر به جانب ما ، گرچه منت است وثواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

من ، آن نهال خزان دیده گلستانم   که دز بهار کرم دادی آب احسانم
جزای لطف تو را ، چاره‌ای نمی‌دانم   به آستان تو گفتم که ، جان برافشانم
وگر به شرم در افتادم از محقر خویش

زهی چکیده ز لعل‌لب تو ، آب حیات   دمیده از چمن عهد تو نسیم بنات
بیا و از غم ورنجم خلاص بخش ونجات   توسر به‌صحبت **سعدی** درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

ایضاً له

ای ز سیل آب فراقت خانه دل‌ها خراب   بی‌دلان را آتش هجرت جگر کرده کباب
دارم ازحضرت سؤالی گر به‌فرمایی جواب   این که می بینم به بیداری است یارب یا به‌خواب

خویشتن را در چنین حالت پس ازچندین عذاب

درطریق‌عشق‌جانان گرقدم داری به‌پوی تانفس باشد مرو بیرون زراه‌جست وجوی
چون قدح خواهی زساقی برکنارگشت وجوی دشمن آتش نهاد باد پیما را به‌گوی
خاك بر سر کن که باز آمد به جوی رفته آب

چشم‌عاشق گشت روشن کوری‌چشم‌رقیب شد مشام‌جان‌زبوی وصل‌اوپرعطروطیب
لاجرم گویند هر ساعت محبّان باحبیب کآخر آن ایام ناخوش‌تر ز ایام شبیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از دور شباب

دولت‌آمد عذر خواهان باسرعهد صبیح به گذرد امروز بدخواه ازسرقصدصریح
شاید ار گویم کنون هردم چو گویایی فصیح این منم یارب درین مجلس به‌کف جزو مدیح
وین تویی یارب بر آن مسند به‌کف جام شراب

بی می لعلت ، **عماد**خسته دل خون می‌خورد جان او از غصه بر خود جامه برتن می‌درّد
دوش گفتی ذلت بار غمم چون می‌برد دل ز بیم آنکه بادی سرد بر تو به‌گذرد
هست هم‌چون ماهیی کافتد برون نا گه‌ز آب

و له ایضاً

رفتی و به جای تو کسی را نه گزیدیم در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هر چند که بسیار غم و رنج کشیدیم المنته لله که نه مردیم و به‌دیدیم
دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم

ای جان من ، ازجام می مهر تومخمور وی ملك دل از شاه غم عشق تومعمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور در رفتن و باز آمدن رآیت منصور
بس فاتحه خواندیم و به‌اخلاص‌دمیدیم

بس آب که از دیده خونین به‌در آمد تا شاخ امید دل غمگین به برآمد
اکنون که شب تیره هجران به‌سر آمد چون ماه شب چارده از شرق برآمد
آن‌روی که چون ماه نوش‌می‌طلبیدیم

ای برده قدومت غم صد ساله به غارت وی خانه‌ی دل دیده ز وصل تو عمارت

چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت دشمن که نه‌می‌خواست چنین کوس بشارت

هم‌چون دهلش پوست به‌چوگان به‌دریدیم

دل نقش نه‌می‌بست به دین کام رسیدن وز گلبن امید گل وصل تو چیدن
چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن وقت است به دندان لب مقصود گزیدن

کان‌شد که‌ز‌حسرت سر انگشت گزیدیم

ما ، کاز می لعل لب نوشین تو مستیم با طعلت زیبای تو ، خورشید پرستیم
تا دیده نه‌شد خون، زفراق تو نه‌جستیم در سایه ایوان سلامت نه نشستیم

تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم

از بس که ، بر آورد **عماد** آه جگرسوز در آرزوی چهره آن ماه دل افروز
ناگه نظری کرد علی رغم بد آموز المنته لله که هوای خوش نوروز

باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

و له ایضاً

ای عشق تو باجان تو از مبدأ فطرت وصف تو صفای دل و هجر تو کدورت
صورت نه‌توان‌بست که ازخامه قدرت پیدا شده باشد چورخ خوب‌توصورت

بی کسوت ادراك تو ، برقامت فکرت
بی‌دامن اوصاف تو در دست فصاحت

بیرون ز وصال تو ، دلم را طلبی نیست جز یادتو ، درخاطر غمگین طربی نیست
در کشور خوبی ، چوتو یاقوت‌لبی نیست تاریك‌تر از ، روز فراق توشبی نیست

فریـاد من سوخته دل بی‌سببی نیست
دود از سر آتش رود و خون زجراحت

ای ، مهر توباجان من دل شده همدم کارم چو سرزلف پریشان تو در هم
دارد لب تو ، معجزه‌ی عیسی مریم چون روی‌تو رویی نه‌بود در همه عالم

نازك بـدنت پیکری از روح مجسم
شیرین دهنت غنچه‌ای از باغ ملاحت

رفتی و نه‌شد شادیم از خاطر غمگین   باز آ ، که سرم بی‌تو نه‌دارد سر بالین
دوری مطلب از من دل‌سوخته چندین   از بهر خدا جور مکن با من مسکین
نیکو نه‌بود پاسخ تلخ از لب شیرین
چون قاعده‌ی بُخل ز ارباب سماحت

ای خط‌تو بر برگ گل ازمشک‌غباری   صد نافه‌ی تاتار ز گیسوی تو ، تاری
جز جور نه‌دارد ، دل بی‌مهر تو کاری   به گرفت **عماد** از تو به بی‌داد کناری
هر گز به جفاروی نه‌پیچد ز تو آری
بی‌داد تو ، احسان بودو رنج‌توراحت

وله فی‌التضمین

ساقیا ، بر کنار آب زلال   تشنگان را ، ز جان گرفت ملال
در قدح ریز می که هست وبال   ما چنین تشنه و زلال وصال
همه عالم گرفته مالامال

باده لعل نـاب می‌جوییم   خویشتن را خراب می‌جوییم
بی‌خودیم و شراب می‌جوییم   غرق آبیم و آب می‌جوییم
دروصالیم و بی‌خبر زوصال

وصل چون جویم از دل آرامی   کاز لبش ، راضیم به‌دشنامی
جز می‌ام نیست در جهان کامی   به‌ده ای ساقی ، از لبت جامی
کاز نهاد خودم گرفت‌ملال

دلبرا ، دست گیر و بیش مپای   زنگ غم از دل حزین به‌زدای
برقع ازطلعت چو خور به گشای   آفتابی ز روی خود به‌نمای
تاچوسایه رخ آورم به‌زوال

به لب آمد در آرزوی تو ، جان   عمر بر باد رفت ، کی بود آن

که به‌بینیم چهره‌ی تو عیان   چند گردیم خیره ، گرد جهان
چند باشیم اسیر ظل و خیال

چشمت ، ار خون عاشقان ریزد   بی‌دل ، از تیغ تیز نه‌گریزد
کی بود ، کاین حجاب برخیزد   تا ازل با ابد بیامیزد
دی و فردای ما شود همه حال

در فراقت عماد بی سر و پا   هم‌دم محنت است و رنج و بلا
هم‌نشین تو است و از تو جدا   آفتاب اندرون خانه و ما
در به در می‌رویم ذرّه مثال

ای ماه، غلام مهر رویت   عنبر ، خجل از نسیم مویت
چون دور فتاده‌ام ، ز کویت   نه‌بود عجب ، ار ، درآرزویت
دارم لب خشك و دیده تر

وله ایضاً

در آتش غم مسوز یارا   محنت زدگان بی‌نوا را
گر نه دلت ، آهن است و خارا   مگذار ، در انتظار ما را
با اشک چوسیم وروی چون زر

شمع است وشکر،تو را رخ ولب   خط تو ، به مشگ ناب معرب
تا روز من از فراق شد شب   بر یاد لبت ، کنم لبالب
هرلحظه ز خون دیده ساغر

ای زلف تو ، عنبرین شمامه   و آزرده تنت ز رنج جامه
شعرم همه گشت عشق نامه   تا بر ورق رخ تو خامه
به‌نوشت خطی به‌مشگ اذفر

چشمت که از او خمار خیزد   هشیار ز خواب بر نه‌خیزد
تا کی به هلاك من ستیزد   خونم به کرشمه گر بریزد
دست من و دامنت به محشر

با آنکه گزیده‌ای جدایی	در چشم منی ، چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی‌وفایی	هرگز نه‌بود به دل ربایی
شاهی چو تو ، در هزار کشور

به‌گذار عماد ، آه دل‌سوز	صبری و تحمّلی بیاموز
کم کن ز سخن ، که بی‌زر امروز	خورشید رخان مجلس افروز
در گوش نه‌می کنند گوهر

❁ در لغز و معمیات

مرغی که ملالتش ز نخجیر کم است	در حالت پرواز سراو قدم است
ترکیب وجود او اگر دریابی	حیوانی و کانی و نباتی به هم است

وله

گرخال بر آن دهان شیرین بینی	هان فکر مکن که نام دل‌دارمن است

وله

آن چیست که در انجمنش جا باشد	خورشید عذار سرو بالا باشد
جانش نه‌بود ولی به‌میرد هر شب	واین طرفه که نه‌نشیند و بر پا باشد

وله

چشمه‌ای در میان شب دیدم	که از او ماهیی برون آمد
نام او آمد از میانه برون	گرتودانی به‌گو که چون آمد

تقویم

چیست آن هم نفس که هرساعت	با تو گوید ز علم غیب اسرار
آگه از حال مهر و کار سپهر	واقف از سرّ لیل و راز ونهار
گر به‌پرسی به‌گویدت حالی	حال خشکی و راز دریا بار

---

*لغزها و معماها فقط در نسخه‌آ. آمده است .

هر دو گیسو همیشه بافته است — و ز خط و خال داده زیب عذار
خالش از مشگ وخدش از کافور — خط ز شنگرف و ابرواز زنگار
چار جام مثلث است در او — هفت ساقی سیم تن دوّار
بره چون شد به سایه خورشید — یکی از وی بود به یك دینار
ور فتد آفتاب بر ماهی — رایگانت دهند یك خروار
نام او قلب وقت و عکس می‌است — عمر او از بهار تا به بهار

وله

مشگ با عود اگر بیامیزی — جزوی از گل شکر به بیرون آر
تا ز تصیحف آن برون آید — نام آن سرو قد لاله عذار

وله

آن کیست که خفاش مثال است به روز — در خلوت شب هم نفس گریه و سوز
مؤمن دل و صافی تن و افروخته رخ — شب خیز و سخن‌نشین و مجلس افروز

وله

هر که تصحیف اول شعبان — کرد پیوند اول شوال
نام آن دلبرش شود معلوم — که‌پری‌پیکر است ومشگین‌خال

وله

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم — گرمی می‌اش در سرومشتی‌درچشم
گفتم که‌بگوی‌نامت ای چشم‌وچراغ — به‌نهاده به‌غمزه تیرمژگان برچشم

وله

نام‌آن سروسهی شش حرف‌است — گر بگویی به دهم هفت درم
حروف اول به ده از آخرپیش — حروف ثانی بده از رابع کم
حرف خامس شده عشر ثالث — گفتمت نام شه ملك عجم

وله

دوش آن‌بت چون سرو روان برسرراه — بردست نهاده فرق در خدمت شاه
حرفی ز میانه برگرفتم ناگاه — معلومم گشت نام آن یار چو ماه

وله

نام بت من چو پرسی ازهر که ومه گـرمن به کتابتت کـنم آگـه به
یك نیمه درد سر بینـد از بـه فکر از آدمیان آنچه که باقی است به‌نه

وله

آن چیست که مونس است باهرشاهی بـا آنکه سوی وفـا نه‌دارد راهـی
این‌است کـه آمدست زآتش بیرون وان گاه فـرو رفته بوخونین چاهـی

وله

نام نگارین مـاه چهـره کماهی چشمه‌وآب‌است درمیان دوماهی

قطعات

۱ حسام‌الدین خلیل آخر طریق عفو پیش آور
که برنادان روا نبود که گیرد خرده بردانا
به‌مستی گر زمن روزی خطایی در وجود آید
خلیلی لا تـو اخذنی لعلـی کنت سکرانـا

✡

۲ اگـرت کار بـی نظام شـود
آستـان نظام دیـن دریـاب
زین درت کار بسته بگشاید
ان هذا اقل ما فـی الباب

✡

۳ گلبرگ را بروی تو نسبت نمی کنم
از بیم آن که جانب روی تو نازك است

✡

طالـع سعد ماه انـور ملك
در خور پادشاهی آمده است
قطب دنیاودین و سایه حق
کـه بفرّ الهـی آمده است
این ولادت که طالع مسعود
بوجودش مباهی آمده است
چه‌عجب گر حروف تاریخش
« گهر بحر شاهی آمده است »
امر معروف در زمانش باد
که به‌رفع مناهی آمده است

✡

هر چند که ارباب طریقت نه‌پسندند
گر روی به‌تابم من درویش ز حاجت
در یوزه اجازت نه کنم خاصه به زنبیل
گر بیش زحاجت بودو پیش ز حاجت

✡

۴ خسرو عادل و منصور و شهنشاه عجم
ای بر انداخته هر وضع که نامشروع است
شرح اوصاف کمالیّت ذات تو خرد
چه نویسد که زبان قلمش مقطوع است
خاطر خلق به عهدت چو دل شیفتگان
در سر زلف پریشان بتان مجموع است

۱ و ۲ و ۳ـ این قطعه‌ها در آ. آمده است ۴ـ این قطعه‌هم در نسخه آ. ثبت است .

در کتب خانه عالم به تأمل دیدم		نسخه ذات تو را عدل‌ود گر موضوع است
حجت تیغ تو قاطع بود و ذات عدو		دعوی باطل بی معنی نا مسموع است
در دل خصم تو با آنکه ز اسباب فناست		حرکاتی که سنان تو کند مطبوع است
مقبلان بنده‌ی فرمان تو باشند آری		تابع امر تو را بخت جوان متبوع است
هم‌چو خورشید زده خیمه دولت بر چرخ		در نشین تو که سقف شرفش مرفوع است
صفت منقبت و نعت کمال تو بود		گرمرا درهمه دیوان‌سخنی‌مصنوع است
به کنایت دل من عزم سؤالی دارد		گرچه این نکته بر اهل خرد ممنوع است
ملک کرمان همه از دولتت آبادان شد		وقف محمود دقفیه است که نامزروع است
چون طبیب کرمت کرد مشخص مرضم		دوسه جوع بخشدم آن حب که دوا الجوع است
باد سرمایه دریا ز کفت تا به جهان		فیض ابر است که سرمایه هر بینوع است

☆

[1]دشمنان را کنند اهل خرد		رخ به سرپنجه ایـادی خُرد
هر که زد برخلاف نفس قدم		سبق از زمره اعـادی برد
نفسی برمراد نفس که زیست		کم نه در رنج و نامرادی مرد

☆

[2]ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی		سرمـایه کان عشر ره‌آورد تو باشد
هر لفظ ز احسان که بر اوراق زمان است		از دایـره طبع جـوانمـرد تو باشد
صد آبله بر پای بود باد صبا را		کاو در قدم صیت جهان گرد تو باشد
هر فصل که در باب برودت کنم انشا		از ناطقه دشمن دم سرد تو باشد
زین قطعه جز این یک سخنم هیچ غرض نیست		مردی که‌زن آساست کجامرد تو باشد

☆

عمری است که خواجه وعده می‌داد		ما را کـه کلاه و شانه آرد
چون وعده وفا نه کرد گویی		غم از سر و ریش ما نه دارد

---

۱ و ۲ ـ این قطعات فقط در آ. ثبت است

به‌شوی دست از آن سر بزرگ بی‌معنی — که خویش را به لباسی بزرگ پندارد
به پوستین نه شود کس عزیز در عالم — که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

✡

آن که از عارضه‌ی او دل تنگم ریش است — بارها درد جگر سوز مرا درمان کرد
به عبادت ندهم هر نفسی تصدیعش — که گرانی مدد علت او نه‌توان کرد

✡

اگر تو امر به‌معروف و نهی از منکر — بر این طریق کنی، بر تو اهل دل خندند
توراست خانه پر از مار وجامه پر کژدم — ز روی خلق مگس‌رانی از تو نه‌پسندند

✡

[1]بخدایی که جای خوردن وخواب — لعل گویا و جزع بینا کرد
که مرا هجر تو لب و دیده — خشگ چون خاك وتر چو دریا کرد

✡

[2]دل‌راغم کهنه‌هست و نوهست — گر نو برود کهن بماند
گر خشگ شود گیاه بستان — شك نیست که سروبن بماند
ای دل سخن سرور بگذار — حرف است که بی‌سخن بماند

✡

کردم از مقبلی نهفته سؤال — کاین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه‌ای که اقبالم — در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد — روی دل‌ها به جانب ما شد

✡

بخدایی که اشک دیده ابر — صنع او گوهر خوشاب کند
لعل‌لب را به‌دست خنده دهد — جزع دیده مقام خواب کند
که‌مرا نیش[3] هجر و آتش‌شوق — دیده پرخون ودل کباب کند

---

۱ و ۲ـ این قطعات فقط در آ. ثبت است ۳ـ م. پیش

یارب به فضل خویش مرا بخش طاعتی　　کازوی گناه بنده به‌طاعت بدل شود
وان گه نگاه دار مرا از جریمه‌ای　　کاو هـادم اسـاس سزای عمل شود

☆

اگر مسافت صوری بعید خواهد بود　　مگو که مدت هجران مدیدخواهد بود
میان لیلی ومجنون چوقرب روحانی است　　از آن چه‌غم که منازل بعیدخواهد بود
اگر چه رسم قدیم است فرقت احباب　　میان ما و تو وضع جدید خواهد بود
نعیم روضه‌ی رضوان اگر وصال تو نیست　　عذاب اهل مودّت شدید خواهد بود
بیا وکلبه‌ی مـا را بهشت کـن حالـی　　که بی‌تو وعده جنت وعید خواهد بود
تو آن جوان پری روی عنبرین مویی　　که پیر گوشه‌نشینت مرید خواهد بود
خلل پـذیـر بـود دوستی اهل زمان　　ولـی محبت ما بـر مزید خواهد بود
اگر به نقد روانش کنم خریداری　　هنـوز زمزمه مـن یـرید خواهد بود
ز کـوی شاهد ما گر روان شود سیلی　　ز آب دیده و خون شهید خواهد بود
میان بلبل و گل گر رسالتی باشد　　نسیم باد بهاری برید خواهد بود
اگر چه خسروخوبان آفرینش اوست　　غلام خواجه دوران سعید خواهد بود

فلک‌جناب ملک خوی، سیف و دولت ودین
که بخت تا ابدش از عبید خواهد بود

بود محال نوشتن به دوستان نامه　　مرا که دیده فرو می‌برد به خون کاغذ
دوات‌خشک چولب خامه‌اش[1] شکسته چو دل　　ز اشک لعل روانم عقیق گون کاغذ
محبتی که بود بر کتابتش بنیاد[2]　　چو خامه سست بود بی‌ثبات چون کاغذ

ایضاً له

ساقیا هر که با تو صافی نیست　　بی شراب مروّقش به گذار
وان که در تنگنای ناموس‌است　　در مقام مضیقش[3] به گذار

۱ـ م. خامه‌ام　۲ـ م. مقرون　۳ـ م. مضیقتش

پیر اگر با خرد بیامیزد   با مریدان احمقش به‌گذار
با می‌لعل اگر سرش خوش نیست   زیر خلقان ازرقش به‌گذار
هر که در راه جاه می‌پوید   در تکاپوی رونقش به‌گذار
وان که توفیق صحبت تو نیافت   هم چنان ناموفقش به‌گذار
مدّعی با تو گر در آویزد   با سپهر معلقش[1] به‌گذار
تا شود[2] پای مال غم دشمن   بر سرخوان[3] ناحقش به‌گذار
گر کسی با تو بد کند تو مکن   با مجازی مطلقش به‌گذار

✡

مرا صاحبدلی خوش نکته‌ای گفت   که بر لوح ضمیرم گشت مسطور
که اهل ظلم را خاطر میازار   اگر باشی به جاه و مال[4] مسرور
اگر نقشی کشد بر لوح عرضی   سخن گویی که‌شعرش گشت‌مشهور
بآب هفت بحرش گر به شویی   به‌ماند آن نشان تا نفحه‌ی صور

✡

من که در اقسام شعر موی‌شکافم به‌فکر   هم هجی و هم مدیح هم غزل وهم لغز
عربده با من کند آن که نه داند همی   بحرطویل از خفیف وزن سریع ازرجز

✡

بدان خدای که روزی مؤمن و کافر   وکیل خرج قضایش به[5] نودهد هرروز
کاز آن نفس که غم‌هجر گشت روزی‌من   نه گشت دیده دل خالی‌ام‌ز گریه‌وسوز

✡

[6] یگانه شیخ شیوخ و مدار قطب زمان   که از مشایخ دوران به‌فضل شد ممتاز
عزیز مصر ولایت بزرگ هر دوجهان   که هر دمش ز خدا می‌رسد هزاراعزاز
عزیز کرد و تفقد نمود و قدر افزود   مرا به خامه درویش پرس بنده نواز
مثال روح که آید به تن رسید به من   مثال عالم شادی فزای غم پرداز

---

۱ ـ م. منقشش ۲ ـ م. تا بودپای ما غم دشمن ۳ ـ آ. نامقش ۴ ـ آ. مغرور
۵ ـ م. نبوده‌ای ۶ ـ این قطعه فقط درنسخه. آ. ثبت‌است

تحیتی چو شکرخنده‌ای که با مجنون / کند عقیق گهربار لیلی از سر ناز
تحیتی چو نسیمی کـه نافـه‌ی غنچه / دهن ز ره گذر او کند به بستان باز
سواد او چو به‌چشمم رسید واجب دید / هزار بار به انجام رفتن از آغاز
در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز / بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
به آب دیده به‌شویم سواد عنوانش / ز بس که بوسم و دیگر نهم به‌چشمش باز
در آن معانی و الفاظ گشته حیران عقل / چنانکه دیده محمود بر جمال ایاز
به رشحه‌ی قلمی کم نشد تعطش ما / که ذکر کعبه زیادت کند هوای حجاز
میان بادیه آن را که شد جگر تشنه / خیال آب زلالش کجا نشاند آز
نسیم صبح تلطف نمای از این جانب / بدان جناب معلارسان دعا و نیاز
زمین به بوس و دعایی بخوان و کوته کن / حدیث شوق که شرحش چو عمر اوست دراز
بگو به خدمت هر روزه‌ام مشرف کن / که فرض گشت مراطاعت تو هم‌چو نماز
اگر به نامه نوشتن نمی‌دهم تصدیع / سزد که بسته‌بود روز و شب لبم چون گاز[1]
اگر نه بوی گلستان لطف او بودی / ز عندلیب دلم بر نیامدی آواز
کدام باغ مراد است و بوستان امید / که مرغ دولتش آنجا نمی کند پرواز
مگر که هاتف غیبم نمود ابرامی / که سایه کرمی بر سر عماد انداز
اشارتی که ز بهر توددی فرمود / در آن طریق به‌پویم چو می‌دهند جواز
همیشه تا دل عاشق شود سراسر شمع / که نکته‌ای برباید ز شاهد طناز
در آن جناب برون از نسیم غمزه دوست / مباد راه سخن چین و مدخل غماز

☆

[2]زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز / که مشک بوی وزیدی زجانب تبریز
مثال بهجت و پیغام دولت آوردی / چنانک نامه شیرین به کشور پرویز
چنین نسیم نیابد مشامی ار عطار / ز طبله عود قماری نهد بر آتش تیز
به‌باد عالم خاکی چه‌نسبت است تورا / مگر ز چینی، ای نغمه‌ی عبیر آمیز
و یا بکوی نگارین من گذر کردی / که گشته‌ای چو نسیم بهشت غالیه بیز

۱- دراصل باز ۲- فقط در نسخه آ. ثبت است و گرچه‌قصیده است درجزو قطعات ثبت کرده‌اند

مگر بخاك دیارم رسید آب حیات — که میرسد به دلم مژده نشاط انگیز
چوغصه رفت ز دل ای طرب توهم باز آ — چو بخت گشت مطیع ای‌قضاتوهم‌مستیز
خوشا خجسته بریدی که بر سرپایش — سحاب شد گهرافشان و بوستان گل‌ریز
به قهر گفته به محنت گزین مقام وبرو — به‌لطف گفته به‌شادی گزین‌وطن‌مگریز
نوید داد که شد خواجه جهان ایمن — ز گفت و گوی مداوا و زحمت پرهیز
که می‌برد به سلاطین عالم این مژده — چرا نشسته‌ای ، ای باد صبحدم برخیز

عماد اگر گهرمدحتش نیاری سفت
برو به حلقه پاکان و در دعا آویز

✡

کودکی کاز سر خطا و غرور — با بزرگان کند عداوت وجنگ
می‌نهد پای بر دُم افعی — می کند دست در دهان نهنگ

✡

تو بدی میکنی و میخواهی — کایدت‌نیك‌پیش در همه حال
نیك پاداش بد نه‌خواهد بود — به‌گذر ای خواجه از خیال‌محال

✡

حدیث درد دل مردم پریشان حال — بگوش‌جان شنوای شهریار صاحب‌دل
ز سیل حادثه شاهی تواند ایمن بود — که بر حذر بود از آب دیده سایل

✡

سهو کردآن که گمان کرد که‌ما — مزد ناریم به میزان درم

✡

مرا گر زر نه‌باشد گو بیا دوست — که در پای عزیزش سر به‌بازم
ولیکن زرهمی خواهی که ازوی — برای گوش دشمن حلقه سازم

✡

۱ـ فقط در نسخه آ. ثبت است .

نعوذبالله از ین سخت دیدگان جهان — که نقش چهره خوبان همی برند به‌چشم
[1] به‌جان رسیدم از این زاهدان بی‌زروزن — که شاهدان جهان‌را همی‌خورند به‌چشم

✡

هر سرمویی از وجود ضعیف — به مثل گر شود هزار زبان
شکر یك نعمت از هزارهزار — تا قیامت اگر کنند بیان
نشود گفته از هزار یکی — وین سخن نزد عارف است عیان

قطعه

عمدة الملك عماد دول ودین محمود — فلك جاه و سپهر کرم و مهر جلال
یا عبیری تو که از عطر شمایل سازی — شاید ار غالیه سایی نه کند باد شمال
پیش انوار ضمیرت مثل بدر منیر — هم‌چنان‌است که‌درمعرض خورشید هلال
حالی از دولت جود تو میسر گردد — هر مرادی که دلم را گذراند به خیال
دل صاحب‌نظران اوفتد از پرده برون — حسن‌خلق‌توچوبرقع به گشاید زجمال
گرد شمع صفت ذات تو گر طوف کند — طایر فکر چو پروانه بسوزد پر و بال
جز کلام تو شنیدن هوسی نیست مرا — نه‌بود آرزوی تشنه[2] مگر آب زلال
مُهر مهر تو که از برج دلم طالع شد — آفتابی‌است که هرگز نه کند میل‌زوال
گفته‌بودی که به‌خواه‌ازمن‌محسن‌چیزی — بی‌نیازند ز جود تو فقیران ز سؤال
جمع کن لولوی الفاظ عماد ارخواهی — که خزاین کنی‌ازلعل و گوهرمالامال
تا ز روز و مه و سال است اثر در عالم
روزت از روز به ماه[3] ومه‌ات از سال به سال

قطعه

زهی سپهر جنابی که اختران دارند — به‌آستان‌توچون سروران دوران‌میل
روایتی ز دل دوستان ودشمن توست — بیاض چهره‌ی روز و سواد طره‌ی لیل

۱ـ این بیت را نسخه آ. اضافه دارد ۲ـ م . پشه ۳ـ م. به مه و زمه و سال‌از سال

به‌دان دیار که باد عطای تو به وزد   گهر به سنگ به‌سایل دهند و نافه به‌کیل
برابری نه کند با کف تو بحر محیط   چگونه لاف زند قطره درمقابل سیل
سپهر و مهر، تورا بنده می شدند به‌طوع   زمانه نیزدرافکند خویش‌را به‌طفیل
چوعکس تیغ تو به گذشت دریمن[1] چون برق   فتاده لرزه ازآن بیم بروجود سهیل

خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی
سزد که لطف تو بر[2] این خطا به‌پوشد ذیل

قطعه

دوش واقف شدم که حکمت چیست   دشمنم جمع و من پریشان حال
هر که در پایه[3] . . . خمول[4] بود   نه گذرد قصد او به هیچ خیال
وانگه مشهور گشت در عالم   رسد او را[5] خطر ز عین کمال
بر سپهر برین همیشه سُهی[6]   بـود ایمـن ز احتـراق و بـال
و آفتاب منیر عالم تاب   نه‌بود فارغ از کسوف و زوال
دشمنان را زبان نه‌می‌بندد   در حق خویش ایزد متعال
تو طمع می کنی که بد خواهت   گاه انکار گنگ باشد و لال
این تمنی مکن که ممکن نیست   این تصور مکن که هست محال
[7]بده انصاف و شکر آن نعمت   گرنه گشتی اسیر ذل سئوال
[8] از فرومایگان تحمل کن   که تحمل کند گزیده خصال
[9]نی مثالی عماد اگر ز حسد   ناله‌ای می کند تو هیچ منال

قطعه

پناه اهل عمام جهـان لطف عمیم   سر افاضل آفاق رکن دنیی ودین
ملاذ ملت و صاحب وجود دور زمان   مغیث امت و قاضی القضاة روی زمین
هزار نوبت اگر خاك را کنند احیا   بود وجود شریفش[10] دگر خلاصه‌طین

۱ـ م .چمن ۲ـ تو و این ۳ ـ م . حمول ۴ـ (یك کلمه افتاده دارد) ۵ـ م . خطی
۶ ـ م . شهی ۷ـ ۸ـ آ. این دو بیت را اضافه دارد. ۹ـ آ. بی‌منالی ۱۰ـ م .شریفت

تویی که قابل سرمایه قبول تو نیست — کسی که نصرت خاین گزید و قصد امین
نسیم گلشن طبعت وزیـد در مـه دی — گرفت طبع هوایش مزاج فروردین
فضای سطح جناب تورا چو دید خرد — بلند گفت که ، این است اوج علیین
تو آن رفیـع جنـاب بلند مرتبه‌ای — که چرخ را نه کند آستان تو تمکین
زیمن تقویتت[1] علم گشته صاحب صدر — ز بیم معدلتت فتنه گشته گوشه نشین
جمال رای تو از وصف بنده مستغنی است — چه حاجت است که خورشید را کنم تحسین[2]
ز بحر دست تو غواص خامه گشت غنی — که چون صدف دهنش پر بود ز در ثمین
خدایگانا زین بی نوای شوریده — به‌گوش هوش کن اصغای نکته‌ای شیرین
در این دیار چو کشاف مشکلات تویی — سزد که مشکل من حل کنی برأی رزین
روا بود که شود[3] چند اجتماع شریف — به‌مجلست که نمودار اوست خلد برین
نصیب مخلص از خادمان دیرینه — از التفات تو حرمان نبود علی[4] التعین
من آن درخت بلندم که اصل دارد و فرع — چنار وار شده سایه ور نه چون تقطین[5]
ولی چه سود که ابنای دهر و اهل زمان — ز خار و خس نه‌شناسند لاله و نسرین
مرا چو خاک شود در لحد وجود ضعیف — هنوز باشدم این غصه در دل غمگین
شدم ز سلک محبّان برون و این اندوه — برون نه‌می‌رود از خاطر من مسکین
چنان ز دست فتادم من سرآسیمه — که باز می نه‌شناسم شمال را ز یمین
دلم ز شعله نیران غم چنان گرم است — که‌هیچ شربت سردش نه‌می کند تسکین
مرا ز زهر مذلت رسیده است به‌حلق — [5]مرارتی که نه گردد کم از مرور سنین
ز سوز سینه من قدسیان به‌فریاد اند — که از فلک گذرد هر دمم خروش حنین[6]
امیدوار به عهد وفا چنان بودم — که چون کنم ز گل و خشت بستر و بالین
کند روایح اخلاص عنبرین بویت — به‌هر صباح و رواحم مشام جان مشگین
خدایگانا ، پندی از این گدا به‌شنو — به‌شرط آن که دلت را شود چو مهر نگین

۱ـ م . تقویت ۲ـ تزیین ۳ ـ آ. بود ۴ ـ آ . علی‌التبیین ۵ ـ آ. حرارتی
۶ ـ م . حسین

چو تو[1] ز اهل یقینی مدد ز یزدان‌جو — که از خدا طلبیدند نصرت اهل‌یقین
ز عمرو وزید که درکارخویش حیرانند — مبر گمان که‌شود آن‌مغیث‌واینت‌معین
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد
همیشه تا که رود بر زبان خلق آمین

✡✡✡

ای وجود تو اهل عالم را — از عطایـای فضل ربانی
یارب این نعمت گرانمایه — تا جهان است باد ارزانی

✡

مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست — چه‌حاجت[2]است که گردم بهردروهر کوی
کشف مثال کشم در درون خلوت سر — که سنگ حادثه هر دم نیایدم بر روی

✡

ازاموری که شود خاطر موری غمگین — غافل آن است که پیوسته نماید دوری
گرچه مأمور در این امر نه‌دارد گنهی
لعنه‌الله علـی الآمـر و المأمـوری

فی‌العمارات

در وصف عمارت و باغی است‌که خواجه شمس‌الدین وزیر کرمان بنا نهاده بوده است

الهی این عمارت دل‌نشان باد — در اوشادی و دولت را قران باد
چو جنت باغ او دارالامانی[3] — چو کعبه گلشنش دارالامان باد
اسـاس سقف ایـوان رفیعش — همـای[4]اوج هفتم آسمـان باد
در او بوی نشاط ورنگ دولت — به‌جای بیدومشک وارغوان باد
گر افتد غلغلی در بوستانش — نوای عندلیب صبح خوان باد
گل سرخ ار در اودایم نه‌خندد — زخجلت‌عارضش‌چون‌زعفران‌باد

---

۱ ـ آ. چوزاهل ۲ ـ م. لازم است ۳ ـ م. هست الامانـی ۴ ـ م. مماس.

ز عکس رنگ لاله سرو او را — قبای ارغوانی پرنیان باد
درختی گل، کازاین بستان بروید — چو طوبی ایمن از باد خزان باد
صبا را مایه عنبر فروشی — نسیمی از گل این بوستان باد
کسی کاین جا چو تاك رزرود[1] کج — همیشه گردنش در ریسمان باد
سبك روحی که باشد ساقی[2] اینجا — همیشه بر کفش رطل گران باد
چو سوسن در ثنای خواجه هر گل — که این جا، لب گشاید ده زبان باد
دراو اوراد شب خیزان همه روز — دعای آصف[3] صاحب قران باد
وزیر ملك شمس الدین و[4] دولت — که رزق خلق را جودش ضمان باد
جناب عالی دولت مآبش — همای معدلت را آشیان باد
اگر با بوی خلقش نافه لافی — زند مشکین حسامش[5] بردهان باد
چو در زین آورد یك ران دولت — سعادت با رکابش هم عنان باد

[6]وجیه مشرق ومغرب چو خورشید
عزیز دنیی وعقبی چو جان باد

چو زهره عود سوز مجلس دوست — زحل بر بام قصرش پاسبان باد
محقر خرده ای کآن را به درویش — دهد، سرمایه دریا و کان باد
[7]غلامی هندویش را خرجی[8] روز — خراج کشور هندوستان باد
خداوندا، خطاب خادمانت — ز خاص و عام مخدوم جهان باد
همه اوقات ایام شریفت — بکام دوستان مهربان باد

زمینی کاز هوادار تو خالی است
مدار فتنه آخر زمان باد

گر از عین کمال اندیشه داری — چو چشم شوخ خوبان ناتوان باد
زشوق[9] مجلست گر صوفیی شمع — [10]نسوزد خرقه‌ی اودر میان باد

۱ـ آ. شود . ۲ ـ آ. که ساقی باشد ۳ـ م . صاحب صاحب ۴ ـ آ .قوام دولت ودین عمدة الملك ۵ـ آ. ختامش ۶ـ م.این بیت را . اضافه دارد. ۷ـ م . غلام ۸ـ آ . سرخی ۹ـ آ. ز شمع ۱۰ـ م . بسوزد

حسودت را که در انبان دونان نیست — ز[1] تدبیر تو در تن صد سنان باد

همه اسباب تو بر وفق تقدیر[2] — چنان کآیدمرادر دل، چنان باد

الا ای گـوهـر بحر وزارت — که دریای عطایت بی کران باد

ز محنت در جوانی پیر گشتم — که‌رایت پیرو دولت‌نوجوان باد

الا تا بر زمین آب روان است — تو را در باغ تن آب روان باد

کمینه مکسبی کاز مایه عمر

کنی حاصل‌حیات جاودان باد

تاریخ بنای عمارت خواجه رشید (جمال‌الدین)

[3] حاتم دوران جمال‌دنیی‌ودین بحرجود — ضـامـن رزق خلایق کهف زوّار حرم

خواجه‌روشن‌دل‌صاحب‌قدم حاجی‌رشید — آن که درعالم نیامد مثل اوصاحب قدم

بر سرهرخواجه‌ای نام کرم باشد ولی — من بدین همت ندیدم درجهان نام کرم

جامه داران عطایش خلق را درهردیار — بارها تشریف مصری داده با زرین علم

گنج گوهرمی کشدسایل‌زجوداو به‌شب — چار پهلو می کندآز از سماط او شکم

سطری از دیباچه اوصاف‌او نتوان نوشت — گرهمه شاخ درختان جهان گردد قلم

در شهور ششصد وشصت و دو ازهجرت‌کشید — درسواد شهر کرمان این عمارت را رقم

قیمت خلدبرین بشکست و گلزاربهشت — رونق باغ خورنق برد و بستان ارم

شکر انعامش بود ورد زبانم صبح وشام — بنده مخلص نباشد غافل از شکر نعم

تا در ایام شباب ارباب دل شادی کنند

خاطر او را مبادا هیچ تشویشی ز غم

(در باره خانقاهی که خود عمارت کرده سروده است)

[4] دلاچون‌سرت‌باعمات‌خوش‌است — که بنیاد تو خرم و دلکش است

---

۱ ـ آ.ز تیغ‌تیز توش ۲ ـ آ . تدبیر ۳ ـ فقط در نسخه آ. ثبت است ۷ ـ آ. این بیت را اضافه دارد .

در این باب فصلی زمن یاد گیر[1] | بشرطی که بنگاریش بر ضمیر
کفی گل‌سرشتن به خون جگر | بنایی نهادن در این ره گذر
به تخصیص در روزگار نیاز | که بر خلق باشد در فاقه باز
پسندیده نه‌بود بر اهل رأی | که‌صاحب‌نظر نیست، در بندجای
ولیکن وجو دی که بیگاه و گاه | بود مسکنش جای درویش وشاه
نظر اهل معنی بر آن داشتند[2] | که دیوان عالی برافراشتند
کسی از زر و سیم برخورده‌است[3] | که‌ایثارصاحب‌دلی کرده است
سزد کاز پی راحت اهل دل | شود وقتی آلوده دستش به گل

بود خاتمت بنده‌ای را به‌خیر
که نفعی رسد از وجودش به‌غیر

من‌این گوشه‌را کردم آرایشی | که دروی دلی‌بیند آسایشی
دراوهر که یك دم توقف کند | و گرهفته‌ای هم تصرف کند
مرا تنگنای لحد گشته جای | فتاده همه کار من با خدای
سزد گرزانفاس مشگین‌خویش | فرستدمرا نزل‌اخلاص‌پیش
چویادآورند اهل دل‌از عماد | درآید درآن عالم‌اورامراد

نه‌مرد آن که زویادگاری به‌ماند[4]
بنائیش در هر دیاری به‌ماند

✡

در تاریخ بنای بقعه ایست که وزیر کرمان ساخته‌است
(خواجه قوام‌الدین)

زهی عمارت شیرین و بقعه مطبوع | که‌ساخت‌صاحب‌اعظم قوام[5] دولت‌ودین
وزیر عالم عادل که تفحه‌ی کرمش | مشام اهل هنر دم به دم کند مشگین

---

۱ ــ این بیت را . آ . اضافه دارد ۲ و ۳ این دو بیت را هم آ . اضافه دارد .
۴ــ این‌بیت را. م . اضافه دادد. ۵ــ م . فلان دولت

برون زذات شریفش نه‌دیده‌است جهان
کسی که کوه وقار است و عالم تمکین

از آن مکارم اخلاق و لطف بی‌پایان
بر آستانه او سروران نهند جبین

بدین صفا و لطافت، نه‌داده است نشان
کسی که گرد جهان گشت ودیده روی زمین

هوای خرم او عقل دید و با دل گفت
شگفت رونق حسن و نگارخانه چین

چو شدموافق‌تاریخ او «لب کوثر» ۷۵۸
دهد کناره حوضش نشان خلد برین

در این مقام که آباد شد به دولت او
همیشه عیش‌وطرب بادو کس‌مبادحزین

✩

مولانا خواجه عماد فقیه‌این قطعه را برای سنك مزارش سروده‌است

یارب، چنانکه‌منزل[1] فانی‌ماخوش‌است
بادا سرای باقی ما خوشترین مقام

تا آن نفس که‌آخر انفاس ما بود
یاد تو باد هم نفس ما علی الدوام

کار عمارت دل و دینم تمام کن
زآن پیشتر که، مایه عمرم‌شودتمام

تا در میان جان و تنم باشد اجتماع
خالی مباد[2] دست من، ازجامع کلام

از دست حور شربت تسنیم[3] ده، مرا
دستم‌درین‌جهان‌چونیالوده‌ای به‌جام

هستم امیدوار که در معرض سئوال
آرد فرشته از توبه رحمت مرا پیام

توفیق‌اگررفیق کنی‌روز و شب مرا
باشد ثنا و شکر توام ورد صبح وشام

روزی که سر زخاك لحد بر کنی عماد
دارالقرار باد مقام تو، والسلام

ایضاً

یادبود بنای عمارت خانقاهی‌است‌که خود ساخته است

یارب، در سعادت و دولت گشاده باد
بر روی هر که پای نهد در[4] مقام ما

۱ــ م. منزل ومأوای ما ۲ــ م. مدار ۳ــ م. مستیم. ۴ــ آ. بر

ای یارمهربان اگر اینجا کنی نزول
بشنو به گوش‌جان زهوایش پیام ما

در فصل نوبهار نشاید برون شدن
از بوستان سرای چو دارالسلام ما

ور ما ازاین وطن به‌سلامت سفر کنیم
باید کازین کتابه بخوانی سلام ما

هرصبح وشام یاد کن‌ازما که بوده‌ای
در ورد صبح گاهی و درحرزشام ما

آن دم که‌بوی جان برود ازمشام‌دل
باشد هنوز بوی شما در مشام ما

مستی کنی که بشنوی‌ازخاك‌این‌زمین
بوی عبیر جرعه مشگین جام ما

امروز در دل‌تو زما گر کدورتی‌است
الا به ذکر خیرمکش[1] انتقام ما

این یاد گارفرخ و میمون گذاشتیم
چون بخت یار بود وسعادت غلام ما

عمرش درازهر که کند ذکر ما به‌خیر
چون بشنود عماد ، پس‌ازمرگ نام ما

ایضاً

هم‌چنین‌درباره بنای خانقاهی‌است‌که آن را در جوانی‌بناکرده بوده است

خوش‌آن‌زمان که‌بنا کردم‌این‌عمارت را
که بر دلم ز جفای زمانه بار نه‌بود

وگرغمی به در خلوت دلم می‌رفت
[2]ز غصه باز همی گشت که که یار نه‌بود

[3] به‌بوستان جهان گر گلی نه‌شد بی‌خار
نصیب ما همه گل بوداز آن و خار نه‌بود

برون ز شمع که‌اوداشت درجهان‌سوزی[4]
[5] میان مجلس ما چشم اشگبار نه‌بود

کدام دامن کامم که شد برون از دست
کدام شاهد عیشم که در کنار نه‌بود

نه‌داشت عهد جوانی به‌راستی عیبی
جز این دقیقه که پیمانش استوار نه‌بود

دراین وطن ز عماد شکسته یادآور
کازین بناغرضش جز زیاد گار نه‌بود

---

۱ ـ آ. مکن ۲ـ آ. به‌غصه ۳ ـ آ. اگرچه نیست در این بوستان‌گلی‌بی‌خار
۴ ـ م. شوری ۵ ـ آ . میان مجلس ما هیچ آشکار نبود .

«مرثیه‌ایست که در مرگ فرزندش شهاب‌الدین عماد سروده است»

گلبن روضه‌ی دل ، سرو گلستان روان غنچه‌ی باغ نظر میوه شایسته جان
طفل محروم شکسته دل بی‌چاره شهاب کام نادیده بناکام برون شد ز جهان
مردم چشمم از او خط نظر نادیده ناگه از پیش نظر همچو پری گشت نهان
گر کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر چشم یعقوب بود روز وشب ازغم گریان
این چه زخم است که جز گریه نیا بد مرهم وین چه درد است که جز ناله ندارد درمان
هردم افشانمش ازچشم چو دریا بر خاك دامن در که نظیرش نه‌بود در عمان
تا بود برسر من چشم و زبان در دهنم نرود نقش وی از چشم و نامش ز زبان
دلم این بار چنان سوخت که چون خاك شوم در غبار دل از این داغ توان یافت نشان
سیل این غم که ز باران حوادث برخاست خانه‌ی عشرت ما کرد به‌یك دم ویران
کلبه ما که چو فردوس برین روشن بود مدتی رفت که تاریك تر است از زندان
خانه‌ی دل که در او منزل شادی بودی هفته‌ای رفت که جزغم نه‌رسیدش مهمان
دل از این درد عجب دارم اگر جان به‌برم کشتی این نوبت از این ورطه نیاید به کران
تو در این شهر عماد از چه‌مقیمی همه‌عمر هم‌چو ایوب ، چرا ساخته‌ای با کرمان
خیزو بیرون رواز این کلبه احزان دوسه روز بلبل از باغ ضروری برود وقت خزان

هرچه آید به‌سر ما همه ازحکم قضاست
پس شکایت نه‌توان کرد ز بی داد زمان

رباعیات

ای، برمه تو ز مهررخسارشما
آفاق منور است از انوار شما

[1]گر باداجل چراغ چشمم به کشد
روشن کنمش شبی به‌دیدار شما

☆

[2]ای گشته پریشان زغمت حال ، مرا
باز آی که فرخنده شود ، فال مرا

من هم چو هلال ، هرمهت می‌پرسم
تو نیز چو گل به پرس هرسال مرا

☆

[3]حال‌می‌و می فروش پرسند از ما
منزل گه باده نوش پرسند از ما

ما زاهد خام و پخته را نه‌شناسیم
می پخته و نیم‌جوش پرسند از ما

☆

شیرین‌دهنت که‌پسته خوانند اورا
جز تنگ دلان ، قدرنه‌دانند اورا

قدتو ، که‌شمشاد ازاو گشت خجل
سروی‌است که بردیده‌نشانند اورا

☆

آن آبله‌ها بین‌سپر افکنده بر آب
بر آتش روی اوشده یک‌سر آب

چون‌رشته لولوء که‌فتد بر آتش
یا عقد ثریا که به‌ماند در آب

☆

ای گفته ثنای توچه وزیبا وچه‌زشت
تسبیح‌تو، جان‌شنیده‌است‌ازلب گشت

بی‌زمزمه ذکرتو مسجد چو کنشت
با وعده دیدار تو، دوزخ چو بهشت

☆

ای رنج و بلای تو ، شفا ونعمت
شاهان جهان کرده به‌جانت‌خدمت

کاز شرم گناه ، روز وشب گریانم
باشد که کند لطف توبرمن‌رحمت

☆

۱ـ۲ـ۳ ـ این سه رباعی در نسخه آ . ثبت است

آن روی نه‌روی است مگر خورشید است
ز آن روی که نور طلعتش جاوید است
امید بروز وصل او دارد دل
آری دل اهل عشق ، روز امید است

✡

ای دل چو طریقه‌ی تو فرزانگی است
با خلق جهانت ز چه بیگانگی است
دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها ، منشین که بیم دیوانگی است

✡

[1] ای دیده گرت خیال من هم نفس است
انصاف ، که این حاصلت از عمر بس است
ور بار دگر وصال یارت هوس است
در آرزوی دوباره ، بسیار کس است

✡

[2] ای نقد روان من نثار قدمت
وی سرمه‌ی دیده‌ام غبار قدمت
گر رنجه کنی قدم به پرسیدن من
یابم فرج از غم ز گذار قدمت

✡

امروز که روز فرقت احباب است
نی وقت نشاط عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می هست[3] مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

✡

با ما فلك ار جنگ نه‌دارد عجب است
ور برسر ما سنگ نه‌بارد عجب است
[4] مفتی که خرید باده و بنگ فروخت
در مسجد اگر بنگ نه کارد[5] عجب است

✡

بر درد درون ناله گواه تو بس است
وین چشم پر آب ، عذر خواه تو بس است
گفتی کــه نه کرده‌ام گنــاهی هیهات
طاعت که تو کرده‌ای گناه تو بس است

✡

بی‌یاری وی خویشتنی باکی نیست
آوارگی و بی وطنی باکی نیست

---

۱ ــ ۲ ــ این رباعیها در نسخه م . هست .
۳ ــ آ. نیست ۴ ــ آ. قاضی ۵ ــ آ. نیارد .

گر عاشق بی‌چاره فقیر است و گدا چون دوست کریم است وغنی باکی نیست

✡

بیماری و خستگی و دلریشی هست بی‌یاری و بی کسی و بی‌خویشی هست
بـرپـایـی و تندرستی و هستی نیست پیری و شکستگی و درویشی هست

✡

بی‌روی تو ، بردیده جهان تاریك است بازآ ، که وجودم به فنا نزدیك است
بالای تـو را بـه سرو نسبت نـه کـنم سرو ار چه بلند است ولی باریك است

✡

تا شاهد و مطرب ومی وساقی هست من عاشق و رندم و خراباتی و مست
ای پیر نصیحت جوانان چه کنی برخیز ، که ما نه‌ایم از اهل نشست

✡

در کوی طرب دلم مکانی نه گرفت کامی زلب تنگ دهانی نـه گـرفـت
چون سایل بدسفره که ازحاتم طی صدبارسئوال کردونانی نـه گـرفـت

✡

در راه تو گردفتنه انگیختنی است در کوی تو، آبروی ماریختنی‌است
ما چون سرپیوند توداریم نخست پیوند دل ازغیر تو بگسیختنی‌است

✡

در کوی تو بی‌خانه‌تر از ماکس نیست نزدیك تو بیگانه‌تر از ماکس نیست
در سلسله‌ی طـره‌ات آویختـه است زآن‌روی که‌دیوانه‌تراز ماکس نیست

✡

رخساره به اشك‌پاك ، می‌بایدشست دست از دل دردناك می‌باید شست
زنهار مکـن زیـارت خـرقـه مـن کاین‌خرقه به‌آب‌وخاك‌می‌باید شست

✡

شب رفت به‌پایان وحکایت باقی است
شکر تو به گفتیم وشکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنته لله که عنایت باقی است

☆

عشق من وحسن دوست پنهانی نیست
وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن از انکار پشیمان نه‌شود
ما را هم از این کاره پشیمانی نیست

☆

عشق است که‌از کوی سلامت دور است
عاشق به ملامت طلبی مشهور است
اکنون که به‌کام دل نشستم بادوست
گر دشمنم انکار کند معذور است

☆

ما را سر جاه خویشتن داری نیست
و اندیشه تزویر و سیه‌کاری نیست
گویند که باز آی ز زاری ، آری
عاشق نه‌بود کسی که بازاری نیست

☆

نرخ شکر از لعل لبت ارزان است
باد از سر زلف تو عبیر افشان است
لعل تو عجب در خور رویت افتاد
باروی تولب‌هم‌چو نمك برخوان است

☆

هجران تو آفت جوانی من است
وصل تو حیات جاودانی من است
زلف‌تو که پیوسته قرین رخ توست
آشفته چرا چو زندگانی من است

☆

هر دل که شود زجام‌سودای تومست
هر تن که‌شودچوخاك در راه‌تو پست
گرجان‌رسدش به‌لب نه‌می‌پرسی حال
ورپا رودش ز جا نه‌می گیری دست

☆

هر چند که سعی من‌مسکین‌هیچ‌است
جهدوجدل‌این دل‌غمگین‌هیچ‌است
گرجهد کنی‌هزاریك زین‌کافی‌است
ور جدل کنی‌هزار چندین‌هیچ‌است

☆

هرچند که خواهش از خداوند رواست — حسن الطلب از اهل کرم رسم گداست
خجلت زده‌ام، از آن تمنی آری — ما از تو، اگر غیر تو خواهیم خطاست

✡

هر دم بر دیگران، نه‌می‌باید رفت — جز پیش هنروری نه‌می‌باید رفت
چون آب به هرزمین نه‌می‌باید شد — چون باد به هردری نه‌می‌باید رفت

✡

ای داده برای تو شه انجم باج — کلك تو، زیم گرفته لولو بخراج
هرشاه، که‌رخ به‌پیچد از عرصه‌ی تو — شایسته تخت باشد و در خور تاج

✡

[1] ای با لب شیرین تو، جان‌را پیوند — وی، برده شکرخنده تو قیمت قند
گرزان که به‌حالت آه سردم به‌رسد — بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

✡

[2] آن کس که دلی پاك زعیبش باشد — در آیت حسن تو، چه ریبش باشد
از سرّ میان و دهنت واقف نیست — بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

✡

ازچشم خوشش خمار در دیده به‌ماند — وز نقش خطش، غبار در دیده به‌ماند
می‌بود طمع که گل نه‌ماند بی‌خار — گل رفت ز دست و خار در دیده به‌ماند

✡

ای دل، به جمال هر که مغرور بود — گر یاد نیارد ز تو، معذور بود
دورست دو هفته، ماهت از مهر آری — از مهر، مه، چهارده دور بود

✡

ای کاز بصر خصم تو جز خون نه‌رود — بر وفق مراد تو فلك چون نه‌رود
بی‌جایزه از خانه برونم مفرست — تا نام تو از قصیده بیرون نه‌رود

✡

---

۱ و ۲ ـ این‌دو رباعی فقط در نسخه . آ . ثبت است

این بقعه منور شود ، ارعمر بود واحوال نکوترشود ، ار عمر بود
ما راهمه چیزهست ، الاوصلش وآن نیز میسر شود ار عمر بود

✩

ای آنکه‌چنانی که‌دلم‌می‌خواهد امروز ، بر آنی که‌دلم‌می‌خواهد
وصل‌ازتوتمنی کنم‌هرچند که‌من دانم که تودانی که دلم‌می‌خواهد

✩

با یار کسی دست درآغوش نه کرد تاترك زر و سیم ودل و هوش نه کرد
بی زر ، بت شوخ دیده هر گزسخنم باآنکه‌چو گوهراست‌در گوش‌نه کرد

✩

با مردم نیك بد نه‌می‌باید بود در پایه‌ی دیوو دد نه‌می‌باید بود
مفتون معاش‌خود نه‌می‌باید بود مغروربه عقل‌خود نه‌می‌باید بود

✩

بی‌دیده بود که جست و جویش‌نه کند بی‌کام و زبان که گفت و گویش نه کند
هر دل‌که در او بوی وفایی نه‌بود گر، پیش سگ افکنند بویش نه کند

✩

پیوسته دلم عشق جمالش بازد جان برسر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق او لعبت چشم در پرده دیده‌ام خیالش بازد

✩

جان ، لعل تو را آرزوی جان داند دل ، مهر تو را مهر سلیمان داند
حال دل شوریده‌ام از زلف به‌پرس کاحوال پراکنده ، پریشان داند

✩

چشمم که‌به‌خون‌آب جگررخ شوید در هر چه نظر کند جمالش جوید
دردیده‌ی من ، قد خیال‌خوش‌اوست سروی که میان شوره زاری روید

✩

چشم‌تو که ، خون ریختن آیین‌دارد
اندیشه قتل من مسکین دارد
هر چند که خفته است بیمار ، ولی
پیوسته کمان بر سر بالین دارد

✡

چون طره دلبران مسلسل کردند
احوال شکستگان مبدل کردند
دل‌راسرزلف دوست‌درحلقه گرفت
نام عقلا را چو مفصل کردند

✡

چون قدتو گرشمع زعنبر ریزند
چون‌خط تو گرعبیر برمه‌بیزند
مانند لبت مفرحی یاقوتی
از بهر دل خسته کجا آمیزند

✡

درتو، به مراد خویش‌یارب که رسد
یا خود به‌سر کوی‌تو‌هرشب که‌رسد
گر تو نه کنی چاره کارم که کند
ور من نه‌رسم بکام ازآن لب که‌رسد

✡

دریا ، زگهر پراست غواص کم‌اند
وآفاق پر از مطرب و رقاص کم‌اند
ترسم که دعایی به اجابت نه‌رسد
چون‌فاتحه خوانان‌به‌اخلاص کم‌اند

✡

در نوش لبت شفای عاجل که نهاد
و ز زلف تو بر دلم سلاسل که نهاد
گفتی که طبیب دل بیمار تو کیست
جزعشق تودست برر‌گ دل که نهاد

✡

دل در خم زلف دوست جایی طلبید
و ز بند بلاگره گشایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم
چون حاجب او نعل بهایی طلبید

✡

دی طره‌ی اوجهان معطر می کرد
و،زرشک‌نسیم،خاك‌برسرمی کرد
تا غالیه‌ای به‌رغم او بر سازد
صد طبله عطار به‌هم برمی کرد

✡

سقای فرات آب چاهی نه‌خورد — سلطان جهان، نان سپاهی نه‌خورد
شاعر ز گدا باج نه گیرد هر گز — ماهی همه دانند که ماهی نه‌خورد

☆

سر پیش تو با خاك برابر باشد — زر پیش تو با خاك برابر باشد
رویی که چو آفتاب باشد چه عجب — گر پیش تو با خاك برابر باشد

☆

سرمایه‌ی مردان به‌زنان نه‌توان داد — گنجینه بدست ره زنان نه‌توان داد
در پای اعادی نه‌توان ریخت درم — شمشیر به دست دشمنان نه‌توان داد

☆

شمع است که باسوز جگر می‌سازد — هر شب به‌سرشک چون گهر می‌سازد
پروانه کند دعوی جان‌بازی واو — بر طشت نشسته است و سر می‌بازد

☆

کار دلم آن دم به‌نظامی به‌رسد — کاز تنگ دهان تو به‌کامی به‌رسد
ای‌بس که بر آتشم نشانند چوعود — تا نکهتی از من به مشامی به‌رسد

☆

گنج گهر از گفته‌ی ما یافته‌اند — دُرج دُرّ نُوسفته‌ی ما یافته‌اند
هر نکته، که‌دردلی قراری گیرد — از خاطر آشفته‌ی ما یافته‌اند

☆

گیسوی تو بامشگ ختن بازی کرد — با لعل لب تو روح دم‌سازی کرد
بالای تو را به سرو کردم نسبت — ز آن‌روی سهی‌سرو سرافرازی کرد

☆

گیسو مگشا، که عنبر ارزان نشود — ریحان مفشان که‌عقل حیران نشود
هر لحظه مزن غالیه را بر سر زلف — تا خاطر عاطرش پریشان نشود

☆

لعل تو ، که سرچشمه نوشش خوانند
جامی است که غارت گرهوشش خوانند
وان خال که پیوسته قرین لب توست
هندو بچه شکر فروشش خوانند

✡

ما را به شراب وشاهد آموخته‌اند
درمجلس ما شمع طرب سوخته‌اند
هر کسوت خرمی که درعالم هست
بر قامت روزگار ما دوخته‌اند

✡

ماهی که تن از مهر رخش کاسته بود
مشاطه صنع رویش آراسته بود
چون خواسته‌ام نبود ازمن به برید
آری چه توان کرد خدا خواسته بود

✡

مشتاق تو از خویش ملالت دارد
و ز حال دل ریش خجالت دارد
تو فارغی از ما و توانگر نه کند
اندیشه ، که درویش چه حالت دارد

✡

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
و آن لحظه که عیب دیگران تا ندید
سر تا قدم از وجود او دیده بود

✡

هرساعتم از تو گفت و گویی به رسد
این قصه مگر به جست و جویی به رسد
در مجمر سینه عود دل می‌سوزم
باشد که به مجلس تو بویی به رسد

✡

هم خاطر تو ، با من غمناك افتد
کاز مهر ضیاء برخس و خاشاك افتد
چون خاك رهت شدم مزن برمن بانگ
حیف است که آواز تو برخاك افتد

✡

ای گشته هلال از رخ تو بدر منیر
وی حلقه گیسوی تو ، برمه زنجیر
شخصم زغمت چوموی شد گرچه زند
پیوسته کمان ابرویت موی به تیر

✡

ای شمع درون سوخته باخون جگر
در خدمت اهل دل بجان بسته کمر
زین بیش مرو برهنه در هر مجلس
پیری و فتیله سفیدت بر سر

✩

در خطه قم لطیفی از اهل هنر
«ابرست فقم» نوشت بر خاتم زر
هر گاه که آمد ثقلینش بر سر
خاتم بنمودیش که این نقش نگر

✩

گفتی که دلت خون شود ازغصه یار
وز بحر فراقش نبری جان به کنار
آن لحظه که او پرده برافکند از روی
ما نقد روان قلب کردیم نثار

✩

ای دیده اهل دل به دیدار تو باز
وی جان مرا با لب لعل تو نیاز
بالای توهم چوشاخ گل معتدل است
چون قامت سرو نیست باریك ودراز

✩

ای اهل جهان را بهجناب تو نیاز
وی کارتوچون چنگ درین پرده بهساز
بنگر کـه در ایام وزارت بـا تـو
بیرون ز ثنای من چه می‌ماند باز

✩

بدخواه تو بی الم مبادا هرگز
جز همدم درد وغم مبادا هرگز
گر خرده‌ای ازدست محبانت رفت
مویی ز سر تو کم مبادا هرگز

✩

تا شدزمیان مجلس آن شمع طراز
هر شب منم و بتی وصدسوز و نیاز
جزدیده نمی‌دهد کسم آب بدست
جز باد درم کسی نه‌می‌دارد باز

✩

ای ساخته‌درخوی نکو با همه کس
وانداخته درمیانه، گو با همه کس
دیدار ، عزیزاست بهر کس منمای
گفتار شریف است مگو با همه کس

✩

ای کرده وداع کنج کاشانه‌خویش
بشنو سخن راست زدیوانه خویش
در کلبه ما ، گر نفسی به‌نشینی
زنهار فراموش مکن خانه خویش

✩

ای شاه جهان بر من درویش به‌بخش
وی مرهم دل بر جگر ریش به‌بخش
دشمن مگذار زنده و ز قصد به‌ترس
برخصم‌مکن‌رحمت‌و برخویش به‌بخش

✩

در گوش دلم گفت ، سخن گویی خوش
کی یافته ، خُلق حسَن و خویی خوش
بر آتش اگر دلت نه‌سوزد چون عود
از تو ، به‌دماغی نه‌رسد بویی خوش

✩

زلف تو ، که دست داد دور قمرش
خورشید جهان فروز شد پی سپرش
پیمان دل شکسته‌ام تا به‌شکست
در پیش فتادست از آن شرم سرش

✩

ماییم مشوّش از معاش بدخویش
سیلاب فنا گرفته مارا پس‌وپیش
مانند گل از نه‌رنگ‌داریم‌و نه‌بوی
چون‌خارخرابیم‌سراسر همه‌نیش

✩

ما راهمه قول مطرب آمد درسمع
بی‌زلف پریشان‌نه‌شودخاطرجمع
درمجلس‌ما که ، توبه ازتوبه کنند
مقراض‌نه‌رانند مگر، برسرشمع

✩

ماییم ، گهی مرده‌و گه‌زنده‌چوشمع
گه گریه‌ندیم‌ما و گه‌خنده چوشمع
در آتش‌عشق وسوز هجران همه‌شب
بر پای فتاده و سر افکنده چوشمع

✩

ای نکهت گیسوی تو، سرمایه مشک
خورشید رخت آمده درسایه مشک
با خال سیاه و زلف هندوی تو، روی
هم خانه عنبر است و همسایه مشک

✩

ای بی‌رخ تو، دیده به‌افغان ای دل چون زلف تو حال‌من پریشان‌ای‌دل
با گوهر دندان و عقیق لب تو لولو به‌شد از چشمم و مرجان‌ای‌دل

✡

تو آیینه صورت جانی ای دل پاکیزه‌تر از آب روانی‌ای‌دل
گر نامه ما نوشته خوانی چه عجب چون مشکل علم غیب دانی‌ای‌دل

✡

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم یا نفحه‌ی گل‌زار ادب‌می‌شنوم
یا باد حدیثی ازلبش‌می گوید القصه ، روایتی عجب‌می‌شنوم

✡

از غنچه نو شکفته بو می‌شنوم وز بلبل مست گفت و گو می‌شنوم
هر گوشه که گوش‌می کنم‌در نوروز شعر خود و تصنیف گلو می‌شنوم

✡

از غمزه مست او خراب‌است دلم وز آتش عشق او کباب است دلم
روزی‌مگر آن‌روی به‌مه‌نسبت کرد زآن‌روی‌همیشه‌در حجاب‌است‌دلم

✡

تا ازمی وصل تو بنوشم‌دوسه‌جام یا زان‌شکرین‌لب به کنم‌حاصل کام
مانند خماری دهدم درد سرش یا هم‌چو مگس همی نمایم ابرام

✡

تصدیع به بزم دلکشت می‌آرم شعر بدو خط ناخوشت می‌آرم
گر بنده‌ی‌خودخوانیم‌ازدیده‌ودل هم‌چون خدم، آب‌وآتشت می‌آرم

✡

چون ساعد عنکبوت ساقی دارم چون حوصله پشه وثاقی دارم
هر لحظه زتو، درد فراقی دارم القصه ، به‌مردن اشتیاقی دارم

✡

در کوی فراغت آشیانی دارم وز سفره رزق نیم نانی دارم

دانی که چرا نفس نه‌می آرم زد	ترسم که به‌دانند که جانی دارم

✡

زان‌روی که‌درمشگ نهان دارد سیم	چشم تر عاشقان روان دارد سیم
کار کمرش که هم چو زر می بینم	زآن‌است مگر که در میان دارد سیم

✡

ما بردرمی‌خانه ، نسب گم کردیم	در کوی‌خرابات حسب گم کردیم
در آب دو دیده غوطه خوردیم‌شبی	درّاعه و دستار و قصب گم کردیم

✡

ما افسرخان و تاج کی بفروشیم	دستاروقصب به‌بانگ‌نی بفروشیم
تسبیح که نقل مجلس تزویراست	ناگاه به‌یك جرعه می بفروشم

✡

ما خاك درش به‌چرخ‌اطلس نه‌دهیم	کویش به‌صد ایوان مفرّس نه‌دهیم
ور ماه شود معارض عارض او	ما جانب او به‌جانب کس نه‌دهیم

✡

من جان عزیز از نفست یافته‌ام	در دل‌غم و درسر هوست یافته‌ام
در خانه کعبه‌ات اگر کم دیدم	در کوی خرابات بست یافته‌ام

✡

مشتاق‌توام ، گرتوملولی‌چه کنم	شاهی‌وبه‌خون‌من‌عجولی‌چه کنم
گفتم به‌نویسم به‌تو فصلی لیکن	چون نیست مرا فصل فصولی‌چه‌کنم

✡

آن قلعه که‌برتراست ازچرخ‌برین	هرگز نه‌بود مثال او حصن حصین
آن‌راکه به‌لغزد قدم از کنگره‌اش	بی‌شبهه رسد روز قیامت به زمین

✡

آن‌دم که رود زقالبم‌جان‌حزین	خاکم گردد لحاف وخشتم‌بالین

گر بر کفنم گلاب اشکی ریزی
باشد لحدم تا به‌قیامت مشگین

✡

ای منزل درد تو رباط دل من
گشته غم تو، شمع نشاط دل‌من

دست ستم زمانه تا کی بازد
شطرنج غم تو بر بساط دل‌من

✡

ای عارض زیبای تو باغ دل من
یاد غم تو گشته‌چراغ دل‌من

جانم به‌رود ز تن ولیکن نه‌رود
بوی سر زلفت از دماغ دل‌من

✡

با دشمن و بادوست تفضّل می کن
بی‌داد ز هر کسی تحمل می کن

غافل منشین که عالم اسباب است
اسباب نگه دار و توکل می کن

✡

دشنام دهی و دل ستانی و همین
خون‌ریزی‌و آستین‌فشانی‌وهمین

دی بود گمان که‌دل‌فریبی‌یاشوخ
امروزیقین شد که‌هم آنی‌وهمین

✡

گفتم که، به‌قول‌دشمنان کارمکن
گفتا ، به‌غمم به‌ساز وپیکار مکن

گفتم ، شب عیداست‌لبم بر لب نه
گفتا ، به‌شراب لعل افطار مکن

✡

ای بسته بر آخور جفا استر تو
بیمار تر از باد صبا استر تو

از تشنگی و گرسنگی می‌نالد
شب‌های دراز بر خدا استر تو

✡

اشکی که بود ز چشم ما افتاده
درساغردیدگان‌چکد خون‌باده

من‌هم‌چوجگر گوشه‌عزیزش‌دارم
کازچشم فتاده است و مردم‌زاده

✡

ای بنده درگاه تو هر آزاده
وز قصر تو، سایه برسپهر افتاده

تاریخ عمارت تو شمس گیتی است | صدر لقب و نسبت صاحب زاده

☆

در ماتم فرزند گرفتت اندوه | شادی تو را از آن نمانده است شکوه
باریک شدی چو موی لیکن عمرت | بادا چو میان دوست پیوسته به کوه

☆

ای از تو هزار کشته در هر کویی | چون روی تو در جهان نه باشد رویی
دارد کمر تو با میان پیوسته | سرّی که در آن میان نه گنجد مویی

☆

ای، گشته غلام قامتت سرو سهی | بشنو به ارادت سخنی خوش ز رهی
هر چند که عادت تو خود بینی نیست | مغبونی اگر آینه از دست نهی

☆

امشب که مرا گشت وصالت روزی | دولت مددم داد به بزم افروزی
ای چنگ تو می نال که خوش می نالی | وی شمع تو می سوز که خوش می سوزی

☆

از لعل چو قند آب شکر ریخته‌ای | با پسته خندان، شکر آمیخته‌ای
تاراج دل شکستگان است، مگر | کاز هر سر مویی دلی آویخته‌ای

☆

بر دل غم روزگار تا کی داری | به گذار جهان و هر چه دروی داری
یارا، سر آبی طلب و پای گلی | در دست کنون که جرعه‌ای می داری

☆

تاریخ ولادت شه فرخ پی | کاقبال کند ز رایش آیینه کی
مخدوم زمان نظام دین میر علی است | العزة و الجمال لله الحی

☆

دریافت دلم صحبت صاحب قدمی | با او ز سر صفا بر آورد دمی

گفتم که چه حاجت از خدا خواهم گفت
دست کـــرمـــی و آستیـن درمی

✡

کردیم دلا پیروی نفس بسی
در عمر نه پرداخته با خود نفسی
احوال جهانیان تفحص کـــردم
با خویشتن این ظلم نه کرده است کسی

✡

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی
ور جان باشی، در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگـــر باشد مور
ز آن به که تو مهمان سلیمان باشی

پایان

مثنوی

دلا[1] در مجمع شمع افاضل
مباش از شرح شوق بنده غافل

بتی را در جهان آن دل نه باشد
کازان حضرت دمی غافل نباشید

ملازم شو، گه و بی گه چو جانش
همی بوس آستین با آستانش

و گر فرصت بود ذکرم در انداز
سفالی در میان گوهر انداز

بدی را جای ده، نزد نکویان
گیاهی را میان گل برویان

مگر زین پیش، در تقریر اشواق
تغافل کرده‌ای، برعکس میثاق

که رمزی زین حکایت گفته بودند
یکی دُرّ زین کتابت سفته بودند

همین ساعت اگر داری مجالی
در آن حضرت گرش نه بود ملالی

سلامی عرضه دار از بینوایی
ضعیفی بی سر وپایی، گدایی

سلامی، جان پاکش گشته همدم
سلامی روح قدسش خوانده محرم

سلامی، گفته بی تشویش اشباح
زبان حال در اسماع، ارواح

سلامی، چون نوید شادمانی
سلامی، چون امید کامرانی

سلامی، زو سلامت در سلامت
سلامی، زو کرامت در کرامت

سلامی، جان‌فزا چون وصل سلمی
سلامی، دلربا چون جعد لیلی

سلامی، زو مسیحا معجز آموز
سلامی، مریم دل‌را جگر سوز

سلامی، عقل حیران در صفاتش
زمژگان کلك واز دیده دواتش

سلامی، چون نسیم مشگ اذفر
که گیرد بوستانش، تنگ در بر

---

۱ ــ این مثنوی فقط در نسخه . م . ثبت است

سلامی ، چون نسیم صبحگاهان | که آید ، از گلابی کارگاهان
سلامی ، نامه فرخنده نامش | سلامی ، مشکک تاتاری غلامش
بگو ، ای آفتاب کشور شرع | وجودت اصل جود و دیگران فرع
حدیث آرزومندی جان ها | به‌دیدارت نه گنجد در بیان ها
عماد آیین درویشان دعایست | که مسئول از دعا گویان ثنایست
همیشه تا فروزد شمع اختر | چراغ دولتش بادا منور

المرثیه

رثای شاه شرف‌الدین مظفر فرزند ارشد امیر مبارزالدین محمد تولد ۷۲۵ ـ مرگ ۷۴۴ .

ناله کن ای کوس که رفت آب رزم | گریه کن ای کاس که شد نور بزم
ملک خراب است که معمار شد | کار سپه‌بد که سپهدار شد
مشعله بی نور که جمشید رفت | مرحله دیجور که خورشید رفت
شمع نباید دگر افروختن | باده و نی ریختن و سوختن
رعد کند ناله ز نیلی تتق | برق به‌خندد ز کنار افق
زهره اگر چهره خراشد رواست | ور بکفش ساز نباشد رواست
روز عزای شه سلطان نشان | خانه مه شد چو ره کهکشان
لشکر سرگشته آواره بین | تیغ شکسته ، زره ، پاره بین
تیغ مگر آلت مسلخ شود | نیزه مگر هیمه مطبخ شود
آهن جوشن به سلاسل کنیم | چاره دیوانگی دل کنیم
گشت سپر پی سپر پیرزن | خشک پی از غم چو کمان تیرزن
تیر و کمان شد ز جهان گوشه گیر | تیر کمان گشت و کمان گشت تیر
خون چکد از دیده یکران و بور | ناله رسانید به کیون و هور
سوخته خرگاه و سراپرده هم | دم زده اسب سیه و زرده هم

آه که در دیده‌ی مانم نماند　　قطره‌ای از آب در این یم نماند
ناله دل‌ها به ثریا رسید　　وز مژه‌ها سیل به دریا رسید
بس که‌شداز دیده‌روان‌سیل‌خون　　سبزه این مزرعه شد لاله گون
سیل روان گشته ز خون جگر　　کوه فرو رفته به‌خون تا کمر
قصه این غصه چو بشنید باغ　　کر روان نکهت گل از دماغ
مرغ نشاط از چمن او پرید　　غنچه غمین گشت‌و گریبان درید
آب گل و رونق بستان برفت　　رنگ رخ لاله نعمان برفت
دیده نرگس‌چو بر آمد زخواب　　کور شد از بس که ببارید آب
لاله فکنده کله از سر به‌خاك　　گل زده پیراهن زر دوز چاك
کسوت زاغی چو به‌پوشدتذرو　　از سر گل بگذرد و پای سرو
بی گل رخسار و خط سبز شاه　　در گل و سبزه نکند کس نگاه
شاه مظفر شرف ملك و دین　　پشت کیان خسرو روی زمین
آن که به‌حسن سیرش‌برسریر　　تکیه نزد هیچ شه قلعه‌گیر
پایه او پابه جمشید بود　　سایه او سایه خورشید بود
تایب و مرتاض که‌دیده‌است‌شاه　　صاحب مقراض که دیده است شاه
شاه ولی بود و ولایت پرست　　روشنی دیده اهل نشست
معتقد زهد و قناعت برفت　　گوشه‌نشین از سرطاعت برفت
خسرو ارباب مروت نماند　　دستگه اهل فتوت نماند
در جگر از ماتم او سوزهاست　　خون دل از بهر چنین روزهاست
آتش غم در دل ویران فکند　　و لوله در شاهسواران فکند
ای مژه آن سیل سحر خیز کو　　قطره دریای گهر ریز کو
اشگ‌چوجیحون‌تو آخر کجاست　　ریختن خون تو آخر کجاست
رشحه‌ی آن ابر گهربار کو　　رشته آن لولوی شهسوار کو
خواب مکن موسم بیداری است　　اشگ‌فشان وقت گهرباری است

از لب ما خنـده توقـع مـدار / وز گل و مل چشم تمتع مـدار
دیده ما خواب نه‌بیند دگر / مجلس احبـاب نه‌بینـد دگر
ما دگر از عیش به‌شستیم دست / آتش‌محنت زده در هرچه هست
سختی و محنت‌کشی مـا نگر / در دل دل آتشی ما نگر
سر چو مجانین به‌بیابان نهیم / دل به غم و دیده به طوفان نهیم
عاقبت از ناله چو نالی شویم / تن بگذاریم و خیالی شویم
قوت پلنگان شکاری شویم / طعمه مرغان شکاری شویم
چون تن غم دیده شود خاك راه / در دل ما جلوه کند مهر شاه
شاد بدانیم که دار فنا / کرد عوض شاه به ملك بقا
ملك رها کرده و دین‌برده است / زنده بود هر که چنین‌مرده‌است
شاه ندیدیم که بر بست رخت / قیمت افسر بشد و زیب بخت
زنده بود شاه که چون بگذرد / دشمن خونخوار تأسف خورد
شاه که یاد آورد از کردگار / نام نکو ماند از او یادگار
یارب از آن روضه که سبط‌رسول / گشت در او ساکن زوج بتول
بوی عبیری به دماغش رسان / پرتو نوری به چراغش رسان
مرقد او جلوه‌گه حور کن / روشنش از مشعله نور کن
در لحد او ز ریاض بهشت / ریخته بادا گل عنبر سرشت
گوهری ار رفت بمانادیم / وارث اعمار کیـان باد جم

مرثیه

جهان‌جای اندوه و رنج‌است و درد / پر از اشگ سرخ‌است و رخسار زرد
نه‌جای نشاط و طرب کردن‌است / که‌جولانگه محنت و شیون‌است
عزیزی در او نیست بی خواریی / جگر گوشه‌ای بی دل آزاریی
گذرگاه فتنه محیط غم است / مقام بلا منزل مـاتـم است

شنیدم که صاحب دلی نکته دان همی گفت با خسروی کامران
جهان آشنا روی بیگانه خوست به‌معنی چو دشمن به‌صورت چو دوست
کسی اعتمادی بر او چون کند کـه حالش به‌یك دم دگرگون کند
کسی درجهان از غم آزاد نیست دلی یك دم ایمن زبیداد نیست
دلم گرد عالم بر آمد بسی نه‌دیدم در آفاق خرم کسی
فلك سست مهری است پیمان گسل که ورزد بجان کینه‌ی اهل دل
چو قدرش بود پیش اهل کمال که هر روز مهرش پذیرد زوال
نماینده مهر جفا پیشه است نکویی نمای بد اندیشه است
کند بخشش و باز گیرد به‌جور همین است آیین این سفله دور
چه سلطان دین پرور حق‌پرست چه درویش بیچاره‌ی تنگ دست
چه شاهان گردن کش سر فراز چه خوبان شیرین لب دلنواز
چو مرگ آید و تیغ کین بر کشد که یارد که ازحکم او سر کشد
ز ما پیشتر جمله کاینات که گشتندساکن به‌کوی حیات
ز دست اجل شربتی خورده‌اند به کنج لحد منزلی کرده‌اند
کفن جامه وخاکشان بستر است یکی خشت گلشان بزیر سر است
نهالی که سر بر زند زین چمن اگر سرو ناز است اگر نارون
بود قامت دلبری نازنین که بخت بلندش بدی هم نشین
خرامان صنوبر که در باغ اوست فروزنده لاله که در راغ اوست
یکی سرو بالای سیمین بری است یکی ماه روی پری پیکری است
دمیده بنفشه بر این جویبار شکفته گل سرخ بر شاخسار
یکی طره مشگ بویی بود یکی چهره لاله رویی بود
هر آن غنچه کازشاخ لب بر گشود دهان نگاری شکرخنده بود
ریاحین او سنبل دلبران گل سرخ او روی مه پیکران
همین است کار سپهر برین که بربایدآن‌را و بازآرد این

❁ وله فی الموعظه

بر سر تربتم ای دوست زمان به‌نشین — که‌شود خرم از انفاس توام جان حزین
کام‌جانم که چنین تلخ شد از زهر فراق — مگر از شربت اخلاص تو گردد شیرین
ما که اکنون متفرق چو بنات النعشیم — کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای صبا بردل گرمم چه وزی هر نفسی — کاین طراوت نپذیرد به‌نسیمی تسکین
چشم دارم که زباران سرشک یاران — روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ای که درمجلس ما قول‌وغزل‌می گفتی — این نفس نوبت آن است‌که خوانی یاسین
اول این نکته زمن فهم کن ای شاه جهان — که بود شاه جهان در دم آخر مسکین
ای که بر تخت مزین به تنعم خفتی — عاقبت خاك شود بستر وخشتت بالین
آنکه برخوانش اگر کاسه چینی بودی — بگرفتی ز غضب گوشه ابرویش چین
ناگه‌از گردش چرخ فلکش کاسه سر — ازچه افتاد که به‌شکست به‌یکبار چین
خرم آن‌تن که‌چو آرام گهش خاك شود — جان پاکش بمقامی رسد از علیین
مرغ هرروح که بر کنگره عرش پرد — تن او را چه تفاوت که بود زیرزمین
روضه انسی و کاشانه قدسی خوانند — مرقدی را که‌بود پنجره درخلدبرین
بود از تنگ دهانان سیه چشم جهان — فارغ آن‌روح که‌شدهم‌نفس‌حورالعین
عنبرآمیز بود تربت پاکان آری — چه عجب باشداگرگل شود ازگل‌مشکین
سنگ واراز کمرصلب پدر غلطیدیم — تا به‌دیوار لحد باز نهادیم جبین
آن گرانمایه که‌ازدست برون‌رفت **عماد** — نقد ایام و لیالی وشهوراست وسنین

* در صفحه ۳۳۸ و ۳۳۹ ـ این قصیده تحت عنوان(الموعظه) بچاپ رسیدکه سه‌بیت نخست و بیت‌های (۱۳و۱۴) آن بمناسبت‌موریانه خوردگی نسخه افتادگی‌هاداشت . خوشبختانه در پایان نسخه طریقت نامه کتابخانه مجلس شورایملی این قصیده را هم کاتب نوشته که‌کامل است . برای رفع نقص ابیات ناقص قصیده مجدداً در اینجا تکمیل میشود.

83
N·

D.TE LABEL

Call No..........
Date.......... ....
Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فهرست نامها

آدم : ٤٥

آصف : ٣٢٢ـ٣٢٤ـ٣٧٣

آل‌رسول : ٣٢٥

ابواسحق (اینجو) : ٢٣٨ ـ ٢٨٧

ابوبکر: ٣٢٥

احمد (پیغمبر) : ١٦٠ـ٣١٧ـ٣٢٨ـ ٣٣٩

اخوان‌الصفا : ٢٤٠

اسکندر : ٢٨٤ـ٣٢٥

افلاطون : ٢٣٤

امیرمبارزالدین محمد: ٣٣٢ ـ ٣٣٣ ـ٣٤٤

النبی : ٤

ایاز : ١٧٥ـ١٩٥ـ٢٢٧ـ ٢٩٢ ـ ٢٩٧ـ ٣٣١ـ٣٦٧

ایوب : ٣٧ـ٢٢٨ـ ٢٣١ ـ ٢٣٢ ـ ٢٦٣ ٣٠٠ ـ ٣٧٨

ب

برهان الدین : ٣٢٤

بشیر : ٢٥٨ ـ ٣٢٩

بلقیس : ٢٢٥ـ٣٤١

پروانه : ١٠١

پرویز : ٣٦٧

پیغمبر : ٣٢٥ ـ ٣٤٤

ت

تاتار : ١٧١

تاج‌الدین عراقی : ٢٩٠ـ٣٢١

ترک : ٢٩٩

ج

جلال‌الدین شاه‌شجاع : ١٩٩ـ ٣٣٩ـ ٣٤١

جمال‌الدین : ٢٣٨ ـ ٢٥٧ ـ ٣٣١ ـ ٣٤٥ـ ٣٧٤

جم : ٢٣١ـ٢٣٩ـ٣١٨

جمشید : ٣٣٥

ح

حاتم : ٣٣٠ ـ ٣٣٥ ـ ٣٨٢

حاجی رشید : ٣٧٤

حسام‌الدین : ٣٦٢

حسن : ٣٢٨

حسین : ١٨٩.

حیدر : ٣٢٥ـ٣٣٨ـ ٣٤٤

حورعین : ٢٥٣

خ

خاقان : ٣١٠

خسرو : ١١٠ ـ ٢٢٧

خسرو غازی : ٢٩٦ ـ ٢٩٧

خضر : ٤١ ـ ٥٠ـ ١٦٨ ـ ١٧٧ ـ ٢١٤ـ ٢١٨ ـ ٢٣١ ـ ٢٣٢ ـ ٣١٢

خلیل : ٧٧ـ ٩٣ ـ ١٧٦ ـ ١٩٦ ـ ٢٠٠ـ ٢٠٧ ـ ٢٨٨ .

خواجه‌برهان‌الدین فضل‌اله : ٣٢٣

خواجه تاج‌الدین عراقی : ٣١٥

خواجه جمال‌الدین : ٣٣١

خواجه شرف‌الدین علی: ٣٣٦

خواجه قوام‌الدین : ٣٢٢ـ٣٧٥

د

دارا : ۱٦٤ ـ ۲٥٥
داود : ۱۹٦ ـ ۲۲٥
دجال : ۳۳٤

ر

رخ : ۳۱
رستم : ۳۳٥
رضوان : ۳۰ـ ۲۲٥ ـ۲۲۷ـ۳۲٥
ركن‌الدين : ۳٤۳ ـ ۳۷۰
روح‌الله : ۲٥۰
رهبان : ۲۳٤

ز

زليخا : ٤٦ ـ ۱٤۷ ـ۱٥٤

س

سبا : ۱٤٥
سحبان : ۳٤٦
سعدى : ۱۳٦ـ۱٦٤ ـ ۲۳۸ ـ ۳٤٥
سعيد : ۳٦٥
سكندر : ۱۷۷ ـ ۲۱٤ ـ ۲۳۱ ـ ۲٥٥
سلطان ابوالفوارس : ۱۸۰
سلمى : ٥ـ۳۰٥ـ۳۳۷
سليمان : ۸۱ـ۸٤ ـ ۱۳۳ ـ ۱۳٤ ـ ۱٤٥ـ ۱٦۸ ـ ۲۲٥ ـ ۲٥۷ ـ ۲٦۳ ـ ۲۸۲ ـ ۳۲۲ ـ ۳۲٤ ـ ۳٤۱ ـ ۳۸۳ـ۳۸٥ـ
سيف‌الدين : ۳٦٥

ش

شاه شجاع : ۱۱ـ۳۲ـ ۳۱۷ ـ ۳۳۹ ـ ۳٤۱
شاه غازى : ۱۷۹
شرف‌الدين : ۳۳٦
شمس‌الدين محمودصاين غازى : ۱۷۹
شمس‌الدين : ۸۰ـ۳۷۳
شيخ ابواسحاق : ۷٤
شيخ نظام‌الدين : ۸٤
شيرين : ۱۰٥ـ ۱۱۰ ـ ۳٦۷

ط

طغرل : ۳٤٥
طوبى : ٤۹ ـ ۳۲٥ـ ۳۷۳

ع

عبدمناف : ۳۲۸
عثمان : ۳۲٥
عذرا : ۱۲۹ ـ ۱۹۱ ـ ۲۳٤
عراقى : ۱٦٤
عزى : ٥
عزيز : ۱۸٥
عطار : ۱٦٤
على : ۳۲۸
عمادالدين : ۳۱۹ ـ ۳٦۹
عمر : ۳۲٥
عيسى : ٤٥ـ ۱۱۸ ـ ۱۳٦ ـ ۱٦٥ ـ ۲۲۱ـ ۲٥٤ ـ ۳٥٥

غ

غازى : ۲۲۷ ـ ۳٤٤

ف

فرعون : ۳۳٤ ـ
فرهاد : ۱۰٥ ـ ۱۱۰ ـ ۲٤۹
فضل‌الله : ۳۲٤

ق

قارون : ۳۳۵
قباد : ۹۲
قطب‌الدین : ۳۶۲
قوام‌الدین : ۳۲۳

ک

کسرا : ۶ ــ ۳۰۵ ــ ۳۳٤
کی : ٤۵ ــ ۱۳۳
کیان : ۳۳۹

ل

لات : ۵
لیلی : ۵ــ ۱۳ ــ ٦۹ ــ ۱۰۰ ــ۱۲۹ ــ ۱٤۳ ــ ۲۳۰ ــ ۲۳٤ ــ ۲۷۷ ــ ۲۸۲ــ ۳۰۵ــ ۳٦۵ ــ ۳٦۷

م

مانی : ۲۷۷
مبارزالدین محمد : ۳۳۳ــ۳۳٤ــ۳٤۲
محتسب : ۷۷ ــ ۲۳۱ ــ ۲۵۳
محمد : ٤ ــ۵ ــ۱٦۰ ــ ۲۰۰ ــ ۳۱۷ــ۳۳۳ــ ۳۳۹
محمود : ۸٤ــ ۱۷۵ ــ ۱۷۸ ــ ۱۹۵ــ ۲۲۷ــ ۲۹۲ ــ ۲۹۷ ــ ۳۳۱ ــ ۳٦۷
محمود فقیه : ۳٦۳
محی‌الدین : ۳۱٤
مجنون : ۵ــ ۱۳ــ ٤۵ــ ٦۹ ــ۱۲۹ ــ ۱٤۳ ــ ۲۳۰ ــ ۲۳٤ ــ ۲٤۱ ــ ۲۷۷ــ ۲۸۲ــ ۳٦۵ ــ ۳٦۷
مرتضی : ۲۵۲
مریم : ٤۵ ــ ۲۲۱ ــ ۳۵۵
مسیحا : ۵ــ۱۲ــ۵۰ــ۱۲۷ ــ ۱۳۹ ــ ۱٤۲ ــ ۲۱۲ ــ ۲۸۵ ــ ۳۲۸
مسیح : ٤۲ــ ۱۱۹ ــ ۱۳۳ ــ ۱٤۰ ــ ۱٦۷ ــ ۲۳۲ــ ۲۵۳ ــ ۳۱٤ ــ
مصطفی : ۲۵۲
مظفر : (محمد) : ۳۳۳
موسی : ۵ــ ۳۳٤

ن

ناهید : ۳۱۹ ــ ۳۲۵
نظام‌الدین : ۳٦۲
نوشیروان : ۳۱۸

و

وامق : ۱۲۹ ــ ۱۹۱ ــ ۲۳٤

ه

هاروت : ۹۱ ــ ۱۱۷ ــ ۲۵٤ ــ ۲۵٦

ی

یعقوب : ۸۱ــ ۱۱۳ ــ ۱۸۵ ــ ۲۲۵ ــ۲۵۹ ــ ۲٦۳ ــ ۳۰۰ ــ ۳۲۹ ــ۳۷۸
یوسف : ٤٦ ــ ۷٦ ــ ۸٤ ــ ۱۰۳ ــ ۱۱۳ــ ۱۱۷ ــ ۱۲٦ ــ ۱٤۷ ــ ۱۵٤ــ ۱٦۸ ــ ۱۷۵ ــ ۱۹۵ ــ ۲۰۷ ــ ۲۲۰ ــ ۲٤۳ ــ ۲۵۹ ــ ۲٦۳ ــ ۲۸۰ ــ ۲۸۲ ــ ۳۰۰ ــ ۳۱۸ ــ ۳٤۳ ــ ۳۷۸

فهرست نام جای‌ها

بابل : ۹۱ ـ ۱۱۷ ـ ۲۵۶

بستان ارم : ۱۶۸ ـ ۱۷۰

بطحا : ۴۱

بغداد : ۱۳۵ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۵

بهشت : ۱۳۵ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۵

تبریز : ۳۶۷

جیحون : ۱۳ ـ ۱۴۳ ـ ۲۳۵ ـ ۳۳۰

جنت : ۱۷ ـ ۳۷۲

چین : ۹ ـ ۲۹ ـ ۳۳ ـ ۵۰ ـ ۱۴۷ ـ ۱۷۵ ـ ۲۲۳ ـ ۲۲۴ ـ ۲۳۶ ـ ۲۳۷ ـ ۲۴۲ ـ ۲۵۳ ـ ۳۱۰ ـ ۳۱۴ ـ ۳۳۲ ـ ۳۳۹ ـ ۳۴۰ ـ ۳۶۷ ـ ۳۷۶

حجاز : ۲۱۵ ـ ۳۳۱ ـ ۳۶۷

ختا : ۹ ـ ۴۲ ـ ۵۲ ـ ۸۷ ـ ۱۴۵ ـ ۲۲۷ ـ ۲۴۷ ـ ۲۹۹

ختن : ۴۹ ـ ۵۳ ـ ۲۲۳ ـ ۲۴۳ ـ ۲۴۶ ـ ۳۲۹

خراسان : ۳۳۳

خلخ : ۳۱۰

خلدبرین : ۳۲۳ ـ ۳۷۱ ـ ۳۷۴ ـ ۳۷۶

خورنق : ۳۷۴

دجله : ۱۳ ـ ۱۳۵ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۵

رکن‌آباد : ۱۰۴

روم : ۳۳۰

سدره : ۱۳۱ ـ ۲۳۸

سومنات : ۱۳۹

شیراز : ۱۳۶ ـ ۳۴۵

صنعا : ۳۲۵

طراز : ۳۳۲

طور : ۲۱۵

عراق : ۶ ـ ۱۳۵ ـ ۳۳۲ ـ ۳۳۳

عمان : ۳۱۷

فرات : ۱۳ ـ ۷۳ ـ ۷۶ ـ ۷۷ ـ ۷۹ ـ ۲۰۹؛

فردوس برین : ۱۶۶ ـ ۱۷۵ ـ ۳۱۸ ـ ۳۷۸

قاآن : ۳۱۷

قلعه بم : ۳۳۵

کرمان : ۳۷ ـ ۷۳ ـ ۱۴۷ ـ ۱۶۸ ـ ۲۲۸ ـ ۲۳۱ ـ ۲۳۲ ـ ۲۶۳ ـ ۳۰۰ ـ ۳۱۶ ـ ۳۱۷ ـ ۳۲۳ ـ ۳۳۲ ـ ۳۴۴ ـ ۳۶۳ ـ ۳۷۲ ـ ۳۷۴ ـ ۳۷۸

کشمیر : ۲۸۸

کعبه : ۲۸ ـ ۳۰ ـ ۳۱ ـ ۴۱ ـ ۱۲۴ ـ ۲۰۰ ـ ۲۱۵ ـ ۲۳۱ ـ ۲۳۵ ـ ۲۴۰ ـ ۳۰۵ ـ ۳۱۲ ـ ۳۲۵ ـ ۳۶۷ ـ ۳۷۲

کنعان : ۸۴ ـ ۱۱۷ ـ ۱۶۸ ـ ۱۸۵ ـ ۱۹۱ ـ ۲۲۵ ـ ۲۸۰ ـ ۳۲۹

کوثر : ۱۶۶ ـ ۱۶۸ ـ ۳۲۵ ـ ۳۷۶

مصر : ۶ ـ ۱۱۷ ـ ۱۳۹ ـ ۱۴۷ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۵ ـ ۱۸۵ ـ ۱۹۵ ـ ۱۹۹ ـ ۲۲۰ ـ ۲۲۴ ـ ۲۲۵ ـ ۲۸۲ ـ ۳۱۸ ـ ۳۲۹ ـ ۳۳۹ ـ ۳۶۶

مصلی : ۱۰۴

منی : ۳۲۵

نیل : ۱۳ ـ ۷۷

هند : ۵۳ ـ ۱۳۵ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۸ ـ ۱۹۹ ـ ۲۱۷ ـ ۲۷۳

یمن . ۳۷۰

خواهشمند است پیش از مطالعه اشتباه‌های چاپی زیر را اصلاح فرمایند

صفحه	سطر	درست	نادرست
دوازده	۱۷	علاج	علاح
پانزده	۹	واقع و حقیقت	واقع‌درحقیقت
بیست و سه	۲۲	بیش‌از	بیش
بیست و هشت	۱۶	اهل المحبه	اهل‌المحبته
سی و یك	۳	دراین دم	دراین‌دردم
سی و یك	۱۹	روان‌گرد	روان‌کرد
سی و پنج	۱۸	جمالی بیان	جهانی‌بیان
سی و شش	۱۷	بهرتبار	بهتر تبار
پنجاه و سه	۱۰	از آن در	او از آن در
پنجاه و پنج	۲۴	حافظ ابرو	حافظابرد
هفتاد و پنج	۱۰	نامه ها	نامه
هفتاد وشش	۲۰	میدهد	میدید
نود و سه	۸	رسائل مختلف	رسائل۹۶۷
صدو یك	۹	فضل	فصل
۵	۱۶	دنیی	دینی
۱۵	۱	قاتل ما	تامل ما
۲۳	۱۴	شکسته	شگسته
۵۷	۸	مدارکه	مدارکه که
۵۹	۱۷	پرداز	پرواز
۶۰	۱۰	کشتن	گشتن
۶۳	۲	شکستگان	شکشتگان
۶۶	۱۶	کسی	کمی
۸۳	۱۸	ماننده	مانند
۸۵	۲۰	نیست	نسبت
۹۳	۳	زخم	زغم
۱۰۲	۲۲	بنامیزد	نیامیزد
۱۰۴	۱۱	به شقایق دادند	به‌شقایق‌دارند
۱۱۰	٤	بیداد میرود	بیدارمیرود
۱۱٤	۱۷	اشگبار	اشکبار
۱۳۱	۱۹	دنیی	دینی
۱٤۹	۱۸	توستاید	ستاند
۱۵٤	۲٤	پذیر شد	پذبرشد
۱۶۳	۱۶	۲	۳
۱۶۷	۹	گنجد	کنجد
۱۶۷	۲۲	طوبی	طوطی
۱۶۸	۱۹	نکهت	نگهت
۱۷٤	۱۱	هزار غرور	هزار وغرور
۱۷٤	۱۲	به سوز و به‌ساز	به‌سوز وساز

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۷۵	۹	کنج	گنج
۱۷۵	۱۸	احتراز	اهتراز
۱۸۳	۲	جگر	جکر
۱۸۳	۵	کس که دارد	کس‌دارد
۱۸۹	۳	احزان	اخزان
۱۹۰	۱	به بینند	به‌بیند
۱۹۸	٤	به یابد	نه یابد
۱۹۸	۱۸	دنیی	دینی
۱۹۹	۱۲	دنیی	دینی
۱۹۹	۱۷	عنبرینه	عنبریه
۱۹۹	۱۹	کمر	مگر
۲۰۲	٤	نیفتد	نیفتند
۲۰۲	۱۳	حضرت	حسرت
۲۰٤	۱۲	نه نشسته‌ام	نه‌نشته‌ام
۲۰۷	۸	کنجی	گنجی
۲۰۸	۱۵	بیار	میار
۲۰۸	۱۹	به خسروی	به‌خسروی ای
۲۰۹	۱۸	وزید	وزد
۲۲۱	۱	زندان	رندان
۲٤۹	۱۱	سنگین	سنکین
۲۵۱	۱۳	روزی که	روز که
۲۵۲	۱۲	لولوی تر	لولوی‌بر
۲٦۱	۸	مشتاق	مشتان
۲۷۵	۳	بامداد	بامد
۲۷۵	۷	دسته روی	دسته‌ی
۲۸۷	۱۸	تا بر دوش	تو بردوش
۲۸۸	۲	خواند	خوانند
۲۸۸	۱۲	بگذر	بگذرد
۲۸۸	۱۵	کنی خلیلی	کند خلیلی
۲۸۹	۱۰	در کنج	درگنج
۲۸۹	۱۱	بیمار	بیار
۲۹۱	٤	این بیت زاید است وتکرار شده	
۲۹۲	۸	عارض	عارص
۲۹٤	۱۹	نازی	بازی
۳۰۵	٦	ازدیار	اردیار
۳۱۰	۲	گزاری	گذاری
۳۱۰	۱۱	کشتن	گشتن
۳۱۵	۱	درپایت	دبایت
۳۱۵	۲۱	زدست	زست
۳۱٦	۹	شجاع	شجاح
۳۱۷	۱۲	یزدان	بزدان
۳۱۹	٤	مشگناب	مشکناب
۳۲۰	۹	ذره خورشید	ذره‌و خورشید
۳۲۱	۱٦	باران شرمسار	یاران‌شرمسار
۳۲٦	۱۱	فضولش	فصولش
۳۲۷	۹	بکاهد تنش	بکاهدنش
۳۳٤	۱۰	اوخون	او چون
۳٤۱	۲۰	مخدرات	مخدراست

صفحه	سطر	درست	نادرست
۳٤٥	۹	کشته	گشته
۳۵۷	۱۲	وله‌ایضا باید بعداز سطر۸ باشدو بیت «ای ماه غلام...» آغاز مخمس است	
۳٦۰	٦	به خونین	بوخونین
۳٦۳	۹	جو بخشیدم	جوع‌بخشیدم
۳٦۳	۱۰	ینبوع	بینوع
۳۷٤	۱۵	هفتصد	ششصد
۳۷٤	۲۱	عمارت	عمات
۳۷۵	۲۱	نفحه	تفحه
۳۷۸	٤	حظ	خط
۳۸۲	۱۰	انگیختنی	انگیختی
۳۸٤	٦	نه پیچد	به پیچد
۳۸٦	۹	غواص	غواس
۳۹۲	۷	بفروشیم	بفروشم
۳۹٤	٤	هزار	هرار
۳۹٦	۳	غافل نباشد	غافل‌نباشید
۳۹۸	۵	کرد روان	کر روان
۳۹۹	۱۱	تخت	بخت
٤۰۱	۲	زمانی	زمان
٤۰۱	۱۱	چنین	چین

K UNIVERSITY LIB.
Acc No ....117206..
Date ....9.1.75...

83
N.

D. TE LABEL

Call No.......... *Date*.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No.......... *Date*...12.4.55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No.......... Date....12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

83
N·

D... LABEL

Call No.......... Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.